



نام رمان: لالایی مادرانه

نویسنده: پگاه مرادی

تعداد صفحات: 854

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

تاریخ انتشار: اردیبهشت 96

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

به نام خدا

مقدمه :

درون آینه ایستادم...

اینجا سرزمین من است... سرزمین از جنس عشق ...

سرزمینی که من بیست و چهار ساله چهل ساله شدم...

من مادر شدم... عاشق شدم ...

بدون هیچ معطلی... بدون زنگ تفریح... بدون هیچ استخاره ای ...

میان خواستن و نخواستن یقه ام را گرفتند...

و دلم سیر و سرکه شد... جوشید...

انقدر که مادر شدم... عاشق شدم ...

به اندازه ی حجم همه ی این قصه هایی گفته شد مادر شدم... به اندازه ی

حجم تمام لالایی که نجوا شد عاشق شدم ...

به سرزمین من نیاید...

آینه سرزمین من است...

سهم من است مادر شدن، عاشق شدن!

و این دل...

هنوز نمیدانم چرا شوق بهاری دارد برای این همه لالایی های عاشقانه...

به حتم من زینت من گوشه ای مادرانه هایش را رو کرده.

من زود مادر شدم ...

اما...

خوشحالم... همانند پروانه ای که پيله شکفته... عاشق شدم... آری عاشق

شدم!

کلید را توی قفل چرخاندم که ناگهان با موجی از گرما و استقبال همگان رو

به رو شدم. متعجب و کمی ترسیده دستم را بر روی قلبم گذاشتم.

پریناز خندید و کیک شکلاتی را که با شمع های ریز و بلند قامتی تزئین

شده بود به سویم آورد و مقابلم گرفت:

- تولدت.. تولد... تولدت مبارک ..

نفسی از سر آسودگی کشیدم و چشم هایم را بستم . همیشه ی خدا روزهای مهم و مناسبت های مختلف را به یاد داشت . گرچه به قول خودش من بی احساس و آدم آهنی به حساب می آمدم، او برعکس مهربان و بی نهایت دقیق، بود.

-خدا بگم چکارت نکنه دختر ترسوندی منو !

خندید ، خم شد و گونه ام را بارها بوسید .

-من قربون آبجی کوچیکه برم که داره بزرگ میشه !

خجالت زده دستی به گونه ام کشیدم و اعتراض کردم :

-چه خبره خب ؟ منو چلوندی !

غش غش خندید .

- عزیزم جای کسایی که همیشه بوست کنن هم بوست کردم .

آرام گونه اش را بوسیدم .

-ممنونم آبجی بزرگه .

با چشم های مشتاق نگاهم کرد !

-خب حالا یه آرزو کن و زودی این شمع ها رو فوت کن .

مرموز نگاهی به جمع کردم .

سیاوش گفت :

-زود باش دیگه الان بچم هوس کیک کرده خاله ش.

خندیدم و ذوق زده به شکم برآمده ی پریناز دست کشیدم .

-الهی قربونت برم فنچول خاله تو کی از لونه ت میای بیرون ؟

همه خندیدند .

در دل آرزوی سلامتی و عاقبت به خیری برای همه مان از خداوند طلبیدم
و بی درنگ شمع ها را فوت کردم .

صدای دست زدن ها اوج گرفت بعد از مدت ها چشم هایم درخشید، خیلی
وقت بود که در معرض توجه قرار نگرفته بودم پس امشب شب من بود !
به پدر مهربانم که چشم های عسلی رنگش برق می زد، نگاه کردم.

-تولدت مبارک دختر قشنگم .

به آغوشش پناه بردم . پدرانم را بوسید . بوی عطر پدرانم و مهربانیش را
به ریه هایم فرستادم ؛ او تکیه گاه محکم و بی غل و غش من، بود.

-مرسی بابا جونم .

قدر شناسانه پریناز را نگاه کردم .

-ممنونم پریناز غافل گیرم کردی گلم!

خستگی از تنم رها شد ، با گشاده رویی به آغوشم سفت فشردمش . گونه ام
را لمس کرد.

- تولدت مبارک پریا به بیست و چهار سالگی خوش اومدی !
صدای اعتراض جمع مرا به خود آورد . خاله لیلا دست هایش را به سویم
گشود .

- خوشگلم ما رو هم یه نظر نگاه کنی بد نیست ؟

خجل به سویش رفتم !

- ببخشید خاله جونم شرمنده اینقدر غافلگیر شدم که به کلی فراموش کردم
بقیه رو ..

مادرانه و پر محبت پیشانی ام را بوسید .

- انشالله صد ساله باشی گل دختری .

خاله لیلا و همسرش عمو سعید دوستان صمیمی و دیرینه مان بودند.

به یاد دارم از وقتی چشم باز کردم آن ها همیشه کنارمان مانند اعضای
خانواده حضورشان پررنگ بود . همیشه خانه یکی بودیم ، چه آن زمان که
مادر بود و چه حال که نیست خاله بود و همیشه مادرانه هایش را خرجمان
می کرد وقتی بود کمتر دلتنگی مادر را می کردم .

به سوی اتاق رفتم و لباس هایم را عوض کردم . در آینه به تصویرم
نگریستم صورت گردی داشتم . پوست روشن ، دو چشم عسلی رنگ و بینی
کوچک که به لب های صورتی و برجسته ام می آمد . کمی به خود رسیدم

و موهای لخت و خرمایی رنگم را بستم شال حریر سر کردم و از اتاق خارج شدم.

هنگامی که برگشتم کنار خاله نشستم :

-پریا جان خیلی خوشحالم می بینمت دخترم چند وقته نیستی؟ خوش می گذره؟

لبخند زدم!

-حق دارید من رو باید ببخشید به قدری تو کارهای بیمارستان غرق شدم که اصلا نمی دونم کی شبه کی روز.

-همیشه سلامت باشی دختر قشنگم.

ساناز و سوگل؛ دو دخترش که هم سن و سال من بودند، کنار آمدند و به شوخی سر به سر گذاشتند.

ساناز چشمکی زد.

-چه خوشگل شدی طرف.

پشت چشمی برایش نازک کردم!

-چشم بصیرت می خواست زیبایی های منو ببینی ساناز چه خوب امشب چشمت باز شد به حمد الهی!

لبخند خاله عمیق شد.

-درست مثل ماه شب چهارده شدی بزخم به تخته.

سوگل حینی که می خندید، چشمکی زد.

-خب پری جون چه حالی داری؟

متفکر نگاهش کردم.

-از چه نظر؟

به پریناز اشاره کرد.

-ما داریم عمه میشیم جنابعالی هم خاله!

ذوق زده به سیاوش و پریناز نگاه کردم، مگر بهتر از این هم می شد؟ من

خاله می شدم و آن دو عمه؟ زندگی بعد از مدت به سویمان لبخند می زد و

روح به جسم خانه باز می گشت؛ بعد از فوت مادر همیشه خلاء در زندگی

حس می شد، یقین داشتم با به دنیا آمدن فرزند پریناز همه ما حال و

هوایمان عوض می شد و یک جورهایی زندگیمان بهار می شد.

از افکارم فاصله گرفتم:

-خیلی خوشحالم اگر بدونی چند دست لباس برای فنچول خاله خریدم.

ساناز خودش را در آغوشم پرت کرد.

-این داداش خان ما هم که نمیزاره جنسیت بچه رو بدونیم که؟

سوگل:

-همش تقصیر خواهر این خانمه .

از ظرف جلوییم، پفک برداشتم و به دهان گذاشتم . در همان حال معترض گفتم :

-به من چه این زن و شوهر در و تخته هستن ؟مثلا می خوان سوپرایز بشن !

خاله سری تکان داد .

-چکار بچه ها دارین ؟ بزار ذوق داشته باشند هرچی باشه فرقی نمی کنه بچه شیرینی زندگیه فقط سالم باشه ...

سوگل پیچ و تاب می برد به گردنش داد .

-مادر من نباید بفهمیم جنسیت چیه این همه عروسک و لباس می خریم ؟من یکی همش دارم برای دختر لباس می خرم !

پریناز از دور گفت :

-عیب نداره چون این پیشنهاد اینکه جنسیت بچه رو ندونیم سیاوش داده لباس های نی نی رو تن سیاوش می کنیم خوبه ؟

سیاوش غش غش خندید و دست پریناز را گرفت با محبت بوسید عشق آسمانی اشان را ستایش می کردم آن دو لایق بهترین ها بودند .

با عشق به چشم های پریناز نگریست :

-قربونت برم خانمم تو بگو لَچک بزار سر من نه میارم؟ تو لب تر کن لباس های نی نی که چیزی نیست!

صدای جمع و اعتراضشان بلند شد. یک دانه پفک، به سوی سیاوش پرت کردم.

-سیا؟ تو چرا اینقدر زن ذلیلی؟

خندید و سرخوش پفک را به سوی خودم بازگرداند.
حق به جانب گفت:

-بده هوا خواهرت و دارم؟ شدی خواهر شوهر؟

ساناز چیپس به دهان گذاشت.

-والا به خدا ما که خواهر شوهریم اینطوری نیستیم...

سوگل رد حرفش را گرفت و سری به نشان افسوس تکان داد:

-عروسمون گیر چه خواهری افتاده؟ تو سر کی رفتی؟

هرسه خندیدم. نگاه دلخورم را به جانبشان انداختم.

خاله دستم را فشرد.

عاشق جمع صمیمی و بی غل و غشمان بودم. آنقدر سر به سر هم می

گذاشتیم که صدای اعتراض پدرها به صدا در می آمد از بچگی با هم بزرگ

شده بودیم و عشق پریناز و سیاوش از کودکی شکل گرفت درست
مانند...من!

-من واسه شما دوتا سر فرصت دارم الان شبه منه الکی تو پر من نزنید .
سیاوش مهربان نگاهم کرد .

-قربون آبجی کوچیکم برم که امشب تولدشه آقا موزیک پلی کنید!
عمو سعید چای اش را در دست گرفت :

-چه فرخنده شبی ایست امشب به به !

لبخندم عمیق شد . شب یلدای هرسال همه می دانستند تولدم است .

سیاوش همان طور که به سوی دستگاه پخش می رفت گفت :

-بلندترین شب سال باید تحملتون کنم دخترای ترشیده !!

هرسه از جایمان بلند شدیم و به سویس خیز بداشتیم . معترض گفتم :

-سیاوش !

خندید و صدای موزیک را به عرش رساند .

-مگه دروغ میگم ؟ بابا دلم باجناب می خواد تو خجالت نمیکشی عزب اغلی

موندی ؟

شانه هایم را بالا انداختم .

-به جای این حرف های صد من یه غارت کادوت رد کن بیاد داماد جان .

مرموز نگاهم کرد سپس سوگل گفت :

-کادوی ما سوپرایزه تو راهه !

دستم را بر روی بینی گذاشتم و با صدای تو دماغی گفتم :

-اوه چه رمانتیک !

حق به جانب به سیاوش نگاه کردم . دست هایم را مانند صلیب در هم کشیدم !

-تو واقعا از این همه سوپرایز خسته نمیشی بشر ؟ لامصب به بچه ی خودت رحم کن حداقل !

دهانش را باز کرد که جوابم را بدهد اما صدای آیفون مانع، شد . پریناز در جایش نیم خیز شد . با دست اشاره کردم بنشینند .

-من باز می کنم تو راحت باش .

سیاوش کنارم ایستاد .

-سوپرایز ما هم رسید .

دانه های ریز و بلورین برف در هوا می رقصیدند . از دور مردی را دیدم که دست گل زیبایی در دست به سویمان قدم بر می داشت . چشم هایم را ریز

کردم ، نه امکان نداشت بعد از این همه سال بازگشته بود ؟ خدایا نه این امکان نداشت بعد از این همه سال ؟

چندین باز پلک زدم ، به چشم هایم شک داشتم تصویرش هر ثانیه واضح تر می شد و من مبهوت آن همه تغییرات ظاهر و قد و بالایش شدم .

چشم هایم به اندازه دو نعلبکی گشاد شدند . انگار که در گوش هایم دو قلب پر نبض کار گذاشته باشند .

سیاوش کنار گوشم زمزمه کرد :

-یک هفته ای میشه که اومده !

سوز سرما به مغز استخوانم فرو رفت . نمی دانستم در آن لحظه چه بگویم ؟

کنارمان آمد و با لبخند عمیق گل ها را مقابل گرفت .

-تولدت مبارک خاله سوسکه .

دستم را مقابل دهانم گذاشتم و با ناباوری به گل های ارکیده نگریستم . ده شب یلدا نبود اما امشب بود ؟

چشم هایم مانند همان زمان گیرایی خاصی داشت اما خبری از آن مر بی تجربه و جوان نبود . در این چند سال دوری مرد پخته و صدا البته با جذابیت های منحصر به فر خودش بود . نفهمیدم کی سلام کردم و چه موقع گل ها را از دستش گرفتم .

دلخور گفت :

-تعارفم نمی کنی پیام تو ؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم . نه مثل اینکه خودش بود ، آن هم بعد از ده سال!

تشکر کردم و کناری ایستادم تا وارد شود .

سیاوش توقع برخورد سرد مرا نداشت ، اما نکند توقع داشت مانند همان سالها از سر و کولش بالا روم و سر به سرش بگذارم ؟ نه نمی شد زندگی و روز های بدون او گذشت و فاصله کار خودش را کرد !
به قول پروین بزرگ شو تا کی میخواهی حرکات کودکانه ات را ادامه بدهی ؟

رو به جمع سلام کرد و تک به تک احوالپرسی ؛ پدر هم مانند من تعجب بود . توقع آمدن هر کسی را داشت جز او . مردانه در آغوش کشیدش و پیشانی اش را بوسید .

-خوش اومدی آقای دکتر راه گم کردی پسرم ؟

متواضع کنار پدر نشست .

-عمو جان چقدر دلم براتون تنگ شده بود .

پدر دستش را بر روی پایش گذاشت .

-دل به دل داره جوون . خب کی اومدی ؟ چه بی خبر ؟
سام دستی به گردنش کشید . پالتوی مشکی رنگش عجیب شیک بنظر می رسید .

-یک هفته میشه عمو جان .

مانند مسخ شده ها گل ها را بر روی میز گذاشتم و کنار خاله نشستم . زیر زیرکی پایدمش ، چقدر چهره ش پخته و جذاب شده بود . خاله دستم را گرفت و محکم فشرد .
به سام اشاره کردم .

-چشمتون روشن پسرتون برگشته .

خاله لیلا به سام نگاه کرد برق چشمانش را دیدم . از آن برق هایی که می شد حس کرد چقدر خاطرش را می خواست .

-قربونت برم خاله . از وقتی اومده فقط نگاهمون می کنه...غریبی خیلی براش سخت بود .

سپس اشکی از گوشه ی چشمش چکید .

دستش را گرفتم . مادر بود و هزار دغدغه و دلشوره برای فرزندانش !

محبت آمیز، نگاهش کردم :

-دیگه گریه برای چی قربونت برم ؟ بین برگشته کنارته !

با گوشه‌ی شال چشمش را پاک کرد .
-آخه چه فایده مادر چه فایده چه نیومده داره میره ؟
سپس بغضش را به سختی مهار کرد .
-نمی‌تونم طاقت بیارم بچم دیار غریب زندگانی می‌کنه .
بغض به گلویم نشست . حق با او بود !
-خاله جونم تورو خدا اینقدر بی‌قراری نکن دیگه دل به بده به خواسته اش!
لبخند تلخی بر روی لب‌هایش مہمان شد :
-عزیز دلمی . خلاصه تو این چند روز همه بچه هام دور هم جمع شدیم
حس می‌کنم برگشتیم به
همون زمان‌ها که بچه‌ها کوچیک بودن نمی‌دونی چه حال و هوایی دارم
باورت میشه؟ از وقتی سام
برگشته سیاوش هم زود به زود به خونه سر میزنه بیشتر وقت و با خواهراش
و برادرش می‌گذرونه گاهی دلم می‌خواد برگردیم به همون سالها ... که
کوچیک بودین ، نرگس هم بود !
پلک‌های خیس‌م را بستم .
اشک‌هایش را پاک کرد و افزود :
-انشالله مادر میشی خودت می‌فهمی دخترم !

دستش را گرفتم پر مهر گفتم :

-خاله ی مهر بونم هیچ وقت غصه نخور .

بر روی موهایم دست کشید و قربان صدقه ام رفت .

آهسته گفت :

- پریا چشمت خیلی غمگینه تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمیره ؟

به جمع نگریستم هر کس مشغول حرف با کناری اش بود.

-دلم خیلی برای مامانم تنگ شده خیلی این روزها به بودنش نیاز دارم .

اشک بر روی گونه اش جاری شد. با بغض نگاهم کرد :

-تو خیلی صبوری عزیزم .خیلی قوی هستی روز به روز داری بیشتر شبیه

نرگس خدا بیامرزمیشی ای خاله جان چه از دست ما برمیاد ؟ فقط برای

آرامش روحش دعا کن .

آهی از اعماق وجود کشید.

می دانستم دلتنگ تر از من، اوست . اوپی که دوست و یار قدیمی اش را از

دست داده .دوستی خاله لیلا و مادرم از دوران کودکی اشان آغاز شد و تا

سالیان ادامه داشت به طوری که همسر هایشان هم دوستان خوبی برای هم

شدند و حتی فرزندانشان با یکدیگر ازدواج کردند ما اقوام زیادی نداشتیم ؛

در تمام این سالها تنها قوم و خویشان خاله لیلا و همسرش بود .

زندگیمان درست مانند قایق خوشبختی بر روی رودخانه ی آرام در حال حرکت بود؛ ناگهان باد وزید

و موج های خروشان قایق را واژگون کرد به خود آمدیم حتی رویا هایمان هم در موج های آبی دریا شناور بودند .

مادرم دو سال قبل به علت بیماری سختی به رحمت خدا رفت .

رفتنش برای همه ی ما گران تمام شد . نبودش خیلی مرا آزار می داد. دو سال زمان برد تا بتوانیم خود را جمع و جور کنیم و به زندگی عادی برگردیم همه ی ما او را عاشقانه ستایش می کردیم زن مهربان و دلسوزی رفتارش به دل همه می نشست حرف هایش . خنده هایش .

آخ .. آخ که حال به آن روز ها می اندیشم دلم برای آغوشش و دوران خوش زندگیمان تنگ می شد. شب ها با هزار امید به خواب می روم تا شاید خوابش را ببینم اما افسوس مادرم نمی آمد انگار که واقعا همه ی ما را فراموش کرده باشد.

پدر در این دو سال شکسته شد او همدم و یار همیشگش را به دست خاک سپرده بود . به چشم می دیدم شب ها ساعت ها با عکس مادر درد و دل می کرد وساعت ها اشک میریخت . به رویش نمی آوردم اما من هم در اتاق خود اشک می ریختم و غصه می خوردم که چرا از میان این همه جمعیت مادر من؟ کومه فکری می کردم نمی دانستم که عمر دست خداست و اوست که سرنوشت هر کس را رقم زده خودمان را به کل از یاد برده

بودیم در این میان پریناز و سیاوش همه جوهر کنارمان بودند ، همیشه فضا را شاد نشان می دادند تا شاید پدر لبخند بزند و ذهن آشفته ی من کمی تسکین یابد .

از فکر بیرون آمدم و به خاله لیلا نگاه کردم . دستم را در میان دست هایش گرفت و خفیف فشرد .

-دخترقشنگم من هستم هر کاری داشتی به خودم بگو بخدا قسم که با بچه های خودم هیچ فرق نداری من و سعید خیلی هم دوستت داریم .

-لطف دارید خاله جون .

-قربون چشمت برم . من می دونم بچه ی پریناز دنیا بیاد همه ی ما سرزنده میشیم .

با خوشحالی تایید کردم .

-من مطمئنم با اومدنش بهارو با خودش میاره .

خاله لبخند زد .

-الهی فدای بشم که هنوز نیومده لبخند به لب همه میاره .خودش تو دل همه جا کرده فسقلی .

پریناز با سینی چای وارد شد اخم بانمکی کردم و سریع از جا برخاستم سینی چای را از دستش

گرفتم .

- کی گفت شما بلندشی آخه ؟

سیاوش سری تکان داد و رو به من گفت :

- گوش نمیده که از بچه توی شکمش هم شیطون تره !

پریناز خندید و دستش را بر روی شکم برجسته اش کشید .

برای دفاع از سیاوش رو به پریا لب زدم :

- راست میگه دیگه عزیزم مراعات کن !

با شیطنت موهایش را از پیشانی کنار زد .

- چشم .

سپس دستی به شکمش کشید و پر محبت با کودکش درد و دل کرد :

- پسرم بابایی راست میگه؟ من شیطونم؟

سام لبخند تصنعی ای زد .

- حالا کی گفته پسره ؟ من دختر دوست دارم زن داداش گفته باشم؟ دختر

ها خیلی شیرین و قشنگن .

پریناز پشت چشمی نازک کرد .

-سام جان تو خودت زن بگیر اونوقت ده تا دختر بیار من پسر دوست دارم گفته باشم؟

سینی چای را مقابل عمو سعید گرفتم؛ مردی خوب و با شخصیتی بود چشمان آبی رنگش را تنها سیاوش و سوگل به ارث برده بودند برخلاف سام و ساناز که آنان چشمان مشکی و سیاهی رنگ را از مادر به ارث برده بودند جالب بود دو به دو مساوی بودند.
با خوشرویی گفت:

-ممنون خانم پرستار انشاالله چای عروسیتون!

سیاوش که بی نهایت شوخ بود از آن طرف با صدای بلندی گفت:

-هرسال همین حرف و میگین آقا جون دقت کردین؟ پس کی میاد اینو بگیره؟

خجالت زده سرم را پایین بردم.

-پله های ترقی مونده یادت رفته؟

عمو سعید گفت:

-سیاوش جان باز سر به سر دخترم گذاشتی؟ تا دلشون هم بخواد منت بکشن ما که دختر به این آسونی به کسی نمیدیم.

پریناز خندید و دستش را بر روی شانه ی سیاوش قرار داد.

- سیاوش چکار خواهر من داری؟ دلت میاد این دختر و اذیت می کنی؟

سیاوش شیرینی از مقابل ظرف برداشت و رو به پدر گفت:

- پدر چون پس کی این پله های ترقی پیموده میشه؟ خیلی ذهنمو درگیر کرده لامصب.

نقل زعفرانی؛ سوغات دوست پدر که از ارومیه برایمان آورده بود در پیش دستی سیاوش گذاشتم.

- نقلت و بخور داداش جان کاری به پله برقی های من نداشته باش.
سیا غش غش خندید.

- آگه تو بری پله ها سراغت و از رهگذرها می گیرن؟

پدر خندید و دستی به ریش جو گندمی اش کشید سری تکان داد.

- از دست شما ها کی می خواید بزرگ شید؟

سوگل بلبل زبانی کرد:

- از چه نظر بزرگ شیم عمو احمد؟

پدر تسبیح شاه مقصودش را دور دست پیچاند.

- از نظر ازدواج چطوره؟

ساناز چای در گلویش پرید.

سام با دیدن این عکس العمل چشم غره به هردو دختر رفت که باعث لبخند خالصانه من شد. با دیدن لبخندم، خندید و نگاهم کرد. خجالت کشیدم خیلی زود نگاهم را به جای دیگری سوق دادم. درست بود که سام سالها پیش هم بازی و یکی از بهترین و نزدیک ترین دوست هایم در زندگی بود اما با رفتنش به انگلیس مرز های مرئی از بین رفتند و جای خودشان را به میله های آهنین دادند.

فکر کنم سیاوش هم دلیل ساکت بودنم را فهمید که دیگر شوخی نکرد. سینی را مقابل سام گرفتم و تعارف کردم. که با مهربانی نگاهم کرد:

- ممنونم پریا جان.

لیوانی برداشت. متعجب شدم لحنش مانند همان سالها بود به همان گرما و صمیمیت!

- خواهش می کنم.

- پریا؟

سرم را بلند کردم نگاهم درنی نی چشم هایش لغزید. چهره اش را دقیق نگریستم، صورت کشیده، پوست گندمگون، چشم های مخمور و سیاه رنگی که در حصار مژه های بلند جلای خاصی به چشم های براق سیاهش می داد، بینی قلمی و رو به بالا، و درانتها لب های خوش فرم که در صورتش جذابیت خاصی می بخشید.

سام برخلاف سیاوش چهره اش را از خاله لیلا به ارث برده بود و ظرافت خاصی در چشم هایش نمایان می شد. در نگاه اول مشخص بود این دو برادر هستند اما با اندکی تامل می شد فهمید چقدر متفاوت از یکدیگرند.

آهسته گفتم:

-بله؟

لبخند زد.

-تولدت مبارک باشه گل ساقه.

لبخند زدم پس هنوز تکه کلامش را داشت درست مانند آن سالها؟

خجل شدم.

-خیلی ممنونم!

لبخند زدم، جالب بود اگر این لبخند و سخنش را بر زبان نمی آورد مرا متعجب می کرد قضاوتم از اینکه جدی ایست غلط از آب درآمد. نمی شد گفت آن قدرها هم جدی بود اما در نگاه اول هر کس ذهنیتی دارد و ذهنیت من درباره ی سام در آن شب تنها همان جدیتش بود. البته همیشه ی خدا جدی بود حتی آن سالها، تنها با من شوخی می کرد؛ با من درس کار می کرد؛ در روزهای سرد زمستان با ماشین به دنبالم می آمد با یادآوری آن روزها آه عمیق از اعماق وجود کشیدم.

آن شب کنجکاوی ام درباره سام رفع شد. فهمیدم که سام به رویای پزشک بودنش رسیده درست همانند سیاوش منتها تخصص قلب و عروق دارد. برخلاف سیاوش که تخصص مغز و اعصاب داشت. حرفی دیگر رد و بدل نشد.

شب خوبی را گذرانده بودیم شب یلدای خوبی در کنار پریناز و یار قدیمی ام سام که با آمدنش بهترین هدیه ی تولدم شد و با هدیه ی دیگرش که یک ساز دهنی بود مرا خشنود کرد. خوب می شد که هنوز با دیدنش حس های خوب و شیرین دوران دبیرستان برایم تدعی می شد حس آمیخته از ترس و اضطراب؛ عشق و جنون!

روزو شب های بسیاری، گذشتند. شوق من و پدر برای زمان فارغ شدن پریناز هم بیش تر از قبل می شد.

وقت و بی وقت؛ زمان خرید و گردش، برای بچه ی پریناز لباس می خریدم. مرتب به او زنگ می زدم، احوالش را می پرسیدم. اینکه فقط چند هفته مانده به خاله شدنم مانده بود، مرا به وجد می آورد.

پس از مرگ مادر، اولین تولد دوباره ی مان بود؛ پدر می خندید چشمان عسلی رنگش می درخشید. آن روزها حالمان عجیب خوب بود.

تقریباً یک یک هفته گذشت .

خوب به یاد دارم پریناز با من تماس گرفت و ابراز دلتنگی کرد . از آنجا که طاقت ناراحتی اش را نداشتیم، به او قول دادم بعد از ساعت کاری در بیمارستان به خانه اش می روم.

مینو زحمت کشید و مرا به خانه ی پریناز رساند .

کمر بند ایمنی را باز کرده و مهربان گفتم :

-دستت درد نکنه مینو جون. نمیای بالا ؟

خمیازه ای کشید و با صدای تحلیل رفته ای گفت :

-قربونت. کاری نکردم. به پریناز سلام برسون .

به صورتش لبخند زدم که جواب لبخندم را با مهربانی داد. خسته از ماشین

پیاده شدم .دستم را برایش تکان دادم، شکلک بامزه ای از خود نشان داد .

خنده کنان به سمت خانه ی پریناز قدم برداشتم . زنگ در را فشردم .

صدای شاد پریناز، لبخند را به لب هایم، هدیه کرد .

-بین کی اومده خاله ی پرهام؟

همراه با چشمک زدن من، در با صدای تیکی باز شد .

وارد خانه که شدم، بوی خوش عطر یاس به مشامم پیچید. از اعماق وجود؛

بوی آنجا را به بینی ام، کشیدم .

-سلام آبجی برگه!

پریناز به استقبال آمد و در آستانه ی در ظاهر شد.

خوش رو گفت:

-سلام به روی ماهت. خوش اومدی.

-قربونت برم مامانِ نی نی.

لب ورچید:

-پرهام دیگه!

-آخه کی میدونه؟ شاید پری کوچولو باشه!

صورتتم را چندین بار بوسید. با خوش رویی دستش را پشت کمرم گذاشت و به سالن پذیرایی هدایت کرد.

-نشد دیگه! تو دعا کن پسر باشه. من عاشق پسر بچه هام، فکر کن؟ کت شلوار تنش کنی خیلی جیگرمیشن.

خانه ی شیک و مدرنی داشت، همه ی وسایل خانه را با سلیقه ی خودش تزیین کرده بود. سلیقه اش حرف نداشت. مبل هایش مدل ال وبه رنگ طوسی و آبی فیروزه ای بودند، همین تناسب رنگ هارمونی جالبی ایجاد کرده بود.

فرش های دست بافتی که مادر برای جهیزیه اش خریده بود، بغضی شد و به گلویم چنگ زد. به ضلع شرقی نگاه کردم. قاب های زیادی رو به رویم خودنمایی کرد. قاب هایی که در همه ابعاد از کودکی سیاوش و پریناز گرفته تا نوجوانی هایشان رد پای از خاطره بود. به قاب های کوچک تر که دقیق تر شدم، عکس تکی از من هم وجود داشت. عکس دیگر که در کنار عکسم چشمم را گرفت، عکس کودکی از پسر بچه ای مو مشکی که چشمان سیاهش بی نهایت برایم آشنا بود.

موهای مشکی اش در آفتاب می درخشید و با لبخند به دوربین نگاه می کرد. عکس زیبایی بود اما هر چه فکر کردم آن پسر کیست به جایی نرسیدم. پریناز سینی شربت را بر روی میز گذاشت و رد نگاهم را گرفت. با علامت سوال نگاهش کردم و به عکس اشاره دادم:

-اون عکس کیه؟

-نمیشناسیش؟

-نه اما خیلی آشناست.

خندید و شربت آلبالو را به دستم داد:

-این عکس و سیاوش گرفته از سام مال خیلی سال پیشه.

زمزمه کردم:

-خیلی قشنگه!

دستم را گرفت. گرمای دستش، حس حمایت را در وجودم زنده کرد.
ابروهایم را بالا انداختم.

-پریا خوبی؟ خیلی خسته به نظر میای؟

لیوان کریستال را به لب هایم نزدیک کرده و جرعه ای نوشیدم. خنک
بودن شربت حالم را جا آورد.

-خوبم آجی گلم. الان که کنارتم حس بهتری دارم.

-الهی فدات بشم، اگه یه زنگ نزنم تو هیچ خبری از من نگیری ها.
خجالت کشیده و حق را به او دادم.

-یه قول بهت میدم.

دست بر روی شکمش قرار داده و با خم شدن، بوسه ای بر آن زدم.
موهایم را نوازش کرد.

-چه قولی؟

-اینکه وقتی فنچول خاله، آقا پرهام بدنیا بیاد، هر روز میام بهتون سر می
زنم.

خندید و چتری هایم را آهسته کشید که فریادم بلند شد.

-وای موش موشی می بینی تو چقدر خوشانسی؟ پری می ترسم با ساناز و
سوگل سر پرهام دعواتون بشه.

پشت چشم نازک کردم.

-نی نی باید خالش و بیشتر دوست داشته باشه. گفته باشم!؟

-ای جانم . مگه جرات داره دوست نداشته باشه ؟

خندید و گونه ام را برای چندین بار بوسید . از اینکه کنار خواهرم وقت می گذراندم حس بهتری داشتم. عطر حضورش مرا به یاد محبوه های شبِ مادر می انداخت .

همراهی اش کردم ، در آشپزخانه آنقدر سر به سر هم گذاشتیم و خندیدم و از هر دری صحبت کردیم که به کلی گذر زمان را فراموش کردیم . ظرف سالاد را در یخچال جای دادم . لحظاتی بعد با شنیدن صدای سیاوش دست از کار کشیدیم :

-پریناز خانمم کجایی ؟من اومدم .

پریناز به استقبالش رفت و با خوش رویی از همسرش استقبال کرد .

-سلام عزیزم من اینجا .

-سلام زن داداش جان .

-سلام خوش اومدی .

با دیدن سیاوش که به همراه سام به سمت پذیرایی آمدند از آشپزخانه خارج شدم و به استقبالشان رفتم .

سیاوش و پریناز روبه رویم نشستند. نگاهی به کنارم کردم ، سام نشسته بود

معدب به حرف هایشان گوش سپردم. پریناز دل توی دلش نبود ، مدام از بیمارستان و پرسنل سوال می پرسید. سیاوش هم صبورانه دستش را گرفت و جواب تک تک سوال هایش را داد . به دستشان نگاه کردم ؛ چقدر عاشقانه پریناز دست سیاوش را با سر انگشت نوازش می کرد. از نظر من عشق یعنی همین محبت های گاه و بی گاه در زندگی !

لحظاتی بعد سام به من نگاه کرد . مانند همان سالها نگاهی گرم و آشنا که تاب و توانم را می گرفت .

- پریا تو خوبی ؟

به سویش برگشتم . از اینکه اینقدر راحت برخورد می کرد حس بهتری داشتم من دختر خجالتی بودم اما او این چنین نبود . برخوردش همیشه عادی بود .

-خوبم شکر خدا شما خوبین؟

محجوب گفت :

-ممنونم می گذرونیم . من همون سامم تو چرا منو جمع می بندی ؟
سرخ شدم . تنه اش را به سویم خم کرد. این کارش باعث شد بوی عطر مارکش شامه ام را نوازش کند .

-بینم نکنه تو از من خجالت می کشی ؟

آب دهانم را به سختی قورت دادم :

-نه نه . خجالت نمی کشم ولی خب براتون احترام زیادی قائلم .

چشمک زد و با شیطنت افزود :

-راحت باش . ما باهم بزرگ شدیم یادت نمیاد ؟من و تو چه دورانی داشتیم ؟

با یادآوری آن روز ها لبخند تلخی بر روی لب هایم نقش بست .

لحظه ای درنگ کرد :

-خیلی سال گذشته از آخرین باری که دیدمت . هنوز که هنوز شباهتی آنچنانی با خواهرت نداری .

ابروهایم بالا رفت. متعجب نگاهش کردم .

-راست میگی ؟

-آره . تو چند سال کوچتر پریناز هستی ؟

-چهارسال .

سرش را به حالت تفهیم تکان داد و به چشم هایم نگاه کرد . هنوز همان

نگاه گیرای سابقش را داشت .. با همان زلالی که تلفیقی از شیطنت و

مهربانی و جذابیت های منحصر به فردش!

-هنوز ته چهره ای از اون موقعه ها رو داری .

لبم را به دندان گرفتم ، ای کاش از گذشته ها نمی گفت !

-عوضش شما خیلی عوض شدین .

با لبخند جوابم را داد .

-اینقدر رسمی نباش . من همون سامم . راحت باش .

سرخ شدم .

-چشم .

پای راستش را بر روی پای چپش گذاشت . هنگامی که صحبت می کرد ، دست هایش را در هوا تکان می داد . حس کردم با این کار تسلط بیشتری در برخورد با دیگران دارد .

سرفه کرد و گفت :

-از سیاوش شنیدم پرستاری خوندی ؟

-بله توی بیمارستان مشغولم .

-خیلی عالیه . تمایلی به ادامه تحصیل نداری ؟

چتری هایم را کنار زدم .

-راستش خیلی علاقه دارم اما از وقتی بیمارستان و کار پیش اومد دیگه فرصتی برای درس خوندن پیدا نکردم . مدام پشت گوش میندازم .

دستی به ته ریشش کشید و سرش را تکان داد .

-درسته میفهمم .اما پیشنهاد می کنم حتما ادامه بده برای موقعیت شغلی خودت میگم !

حس کردم الان است که از شدت گرما برشته شوم. این همه نزدیکی نفسم را بند آورده بود .

سر به زیر لب زدم :

-بله حتما .

-ولی خب برای خانم ها که می خوان تشکیل زندگی بدن، سختی هایی هم داره .

به پریناز اشاره داد. هر دو لبخند زدیم .

آرام گفتم :

-ولی خب این دردرسرها ارزشش هم داره .

به تبعیت از من سری تکان داد .

-موافقم .

آهسته گفتم :

-شما خیلی خوب ایرانی موندید !

سرزنشگر نگاهم کرد . لبم را گاز گرفتم :

- بخشید . منظورم این بود خوب ایرونی موندی .
لبخندش عمیق تر شد . ابروهایش را بالا داد .
- من معتقدم انسان باید تحت هر شرایطی ریشه و اصالت خودش رو حفظ کنه . خیلی بدم میاد وقتی توی یک جمع باشم که نتونم از اصالت و کشورم دفاع کنم . به ایرونی موندنم افتخارمی کنم .
سرم را تکان دادم .
- خوشم اومد خیلی متمدن فکر می کنی .
در ذهن، سوالی برایم پیش آمد که حالت چهره ام از چشم های تیز سام دور نماند .
- می تونم بپرسم چی ذهنت رو مشغول کرده ؟
متعجب شدم. خیلی دقیق تر از آن چیزی که فکرش را می کردم نشان می داد .
- چهره ام خیلی علامت سواله ؟
سرش را به چپ و راست تکان داد .
- من از حالت چشم ها می تونم بفهمم طرف مقابلم چه حسی داره. در واقع حس قوی دارم . خب حالا
سوال تو بپرس راحت باش لطفا .

لب هایم را تر کردم .سوالی که بد از رفتنش مانند خوره شیره ی جانم را مکیده بود را بر لب آوردم . با کمی دلخوری ، همبازی آن روز هایم بازگشت بود پس باید سوال های ناگفته ام را می گفتم .

-چرا اون سالها از ایران رفتی ؟چرا نموندی همین جا ادامه تحصیل بدی ؟
پریناز سینی چای را مقابل سام گرفت و تعارف کرد . سام تشکری کرد و لیوان چای را برداشت .
حس کردم کمی ذهنش آشفته شد .

-بابا خیلی دوست داشت خارج کشور درس بخونیم هم من و هم سیاوش هم دوتا خواهرام . خب یک جورایی همه ی اعضای خانواده ام دلبستگی های زیادی به همدیگه دارند، با این اوصاف مسلما نمی تونستد کشور دیگه ای اقامت کنند و شروع به تحصیل کنند. روح حساسی دارند و تحمل دوری ندارند این روح حساس رو از مادرم به ارث بردن اما من...
پریناز سینی را مقابل من گرفت. لبخند زدم و برای لحظه ای چشم از سام گرفتم و لیوان چای را برداشتم .
رو به سام گفتم :

-و تو اون روح حساس رو نداری ؟
حبه ی قند را نگاه کرد .

-من آدم احساساتی نیستم ، یعنی چطور بگم ؟ یه زمانی آدم نرفتن بودم
آدم موندن اما وقتی شکستم تصمیم گرفتم برم ؛ برای همیشه کوچ کنم به
جایی که واقعا دیگه بهش تعلق ندارم برم جایی که هیچ کس نباشه و تنها
زندگی کنم. از طرفی آستانه ی تحملم بیشتر از بقیه خواهرام و برادرم بود.
بابا وقتی دید پتانسیلش و دارم پیشنهاد داد که به انگلیس برم چون یکی از
عموهام اونجا ساکن بود کارم رو راحت تر می کرد .

عمویش را خوب به یاد دارم ، آن سالها از همسرش جدا شده بود و به
انگلیس مهاجرت کرد .
کمی از چای نوشیدم :

-جالبه پس از اون دسته آدم هایی هستی که خیلی زود می تونی خودت رو
با محیط و شرایط اطراف وفق بدی ؟

پلک هایش را بست ، پشت پلک هایش رنج و عذاب دیدم. مقاومت خودش
را حفظ کرد و نفس عمیق کشید :

-دقیقا . البته گرچه سختی های زیادی هم داشت اما پشیمون نیستم .
به لیوانم چشم دوختم . آخ بی معرفت آخ پشیمون نیستی ؟

-تو اگر جای من بودید چکار می کردی ؟

لبخند محزونی زدم . من هیچ گاه نمی توانستم خود را جای او بگذارم .

-من برعکس تو هستم دلبستگی هام دستو بالم رو بسته .

جبه ی قند را در قندان گذاشت همیشه چای اش را تلخ می نوشید !
- دختر حساسی هستی به زبان نمی آوردی هم می شد حدس زد . حتی اون
زمان ها هم خیلی شکننده بودی . با یاد آوری گذشته و حمایت های بی
دریغش لبخندی تلخ بر روی لب هایم نشست .
چشم هایم درخشید انگار که دو لامپ مهتابی
- و این احساساتی بودن خوبه یا بد ؟
- زندگی خیلی راحت تر میشه اگر آدم ها احساسات همدیگه رو درک کنند
از نظر من خیلی خوبه .
نفس عمیقش را به همراه آه از سینه رها کرد . حس کردم در پس جمله
اش حسرت ها نهفته است .
حسرتی تلخ و شاید پشیمانی از سالهای دور بونش .
نمی دانم یا شاید این من بودم که دلم می خواست حسرتی در حرفش نهفته
باشد !

حس بهتری داشتم .

هم صحبتی با سام، از همان سال ها برایم خوشایند بود. می دانستم که
وقتم هدر نمی رود و خیلی چیز ها از او خواهم آموخت .

بی هوا گفت و نداسته مرا هوایی کرد :

-پریا خیلی عوض شدی. خانومی شدی برای خودت در ضمن خیلی شبیه خاله نرگس خدایا مرزی .

با صدای خجولی گفتم :

-تو هم خیلی عوض شدی .

با لبخند گفت :

-حالا خوب شدم ؟ یا عوضی شدم ؟

چشم هایم گرد شد باعث شد بخندد .

-دختر چرا چشم هات و اونجور می کنی ؟

خجالت زده گفتم :

-منظورم این بود که خوب شدی . البته تو همیشه خوب بودی .

-تو هم خیلی زیبایی خانم کوچولو. چهره ات هنوز مثل همون موقعه هاست گل ساقه.

فکر کنم از تعریفش لب هایم گلگون شد . با دیدن چهره ام لبخندش

پررنگ تر شد و به تلوزیون چشم دوخت .

-امان از این چشم عسلی !

و من شنیدم ، بعضی حرف ها فقط در حد حرف خوب است مانند دوست داشتن سام ؛ در عمل کار سختی بود یا شاید هم از عهده ی من خارج بود از اینکه هنوز چشم های عسلی رنگم برایش خاص بود درست مانند آن زمان حس خوبی به زیر پوستم دمید .

آن زمان ها که سام به انگلیس رفته بود من تنها پانزده سال سن داشتم و او بیست و سه سال.

خوب به یاد دارم بعد از رفتنش بیماری سختی مرا از پا درآورد .

تب شدید مهمان شب هایم شد. دوست خوبم را از دست داده بودم، کسی که خاطرات کودکی و نوجوانی ام را در بر گرفته بود، کسی که حروف الفبا را به من آموخت.

کسی که در بازی های کودکی هایمان همیشه حواسش به من بود.

کسی که در روز های بارانی مقابل مدرسه منتظرم می ماند و چترش را بر روی سرمان می گذاشت "می گفت خاله سوسکه نباید سرما بخوره" و من از این همه مهربانی او از گردنش آویزان می شدم و گونه اش را کودکانه می بوسیدم.

مادر می گفت تنقلات برای سلامتی مضر است، اما وقتی با سام بودم مضرى معنا نداشت. هر چه می گفتم فراهم بود برایم چیپس و پفک می خرید.

زمانی که ریاضی ام ضعیف بود او با صبوری معلم شد و من دانش آموز. روز هایی که زیر باران قدم می زدم و سرما مهمان حال و روزم می شد با مهربانی به عیادتیم می آمد و به جای اینکه مرا سرزنش کند خودش را سرزنش می کرد که چرا آن روز به دنبالم نیامد او همیشه بود حتی در دفتر خاطراتم هم رد چایی از خوبی هایش بود.

فرشته ی زندگی من ، بی آنکه خود بداند حامی من بود ، اما این روز های خوب و خوش مانند نسیمی خنک وزید و رفت ، سام من فرشته ام برای همیشه به دیاری غریب سفر کرد و خاله سوسکه اش را تنها گذاشت . حال بعد از سالها بازگشت درست بعد از ده سال ، عجیب که مرا هنوز به یاد داشت .

گل ساقه ی تنهایش را عجیب فراموش نکرده بود .

نه او حرفی زد و نه من . هر دو سکوت کرده بودیم و به تلویزیون چشم دوختیم .

سیاوش گفت :

-خواهر زن راه گم کردی. چه عجب ما شما رو زیارت کردیم .

پریناز خندید و به سام اشاره کرد .

-داداش خودت و بگو که اولین باره میاد خونه ی ما .

سپس شیطنت آمیز خندید و سام را نگاه کرد .

-درست نمیگم جناب دکتر ؟

سام لبخند زد .

-زن داداش مهمم الانه که ما اینجاییم. توروخدا گله نکنید .

به سوی من برگشت و نگاهم کرد و ادامه داد :

-درست نمیگم ؟

سرم را تکان دادم .

-بله حق باتوئه .

سیاوش خندید و گفت :

-پله های ترقی چطورن ؟

چشم هایم را گرد کردم و زیر لب گفتم :

-خوبن منتظر شما هستن تا با تی تمیزشون کنی .

سام قهقهه ای سر داد و گفت :

- سیاوش این خواهر زنت خیلی شیطونه خوب جوابت و میده .
- بر منکرش لعنت .

پریناز رو به سام گفت :

-شام که پیش ما می مونی ؟

سام :

-آره زن داداش .

سام رو به سیاوش گفت :

-اینقدر این دختری اذیت نکن .

انگشت اشاره اش را به نشان تهدید بالا آورد و به شوخی گفت :

-تا من زنده ام هیچکس حق نداره خاله قزی رو اذیت کنه ؟ شیرفهم شدین ؟

در دل اعتراف کردم چقدر محتاج حمایتش بودم و زمانی که باید می بود
نبود !

"هیچ چیز در مغزم نمی گنجد ، جز خیال تو"

سیاوش به من نگاه کرد و مهربان گفت :

-چکارش کنم همین یه خواهر زن و که بیشتر ندارم تو دنیا .

پلک هایش را با اطمینان به سویم بست. خودش می دانست که چقدر دوستش دارم سیاوش همیشه حق برادری را برایم به جا آورده بود.

همیشه پا به پای پریناز هوای من را داشت و هرگاه که به پیله ی تنهایی خود غرق می شدم مرا به حرف می آورد و می خنداند. شوخی هایش دلم را شاد می کرد و هیچ وقت حرمت ها را از حد نمی گذراند خاله لیلا فرزندان را خوب تربیت کرده بود.

سیاوش قلب پاک و مهربانی داشت و بی نهایت مرد خوش رو در درون خانه و در محل کار دکتری زحمتش و سخت کوشی بود. پدر از داشتن دامادی همانند سیاوش خداروشکر می کرد که دختر عزیزش پریناز را به دست خوب کسی سپرده بود که مرد زندگی است.

حتی آن زمان ها مادر علاقه ی زیادی به سیاوش داشت و احترام زیادی برای او قائل بود. ما هیچ قوم و خویشی به آن صورت نداشتیم. مشکلات خانودگی که خواهران و برادران پدر با مادر داشتند موجب رنجش مادر می شد به گفته ی مادر که دیرصاحب فرزند شد همه ی عمه ها و عموها در زندگیشان دخالت می کردند و به مادر می گفتند نازایی پدر دست مادر را گرفت و از شیراز به تهران اسباب کشی کرد.

ده سال بعد مادر صاحب فرزندى شد که پريناز بود و به مدت چهار سال من بدنیا آمدم .

پدر که شیفته و دلداده ی مادر بود به خاطرش مقابل همه قد علم کرد و نگذاشت حتی در آخرین لحظات کسی به مادر از گل کمتر بگوید تنها دوست و قوم خویش ما خاله لیلا و عمو سعید بودند که بی نهایت ما را دوست داشتند.

از افکارم فاصله گرفتم .

به سیاوش نگاه کردم و لب خونی کردم :

-لطف داری داداشی .

آن شب به کمک پريناز سفره ی شام را بر روی ميز چیدم .هر چهار نفرمان خوشحال بودیم اگر بعد ها بگویند بهترین شام زندگیت را کی خوردی بی تردید آن شب را مثال خواهیم زد .بعد از شام به سوی اتاق چیدمان شده پرهام رفتم و برای بارها اتاق آبی رنگ و وسایلیش را نگاه کردم . در دل قربان صدقه اش رفتم پدر راست می گفت خاله " مادر دوم "نوزاد است و من این نوزاد کوچولو را ندیده عاشقش شده بودم .

تخت کوچکش را با ذوق نگاه کردم و گفتم :

-پس کی بدنیا میای خاله قربون اون دست های کوچولوت بره؟

خوشحال ادامه دادم :

-خودم برات لالایی می خونم تا خوابت ببره .

لحظاتی با خود خلوت کردم . صدای مرا به خوا آورد .

-تو این جایی؟

به سمت صدا برگشتم سام که درگاه در ایستاده بود و مرا نگاه می کرد .

لبخند بر روی لب هایش جا خوش کرد وارد شد . ای کاش می دانست

لبخند هایش زندگی دوباره ی من است . با اشتیاق دیوار های پر از

عروسک را از نظر گذراند .

-اینجا اتاقه نی نی؟

از کلمه نی نی خنده ام گرفت . سرم را تکان دادم . او هم خندید .

خوشحال گفتم :

-اتاقش چگونه؟

اخم کمزنگی کرد و گفت :

-مگه میشه اتاق نی نی بد باشه ؟

عروسک باب اسفنجی را در دست گرفت و نگاهش کرد .

ادامه داد :

-خیلی اتاقه زیبایی داره خوشبحالش!

عروسک باب اسفنجی را بر روی تخت گذاشت و گفت :
- همچنین خوشبحالش خاله ی خیلی خوب و مهربونی مثل تو داره.
ابرویم را بالا بردم .

-راست میگی ؟

با اطمینان چشم هایش را بست و گفت :
-من خاله ش و بزرگ کردم و فقط خدا می دونه چه نعمتیه .
خجالت زده از تعریفش تنها سرم را به دیدن اتاق گرم کردم .
-خیلی ممنون .

-انشالله روزی خودت یه روز مامان بشی .

....

روزی من ؟ آن هم مادر شدن ؟ به یاد دارم از زمانی که مادرم را از دست
دادم و پدرم تنها شد دیگر
به فکر سر و سامان دادن به زندگی خود نبودم . فکر تنهایی پدر قلبم را به
درد می آورد و با شنیدن
هر پیشنهادی بی آنکه فکر کنم جواب رد می دادم . دلم می خواست
همیشه در کنار پدرم بمانم و

هیچ وقت تنهایش نگذارم . مگر ممکن است روزی من مادر شوم ؟ جز محالات است .

بغضم را فرو فرستادم و گفتم :

-ممنون . همچنین تو .

-من عاشق بچه هام .

عروسک باب اسفنجی را از روی تخت برداشتم و در آغوش گرفتم .

-منم خیلی بچه ها رو دوست دارم .

و بعد ها همین یک جمله نقطه ی اتصال من و سام شد . تنها نقطه ی مشترک دوست داشتن بچه ها آن شب به اصرارش مرا به خانه رساند خانه

ی ما مسافت چندانی با خانه ی خاله لیلا و پریناز نداشت . هنگام

خداحافظی گفتم :

-دستت درد نکنه .

لبخند زد .

-تو چقدر تعارفی هستی ! خواهش می کنم شب خوبی بود خیلی خوش

گذشت خاله ریزه .

خندیدم .

-دیگه بزرگ شدم این چه القابیه به من نسبت میدی ؟

با صدای تحلیل رفته ای گفت :

-تو هر چقدر هم که بزرگ بشی باز همون خاله سوسکه ی خودمی .

از درون لب هایم را گاز گرفتم . "خودمی " اش عجیب چسبید !

بی هوا گفتم :

-کی برمی گردی ؟

آهسته گفت :

-مشخص نیست .

بغضم را قورت دادم .

-چرا بعد این همه سال برگشتی ؟

حس کردم غمگین شد یا شاید هم از سوالم جا خورد .

-مثل اینکه از برگشت من خوشحال نیستی ؟

نفس عمیقم را به همراه آه از سینه خارج کردم .

-ده سال گذشته . تو همیشه عادت داری بی هوا میری ، بی هوا میای ...

به نیم رخش نگاه کردم . کنار شقیقه هایش چند تار سفید نمایان بود . زمانه

از او مرد پخته ای ساخته بود .

نفس عمیق کشید .

- نمی دونم شاید بخاطر اینکه تو لحظه زندگی می کنی .
غمگین نگاهم را به در خانه دوختم و دلخوری این همه سال را به طعنه
گفتم :

- تو لحظه فراموش می کنی ، تو لحظه تصمیم می گیری ، تو لحظه میری
، تو لحظه میای خیلی عجیبی .
....-

در ماشین را باز کردم .
- شب بخیر .
صدایش را شنیدم اما خود را به نشیندن زدم ...
- پریا ؟
از ماشین پیاده شدم .
نمی دانم برای چندمین بار به خود گوشزد کردم "قوی باش پریا" اما نبودم
از توانم خارج بود . اگر در لحظه ای باز می گشت چه می کردم ؟

بعد از شستن ظرف های شام؛ خسته و کوفته، کش و قوسی به بدنم داده و
دستانم را بر روی سینگ ظرف شویی گذاشتم .

پریناز مدام صدایم می زد. دلش می خواست کنارش بنشینم و بعد از مدت ها دوخواهر بنشینیم و گپ بزنیم. در دوران بارداری اش بیشتر به خانه می آمد. ما سر می زد و ما را از تنهایی در می آورد. کنارش رفتم. پریناز خوشحال گفت:

-نظر تو چیه خاله؟ اسمش رو چی بزاریم؟

به شکمش نگاه کرده و دستم را بر رویش گذاشتم.

همراه با ذوق گفتم:

-نظر بابا و مامانشون چیه؟

-برای ما فرقی نداره. دوست دارم هر چی هست شبیه تو باشه اسمش هم بهت بیاد.

دستی به صورت ورم کرده اش کشید. چشمان قهوه ای رنگش مرا به یاد آهو می انداخت. چشم های آهو ماندی که در پس صورت گرد با ابروهای مشکی از او چهره ی زیبا و دلنشین ساخته بود خداوند در ساخت چهره ی این دختر الحق که سنگ تمام گذاشت.

بشکنی در هوا زد.

-پسر بود میزاریم پرهام؟

ذوق کرده به شکمش نگریستم.

-اگر دختر بود چی؟

زمزمه کرد:

-پرستو.

-خاله قربونش بره چه اسم های نازی هم داره فسقلی.

اخم بامزه ای میان ابروهای پریناز جا خوش کرد و با مهربانی ذاتی اش لب زد:

-تو باید همیشه حامیش باشی؟

دستش را گرفته و با محبت نگاهش کردم.

-عزیزم فدای جفتون بشم.

-خاله اش خیلی خوبه. من می دونم تو بهترین خاله ی دنیا میشی پریا!

بغض کرده گفت:

-ای کاش مامان هم بود...ای کاش بود و این روزها رو می دید.

سرم را بر روی پاهایش گذاشتم. با دستش نرم موهای لخت و بلندم را نوازش کرد.

با صدای اطمینان بخشی گفت:

-حضورش و حس می کنم پریا می دونم که اونم خوشحاله!

اشک هایم بر روی ششقه ام لغزید . پریناز با چشمان پر از اشک نگاهم کرد .

-نبینم گریه کنی قربونت برم مگه من مُردم ؟

با اعتراض و بغض لب زدم :

-من به این کلمه آلرژی دارم تو رو خدا هیچ وقت نگو پریناز...

سرم را از روی پاهایش بلند کردم !

هراسان تکانش دادم :

-آجی تو رو خدا بگو همیشه کنارمی ؟

پریناز اشک هایش را پاک کرد . با چانه ی لرزان گفت :

-عزیزم من همیشه کنارتم از چی می ترسی گلم ؟

-آخه من فقط تو و بابا رو دارم اگه شما چیزیتون بشه ...من ...من طاقت نمیارم .

با اطمینان خم شد و پیشانی ام را با عشق بوسید .

-هیچی همیشه خواهر قشنگم بد به دلت راه نده .

سپس برای مهر تاییده ی عشقش محکم در آغوشش فشردم .

-آخ عزیز دلم!

لبخند زدم .

-خیلی دوستت دارم .

-من بیشتر . من بیشتر خواهر کوچولوی مهربونم .

چهارسال از من بزرگ تر بود ، همیشه و همه جا رسم خواهری را به جا آورد . روز های اخیر با وجودش کمتر بی تابی مادر را می کردم . در دل خدارا برای وجودش ستایش کردم .

سرم را در آغوشش گرفت و بر روی موهایم بوسه زد .
چشم هایم را بستم :

-برام لالایی بخون .

گونه ام را بوسید :

-از همون لالایی هایی که مامان برامون می خوند ؟
سرم را تکان دادم :

با صدای نرم و لطیفش زمزمه کرد :

لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشی همیشه در برم باشی



لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلی دارم به گاجو بلبلی دارم

لالالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش

لالالالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره

لالالالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا

لالالالا گل لاله دوست داریم من و خاله

یکی از همان روزها خاله لیلا، همگی را برای شام به خانه یشان دعوت کرد. اولش تمایلی برای شرکت در جمعشان را نداشتیم. مرور خاطرات برایم عذاب آور بود.

به زندگی بدون سام عادت کرده بودم حال با آمدنش سازشی نداشتیم، کار را بهانه کردم که با مقاومت پریناز و پدر رو به رو شدم پریناز می گفت حال که نیایی فکر می کنند برای حضور سام نیامدی و خاله از دستت ناراحت می شود.

دیدم همچین بیراه هم نمی گوید اگر نمی رفتم صورت خوشی ندارد. دروغ چرا، با دیدن سام به یاد آن سالها می افتادم و حس بدی مرا در بر می گرفت.

حس بد در حین خوشایند. عجیب بود بعد از سالها با دیدنش تمام حسهای دخترانه و لطیفم جریحه دار شده بودند. به خود می گفتم چه مرگت است

دختر؟ تو که کم ظرفیت نبودی؟ در خانه ی خواهرم، بحث عادی میانمان رد و بدل شد اما یاد آوردی آن

سالها و رفتنش حس خوبم را به چالش می کشید .

وقتی به آن زمان می اندیشم، لبخند می زنم، بی آنکه بدانستم دل بسته ی یار قدیمم شده بودم، خود را به افکار دیگر مشغول می کردم . کلنجار بی فایده بود عاقبت آماده شدم و به همراه پدر و پریناز به خانه ی خاله لیلا رفتیم .

سوگل و ساناز به گرمی به استقبالمان آمدند و مرا در آغوش گرفتند . سوگل گفت :

-دختر تو کجایی؟ رفتی حاجی حاجی مکه؟

سوگل درست مشابه ی برادرش سیاوس بود دو چشم آبی رنگ داشت که خیلی به پوست سفیدش

رنگش می آمد . بینی کشیده با لب های باریک از او دختری زیبا ساخته بود . گونه اش را نرم نوازش

کردم و گفتم :

-عزیزم هرچی بگی حق داری .

خندید و به سمت اتاقش راهنمایی ام کرد تا لباس هایم را عوض کنم .

-چکار کنم دلم نمیاد چیزی بهت بگم؟

به طعنه گفتم:

-نیست که تو خیلی سراغی از من می گیری؟

-بخدا درگیر بودم این چند وقته.

شیطنتم گل کرد:

-بینم نکنه خبریه؟

پشت چشمی نازک کرد و در اتاقش را به بسویم گشود. رنگ یاسی رنگ
اتاقشان را دوست داشتم.

-یه خبرایی هست!

هر دو بر روی تخت نشستیم. دکمه های مانتوی کرم رنگم را یکی یکی
باز کردم. در با شتاب باز شد و ساناز با ظرف تنقلات وارد شد.

-بیاین بنید چی براتون آوردم.

سوگل با خنده گفت:

-بر خر مگس معرکه لعنت.

ساناز شکلک بامزه ای از خود نشان داد و گفت:

-گمشو خودتو لوس نکن ها.

- خجالت بکش .

با اعتراض گفتم :

- دخترا تو رو خدا شروع نکنید .

ساناز مقابلم نشست ، چهره اش درست شبیه به سام بود . چشمان سیاه رنگش، برق عجیبی داشتند.

مخصوصا زمانی که خوشحال می شد چشمانش درخشنده تر از قبل جلوه می دادند .

پوستش نسبت

سوگل تیره تر بود . پوست گندمگونی داشت که هارمونی زیبایی با چشم و ابروی مشکی رنگش

بوجود می آورد وقتی می خندید و یا لبخند بر روی لب هایش می نشست چال گونه ی زیبایی در سمت

چپ لپش بوجود می آمد درست مانند سام .

شالم را از روی سر برداشتم .

سوگل موهایش را از روی پیشانی کنار زد :

- می بینی تو رو خدا؟ مثل قاشق نشسته می پره وسط رشته کلامم از یادم رفت .

ساناز چشمکی زد و گفت :

-خب حالا غریبه که نیستم اینقدر لقمه رو دور دهنتم نیبجون بگو چی خواستی بگی به پری .

از ظرف مقابل پسته برداشتم .

-جون به لبم کردید یکتون بگه چی شده خب ؟

ساناز پسته ای برداشت و گفت :

-ظاهرا از یه فلک زده ای خوشش میاد بیچاره گناه داره اگه بدونه گیر چه آدمی افتاده !

سپس به سوگل اشاره کرد .نچ نچ کنان به سوگل نگاه کردم .

سوگل خندید و با اعتراض پسته ای از درون ظرف برداشت و به سوی ساناز پرتاب کرد .

-گمشو مسخره تا دلش هم بخواد !

خندیدم و سر تکان دادم . رو به ساناز گفتم :

-نگو که دارم ترشیده میشم ؟

ساناز خنده ی شیطانی کرد و با حرص گفت :

-تو به کنار من که از این نفله چهار سال بزرگ ترم سرم بی کلاه مونده باید بگم ترشیده ام .

سوگل قری به گردنش داد و رو به ساناز تشر زد :

-اجازه هست ادامه بدم ؟

ساناز چشم غره ای به سویش رفت !

-بفرما .

سوگل :

-بخدا این بار دیگه مطمئنم عاشق شدم .

با خنده گفتم :

-همیشه همین حرف و میگی دختر .

سوگل :

-این بار با همیشه فرق داره اصلا باورتون نمیشه ...

ساناز چتری هایم را بر روی پیشانی ام را مرتب کرد !

-این خواهر من رسماً چل میزنه. تو به حرفاش اعتنا نکن. سام قول داده به

یه روانکاو معرفی کنه.

سوگل :ساناز؟میشه نپری تو حرفم ؟

ساناز دست را در هوا تکان داد و برو بابایی نثارش کرد .

-خدایی چرا ما تا همدیگه رو می بینیم یحت سر شوهر و عشق و عاشقیه ؟

ساناز پسته ای به سوی پرت کرد .

-شاید اثرات سینگلی بودن . داره کم کم داره بروز میده .

سوگل جیغ زد و گفت :

-بخدا من دارم از سینگلی دور میشم خب . بزارید حرفمو بزنم ؟

برای دفاع از سوگل رو به ساناز گفتم :

-راست میگه بزار ببینم زل زده به عمق نگاه کی تا در پس نگاهش عشق و
بینه !

هر از خنده ریشه رفتیم . به یاد قدیم و روز های نوجوانی مان .

سوگل با ذوق گفت :

-عشق زمانی میاد در خونه ی قلبت و میزنه که تو بی خبری و آمادگی

پذیرششو نداری..مثل مهمان

ناخونده سر زده است... فقط می دونم به خودم اومدم دیدم ای دل غافل دلم

و خیلی وقته باختم

قرار نبود این پروژه رو من بردارم ولی استادم خیلی مصمم بود خیلی

پافشاری می کرد که تو هم باید

سهمی داشته باشی . دیدم زشته مخالفت کنم از طرفی می تونستم برای

آینده ام تجربه های زیادی

کسب کنم با بچه ها روز های زوج سر زمین می رفتیم و شروع به کار می کردیم یک روز استاد گفت

اگر هنوز تمایلی به ادامه دادن نداری حاضره شخص دیگه ای و جای من بزاره گفتم نه استاد گفت

پس باید حضور یکی از مهندس ها رو در این پروژه بپذیریم کار مهندس آذری نظارت به کارهای ما

بود ما رو راهنمایی می کرد از دانشجو های باهوش و درخون چند سال پیش استاده و دوست هستند.

روز های اول که اومد از اخلاقش خوشم نیومد زیادی مغرور بود و بداخلاق و خیلی از کارهای ما دختر ها ایراد می گرفت نقشه هامونو رد می کرد و منو به مرز جنون می رسوند دوستام برای اینکه باهاش بحث نکنند تا ساعت ها رو نقشه هاشون کار می کردند اما من ...از همون روز اول سر جنگ داشتم ، شروع کردم اصرار به استاد که من می خوام انصراف بدم و نمی خوام تو این پروژه سهیم باشم که استاد گفت زمردیان به هیچ عنوان همیشه و صورت درستی نداره منو مجاب کرد گفت من تعریف شماها رو زیاد به ایشون دادم و نمی خوام شونه خالی کنی و تا می تونی از مهندس کمک بگیر اما نمی دونست مهندس آذری چه اخلاق وحشتناکی داره باورت همیشه پری اصلا نمی شد طرفش رفت اینقدر جدی و خشک بود که من ناخودآگاه ازش خیلی می ترسیدم ...یه روز یادمه چنان دادی کشید سرم که

به مرز سخته رسیدم و در کمال بهت شروع به گریه کردم اینقدر گریه کردم و لرزیدم که مهندس نگاه خشمگینش تبدیل به نگرانی شد با ناراحتی محل کار و ترک کردم و رفتم بیرون آذری خیلی ناراحت بود سعی می کرد یک جوری از دلم دربیاره . از اون روز به بعد دیگه حتی نگاهش هم نکردم اما بنده خدا هر کاری کرد تا توجه من و جلب کنه و یه جوری از دلم در بیاره اما من جلوی چشمش یا آفتابی نمی شدم یا اگر اجباری بود در کنارش باشم بی محلی می کردم . دیگه نه از داد و بی داد خبری بود نه از اخم و تخم. آذری اخلاقی عوض شد دیگه مثل سابق سخت گیری نمی کرد برعکس صبورشده بود و با آرامش ایراد های کارمو می گرفت . به کلی عوض شده بود نقشه هامو می دادم دستش اما نمی ایستادم تا برام توضیح بده اون قدر ازش بیزار بودم که تحمل کردن حضورش کنارم محال شده بود. اما اون با حوصله رفتار می کرد یه روز لا به لای کاغذ های نقشه ام گل فرستاد دیدم و یه کارت که روش نوشته بود گل برای سوگل . اولش گل و پرت کردم اما بعد پشیمون شدم از کارم یه حس شیرین و نابی تو دلم جوونه زد گل و بو کشیدم کارت و بارها و بارها خوندم . نمی دونستم چه شده بود چشم های مهربون مهندس آذری مقابلم نمایان شد .

لبخند زدم و سوگل را در آغوش کشیدم:

-چشمم روشن خب؟ ادامه اش؟

سوگل لبخند زد . ادامه داد :

-دیگه روز های زوج برام بهترین روز های هفته بود . دوست داشتم زود به زود ببینمش دیگه خیلی

برام مهم بود اینکه نقشه هایی که رسم می کنم به چشم آقای مهندس بیاد ...اینقدر سر نقشه هام

وقت می گذاشتم و تا خود صبح کلنجار می رفتم که خود مهندس از این همه پیشرفت ناگهانی من تعجب کرده بود .

جواب زحمات های منو الحق با اون نگاهش عاشقش خوب جواب می داد . وقتی برمی

گشتم خونه بی شک می دونستم گل رز لا به لای نقشه هام گذاشته...وقتی روز آخر خواستیم

خداحافظی کنیم گفت منو که یادت نمیره خانم مهندس؟ خندیدم و گفتم شما فراموش شدنی نیستید

گفت خیلی دوست دارم فقط یک بار دیگه ناظر کارهایی باشم که خالقش شما هستید .

فکر کنم از

خجالت مثل لبو شده بودم دلم نمی خواست باهاش خداحافظی کنم من
عاشق روز های زوج و مهندس
بداخلاق خودم شده بودم .

ساناز گفت :

-عق الانه که بالا بیارم . سپس ادای سوگل را در آورد :
-مهندس بداخلاق خودم ایش . بزار به سام بگم تا حساب کار دستت بیاد
نقله !

سوگل :

-نه به اون خان داداش مثلا فرنگ رفته نمی خواد بگی !
خندیدم :

-خب حالا چی شد ؟اون هم تو رو دوست داره دیگه خره .
سرش را به معنای آره تکان داد و گفت :

-چند روز پیش به موبایلم زنگ زد .

با خوشحالی گفتم :

-توروخدا ؟

سوگل :

- آره بخدا گفت که می تونم شما رو ببینم؟ گفتم دلیلی نداره گفت حرف های مهمی باهاتون دارم

خلاصه خیلی اصرار کرد من هم که از خدا خواسته بودم اما یه خورده ناز کردم بعد هم راضی شدم و

رفتم سر قرار باورت میشه؟ کور از خدا چی می خواد؟ دو چشم بینا . بهم گفت که از وقتی منو دیده

از من خوشش میاد و اگر این علاقه دو طرفه باشه به همدیگه فرصت شناخت بدیم .

یعنی از خوشحالی نمی دونم چطور خودمو گرفتم وسط همون رستوران بندری نرقصم ؟

ساناز غش غش خندید .

-توله سگ . چه بساطی را انداخته مردشور خودو آذری ببرند.

سوگل با ناز گفت :

-الهی فدای بشین . محمد من حرف نداره .

حرفش تمام نشده من و ساناز به سمتش هجوم بردیم و با شادمانی از سر و کولش بالا رفتیم ، هر

سه در عالم دیوانه بازیمان غرق بودیم که در با شتاب باز شد و پریناز با اخم گفت:

- دخترهای گنده خجالت بکشید چی شده صداتون کل خونه رو برداشته؟
ساناز:

- یاد خربازی هامون افتادیم گفتیم تجدید خاطره کنیم.
موهایم را کنار زدم.

- تقصیر این دوتا خواهره.
پریناز خندید و گفت:

- من تورو بزرگ کردم تو خودت بدتر از این دوتایی.
خاله لیلا با خنده تقه ای به در زد و گفت:

- دخترها حالتون خوبه؟ خیر باشه می خندین؟
سوگل صاف نشست و گفت:

- مامان عالی هستیم عالی.

ساناز بلند شد به سوی خاله رفت.

- باید هم عالی باشی بلا.

پریناز مشکوک نگاهمان کرد و سری تکان داد.

-از دست شما ها !

خاله لبخند زد و گفت :

-زده به سرشون فکر کنم . منو بگو امروز با سعید می گفتم دخترها بزرگ شدن وقت شوهرن .

هر سه با خوشحالی به سمت خاله هجوم بردیم .

-هورا شوهر .

همگی خندیدیم . عاشق این جمع دخترانه و شوخی هایمان بودم .

خاله خندید :

-از دست شما دخترا .

به همراه دخترها به سوی پذیرایی رفتیم سیاوش و سام هم رسیده بودند .

به هر دو سلام کردم که

سام با احترام بلند شد و جوای سلامم را داد . تشکر کردم و بر روی مبل

تک نفره ای نشستم .

خاله لیلا آن شب سنگ تمام گذاشته بود .

همه دور میز شام جمع شدیم سیاوش مثل همیشه سر به

سر همه می گذاشت و لبخند را بر روی لب هایمان می آورد . سرم را بلند

کردم سام با لبخند مرا نگاه

می کرد وقتی نگاهم را دید سرش را برگرداند .

سیاوش در کمال تعجب رو به من گفت :

-پرهام کجاست ؟

سوگل خندید و به شوخی به شکم پریناز اشاره داد !

-تو شکم مامانسه کجا قراره باشه داداش ؟

سیاوش صدایش را بلند کرد و گفت :

-پرهام بابایی ؟ بیا شام بخور بین مامان بزرگت چه کرده ؟ دست پختش

حرف نداره. بیا بابا بیا فسنجون بخور .

پریناز لبخند زد :

-بچه ی من وقتی بدنیا بیاد قربونش برم فقط شیر می خوره .

سیاوش اخم بامزه ای کرد و گفت

سیاوش اخم بامزه ای کرد و گفت :

-چه حرفا؟ بچه ی سیاوش خان از روز اول باید گوشت و مرغ بخور گفته

باشم حوصله ی سوسول بازی و

دنگ و فنگ ندارم !

سام خندید و گفت :

-نگران نباش داداش اصلا از روز اول می خوامی کلاس های موسیقی هم ثبت نامش کنم؟ پیانو چطوره؟

خاله لیلا سیاوش را نگاه کرد و با زبان محلی که زبان مادری اش بود، قربان صدقه ی سیاوش و نوه اش رفت.

-الهی فدای خودتو پسر ت برم ت قربون .

ساناز خندید و با ذوق فراوان گفت :

-الهی عمه دورش بگرده با اون دست های کوچولوش می خواد پیانو بنوازه ؟

همه لبخند زدیم . شاد بودیم .

کمی از خورشت فسنجان بر روی برنج ریختم و گفتم :

-پرهام باید مثل خاله اش فسنجون خور قهاری بشه گفته باشم ؟ !

ساناز به سام اشاره کرد و گفت :

-همچنین مثل عمو فرنگیش .

و من از همان شب فهمیدم سام همانند من فسنجان غذای مورد علاقه اش است .

بعد از شام همه دور هم جمع شدیم و قهوه نوشیدیم . سام در اتاق خودش بود دوست داشتم بدانم

تا کی ایران است بعد از مدت ها حال او را عضو این خانواده می دانستم ، اگر می رفت جای خالی اش

حس می شد دیر به دیر به ایران می آمد تقریبا هر سال خانواده اش به انگلیس می رفتند و به او

سر می زدند اما او بی معرفت در این سال ها حتی یک بار هم نیامد که نیامد .

سرفه ای کردم و پشت در ایستادم صدای تارهای گیتار گوش هایم را نوازش کرد .

لبخند زدم و بی اجازه به چهارچوب در تکیه دادم ، دست هایم را در آغوش کشیدم به نت های موسیقی که با جان و دل می نواخت گوش سپردم .

چه دنیای عجیبی داشت سام ، خلوتش را چه زیبا پر می کرد . بر روی تختش نشسته بود و گیتارش را

بغل زده بود . مشغول ور رفتن با سیم هایش بود . لحظاتی نگاهش کردم بی آنکه متوجه حضور من شود سرش را خم کرد و سازش را کوک کرد .

تقه ای به در زدم که باعث شد از دنیایش فاصله بگیرد . سرش را برگرداند .
با دیدنم لبخند زد .

آرام گفتم :

-اجازه هست ؟

لبخند اطمینان بخشی مهمانم کرد .

-بله که هست .

-ببخشید مزاحم خلوت شدم .

لبخندش عمیق تر شد به صندلی کنار تختش اشاره داد و با خوشرویی گفت
:

-شیطون تو از این حرف های تعارفی هم بلد بودی و رو نمی کردی !؟

با شیرین زبانی گفتم :

-بله که بلام تازه کجاشو دیدی .

بر روی صندلی رو به رویش نشستم .

آرام بر روی تارهای گیتار ضربه زد صدای سیم تارهای بی جان آرامبخش

گیتار را دوست داشتم .

نگاهش لحظه ای از صورتم برداشته نشد . چشم های نافذش را به چشم

های دوخت .

- ما رو نمی بینی خوش می گذره ؟

به شوخی گفتم :

- خیلی زیاد .

ابروهایش بالا پرید با شطنت گفت :

- آی بی معرفت . فکر می کردم امشب نیای .

- چرا؟

سرش را تکان داد و به اطراف نگاه کرد .

- بی دلیل حدس زدم شاید نیای اما اشتباه فکر می کردم !

- بیشتر وقت ها میام اینجا .

به شوخی گفت :

- من نیستم تو اتاقم نیای یه وقت ریخت و پاش کنی!

- همچین تحفه ای هم نیست اتاقت . در ضمن بچه که نیستم .

با مهربانی گفت :

- تو همیشه برای من همون دختر کوچولوی دوست داشتنی هستی .

لبخندم غمگین شد . نگاهم را به گل های قالی دوختم .

- بعد از رفتم زیاد به اینجا بیا .

با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم :

- پس داری میری ؟

بی آنکه به حرفم گوش کند ادامه داد .

- بیشتر بیا بهشون سر بزن باشه؟

با ناراحتی مشهود در چهره ام گفتم :

- باشه . باز در لحظه میری .

لحظاتی هردو سکوت کردیم .

سرم را بلند کردم و گفتم :

- سام .

هم زمان گفت :

- پریا .

هر دو خندیدم . گفت :

- تو اول بگو.

- کی برمی گردی ؟

- شاید هفته ی آینده .

بغض به گلویم چنگ زد.

آهسته گفتم :

-خوبه .

- سال آینده پسر سیاوش و بینم .

-حیف شد پس وقتی دنیا میاد نیستی !

-نه متاسفانه دوست داشتم که باشم اما نیستم .

سرفه کرد . حس کردم او هم غمگین است .

گفت :

-بینم زیر آب عموش و بزنی ها ؟

خندیدم .

-خیلی بدی من مگه همچین آدمی هستم ؟

-نه تو خیلی خوبی . ماهی !

به گیتارش اشاره داد .

-چی دوست داری برات بنوازم ؟

-هرچی خودت دوست داری ؟

سرش را تکان داد و مشغول نواختن شد .

و من به کل فراموش کردم که بگویم سام چرا نامم را بر زبانت آوردی ؟

بعد ها فهمیدم کسی آهسته می آید و گوشه ی قلبت می نشیند همانی می
شود که بودنش همانند

گرمای دل انگیز بهار در دل یخبندان به زندگی طراوت می دهد . وقتی
باشد بی پرده می توانی از درد

های گران قیمتت سخن بگویی بی خجالت بی تردید؛ و او بی منت گوش
هایش را به تو قرض می دهد، بعد ها فهمیدم همان ها که آرام می آیند ،
آرام می روند و تو را تنها می گذارند . افسوس که بعد ها
فهمیدم آرام و یواشکی دوستش داشتم همیشه !

آپول را به سرم تزریق کردم که تقه ای به در خورد و منیژه وارد شد .
با دیدنم گفت :

-یه آقاهی اومده میگه با تو کار داره ؟

-می بینی که بالا سر بیمارم . بگو وقت ندارم .

متعجب نگاهش کردم ، سرم بیمار را تنظیم کردم که کنارم آمد آرام به بیمار
که زنی غرق در خواب بود نگریست .

-این بنده خدا که خوابه کارش هم که انجام دادی نیم ساعت دیگه که
شیفتت تمام میشه ، بیا بین چکارت داره دختر این مرده ؟

پوف کلافه کشیدم و آخرین نگاه را به بیمار انداختم .

-باشه بریم.

آهسته از اتاق خارج شدیم .

در راهرو قدم زدیم .

پرسیدم :

-کی هست حالا؟

شانه ای بالا انداخت .

-نمی دونم ولی یه آدم حسابیه پری .

لب هایم را تر کردم .

-نگفت چکار داره ؟

چشم غره ای نثارم کرد .

-جونت بالا بیاد . بیا رو بین چکارت داره خب نمی خورتت که ؟

-باشه نزن منو .

خندیدم و دست هایم را درون جیب فرو کردم . کسی را نداشتم که به

ملاقاتم بیاید از منیژه فاصله گرفتم و به انتهای راهرو خیره شدم ، پاهایم

قفل شد ؛ او اینجا چه می کرد ؟

با دیدنم لبخندش پررنگ شد و برایم دست تکان داد. نفس های بریده ام را بیرون فرستادم.

چندین بار پلک زدم؛ به چشم هایم شک داشتم اما نه خود خودش بود. سام آمده بود.

سعی کردم لبخند بزنم، چشم هایم درخشید با قدم های بلند فاصله یمان را کم کرد.

-سلام خانم نرس.

طپش های قلبم شروع به نواختن کردند.

-سلام خوش اومدی.

-خسته نباشی.

به اطراف نگاه کرد و گوشه ی مقنه ام را کج کرد.

با اعتراض گفتم:

-اِذیت نکن.

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-من عاشق اذیت کردن دختر بچه هام.

لبخند زدم.

-اینجا چکار می کنی؟ راه گم کردی؟

- دستی به موهایش کشید .
- اومدم محل کار خاله قزی رو بینم ...
- خب ؟ می پسندی ؟
- کمی خم شد و در گوشم گفت :
- وضعیت خانم دکتر های خوشگل مشکل چطوره ؟
- اخم کردم و به بازویش مشت کوبیدم .
- خندید و به سر انگشت بینی ام ضربه ی آرامی زد .
- حالا اگر پرستار خوشگل هم باشه من ایرادی نمی گیرم می دونی که بچه ی قانعی هستم .
- خندیدم .
- از دست تو سام .
- به سوی استیشن حرکت کردیم .
- اینجا چیزی برای پذیرایی نیست جز یه لیوان چایی رنگ پریده دکی جان .
- عیب نداره از دست تو باشه ما می خوریم .
- چشم هایم درخشید .

بر روی صندلی نشست گفت :

-امروز سیاوش گفت عصر بیکاری گفتم بریم بیرون ؟

در دل گفتم "هرکجا می خواد باشه ؛ حتی جهنم با تو باشم فقط"

ادامه داد :

-مثلا شهر بازی . نظرت چیه ؟

لیوان چای را مقابلش گذاشتم .

-زشت نیست ؟ نه من دیگه دختر شش ساله ام نه تو دیگه چهارده سالته ...

به عمق چشم هایم نگاه کرد.

-دل باید جوون باشه . درسته که من پیر پسر شدم و تو هم پیر دختر

با اعتراض نگاهش کردم و حبه قندی به سوسش پرت کردم که در هوا

قایید .

گفتم :

-من بیست و چهار سالمه تو پیر شدی سی و یک سالته .

دستم را گرفت .

-باشه حالا حرص نخور گل ساقه اصلا تو هجده سالته . پایه ای بریم دور

بزنییم ؟

متفکر چانه ام را خاراندم . با صدای گرفته ای گفت :

-شاید دیگه نباشم ها ؟

مانند بادکنک بادم خالی شد . با ناراحتی نگاهش کردم . فهمید دستم را فشرد و با دلگرمی گفت :

-بیا امروز بهمون خوش بگذره مثل همون سالها که نمره ی ریاضیت ده شد یادته ؟ بعد من برای اینکه غصه نخوری دستتو گرفتم بردمت شهربازی ؟

خندیدم . مگر می شد یادم برود ؟ خاطراتمان در رگ و پی ام عجین شده بود .

با صدای دو رگه ای گفتم :

-یادمه . بعدشم مامانم تنبیه مون کرد و نداشت یک هفته همدیگه رو ببینیم .

خندید .

-خاله گفت پسر به جا اینکه باهاش درس کار کنی نمره اش بره بالا میبریش یللی تللی ؟

یادش بخیر ! "چه قدر گفتن یادش به خیر در پس جملات سخت است؟ آرام گفتم :

-باشه بریم .

کمی از چایی اش مزه کرد . سپس گفت :

-به به عجب مزه ای داره .

می دانستم چایی مزه اش چنگی به دل نمی زد . خندیدم و دستم را مقابل دهانم گذاشتم .

بی شک خاطره انگیز ترین روز زندگیم ، بعد از مدت ها رفتن به شهر بازی بود . سام آنقدر سر به سرم گذاشت و از خاطراتش در انگلیس گفت که با تمام وجود گوش شدم . وقتی بلیط ترن هوایی را گرفت با خنده گفت :

-بینم هنوزم از ترن می ترسی ؟

صادقانه لب زدم :

-خیلی زیاد . وای نه من سوار نمیشم .

لبخند زد و گفت :

-یه این بارو با من بیا قول میدم خوش بگذره .

نگاه متعجبم را که دید گفت :

-ترس فقط وقتی حرکت کرد باید از ته دل فریاد بکشی .

آب هانم را به سختی قورت دادم .

- حالا همیشه این بار نریم ؟

شیطنت در چشم های سیاهش موج زد .

-نچ !

دستم را گرفت و به سوی صندلی برد . نشستم و با ترس گفتم :

-من هنوز جوونم خیلی زوده به دیار باقی برم !

خندید و نگاهم کرد .

-ترس تو تا حلوای منو نخوری جایی نمیری !

لبم را گاز گرفتم .

-دور از جونت .

سپس به جاده ی پر پیچ خم ، و فراز و نشیب که سر به فلک کشیده بوی

نگریستم .

-چه غلطی کردم سوار شدم .

وقتی تردید و ترس را در چشم هایم دید گفتم :

-می خوای برگردیم ؟

وقتی بود حس بهتری داشتم وجودش دلگرمی دهنده بود . پس ترس برایم

معنا نداشت .

با اطمینان گفتم :

- نه .

لبخند زد .

بی شک خاطره انگیز ترین روز زندگی ام، بعد از مدت ها رفتن به شهر بازی بود .

سام آنقدر سر به سرم گذاشت و از خاطراتش در انگلیس گفت که با تمام وجود آرامش را حس کردم .

وقتی بلیط ترن هوایی را گرفت با خنده گفت :

-بینم هنوزم از ترن می ترسی ؟

صادقانه لب زدم :

-خیلی زیاد . وای نه من سوار نمیشم پشیمون شدم !

لبخند زد :

-یه این بارو با من بیا قول میدم خوش بگذره .

نگاه متعجبم را که دید گفت :

-ترس فقط وقتی حرکت کرد باید از ته دل فریاد بکشی .

آب هانم را به سختی قورت دادم .

مردد نگاهی به سیل جمعیت کردم :

-حالا همیشه این بار نریم ؟

شیطنت در چشم های سیاهش موج زد .

-نچ !

آستین مانتویم را گرفت و به سوی صندلی هدایت کرد .

مضطرب نشسته و ترسیده گفتم :

-من هنوز جوونم خیلی زوده به دیار باقی برم !

خندید و نگاهم کرد :

-ترس تو تا حلوای منو نخوری جایی نمیری !

لبم را گاز گرفتم:

-دور از جونت .

به جاده ی پر پیچ خمی که سر به فلک کشیده بود نگریستم .

-چه غلطی کردم سوار شدم .

تردید و ترس را که در چشم هایم دید، گفت :

-می خوای برگردیم ؟

در چشم های سیاهش نگرانی عمیق موج زد.

دل گرم شدم ، وقتی بود ترس معنا نداشت !

- نه .

لبخند زد .

- پس شالتو محکم ببند .

کاری که گفت را انجام دادم .

- آفرین دختر خوب . حالا دستاتو بگیر به میله .

لحظاتی بعد دستگاه شروع به حرکت کرد . چشم هایم را بستم .

حدس اینکه هر لحظه ممکن است به بیرون پرت شوم ترس را به وجودم
دواند .

ترسیده لب زدم :

- همش تقصیر توهه .

اشک در چشم هایم جوشید .

خندید و با فریاد گفت :

- داد بزن .

بلند گفتم :

- چی ؟

بلند تر گفت :

-فریاد بزن .

از اعماق وجود فریاد زدم :

-دیگه به حرفت گوش نمیدم سام.

بعد از مدت ها از آن خنده های نایابش را مهمان چشم هایم کرد .

موهایم از شال بیرون زد .

آرام لای پلک هایم را باز کردم، با دیدن ارتفاع دوباره چشم هایم را بستم و

از اعماق وجود جیغ کشیدم .

-بهتری ؟

چشم هایم را آرام باز کردم .

-همش تقصیر تو بود .

خندید .

-الان صدمین بار که این جمله رو میگی دختر .

با خشم گفتم :

-من قهرم .

کنارم نشست و بادبادک را در دست گرفت .

-مگه آدم با دوستش قهر می کنه ؟

....-

با اخم به آسمان سیاه و پر ستاره چشم دوختم .

-پریا خانم ؟

....-

با زیرکی گفتم :

-آشتی کردنم شرط داره . گفته باشم ؟

-هرچی باشه قبول .

به سویس چرخیدم .

-یک هفته دیگه باید بمونی .

لبخندش پررنگ تر شد .

ادامه دادم :

-اگر پشمک و بستنی هم بخری تازه شاید دلم به رحم اومد .

شالم را بر روی صورتم کشید .

-بستنی ؟ اونم تو این سرما ؟

-آره مگه چیه ؟

-چشم دیگه چی ؟

بادبادک را از دستش گرفتم .

-فعلا دیگه هیچی !

از جایش بلند شد . به قامت بلند و ورزیده اش نگاه کردم ؛ هر بیننده ای با دیدنش پی به ورزشکار بودنش می برد.

-پس من میرم بستنی بگیرم .

لبخند زدم . رفتنش را تماشا کردم ؛ ای کاش ماندش همیشگی بود . ای کاش هیچ وقت به آن کشور لعنتی بازنمی گشت . ای کاش هیچ پروازی به کشور انگلیس امکان پذیر نبود . مگر نمی دانستند عاشقی این جا چشم انتظار است ؟

با صدای مرد غریبه ای به خود آمدم .

-سلام خانمی .

نگاهش کردم ؛ به چهره اش می آمد هم سن و سال خودم باشد .

اخم میان ابروهایم نشست .

-لطفا مزاحم نشید آقا .

با فاصله کنارم نشست و گفت :

- دیدم تنها هستید . ببخشید نمی خواستم خلوتتون رو بهمم بزنم .

نگاه عصیانگرم را حواله ش کردم :

- اما مزاحم هستید لطفا بلند شید از اینجا .

وقیحانه گفت :

- از شما خیلی خوشم اومده می تونم باهاتون آشنا بشم ؟

عصبی از جایم بلند شدم .

- نه خیلی ممنون . تمایلی به آشنا شدن با این مردم دوروی شهر و ندارم .

خنده ی زشتی کرد :

- اوه چه ادبی من عاشق خانم های با روح ادبی هستم !

کمی نزدیک شد . چشم های دریده اش بر روی اندامم چرخید .

- شما خیلی زیبایی .

عصبانی گفتم :

- برو گمشو بی حیا .

- پریا ؟ چی شده ؟

با شنیدن صدای فرشته ی نجاتم به سویش چرخیدم . نفس هایم سنگین

شده بود .

سام بستنی را به دستم داد و رو به مرد، با اخم وحشتناکی گفت :
-فرمایش ؟

مرد غریبه با دیدن سام و هیبت مردانه اش که یک سر و گردن از او بلند تر بود قالب تهی کرد و به لکنت افتاد .

-قصدمزاحمت نداشتشم .

سام عصبی یقه اش را چسبید و به خود نزدیکش کرد .

از میان دندان های قفل شده اش گفت :

-میشه پپرسم کنار یه خانم غریبه قصدتون چی بوده ؟

آرام گفتم :

-سام ولش کن ارزششو نداره .

مرد ترسیده گفت :

-نمی دونستم با شما هستن ایشون .

این بار خشم سام دوبرابر شد . با صدای ترسناکی گفت :

-یعنی هر دختری که تنها باشه باید کار داشتی باشی ؟ یه ذره غیرت خوب

چیزی مرد !

-ولم کن برادر .

-حقیقت همین حا به فصل کتک بزمنت؟ تا دیگه از این غلطا نکنی!
مرد ترسیده آب دهانش را قورت داد.
- اشتباه کردم الان زخم میاد.
سام بهت زده نگاهش کرد. با عصبانیت یقه اش را رها کرد و به عقب هولش داد.
- برو گمشو. برو خوش باش دلم نمی خواد آبروی یک نفرو ببرم اونم جلو زن بیچاره ت.
مرد غریبه پا به فرار گذاشت و با سرعت از میان جمعیت دور شد. بستنی را نگاه کردم در حال اب شدن بود.
سام با خشم نگاهم کرد.
آرام گفتم:
-هوم؟
به نیمکت اشاره کرد..
-بشین.
بستنی ام را مزه کردم.
-یه دو تا داد هم سر من بزن؟
کنارم نشست و چنگی به موهای خوشحالتش زد.

-از عصبانیت خودم گاهی عصبانی میشم .

با ناراحتی گفتم :

-پیش میاد ببخشید اعصاب تو هم ریختم بهم .

لبخند زد . با مهربان گفت :

-آخه تو که تقصیری نداری ؟شاید زیادی خوشگلی !

-میگی چکار کنم ؟راه حلی داری زشت بشم ؟

خندید .

-نه متاسفانه هیچ راه حلی نیست .

گاز محکمی از بستنی گرفتم .

-میگی جکار کنم تا حالت خوب بشه ؟

-هیچی . خوب میشم .

-انگار جامون عوض شده !

نفس عمیق کشید . آرام گفت اما شنیدم .

-بدبختی از خودمه . دلم نمی خواد کسی باهات حرف بزنه چه برسه یه

اینکه نگاهت کنه .

سپس از جا بلند شد و مرا که بهت زده نگاهش کردم تنها گذاشت .

صدایش زدم .

-سام ؟

برگشت .

-خیلی امشب خوش گذشت .

اشاره داد کنارش بروم .

-به منم خوش گذشت خانم کوچولو .

هر دو قدم زدیم .

همه چیز خوب سپری می شد .

هر چهار فصل زندگی برایمان رنگ بهار بود و این سر سبزی برایمان لطافت خاصی به همراه داشت .

بعد از فوت مادر ، پریناز برایم حکم نفس داشت بی آنکه خود بداند، به خاطر وجودش خداوند را ستایش می کردم .

آن قدر غرق کار و روزمره گی شده بودم که دیگر وقت سر خاراندن نداشتم. او در ک می کرد و پیش قدم می شد ، بارها تماس می گرفت و جویای احوالمان می شد و من را شرمنده می کرد می دانست پرمشغله هستم به همین علت گله نمی کرد .

آنقدر روح بزرگ و مهربان داشت که همیشه مرا شرمنده ی خودش می کرد
توصیه های مادرانه اش را به جان می خریدم دلواپسی اش برای خوردن یا
نخوردن شام؟ پوشیدن لباس گرم؟ همه ی این مسائل دست به دست هم
می داد تا قدر بونش را بیشتر درک کنم و سپاس گزارش باشم.

پریناز به معنای واقعی کلمه خواهر بود!

شیفت شب بودم.

آن زمان درست در ورامین یکی از اقوام به رحمت خدا رفته بود پسر عموی
پدر، تنها کسی که در آن خاندان پس از طرد شدن پدر و مادرم همیشه
هوای پدر را داشت.

پدر که از بزرگان اقوام به حساب می آمد همان شب به ورامین عازم شد.
اما من که شیفت شب در بیمارستان بودم نتوانستم بروم از طرفی پدر دلش
نمی خواست قوم و خویشش دختر هایش را ببینند می گفت مادرت هرگز
راضی نبود حال هم نمی خواهم غمگینش کنم. هر چه ما دوتا کنجکاوی
می کردیم پدر عصبی تر می شد. پریناز که پدر را اینقدر مصمم و جدی می
دید تصمیمش برای رفتن جدی تر می شد.

هر چه برایش توضیح می دادم رفتنت درست نیست نرو. آن هم حالا که بارداری او بیشتر حساسیت به خرج می داد و یک کلام می گفت "من باید برم این قوم و خویش و بینم"

بالاخره پایش را در یک کفش فرو کرد و با اجبار حرفش را به کرسی نشانده. هرچه سعی در متقاعد کردنش داشتیم، بغض می کرد و با گریه اصرار داشت در مراسم ختم مش رحیم شرکت کند.

سیاوش کلافه پذیرفت اما من هرچه با او صحبت کردم و منطق را پیش کشیدم. خواهر منطقی ام لجبابت بیشتری را پیش می گرفت و به حرف هایم گوش نمی سپرد.

همه نگرانش بودیم خانواده ی زمردیان با رفتنش با آن وضعیت بارداری اش مخالف بودند اما وقتی رضایت سیاوش را دیدند که در این سفر همراهش بود موافقت خود را علی رغم میل باطنی نشان نشان دادند. پدر نمی دانست پریناز سر از خود راهی ورامین می شود فکر کرد پس از صحبت هایشان از خیر شیطان پایین می آید اما افسوس که نمی دانست.

آن شب در بیمارستان بودم. پس از رسیدگی بیمارها به اتاق رفتم دلم هوای خواهرم را کرد شماره اش را گرفتم با اولین بوق اتصال برقرار شد:

-الو سلام پریا خوشگلم خوبی؟

- با شنیدن صدایش آرامش به وجودم تزریق شد .
- سلام خوبم . بالاخره کار خودتو کردی رفتی ؟
- صدایش را پایین آورد .
- اگه بدونی بابا چطور نگاهم کرد . به خونم تشنه است .
- با خنده گفتم :
- حقته دلم خنک شد .
- ریز خندید .
- خیلی خوب بنظر نمیای ؟
- به سختی گفتم :
- امشب یه بیمار تصادفی داشتیم حالم گرفته شد .
- قربون گل دختر حساسم . انشالله خوب میشه .
- انشالله .
- سپس فوری گفتم :
- مواظب خودت و اون فنچول خاله باش . دختر واجب بود آخه این همه راه
بری ؟
- بابا شماها چرا اینقدر نگرانید ؟ من خوبم بخدا .

- عصبانی ام از دستت لجباز که بشی دیگه نمی شناسمت .
- حرص نخور هم مامان پرهام خوبه هم پرهام!
- فدای جفتون بشم اونجا چه خبر ؟
- بغض کرد و با صدای غمگینی گفت :
- نمی دونی چقدر دلم گرفته خدا رحمتش کنه مش رحیم خیلی خوب بود !
- نفسم را بیرون فرستادم .
- خدا رحمتش کنه بله چهره اش هنوز یادمه ..
- یا نگرانی افزودم :
- برات خوب نیست پریناز عزیز دلم زیاد به خودت فشار نیار باشه ؟
- با صدای مهربانی گفت :
- به روی چشم .
- کی حرکت می کنید ؟
- والا سیاوش میگه شب حرکت می کنیم !
- نگران موبایل را جا به جا کردم .
- شب خطرناکه توروخدا احتیاط کنید .
- آسوده گفت :

- نگران نباش آرام و با احتیاط می یاییم.
- خدا به خیر کنه با این کارهای عجیب غریبتون . یه شب نمی تونند
مهرمان نوازی کنند؟ خب صبح راه بیافتین .
- چه بدونم والا؟ بابا پاشو کرده تو یه کفش که شب نمی می مونه . سیاوش
هم تابع بابا .
- دلشوره به دلم چنگ زد . صدای سیاوش را آن طرف خط شنیدم که پریناز
را صدا می زد .
- کاری نداری؟ سیاوش داره صدام میزنه !
بی هوا گفتم :
- پریناز؟
- جانم؟
- نفس عمیق کشیدم ::
- مراقب خودت باش .
- باشه گلم کاری نداری؟
- مستاصل لب زدم :
- پریناز؟
- جانم؟ خوبی؟ داری نگرانم می کنی پریا !

لب هایم را تر کردم .

-نمیشه فردا صبح حرکت کنید ؟

دلجویانه گفت :

-نمیشه قربونت برم یکی از دلایلیش اینکه صبح سیاوش باید بیمارستان باشه !

-احتیاط کنید باشه ؟

-به روی چشم .

-خواهر جونم ؟

مهربان جواب داد :

-جان دلم ؟

-هیچی فقط می خواستم بگم خیلی دوستت دارم .

نفس آسوده ای کشید .

-منم خیلی دوستت دارم خواهری .

- خداحافظ .

-خداحافظ.

دو ساعت را بی آنکه خواب به چشم هایم بیاید به سقف اتاق خیره شدم .
بارها با پدر تماس گرفتم و گوش زد کردم که احتیاط کنند . نیمه های شب
نتوانستم از وسوسه ی خواب جلوگیری کنم، شب کاری ها کار خودش را
کرده بود ، لحظاتی بعد پلک هایم را بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم .
خواب دیدم کودک زیبایی در آغوشم به خواب رفته است . صورت گرد و
مهتابی اش را بارها بوسیدم، با عشق و محبت سرش را بر روی سینه ام
گذاشتم و نوازشش کردم .
در عالم خود غرق بودم که ناگهان صدای گریه ی نوزاد بلند شد هراسان
تکانش دادم . قصد ساکت شدن نداشتم .

هراسیده گفتم :

-پسرکم گریه نکن .

صدای گریه اش هر لحظه بیش از پیش اوج می گرفت .

مضطرب به صورت سرخس نگریستم . با دست های لرزان صورتش را
نوازش کردم :

-عزیزم آرام باش عزیز دل مادر ... پسر خوشگلم ...

اما انگار قصد ساکت شدن نداشتم از شدت گریه صورتش کبود شد .

ترسیدم! قلبم مچاله شد . هراسان گفتم :

-کمکم کنید توروخدا بچم گریه اش بند نیاید.

.....-

این بار من هم به پای به پای نوزاد گریستم :

-کسی اینجا نیست؟ کمک ...توروخدا یکی بیاد کمک کنه بچم از دست رفت !

صدای گریه ی نوزاد هر لحظه بیشتر اوج می گرفت، هیچ کس به فریادم نرسید .

صدای گریه ی نوزاد در جیغ های پی در پی من آمیخت همه جا تاریک بود. انگار که جز ما در این دنیا هیچ کس نبود .

کلافه رو به آسمان تاریک سر بلند کردم :

-خدایا کمکم کن .

هراسان از خواب پریدم. بدنم خیس از عرق شده بود . دستی به گردنم کشیدم، موهای چسبیده بر روی پیشانی ام را کنار زدم .سرفه ی خشکی کردم . گلویم سوخت . دیوار های سفید و بی روح اتاق به سویم هجوم آورد.

به سختی از روی صندلی بلند شدم. حس آدم منگی را داشتم که همه جا به دور سرش می چرخید. انگار که ساعت ها در بیابان خشک و بی آب و علف دویده باشم .

بی حواس زمزمه کردم :

-چه خوابی بود ؟

نفس نفس زنان به صدای بلندگوی بیمارستان گوش سپردم .

دکتر ها را به بخش اورژانس پیچ می کردند . زیر لب یا حسین گفتم . دستم

را بر روی قلبم گذاشتم . از اتاق با شتاب خارج شدم . همکارانم بی آنکه

متوجه حضورم شوند به کارشان مشغول شدند . صدای گریه ی نوزاد هنوز

در گوش هایم پژواک می شد . انگار هیچ کس صدا را نمی شنید جز من !

خانم یاوری گفت :

-کجا بودی پریا ؟

میهم نگاهش کردم .

-خوابم برده بود .

پر تشویش لب زد :

-نیرو کم دارند زود برو اورژانس . تصادفی داریم .

دلشوره داشتم . انگار نمک و فلفل به دلم می پاشیدند . اولین بار نبود که بیمار اورژانسی داشتیم ، اولین تصادفی نبود ، پس این دلشوره ی بی امان چه بود خدایا ؟

در راهرو پدر را دیدم ، سام هم بود . از چشم هردویشان خون می بارید . آب دهانم را قورت دادم .

پدر کی رسیده بود ؟ بیمارستان چه می کرد ؟ رو به رویشان ایستادم حس کردم یک چیز در این میان عجیب است. زمزمه کردم :
-بابا؟بابا چی شده ؟

رو به سام گفتم :

-سام تو رو خدا بگو چی شده ؟

شانه ی هردویشان لرزید .

از چشم هردویشان اشک چکید ؛ انگار که روزه ی سکوت گرفته باشند ، شاید هم از چیزی که می خواستند بگویند هراس داشتند .

در اتاق باز شد دو نفر تخت چرخ داری را از اتاق عمل بیرون آوردند که شخصی بر روی آن آرمیده بود . نمی شد چهره اش را دید . صورت و بدنش را پوشانده بودند ، پدر زانوهایش سست شد و بر روی زمین نشست . صدای عاجزش مو بر تنم راست کرد . مگر آن شخص چه کسی بود ؟

مانند مسخ شده ها نزدیک تخت رفتم و با دست مانع رفتنش شدم . پدر سرش را تکان می داد ، از آخرین گریه ی دردناکش چقدر می گذشت ؟ صدای گریه اش را بعد از چند سال می شنیدم ؟

نمی دانم شاید آخرین بار مرگ مادرم بود اما چه اتفاقی کمر پدرم را خمیده کرده بود ؟ !

یک جای کار می لنگید !

به خود گفتم مگر این مرده نسبتی با ما دارد ؟ نه این امکان نداشت . مگر می شد این همه اتفاق برای تنها برای ما باشد ؟ نه به خود دلداری دادم خدا منصف است ، عادل است !

شعله های آتش را که در دلم . نفسم حبس شد . نزدیک تر رفتم و دستم را بر روی پارچه کشیدم . چشم هایم را بستم ، نه امکان نداشت ، هرگز ! برای هزارمین بار به خود امید دادم "که این مرده هیچ نسبتی با ما ندارد" نبض کنار شقیقه ام بی مهابا می زد . آب دهانم را قورت دادم با جرات بی سابقه از خود به یک باره پارچه ی سفید را کنار کشیدم . آرام چشم هایم را باز کردم . صدای گریه ی نوزاد و یا الله ی پدر تنها صدایی بود که به دور سرم چرخید .

درست می دیدم ؟ نه کابووس است ! حال از خواب می پریم . حال از خواب می پریم !

اما این خودِ خودِ حقیقت بود ، حقیقتی تلخ و دردناک . چشم های درشتش ، مژه های بلندش ، لب های ترک خورده اش دلم را لرزاند . دستم را بر روی پیشانی اش کشیدم . نه امکان نداشت ، همان تبسم همیشگی اش لاینفک لب هایش بود حال چشم هایش را باز می کند حال به رویم لبخند می زند . اما سرد و بی روح بود .

پلک زدم . این خواهرم بود ؟ تمام هستی من بر روی تخت چه می کرد ؟!
حس کردم زانوهایم توان این همه وزن را ندارد . زمزمه کردم :
-پرینازم !

صدایی نشنیدم ، حتی چشم هایش را باز نکرد . این جا آخر خط است ؟
با دیدن چهره ی معصوم و نورانی اش که بر روی پیشانی اش خراش عمیقی نشسته بود آه از نهادم بلند شد .
-یا الله ... یا الله ...

زمزمه کردم :

-یا الله !

نزدیک تر رفتم . جسم بی جانم را تکان دادم اما دریغ از یک علائم حیاتی تنش را حریصانه در آغوش گرفتم و نوازشش کردم . صدایش زدم به امید اینکه شاید آوایی از دهانش خارج شود ..

با التماس دست بر روی دست های سفیدش کشیدم و با حق حق گفتم :

-پرینازم...پرینازم چی کردی با خودت؟ چه کردی با من؟ خواهر قشنگم
تورو خدا چشمتو باز کن الهی دورت بگردم قربون اون دل پاکت برم که
همیشه غم هاتو تو خودت می ریختی، قربون اون دلت برم که همیشه تو
دلت غم بود اما دم نزدی..برام مادری کردی...مادر بودی برام
عزیزم....خدایا چطور تونستی داغشو به دلم بزاری؟
خم دم و دست های سردش را بوسه باران کردم .

-پرینازم کجا برم پی تو بگردم؟ حالا دیگه کدوم گل بوی تورو میده
؟قربون لب هات برم که برای دل خوشی من و بابا یه لب شدی و هزار
خنده...حالا دیگه کجا مثل تو پیدا کنم خواهرم؟
سام کنارم آمد و دست هایم را گرفت .

- پریا عزیزم...خواهش می کنم آرام باش .

-پریناز نه ..نه...تورو خدا نه...بیدار شو...تو نمی تونی منو تنها بزاری تو
بدقول نیستی

نه خدایا نه .

تو الرحمن و الرحیمی ، تو نمی توانی داغ عزیزانم را تک به تک بر دلم
بگذاری.

نه امکان ندارد تو این ظلم را در حق من کنی . برای یک لحظه حس کردم
نای نفس کشیدن ندارم. چرا همه به دور سرم می چرخیدند ؟ حس آدمی را
داشتم که دنیا به دور سرش می چرخید .

ای کاش می توانستم در آن لحظه کاری کنم ، ای کاش خداوند قدرتی به
بندگانش می داد ای کاش ؟
وحشیانه دست هایم را از دستش کشیدم .

-ولم کن سام ؛ خدایا چطور تونستی...چشماتو باز کن پریناز بین من اینجام
...نترس...

اشک های سام شدت گرفت .

-آروم باش عزیزم .

گریه کنان گفتم :

-پرینازم کچا مثل تو پیدا کنم دورت بگرده خواهر؟ الهی بمیرم من جسم
نیمه جوتو نبینم خواهرم ، آروم جونم...چشماتو باز کن تو نمردی...
پاهایم توان وزنم را نداشتند.

آهسته بر روی سرامیک های سرد و سفید رنگ بیمارستان سر خوردم .
نفسم بالا نمی آمد، درست می دیدم ؟ بی حال به رو به رویم خیره شدم .
عده ای به سویم هجوم آوردند و صدایم می کردند اما من در رویای خود
غرق بودم ...

- صورتی بخریم؟ یا آبی؟؟ ولی کاش دختر باشه نه؟

صدای خنده ی پریناز به گوشم رسید.

ذوق زده لباس آبی رنگ را مقابلم گرفت و گفت:

- پری نظرت چیه، رنگ آبی قشنگ تر نیست؟

خندیدم و گفتم:

- چرا خیلی قشنگه. صورتی دوست نداری؟

- نه بیشتر آبی دوست دارم.

با خنده گفت:

- بچه ی من باید استقلالی باشه ها.

هیجان زده گفتم:

- فداش بشم!

پریناز معصوم نگاهم کرد.

- سالم باشه برای من جنسیت فرق نداره.

دستش را گرفتم و با اطمینان گفتم:

- انشالله سالم و تپل میله خالسه. یه دختر خوشگل!

پریناز دستش را بر روی شکمش قرار داد.

-اگر یه روز من نباشم تو براش مادری می کنی پری؟

با اخم گفتم:

-گمشو هندی بازی درنیار تو همیشه هستی.

مهربان گفتم:

-حالا اگر نباشم چی؟ مثلا چند روز می تونه پشت باشه؟

-تا هر وقت که بخواد می تونه بمونه. سفر قندهار که نمیخواهی بری؟

نفس عمیق کشید و گونه ام را بوسید.

-حالا دیگه قندهار هم که برم دلم آرومه تو کنار بچمی.

سپس با محبت ادامه داد:

-من می دونم تو بهترین خاله ی دنیا میشی.

اشک بر روی گونه ام روان شد...شعر که پدر همیشه نجوا می کرد به دور

سرم چرخید

.لبخند های پریناز گوش هایم را کر کرد.

-داد معشوقه به عاشق پیغام

که کند مادر تو با من جنگ

هر کجا بیندم از دور کند

چهره پرچین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلود زند
بر دل نازک من تیر خدنگ
مادر سنگ دلت تا زنده است
شهادت در کام من و تست شرنگ
نشوم یک دل و یک رنگ ترا
تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی
باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری
دل برون آری از آن سینه تنگ
گرم و خونین به منش باز آری
تا برد ز آینه قلبم زنگ
عاشق بی خرد ناهنجار
نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد

خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند به خاک
سینه بدرید و دل آورد به چنگ
قصد سر منزل معشوق نمود
دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین
و اندکی سوده شد او را آرنگ
وان دل گرم که جان داشت هنوز
اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود
پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون
آید آهسته برون این آهنگ :
آه دست پسرم یافت خراش
وای پای پسرم خورد به سنگ
لب های سام تکان می خورد اما صدایش را نمی شنیدم.

در گوشم سوت ممتدی به صدا درآمد... آرام پلک هایم سنگین شدند. سام نگران به سویم آمد و تنها در لحظه ی آخر چشم های نگران و خونیش را دیدم صدایش را نشنیدم سوتی ممتد در گوش هایم پیچید ، دنیا مقابل دیدگانم تیره و تار گشت و دیگر چیزی نشنیدم .

"دستان من را بگیر ؛ در این حوالی دو دست صدایت می زنند ،،،"

زندگی خیلی بی رحم و بی وفا است . تو را وارد جریاتانی می کند که هیچ وقت انتظارش را نداری . از دست و پا زدن بیهوده خسته می شوی و خود را به جریانات پر و پیچ خم روزگار می سپاری .

خواهر من، اولین کسی که از دنیا می رود نبود و بی شک آخرین نفر هم نیست . اما پذیرش این درد از توانم خارج بود .

وقتی چشم هایم را باز کردم . خانم یآوری سوپروایزر بخش را دیدم که سرمم را تنظیم می کرد. لال بودم . نمی توانستم حرف بزنم . اما در چشم های رنج عجیبی موج می زد . می خواستم با چشم هایم بگویم "دیدنی چه خاکی به سرم شد خانم یآوری ؟" اما انگار مهر سکوت بر لب هایم گذاشته بودند .

لحظاتی بعد در اتاق باز شد . قامت خمیده سام که در لباس سیاهش دلم را چنگ زد . با دیدن چشم های بی فروغ من ، لبخند زد . لبخندی به تلخی الکل و تمامی قهوه های ترک !

نزدیک تر آمد و دستم را در دست گرمش گرفت و محکم فشرد .

لب هایم را باز کردم تا بگویم "خواب بود؟ مگر نه؟" اما نتوانستم حرف بزنم نکند واقعا لال شده ام؟ دست سردم را فشرد . چشم هایش هنوز سرخ بود . با لبخند گفت :

-بیداری شدی عزیزم؟

با چشم هایم نگاهش کردم .

-می دونی چند روزه دلم واسه چشمت پر پر شده؟

....-

با صدای دو رگه ای گفت :

-چطور دلت میاد اینقدر بخوابی؟

چه اهمیتی داشت؟ دیگر هیچ چیز مهم نبود ، هیچ چیز . مرگ مطلق !

چشم هایم مانند دلم سوختند . . سبب گلویش بالا و پایین شد فهمیدم او هم حالش دست کمی از من ندارد .

لباس مشکی اش نشان از همه چیز بود . مصیبتی که بر سرمان آمده مانند
خار به چشمم فرو رفت .

خم شد و بوسه ای طولانی بر روی دستم نشاند .

چند تاری موی سفید در کنار شقیقه اش بغضی شد و به گلویم چنگ زد .
ای کاش همه ی این روزها خواب باشد . ای کاش !
با دست موهایم را نوازش کرد .

-نمی خوای چیزی بگی ؟ پریا ؟

لب هایم را تر کردم . کمی خم شد .

-جانم عزیزم ؟ جات راحت نیست ؟ درد داری ؟

با بغض گفتم :

-پرینازم !

-تسلیت میگم پریا !

و این واژه ی پر از دردچه سنگین است . واژه ی زشتی که تسکین دهنده
ی هیچ دردی نیست و تنها دردت را زیاد می کرد .

-خواهر قشنگم...پرینازم....

سیب گلویش بالا و پایین شد . فهمیدم بغض بدی به گلویش نشسته است .

زمزمه کرد :

-رفت . تنهامون گذاشت .

چشم هایم سرخ شدند . قطره ی اشکی بر روی شقیقه ام روان شد .

-چند روزه اینجام ؟

-سه روزه بیهوش بودی .

اشک هایم جاری شدند .

-چرا من نمی‌میرم ؟ خدایا چرا نمی‌میرم ؟

با بغض گفت :

-تو حق نداری جایی بری . ما با هم این روزها رو هم می گذرونیم .

دستم را مشت کردم . تنهایی یعنی دنیایی که در آن خواهری نباشد که در این مرز و بوم نفس بکشد .

تنهایی یعنی من! منی که دیگر نه مادری داشتم ، نه خواهری ...

زمزمه کردم :

-پریناز رفت ...

چشم های سام اشکبار شدند . خم شد و سرش را بر روی دستم گذاشت .

چشم هایم را بستم اثرات دارو کار خودش را کرده بود .

آیا هنوز هم شقایقی هست ؟ برای زندگی کردن ؟

"دل دنیا رو خون کردی ؛ که اینجوری تو رفتی ؛ تموم دلخوشی هامو تو با رفتنت گرفتی ..."

آرام لای پلک هایم را باز کردم ، تاریکی مردمک چشم هایم را نشانه گرفت . نمی دانستم من

کجا هستم ، آرام آرام پلک هایم را گشودم ، با تعجب به اتاق سفید رنگ آه از نهادم بلند شد .

با شنیدن صدای قطره های سرم که یکی پس از دیگری به لوله سرازیر شدند، به فکر فرو رفتم . چه اتفاقی افتاده بود؟ من اینجا چه می کردم ؟
-پرینازپریناز ...

به در اتاق خیره شدم کسی کنارم نبود . ترسیدم . با یادآوری مصیبتی که گریبان گیرمان شده هق

هقم شدت گرفت ، دلم برای بی کسی ام سوخت خدایا خواهرم ، خواهر مهربانم چطور نبودش را تاب

بیاورم ؟ آسته بلند شدم ، سرم به شدت سنگینی می کرد . چنان از ته دل ناله کردم و نام پریناز

را بر زبان آوردم که دلم برای خودم ریش شد ، توقع داشتم هر آن در اتاق باز شود و به سویم بیاید

اما افسوس دیگر خواهری نداشتم آن هم در زیر این آسمان کبود. دیوار های سفید رنگ و بی روح

اتاق به سویم حمله می کردند و حس خفقان آوری درد ناک به سویم هجوم آورد .

زار زدم :

-خواهر قشنگم ...خواهر نازم چطوری دلت اومد تنهام بزاری ...داغت و به دلم گذاشتی چطور باور

کنم خدایا ؟خدایا جونم و بگیر ...وای مادر ...وای خواهر چرا سرنوشت من تنهایی خدا ؟

عصبی موهایم را چنگ زدم .

-قلبم آتیش زدی پریناز...دارم می سوزم ...خدایا ...خدایا منو بکش طاقت ندارم ...

موهایم قصد رها شدن از پوسته ی سرم را نداشتند ، دست هایم تقلایشان بی فایده بود .

ناگهان در اتاق با شتاب باز شد و پدر با شانه های افتاده وارد شد نگاهش کردم پر بغض ، پر از

خواهش ، مغموم و گرفته تر از هر زمان دیگری بود با دیدن من به سویم دوید با خواهش گفت :

-آروم بابا جون ... آروم دخترم نکن بابا ... نکن عزیزم ..

با فریاد گفتم :

-تنهام بزارید بابا بزار به درد خودم بمیرم .

اشک هایش روان شد ، با صدای شکسته ای گفت :

-آروم بابا جون تو فقط برام موندی نمی خوام از دستت بدم .

با التماس گفتم :

-منم می خوام بمیرم...

با گریه به پدر نگاه کردم . هم چون عادت کودکی که گریه ام می گرفت نام مادر را بر زبان می آوردم، ناله کردم:

-وای مامان . وای مامان کجایی ؟

پدر دست هایم را در دست گرفت و بوسه بارانشان کرد . سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و خود را در آغوش پنهان کردم .

مشت های کوچکم را به سینه ی پهنش نشانه گرفتم و با التماس گفتم :

-تورو قرآن بگو همه ی اینا خوابه ؟تورو خدا بابا ...تورو به همه ی مقدسات قسم میدم بگو همه ی اینا خوابه...کابوسه...

پدر محکم مرا در آغوش گرفت و سفت و سخت فشرد ، شانه هایش می لرزیدند .

-این کابووس تموم میشه .

لرزیدم این لرز وامانده قصد پایانی نداشت. حس کردم قلبم می سوزد با عجز گفتم :

-آخه چطور ممکنه ؟من با پریناز حرف زدم هنوز صدایش تو گوشمه بابا .. صدای گرفته و درمانده پدر را شنیدم :

-خودمم نفهمدیم بابا جون سیاوش و پریناز یک ساعت زودتر حرکت کردند ...وقتی رسیدم سر

صحنه تصادف ...

چشم هایش را بست اشک های بلورینش بر روی گونه اش روان شد ادامه داد :

-وقتی رسیدم سر صحنه..کمرم شکست پریا ..نصیب نشه خدایا ...سیاوش با تریلی تصادف کرده

بود بد جور هم ...ظاهرا راننده تریلی خیرندیده خوابش برده بود ...سیاوش تو کماست... دختر قشنگم نتونست طاقت بیار ضربه ی سختی به سرش وارد شده بود...

زمزمه کردم :

-سیاوش ..

پلک هایم را بستم .

چانه ام لرزید با بغض گفتم :

-بچه اش...

پدر دست بر روی محاسن جوگندمی اش کشید و گفت :

-بچه اش سالمه...دکتر ها فقط تونستند چون یک نفرشون و نجات بدن...

هق هقم شکست زار زدم :

-بچه اس سالمه ؟

به سختی گفت :

-آره یه پسر خوشگل و سالم .

اشک هایم را پاک کردم و چندین بار به معنای چشم سرم را تکان دادم .

-دختر قشنگم پریا . بابا فقط تورو داره یا علی بگو ...

با هق هق گفتم :

-چطوری آخه ؟رمقی برام نمونده ...بابا از من نخواه من خیلی ضعیفم .

لبش را به دندان گرفت . با دست هایش اشک های را پاک کرد .

-آخ دختر قشنگم آخ که چقدر با این سنت سختی کشیدی ..

با ناراحتی گفتم :

-خدایا چرا خوشی مارو گرفتی ؟

دم عمیق کشیدم و هوای خفقان آور اتاق بی روح و مرده ی اتاق را به
کیسه های هوایی ام وارد
کردم.

پدر خم شد و هر دو چشمم را بوسید .

-هیچی نگو خدا قهرش می گیره .

با گریه گفتم :

-من فقط همین یه خواهر داشتم ...آخه چطور دلش اومد بابا؟

دست های لرزانش را بر روی موهایم کشید و بارها نوازشم کرد .

-آروم باش بابا جون من کنارتم .

-ممنون که هستی بابا .

پدر نفس عمیق کشید و با حسرت گفت :

-اگر مشیتش واپس گرفته خدایا ؟راضیم به رضای حق !

آه عمیق کشید و مرا در آغوش کشید .هر دو در آغوش هم گریه کردیم .

اشک هایمان قصد پایان

گرفتن نداشتند . چه قدرتی دارد همین چند دانه قطره ی شور که با هر بار

فرود آمدنش دلمان را

سبک می کرد .

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد .

حتی در آخرین لحظات هم نتوانستم خواهرم را به آرامگاه ابدی اش بدرقه کنم . چقدر اشک ریخته و غصه خوردم .

دل من می خواست به نقطه ی کوهی بروم و از اعماق وجود فریاد بزنم خود را خالی کنم . لحظه ی آخر ساناز و سوگل به سختی مرا از سر مزار پریناز بلند کردند . سام عینک های آفتابی اش را به روی چشم هایش قرار داد به تنه ی درختی تکیه زد . معلوم نبود در چه

دنیایی سیر می کرد . به چشم می دیدم او هم نگران برادرش است و درست مانند من داغدار عزیز ار

دست رفته بود . حرف های دلگرم کننده اش درست مانند آبی بر روی آتش بود اما قلب داغان من بی قرار تر از این حرف ها بود .

به کمک ساناز سوار ماشین سام شدم . سرم را به پشت صندلی چسبانده و چشم های سرخم را بستم .

سام سوار شد و بخاری را روشن کرد . پره های بخاری را به روی صورتم تنظیم کرد . کلافه نفس های پی در پی کشید .

- پریا؟

چشم‌هایم را باز کردم. خسته گفتم:

- هوم؟

- به من نگاه کن.

نگاهم را از زمستان سرد و بی‌روح‌های ریزمعلق در هوا گرفتم. به چشم‌هایم نگاه کردم.

نگران گفت:

- داری با خودت و زندگیت چکار می‌کنی؟

در دلم آتش به پا بود.

شب‌ها تا خود صبح بیدار بودم، دو هفته‌ی تمام نه خواب به چشمانم آمد و نه لقمه‌ای از گویم پایین رفت. سر و بی‌روح شده بودم درست مانند همان دیوارهای کذایی اتاق بیمارستان. به چشم می‌دیدم همه نگران وضعیت وخیمم شدند پدر از طرفی نالان و

درمانده‌ی دختر از دست رفته‌اش و از طرف دیگر غصه‌ی دختر نیمه‌جانم که مقابل چشم‌هایم

روز به روز پرپر می‌شد.

کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد. بارها خاله لیلا اصرار می کرد پرهام را بینم اما تا اسمش را می شنیدم. لرز بر بدن نهیف و بی جانم می نشست چطور طاقت دیدن فرزند بی مادر را داشتم؟

همکارانم اکثر روزها تماس می گرفتند و حالم را می پرسیدند تنها می گفتم حالم خوب است و در دل می افزودم اما باور نکن.

حالم عجیب دگرگون بود. حس انسان شکست خورده ای را داشتم که به پایان خط رسیده باشد. در آینه خود را نگاه کردم. چشم های عسلی رنگم غم نهفته ای در خود داشتند.

پراز بغض گفتم:

-میگی چکار کنم؟ بابا بزارید به درد خودم بمیرم.

عصبی شد. از کوره در رفت.

-به خداوندی خدا روح خواهرت در غذابه با این کارهایی که می کنی.

مانند خودش عصبی شدم و گفتم:

-خواهرم و از دست دادم میگی چکار کنم؟ پاشم براتون بندری برقصم؟

سام از شدت عصبانیت مشتی بر روی فرمان کوبید ساناز پادرمیانی کرد.

-داداش تو رو خدا تو هم حالت دست کمی از پریا نداری. خوبیت نداره اینجور باهم بحث می کنید .

سام بی توجه به ساناز گفت :

-خواهر تو خواهر منم بوده ؛ عروس خانواده ماهم بوده پریا می فهمی ؟یه نگاه به خودت بنداز شدی پوست استخون آخه چرا به فکر سلامتیت نیستی ؟لج میکنی و هیچ غذا نمی خوری خسته نشدی از بس رفتی زیر سرم ؟ رنجور نگاهش کردم اشک چشمانم اشک چکید .

دستش را در هوا تکان داد .

-بیا تا یه چیزی هم به خانم میگم گریه اش درمیااد .

با صدای لرزانی گفتم :

-سر من داد میزنی ؟سر من ؟

مشتش را آرام به چانه اش زد .

با آرامش گفت :

-پریا ...

رویم را برگرداندم :

-منو به حال خودم بزار ولم کن اصلا چکار من داری ؟

قصد باز کردن در ماشین را کردم که دستش بر روی دستم قرار گرفت .
آرام کنار گوشم زمزمه کرد :

-من معذرت می خوام، حق باتوئه زیاده روی کردم .

حس کردم دلم گرم شد . دست سردم به آرامی دمایش بالا رفت .

آب دماغم را بالا کشیدم و به سویش چرخید .

در چشم هایش نگرانی موج زد . پلک زدم ، این صورت سام من بود ؟ چقدر
لاغر و تکیده شده بودم ؟

به سختی گفت :

-نمی خواستم ناراحت کنم . اینکه هر روز داری ذره ذره جلوی روم داری

آب میشی و من کاری از دستم بر نمیاد من رو به مرز جنون می رسونه .

لبخند زدم به یقه ی پیرهنش دست کشیدم و با غم گفتم :

-چقدر لاغر شدی .

پره های بینی ام باز و بسته شد .

با صدای لرزانی گفتم :

-خودتو تو آینه دیدی ؟ تو که حال و روزت از من بدتره ...

لبخند تلخی زد با اطمینان چشم هایش را بست و گفت :

-منو بیخیال . مهمم تویی . برای من حال تو مهممه بهم قول بده خوب شی منم خوب میشم .

لبخند زدم . درست مانند کودکی هایم از من وعده می گرفت .

کمی خم شد و با لطافت گفت :

-نشنیدم ؟ قول ؟

مگر می شد در این دنیا یک نفر که از قضا همه ی زندگیت باشد حالت را بفهمد و از تو قول بخواهد خوب شوی و تو بد قولی کنی ؟

چشم هایم را بستم و با عشق گفتم :

-قول میدم .

ساناز پر بغض گفت :

-خداروشکر .

در راه کنار جیگرکی ایستاد. متعجب نگاهش کردم . پرسیدم :

-چرا ایستادی ؟

سام گفت :

-پیاده شو .

متعجب از آینه به ساناز نگاه کردم .

-چرا؟

ساناز پیاده شد و در سمت من را باز کرد .

سام گفت :

-الان می فهمی .

به کمک ساناز بر روی صندلی نشستیم . سام درست رو به رویمان نشست .

بی حوصله گفتم :

-کاش برگردیم اشتها ندارم من .

ساناز دستم را گرفت .

-به زور هم که شدی چند لقمه باید بخوری .

سام رو به مردی سفارش چند سیخ جگر و قلوه داد .

هنگامی که جگرها را دیدم اشک هایم روان شد .

سام لقمه ای گرفت و به دستم داد پر محبت نگاهم کرد .

آرام گفتم :

-سیاوش هم خیلی دوست داره جگر .

سام چشم هایش سرخ شد . ساناز چانه اش لرزید .

به سختی لقمه ای که برایم گرفت را به دهان گذاشتم و جویدم .
سام با ناراحتی لقمه ی دیگری برایم گرفت به سختی لقمه ام را قورت دادم
و گفتم :

-خودت چی ؟ چرا نمی خوری ؟

لبخند زد . از همان لب خندهای نایابش که چال گونه اش نمایان می شد
آخرین بار کی چالش را دیدم ؟

-منم می خورم تو بخور فکر من نباش .

سرم را تکان دادم و لقمه ی بعدی را خوردم . ساناز گفت :

-خدایا شکر است این دختر یه چیزی خورد انگار یه باری از رو دوشم برداشته
شد .

خجالت زده گفتم :

-شرمندتونم شدم سرباز شما دوتا .

سام اخم کرد . ترسیدم با جدیت گفت :

-تو هیچ وقت سر بار نیستی دیگه نشنوم از این حرفا بزنی ؟

لبم را از درون گاز گرفتم .

-چشم .

الحق لقمه هایش هم گوشت می شد و به تن و جانم چسبید . پس از خوردن جگر حس و حال بهتری داشتم انگار خون در رگ هایم جاری شده بود . دیگر حس ضعف و بی حالی نداشتم .

هنگامی که مرا به خانه رساندند خاله لیلا منتظر در حیات نشسته بود . با دیدنم به سویم آمد و در آغوشم گرفت .

-خوبی خاله ؟

آرام گفتم :

-بهترم .

نگران گفت :

-تو این هوای سرد اینجا چرا نشستی ؟

-گرمم بود. بریم داخل .

خاله به سوی آشپزخانه رفت و مشغول پختن غذا شد .

-باید یه غذای گرم بپزم بخوری مادر .

سام در حال صحبت با تلفنش بود . از حرف هایش مشخص بود جویای احوال سام است.

پدر به همراه عمو سعید بیرون رفته بودند . در این میان سوگل در خانه ی خودشان از پرهام نگهداری می کرد. طفلکی! دلم به حال متولد شدنش

سوخت، او قربانی این تصادف شد. مادرش را از دست داد و پدری که چند هفته در کما امیدی به خوب شدنش نبود.

خاله گفت:

-قربون شکل ماهت برم. برو دوش آب گرم بگیر سر حال شی.

خسته لب هایم را تکان دادم:

-چشم خاله.

بی رمق به سوی اتاقم رفتم. در آینه به تصویر دختری که دیگر برایم آشنا نبود نگاه کردم.

ابروهای خوش حالتی پر شده بودند. صورتم تکیده و استخوانی بنظر می رسید. در این چند روز پیر شده بودم؛ چشم های عسلی رنگم به قهوه ای می زد.

دیگر درخشش سابق را نداشت کدر شده بود. بوی تند عرق بدنم حالت را بهم زد.. با شانه هایی افتاده، راهی حمام شدم. دوش آب گرم حسابی حالت را جا آورد.

لباس هایم را پوشیدم و آماده از اتاق خارج شدم. با دیدن پدر متعجب شدم. سلام آرامی گفتم.

پرسید :

-جایی میری بابا ؟

آهسته گفتم :

-میرم خونه ی خاله دلم طاقت نمیاره. برم بچه رو بینم. وضعیت سیاوش چطوره ؟

آه عمیق کشید و چشم هایش را بست .

-من تازه از بیمارستان اومدم .

مقابلش ایستادم . نگران گفتم :

-چی شد ؟بابا امیدی هست ؟

درماندگی از حالتش هویدا بود . آه کشید و بر روی زمین نشست به دیوار تکیه داد .طوری که خاله نشنود، گفت :

-چی می خوای بشنوی بابا ؟

بغض کرده و با چشمان پراز اشک گفتم :

-امیدی هست ؟

سرش را با افسوس تکان داد و دستانش را بالا آورد .

-دکترآب پاکی رو ریختن تو دستمون .

اشک هایم را پاک کردم . پدر با صدای گرفته ای ادامه داد :

-میگن مرگ مغزی بابا جون تو خودت بهتر من می دونی این چیزارو !

شانه هایم لرزیدند رو به روی پدر نشستم و با هق هق گفتم :

-بچه رو دیدی ؟

چشم های عسلی رنگش درخشید . لبخند محزونی زد .

-آره درست مثل بچگی های پریناز .

ذوق زده گفتم :

-حالش خوبه ؟

پلک های خیشش را بست .

-خیلی کوچولوست . اما خداروشکر یه پسر سالم و خوشگل .

به من اشاره کرد . لبخند زد .

-خاله اش که بهش سر نمی زنه . خاله ی بی وفایی داره طفلک !

سرم را بر روی شانه ی پدر قرار دادم . با صدای پر بغضی نالیدم :

-خاله اش خیلی داغونه... خیلی زیاد .

سرم را بوسید و با محبت سرم را نوازش کرد :

-طاعت بیار بابا تو دختر مقاومی هستی...منم به اندازه ی تو داغون شدم به
والله کمرم شکست..اما

به خداوندی خدا قسم روح خواهرت با دیدن حال رو روز تو پریشونه . اون
خدایامرز هم راضی نیست تو این کارها رو با خودت کنی بابا جون.. به
خودت بیا یا علی بگو...دل کوچولوی تو طاقت این همه غم نداره. تو خودت
نریز به سینه اش ضربه زد و مردانه گفت :

-غم هاتو بیار برای من...اما بیرون این خونه مقاوم باش...زندگی ادامه داره
نمی خوام تورو از دست بدم...به من حق بده من پدرتم طاقت دیدن این
حال و روز تورو ندارم ..

از او فاصله گرفتم و گفتم :

-بابا به من زمان بدید .

-بهت ایمان دارم .

قدرشناسانه نگاهش کردم .

-بابا خیلی خوبه هستی . هیچ وقت تنهام نزار توروخدا .

سرش را بلند کرد و گفت :

-تا هر وقت که اون بالای صلاح بدونه مخلصتم دخترم .

-انشالله همیشه سلامت باشید.

خم شدم و دستش را بارها و بارها بوسیدم. تنها یادگاری پدر بود و بودنش را هزاران بار شکر می

کردم. خاله از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدنم گفت:

-خیره مادر کجا دوباره شال و کلاه کردی؟

-می خوام برم به سیاوش سر بزنم.

خاله بغض کرد.

-پهلون مادر!

سام گفت:

-من داشتم می رفتم.

سپس اشاره به من کرد:

-پس باهم بریم.

"بعد از رفتن هر خران بهاری می شود؟"

همکاران با دیدنم خشنود شدند و ابراز شادمانی کردند.

به بخش مراقبت های ویژه رفتم و از پشت شیشه سیاوش را تماشا کردم.

دستم را بر روی شیشه گذاشتم و اروی شیشه سرد و بی روح چهره ی

معصوم و بی حالش را لمس کردم. او فارغ از حال پریشان و درمانده ی ما
آرمیده بود. دستگاه تفسی که به دهانش گذاشته بودند دلم را به درد آورد.
با صدای لرزانی گفتم:

-سالم داداش نبینمت تو تخت بیمارستان!

....-

صدایی نشیندم. این مردی که آرمیده و ساکت است، همان سیاوش مهربان
و شوخ سابق است؟ به چشم هایم

شک داشتم، بارها پلک زدم... اشک ریختم... آرام گفتم:

-بخدا روم همیشه تو صورت نگاه کنم یه وقت فکر نکنی بی معرفت شدم
سیاوش این بار مشغله ی کاری نبود.. این بار مشغله های زندگی کمرم و
شکستن... پسرت بدنیا اومده چشمت

روشن سیاوش... چشمت روشن... شرمندتم سیاوش جان که نیومدم بهت
سر بزخم خدا شاهده تو

این چند روز حال خوشی نداشتم... می دونم تو اینقدر مهربونی که به
بزرگواری خودت می بخشی...

لبم را دندان گرفتم. سرم را به شیشه چسباندم.

پلک هایم را بستم. دیگر بست است.

خدایا این کابووس کی تمام می شود؟ خدایا صبر ایوب ندارم به خودت
قسم که تاب و توان این روزها و مبارزه با سختی ها را ندارم... لحظاتی با
خود خلوت کردم که صدای سام به گوشم رسید.

-پریا؟

بی آنکه برگردم. سرم را از روی شیشه برداشتم. آهسته گفتم:

-جانم؟

-خوبی؟

به پشت سر برگشتم. لبخند محزونی به لب داشت. چهره اش تکیده و
ریشش بلند شده بود. این سام

همان سام بود؟ پیرهن مشکی رنگش او را لاغر و معصوم نشان می داد. با
هر بار دیدنش داغ دلم تازه می شد انگار خودش نبود زیر چشم هایش گود
شده بود.

به چشم های خسته و سیاهش که حصار مژه های بلندش محصور شده
بودند نگاه کردم و گفتم:

-این سوالو من از تو باید بپرسم خوبی؟

او هم شال سیاه رنگم را نگاه کرد. سرش را تکان داد:

-سوال سختی پرسیدی چون حالو نمی دونم.

ریشه های شالم را در دست گرفتم .

آهسته گفتم :

- سیاوش برای همه ی ما عزیزه دیدنش تو این حال و روز خیلی منو عاجز
میکنه از همه بدتر کاری از دست هیچکس ساخته نیست .

آه از اعماق وجود کشید و سرش را تکان داد :

-انگار واقعا سیاوش هم تاب دوری پریناز رو نداره .

به سیاوش اشاره کرد و با افسوس ادامه داد :

-دیگه هیچ امیدی به بودنش نیست .

به بیرون اشاره داد . در راهرو کنارم هم قدم زدیم .

-مامان خیلی داغونه هرشب و روز پشت این شیشه ها چشم انتظاره . از
طرفی هم تو فکر شماست .

اما تظاهر میکنه خوبه اوضاع خونه نابسامانه . همه توی شک هستند. پریا ،
برادرم مرگ مغزی

شده ما می دونیم تو علم پزشکی امیدی نیست اون بنده خدا فقط با اون
دستگاه تنفس می کنه اما

مامان بابا راضی نمیشن که....

بغض کرده گفتم :

- که چی؟

بر روی صندلی نشستیم. صدایش غم عجیبی داشت.

- که سیاوش آروم بخوابه. مامان نمی‌خواه باور کنه پسرش دیگه برنمی‌گرده.

- خیلی سخته همیشه فکر می‌کردم این مشکلات... این تصادف‌ها مال دیگرنه... مال تو فیلماست.. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این مصیبت سر کسایی که دوشون دارم بیاد.

به جلو خم شد و آرنج‌هایش را بر روی زانو قرار داد. دست‌هایش را در موهای مشکی رنگش فرو

کرد. لحظاتی بین هر دوی ما سکوت حکم‌فرمانی کرد. عاقبت گفت:

- یک عضو جدید وارد خانواده مون شده.

لبخند تلخی بر روی لب‌هایم نقش بست.

- تبریک میگم خاله شدی.

زمزمه کردم:

- بمیرم الهی پرهامم.

به نقطه‌ای خیره شد و با لبخند گفت:

- نمیدونی چقدر خوشگله چقدر وجودش آرامش بخشه...

....-

نگاهم کرد .

- نمی خوام ببینیش؟ هنوز هم داری از اون طفل معصوم فرار می کنی؟

بغضم را خوردم . بازدمم را از دهان بیرون فرستادم .

- خیلی دوست دارم ببینمش ؛ بوش کنم ؛ نوازشش کنم ...

- حس می کنم تو این لحظات بهرانی وجودش یک نعمته خیلی بچه

آرومیه یه جورایی تو این روزها مثل مسکن می مونه آرومت می کنه .

دلَم برای دیدنش پر کشید :

- چه شکلیه ؟

- هنوز معلوم نیست شکل همه ی نوزادهاست اما چشم هاش هم زنگه

سیاوشه اما مامان میگه شبیه منه .

نمی دونم چه نیرویی در پاهایم بوجود آمد که بلند شدم . سام سرش را بلند

کرد .

در انتهای راهرو مینو را دیدم که به طرفمان می آمد رو به سام گفتم :

- من میرم خونتون باید پرهامو ببینم .

هم زمان با من بلند شد .

- می رسونمت .

-مزاحم نباشم یه وقت؟

جدی گفت:

-نه این چه حرفیه؟

مینو با دیدنم به سویم آمد رو به هردوی سلام و احوالپرسی کرد. مرا درآغوش گرمش فشرد با اندوه گفت:

-خوبی قربونت برم؟ الهی بمیرم چقدر ضعیف شدی پریا.

-خوب میشم مینو جون.

-انشالله. استراحت کن خیلی زیر چشم هات گود افتاده.

-خواب از چشم هام فراریه!

-فدات شم داری خودتو از بین می بری بخدا که اون خدایبامرز راضی به این حال و روز تو نیست.

-تو ناراحت نباش من قول میدم خوب میشم. حالا راضی شدی؟

چشم های سبزش کدر شدند. با مهربانی گفت:

-جات خیلی اینجا خالیه اما قول بده وقتی خوب شدی زود برگردی باشه؟

گونه اش را بوسیدم و گفت:

-باشه عزیزم .

بعد از خداحافظی به همراه سام سوار ماشینش شدیم و به سوی خانه ایشان رفتیم .

سوگل با دیدنم خوشحال شد . گونه اش را بوسیدم .

-گل پسرمون کجاست ؟

لبخند محزونی زد .

-تو اتاقه تازه خوابوندمش .

پر بغض به سام نگاه کردم . چشم هایش را با اطمینان بست .

-میشه ببینمش ؟

با خوشرویی گفت :

-البته البته عزیزم دلم . چرا که نه ؟

دستم را گرفت لبخند زدم و به دنبالش روانه شدم :

-تو اتاق منه بیا بریم ببینش .

با صدای لرزانی گفتم :

-نه خودم میرم می خوام تنها باشم .

چشم هایش پر از اشک شد با مهربانی گفت :

-برو قربونت برم پرهام دلش برای خاله اش تنگ شده .
با قدم هایی لرزان از جمعشان فاصله گرفتم و به سوی اتاق سوگل قدم زدم .
پشت به در ایستادم .دست هایم لرزیدند . عاقبت در را باز کردم . عطر یاس
به مشام پیچید .اما
اثری از گل یاس در اتاق نبود . وارد شدم و در را آهسته بستم .بر روی
تخت نوزاد کوچکی را دیدم
که معصومانه آمیده بود .چشم های خیس از اشکم را با گوشه ی شال پاک
کردم و به تخت نزدیک
شدم . باور نمی کردم این تنها یادگاری خواهرم باشد . یادگاری گران قیمتی
ک معصومانه و مظلوم
چشم هایش بسته و به خواب شیرینی فرو رفته بود . کنارش بر روی تخت
دراز کشیدم و چهره اش را با دقت کاویدم .بوی عطر یاس هر لحظه بیشتر
به مشام پیچید با سرانگشت بینی کوچکش را لمس
کردم ، انگشتم را به حرکت درآوردم لب صورتی رنگ و کوچکش را پیشانی
سپیدش را ، تکان
خفیفی خورد سرم را نزدیک تر بردم و بوی خوشش را به ریه هایم فرستادم
. لبخند بر روی لب هایم

نقش بست .دستش به قدری کوچک بود که لبخندم پررنگ تر شد . لباس های آبی رنگ خرسی اش به تنش زار می زد. خم شدم و دستش را بوسه باران کردم .حس کردم لبخند محوی بر روی لب هایش نشست.

با صدای آرامی گفتم :

-الهی قربونت برم خاله تو چقدر نازی .

قطره ی اشکم بر روی دست کوچکش نشست . با سرانگشت پاکش کردم و دومرتبه دست کوچکش را بوسیدم .

-چه مرد کوچولویی هستی تو !

حس آرامش عجیبی در وجودم جوانه زد دستش را در دست گرفتم و دقایقی به صورت هم چون ماه و زیبایش خیره شدم. نمی دانستم دقیق شبیه به کیست اما بی نهایت معصوم و خواستنی بود و از همان دیدار اول چنان مهرش به دلم نشسته بود که گویی از وجود خود من است .مانند عروسک بود تماشای خوابیدنش ؛ که مانند فرشته ها پاک و معصوم به خواب رفته بود مرا غرق لذت کرد .

لبخند لحظه ای لب هایم را رها نکرد بعد از روز ها حس آرامشی مرا در بر گرفت . آرام بر روی تخت دراز کشیدم و سرم را کنار سرش گذاشتم . نفس عمیق کشیدم و عطر حضورش را به ریه هایم فرستادم .

حس کردم پریناز کنارمان است و با لبخند هردویمان را نگاه می کند . پلک هایم سنگین شدند مقاومتی برای نبستن بیهوده بود . عاقبت چشمانم سنگین شدند و به خواب شیرین در کنار پرهام فرو رفتم .

وقتی پلک هایم را باز کردم، متعجب به اطراف نگریدم . حس می کردم در اتاق خود خوابیدم اما با دیدن مکان نا آشنا، مغزم کم کم شروع به پردازش کرد.

من اینجا کنار پسر خواهرم به خواب رفته بودم. لفظ پسر خواهر لبخند بر روی لبم آورد . نیم خیز شدم و به صورتش چشم دوختم .

حس آرامش عجیبی داشتم انگار تازه به حرف سام رسیدم که گفت مثل مسکن می ماند .

سرش را بوییدم و زمزمه کردم :

-منبع آرامش منی عزیز دل خاله ..

عجیب تر این بود که بوی عطر یاس مدام به مشام می رسید . به پنجره نگاه کردم این جا که گل یاس

نیست . متوجه ی پتوی نرمی که بر رویم انداخته بودند شدم. پس ما را در این حالت دیده بودند ؟

اتاق غرق در سکوت و آرامش خاصی بود . قصد ترک کردن پرهام را نداشتم . دستم را تکیه گاه

سرم گذاشتم و صورت کوچک و ظریفش را نگاه کردم .

خواهرم رفته بود و تنها بازمانده از آن حادثه ی شوم و ناگوار کنارم به جا مانده بود . پریناز همیشه فکر همه جا را می کرد حتی وقتی که نبود ...حتی حالا که نیست قسمتی از وجودش را برایم گذاشته بود .

چانه ام شروع به لرزیدن کرد ، با صدای پر بغضی نجوا کردم :

-لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالالاگلم باشی همیشه در برم باشی

نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم :

-لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلی دارم به گاچو بلبلی دارم

تقه ای به در خورد . آهسته گفتم :

-بفرمایید ؟

موهایم را با دست سر سرى مرتب کردم و نشستم . در باز وسام با لبخند وارد شد .

ابروهایش بالا رفت . با دیدن ما چشم هایش درخشید می شود گفت بعد از چهارده روز لبخند

خالصانه ای بر روی لب هایش نقش بست باز هم همان چال دوست داشتنی اش .

مقابل تخت به روی صندلی نشست و گفت:

-ساعت خواب ؟

خجالت زده لبخند زدم .

-نفهمیدم چی شد خوابم برد.

خمیازه ای کشید . دستش را مقابل دهانش قرار داد .

-گفتم که این آقا کوچولو مثل مسکن می مونه .

- باهات موافقم.

خستگی از سر و رویش می بارید با ناراحتی گفتم :

-خیلی خسته ای ؟

سرش را تکان داد و صادقانه گفت :

-فراتر از خیلی .

-خاله کجاست؟

دستش را بر روی ریشش کشید :

-بیمارستان . متقاعد کردنش خیلی سخته ما همه پذیرفتیم که سیاوش
دیگه برنمی گرده حتی بابا هم

رضایتش رو اعلام کرده اما مامان نمی خواد باور کنه..

با سرانگشت سر پرهام را نوازش کرد :

-خب مادره باید درکش کنیم بالاخره بچه ی سی و شش سالش رو تخت
بیمارستانه.

آهسته پرهام را در آغوش گرفت با نگرانی گفتم :

-مواظب باش نیافته .

لبخند زد :

-حواسم هست نگران نباش خانم .

دلواپس لب زدم :

-آخه خیلی کوچولوست بدنش ضعیفه .

مهربان نگاهم کرد :

-چشم چشم .

سرم را تکان دادم .

خم شد و سر پرهام را بوسید .

-عمو احمد زنگ زده بودن وقتی فهمید اینجایی نگرانش رفع شد.

خجالت زده گفتم :

-بیخشید انگار خیلی خوابیدم .

متعجب نگاهم کرد .

-آخه چرا برای خوابیدن که یک امر طبیعیه عذر خواهی می کنی ؟

به پرهام نگاه کرد و ادامه داد :

-نگاه پرهام خوابیده ؟ هیچ وقت هم عذر خواهی نمیکنه از بچه یاد بگیر

عمو قربونش بره .

خندیدم و با عشق نگاهشان کردم .

سام با ذوق زمزمه کرد :

-شِلِمانِ عموشه...زندگی عموشه !

هر دو با لبخند به یکدیگر نگاه کردیم . با یادآوری سیاوش دلم گرفت.با

لحن ناراحتی گفتم :

-حالا چی میشه ؟

او هم با دیدن چهره ی افسرده ی من لبخندش از بین رفت .

-کمک کن مامان رو راضی کنیم

به سختی بغضم را قورت دادم و ناراحت گفتم :

-باید بزاریم با خودش کنار بیاد و یک دل سیر با پسرش خداحافظی کنه .

-سیاوش فقط قلبش با دستگاہ کار می کنه خیلی برای منم سخته اما نمی خوام برادرم زجز بکشه.

با بغض گفتم :

-ای کاش امیدی بود ...ای کاش یه راهی بود...

با ناراحتی پرهام را نگاه کرد و گفت :

-عمو جون ای کاش تقدیر تو این جور می شد . ای کاش...

حرفش را نیمه تمام گذاشت.

پرهام تکان خفیفی خورد .

رو به سام گفتم :

-میشه پرهام یک مدتی پیش من باشه ؟

-چی ؟

گونه ی پرهام را با انگشت شصتش نوازش کرد و گفت :

-اذیت میشی تو که بچه داری بلد نیستی ؟
نه نه اصلا . چه اذیتی آخه ؟ این جور من هم آرامش دارم اگر کنارم باشه
لطفا . -

نگاهش بین من و پرهام در نوشان بود عاقبت گفت :

-پریا مطمئنی ؟

پلک هایم را بستم و صادقانه گفتم :

-بخدا قسم .

لبخند زد :

باشه پس فقط این مهمان کوچولوی ما خیلی حساسه . -

لبخند زدم .

-من عاشق این مهمان کوچوام !

هر دو لبخند زدیم . حس خوبی داشتم باید این دلتنگی را رفع می کردم

حال که پرهام بود در دل

هزاران بار خدا را سپاس گفتم . الحق که فرزند پریناز بود درست مانند

مادرش منبع آرامش بود و

روح و روان آدم را آرام می کرد . آن شب تصمیم را به خاله لیلا و همسرش

گفتم ؛ اول مخالفت

کردند که من خسته می شوم و توان نگهداری از پرهام را ندارم اما وقتی پافشاری من را دیدند مصلحت دانستند که پرهام در کنار من باشد .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

یک ماه گذشت. یک ماهی که هم من و هم سام هم چون پدر مادر مهربان و دلسوز از پرهام نگهداری کردیم . سام صبح ها خسته به خانه ایمان می آمد و با دیدن پرهام خستگی و دلتنگی برادرش را رفع می کرد. درست همانند من که پرهام بسته به جانم شده بود و کمتر بی تابی پریناز را میکردم .

خاله لیلا و عمو سعید با دیدن روحیه برگشته ام خوشحال شدند اما از طرفی هنوز دلشان خون بود.

برای شیرمردی که در تخت بیمارستان با مرگ دست و پنجه نرم می کرد .

سام به همراه ساناز و سوگل تقریبا هر شب به ما سر می زدند . تقریبا همیشه برای چک کردن وضعیت پرهام با هم دکتر می رفتیم. اگر یک روز پرهام را نمی دید شبش صبح نمی شد . می دیدم که با چشم هایش از من تشکر می کرد اما این حس متقابل بود چرا که من هم از وجودش سپاس گزار و شاکر بودم. بی شک سام، هم عمو و هم پدر خوبی بود . هیچ چیز برای پرهام کم نمی گذاشت .

پرهام رفته رفته از آن حالت کوچکی در آمد و جان گرفت . از وضعیتش
شدمان بودیم . اما برعکس
سیاوش هر روز از نظر جسمانی ضعیف تر می شد و امید کادر پزشکی برای
نگه داشتنش در آن وضعیت ضعیف بود .
هیچکس حال خوبی نداشت . تنها در آن میان من بودم که با توجه به همه
ی مصیبت ها حس آرامش
داشتم نمی دانم حکمتش در چه بود اما پرهام عجیب به زندگی ام رنگ
های شاد و زیبایی می بخشید
آنقدر به وجودش و دست های کوچکش محتاج و وابسته شده بودم که
طاقت یک لحظه دوری اش را
نداشتم . عاقبت روز موعود فرا رسید . خاله لیلا بعد از یک رضایت داد تا
پسرش برای همیشه از میان ما پر بکشد . آن روز پرهام را به بیمارستان
بردم تا با پدرش وداع کند . بیدار بود و با چشم های آبی رنگش به من نگاه
می کرد . با اشک به سیاوش نگاه کردم و رو به پرهام گفتم :
-پسرم اومدیم با بابایی خداحافظی کنیم .
پرهام متعجب مرا نگاه می کرد . در این شرایط هم لبخند محوش را داشت
. آخ خدایا چقدر این کودک خواستنی و لطیف است .
با صدای پر بغضی گفتم :

-بابایی داره میره برای همیشه پرهام...داره میره پیش مامان پریناز...
دست کوچکش را گرفتم و بوسیدم؛ آرام به حالت خدانگهدار به سوی
سیاوش تکانش دادم .

زمزمه کردم :

-خداحافظ بابای خوبم...آروم بخواب خاله پریا کنارمه هیچ وقت هم تنهام
نمیزاره...

اشک هایم شدت گرفتند. پر بغض گفتم :

-آروم بخواب بابای قشنگم. به خاطر اینکه منو به این دنیا آوردین ازتون
ممنونم ...آروم بخواب من پیش خالم می مونم ...هیچ وقت خاله رو تنها
نمیزارم ...

سر پرهام را بوسیدم و چشم هایم را بستم .

صحنه ی دردناکی بود خانواده ی زمردیان تک به تک با عزیزشان وداع
کردند و او را بوسیدند . خاله لیلا ضجه می زد و با صدای بلندی نام سیاوش
را بر زبان می آورد . آنقدر گریه کرد که دل همه را به درد آورد ، لحظه ی
آخر گلوی سیاوش را بوسید و صورتش را بارها نوازش کرد .

پرهام را در آغوشم فشردم و بر روی صندلی نشستم .این بچه آنقدر آرام بود
که آرامش وجودش را ذره ذره به جانم تزریق کرد . سر با به دیوار چسباندم
. صدای پدر را شنیدم که با نگرانی پرسید :

-پریا بابا خوبی؟

سرم را تکان دادم. به پرهام نگاه کرد و با اندوه سر تکان داد.
زمزمه کردم:

-پرهام خیلی تنهاست بابا.

-استغفرالله بابا این چه حرفیه؟ اول خدا رو داره بعد هم ما.

-این چه سرنوشتیه که پرهام داره؟

به انتهای راهرو نگریستم. سام گرفته و خسته تر از هر زمانی به نظر می رسید دلم می خواست در این شرایط بحرانی کنارش باشم درست مانند خودش که مسکن روزهای سختم بود.
بلند شدم و به کنارش رفتم. لبخند محزونی زد.

چشمانش غم بزرگی داشت. ای کاش می توانستم همانند روزهای سختی که خواهرم را از دست داده بودم مرحم دلش شوم من احمق سام را به کلی فراموش کرده بودم چه بسا سربارش هم بودم. می دانستم چه غم بزرگی در دلش سنگینی می کند با این حال حتی یک لحظه هم تنهائیم نگذاشت و مانند یک مرد پا به پایم غصه خورد.

با اطمینان به من نگاه کرد:

-حالت خوبه؟

آخ؛ آخ که در این شرایط هم حال من برایش مهم بود .
قدرشناسانه نگاهش کردم .
-تو خوب باشی منم خوبم .
نزدیک آمد و پرهام را در آغوشش گرفت .چشمانش غمگین تر شدند . بوسه
ای بر پیشانی اش
نشاند و گفت :
-خاله رو که اذیت نمی کنی ؟
نم چشم هایم را گرفتم :
-خالش خیلی عموشو اذیت می کنه ؟
مهربان نگاهم کرد قلبم لرزید .
-خالش سروره . این چه حرفیه ؟
آب دهانم را به سختی قورت دادم . خدایا عجب قدرتی دارد تک تک
کلماتی که از دهانش خارج می شد .
-سام منو تو غم خودت شریک بدون .
چانه ی پرهام را بوسید و جسم کوچکش را در آغوش فشرد .
-ممنونم پریا . ممنون که هستی .

با خود اندیشیدم ، زندگی ادامه دارد اگر من باشم و تو نباشی . اگر تو باشی
و من نباشم این قانون

طبیعت است از یک جاهایی به بعد دیگر نسبت به غم های عالم و دلتنگی
ها برای رنگ عادت می گیرد .

و تو می مانی هزار خاطره و کوله بار ، آدم ها می روند اما خاطره اشان به
دنبال ماست .

آن روز پیکر بی جان و مقدس سیاوش را به دستان خاک سپردیم درست در
کنار مزار همسر مهربانش پریناز .

دیگر عزاداری به شوریدگی روز های اول نبود. چرا که یک ماه تمام همگی
اشک ریخته و عزاداری کرده بودیم . مراسم خیلی باشکوه و آبرومندانه
برگزار شد . دوستان خانوادگی و اقوام از راه های دور و نزدیک در روز های
سخت و دشوار به ما پیوستند و همدردی کردند .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان <http://nevisadl.com>)

عید آنسال عجیب سرد و بی روح بود.

هیچ کس پذیرای سال جدید نبود . هیچ کس دل و دماغ سال جدید را
نداشت.

یک جور های عید امسال همانند آش کشک خاله بود . برایمان چه بخوردیم و چه نمی

خوردیم پایمان بود . یک جور های به این روزمرگی عادت کرده بودیم . تنها کسی که لبخند را بر لب

هایمان می آورد پرهام بود در این لحظات واپسین وجود پر برکتش را مدیون خدای خوبمان بودیم .

به اواخر تابستان نزدیک می شدیم

خوشبختانه پرهام کم کم به وزنش افزوده می شد و روز به روز تپل تر می شد . آن روز خاله لیلا مرا به خانه یشان دعوت کرده بود . به دلیل اینکه پدر با دوستانش قرار داشت من و پرهام تنها به مهمانی رفتیم . همه با دیدنمان شادمان شدند و با آغوش گرم از ما پذیرایی کردند . بعد از رد و بدل تعارفات و احوالپرسی های همیشگی خاله لیلا گفت :

-دخترم سرکار نمیری ؟

پرهام را در آغوشم جا به جا کردم .

-نه خاله جان اگر برم سرکار شیفت شب داره دلم طاقت نمیاره از پرهام دور بشم .

با دلسوزی گفت :

-خاله مگه من مُردم دورت بگردم؟ خب وقتی نمی تونی بیارش پیش ما؟
سوگل و ساناز با گشاده رویی از پیشنهاد مادرشان استقبال کردند. دلم جای
نمی گرفت در این دو ماه
پرهام فقط در آغوش من و حضور من آرام می گرفت. از طرفی حس من
هم نسبت به او متقابل بود و
بدون حضور پسر خواهر دلبندم شب ها به خواب نمی رفتم در این دو ماه
حس های خاموشم بیدار
شده بودند دیگر خود را شخص مهم در زندگی پرهام می دانستم مسئولیت
داختم نسبت به پرهام
او تنها یادگاری از سوی پریناز بود و نرفتنم به سرکار به جایی بر نمی خورد
از قضا مشکل مالی هم
نداشتم خداروشکر وضع مالی خوبی داشتیم و پدر همه جوره حمایت می
کرد. حال امسال بروم یا سال دیگر مشکلی نداشت.
لبخند زدم و گفتم:
-شما لطف دارید خاله اما من ترجیح میدم سرکار نرم و تموم وقتم و بزارم
برای پرهام.
ساناز به کنار آمدن و با ذوق پرهام را از آغوشم جدا کرد و گفت:

- اوخ اوخ عمه دورت بگرده چشم قشنگ من . وای سوگلی بیا ببین داره منو نگاه میکنه.

سوگل از دور گفت :

-قربونش برم ایشالا عشق منه با اون نگاهش .

رو به ساناز گفتم :

-دست بزار زیر کمرش . سرش و مواظب باش هنوز خوب جون نگرفته .

ساناز پشت چشمی نازک کرد و با شوخی گفت :

-چشم مامان خانم .

با نگرانی گفتم :

-مواظب باش سانازی .

خاله لیلا با لحنی محبت آمیز گفت :

-خاله عزیزم از خودت پذیرایی کن .

-چشم من که غریبه نیستم . راستی عمو کجاست ؟ سام کجاست ؟

سوگل رو به رویمان نشست و مشغول بازی .

خاله لیلا :

- سام و سعید زندگیشون با بیمارهاشون خلاصه میشه خاله . هیچ خونه نیستن .

آه کشید و به عکس سیاوش خیره ماند .

زمزمه کردم :

-سلامت باشند .

حس کردم نگاه سوگل بین من و مادرش در چرخش بود .

خاله لیلا آه کشید و گفت :

-توروخدا خوبی خاله ؟

چانه ام لرزید .

-بد نیستم خاله غم دوری عزیزان دلمو به درد میاره .

-با درد دست و پاهامو بستن خاله بد داغی به دله منم نشسته .

خاله اشک هایش را پاک کرد . زیر چشم های سیاهش گود افتاده بود .

خاله در این دو ماه طراوت و

زیبایی اش را از دست داده بود .

سوگل :

-مامان ؟توروخدا ناراحتش نکن طفلکی !

اشک هایم را پاک کردم .

-خوبم خوبم .

ساناز کنارم نشست و گفت :

-پریا تو جوونی خوشگلی ..تو...

اخم کمرنگ میان ابروهایم جا خوش کرد . به پرهام نگاه کردم .

ساناز ادامه داد :

-تو که نمی تونی تا همیشه به پای پرهام بمونی قربونت برم .

قلبم فشرده شد . با دلخوری گفتم :

-اما من راضی هستم گله ای هم از هیچکس ندارم .

خاله دلسوزانه گفت :

-دخترم به حرف هام گوش کن . من مادر بزرگ پرهام هستم صلاح همه

تون رو می خوام . دوست

ندارم زندگیت تباه بشه ...خاله تو همیشه خاله ی پرهامی اما تا همین جا هم

ممنون از لطفت به

زندگیت برس ...به کارت برس....هر وقت خواستی پرهامو ببینی صاحب

اختیاری

نفس کم آوردم . هرگز کنار پرهام بودن تباه کردن زندگی نبود .

می دانستم کار بدی است اما میان کلامش پریدم :

-خاله متوجه اید چی میگید؟ داریم درباره ی پرهام عزیزترین کسم حرف می زنیم نه هر کس؟ اگر

هستم و تا الان نفس می کشم و رو با پاهام ایستادم به مولا علی به خاطر وجود همین پرهامه؛ بخدا من

راضیم...من از ته قلبم می خوام کنارم باشه می خوام بچه خواهرم رو خودم بزرگ کنم ...

سوگل دلجویانه گفت :

-پریا عزیزم درکت می کنیم بخدا اما خواهرم باور کن یک مدت بعد خسته میشی .

دست هایم لرزانم را بر روی ران پایم مشت کردم . حس کردم ناخن هایم گوشت دستم را جز جز کردند .

با صدای لرزانی گفتم :

-حرف حسابتون چیه خاله؟ این حرف ها چه معنی میده؟

خاله لب هایش را تر کرد و من من کنان گفت :

-خب..

آهسته گفتم :

- کسی از جانب من چیزی گفته؟ چو انداختن من ناراضی هستم از نگهداری پرهام؟

چانه ام لرزید .. ادامه دادم :

- اما خاله اگر یادت باشه من خودم شخصا تمایل داشتم بچه خواهرم کنارم باشه به یاد دارید؟

خاله دست هایم را در دست گرمش فشرد . با اطمینان گفت :

- می دونم عزیزدلم می دونم ، آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری اینو همیشه هم گفتم . اما خاله

همه ی این حرف ها رو برای خوبی خودت میگم دخترم . تو مجردی دختر دمبخت هستی دلم نمی خواد بچه پسرم زحمتش به پای تو نوشته بشه... اگر بهت وابسته بشه پس فردا خواستی ازدواج کنی هیئات

داریم با این موضوع ... من فکر امروز نیستم فکر آینده ی توام ...
بغضم ترکید . به سختی گفتم :

- اما خاله من... من خاله ی اون بچه ام ... بچه ی پسر شما بچه ی خواهر منه متوجه اید و هر کاری هم که برایش می کنم وظیفمه ... از من نخواهید به حرفتون گوش کنم متاسفم !

- این دلبستگی طبیعیه ... اما من مطمئنم زود رفع میشه وقتی تو ازدواج کنی و خودت تشکیل زندگی

بدی سرت گرم بچه های خودت میشه ... پرهامم هستش خاله جای دوری
که نمیری ؟

آب دهانم را به همراه بغض قورت دادم و گفتم :

-این وسط پرهام چی میشه ؟

-اگر همه موافقت کنند می فرستیمش با عموش بره انگلیس . اونجا براش
پرستار می گیریم تازه

خیالت راحت هر موقع که دلت خواست می تونی بری بهش سر بزنی . هر
سال هم میارش

ایران هان ؟ بد میگم ؟ نظرت چیه ؟

دست هایم را از دستانش بیرون کشیدم و بلند شدم . با هق هق گفتم :

-شما قصد جون منو کردید خاله ؟ می خواین من بمیرم ؟

ساناز لبش را گاز گرفت . خاله به صورتش ضربه زد و گفت :

-استغفرالله ، توبه توبه ، دختر زبونتو گاز بگیر .

پرهام تقلا کرد و صدای گریه اش بلند شد . بی توجه به جو متشنج شده
گفتم :

-عموی پرهام رو به خاله اش ترجیح می دین ؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم :

-بله دیگه پسر خودتونه خب حق هم دارید!

خاله محکم بر روی دستش زد و با ناراحتی گفت:

-خاله تو هم دختر منی این حرفا رو نزن ارواح خاک نرگس!

ساناز و سوگل دست پاچه پرهام را تکان دادند اما پسرم ساکت نمی شد او هم این جدایی کذایی

را حس کرده بود و بی قراری می کرد.

خاله با دلسوزی گفتم:

-اون مرده تازه خارج کشور تو فرهنگشون جا افتاده زن با مردی ازدواج کنی که بچه هم داشته باشه

مسئله ای نیست. اما خاله جون اینجا ایرانه دیگه گذشت کسی که دلش صاف باشه و تورو با یه بچه

قبول کنه...باور کن صلاح همه تون رو می خوام بخدا قسم اگر بخوام خار به چشم کسی بره.

-این حرف آخرتونه؟

-پس فردا نمی خوام چو بندازند مادر بزرگ نتونست بچه بزرگ کنه. به فکر دل منم باش.

عصبانی گفتم:

- من نمی خوام ازدواج کنم چرا دست از سر من بر نمی دارید خاله؟ خاله شما فکر کردید زن های انگلیسی به همین سادگی ها قبول می کنند مرد بچه دار رو واسه زندگی؟ از دور دل می برد از نزدیک زهره از کجا اینقدر مطمئن هستید که اون زن برای نوه تون مادری می کنه؟ هان؟ تضمین می کنید؟

خاله ماند چه بگوید از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- این جدایی به صلاح کسی نیست خاله لیلا من موافق نیستم ایدا دوست ندارم تنها یادگاری سیاوش و پرینازم روانه کشور غربی بشه ایدا!

صدای گریه ی پرهام شدت گرفت.

سوگل با ناراحتی گفت:

- پریا ساکت همیشه بیا توروخدا.

خاله لیلا گفت:

- دخترم. عزیزم. گوش کن به حرفای من. با منطق پیش برو.

دستم را مقابلش گذاشتم و با فریاد گفتم:

-من قبول ندارم . من این منطق بی منطق شما رو قبول ندارم خاله نمی
تونم هضمش کنم .

با اطمینان گفت :

-به زمان نیاز داری پریا بفهم همش برای خودته .

شالم را از روی دسته ی مبل سلطنتی چنگ زدم و گفتم :

-اصلا از کجا معلوم پسر تون سام بخواد پرهام رو با خودش ببره ؟

-اگر تو موافقت کنی اون حرفی نداره بدون بحث پیش بره بهتره !

فریاد زدم :

-من موافق نیستم ..من نمیزارم خاله ...من بدون پرهام میمیرم بخدا نمی
تونم .

شال را بر روی سر گذاشتم و کیفم را برداشتم. بی آنکه به سوی پرهام بر
گردم در خانه را پیش

گرفتم همه به دنبال روانه شدند اما من صدای هیچ کس را نمی شنیدم
تنهایی ام را می خواستم

صدای گریه ی پرهام دلم را به درد آورد خاله لیلا با نگرانی گفت :

-روم سیاه دختر کجا داری میری ؟حالت خوب نیست .

-می خوام تنها باشم خاله لطفا .

خاله با شرمندگی گفت :

-ای کاش حرفم رو مطرح نمی کردم .

آهسته گفتم :

-خداحافظ .

خاله صدایش را بلند کرد .

-پریا عزیز کم ...

...

-پریا خاله دورت بگردم الهی نکن این کارو . بیا بشینیم حرف بزنیم این

طوری از خونه بیرون نرو

حالت خوب نیست دلم جا نمی گیره یا خدا صبرم بده...

....

با گریه گفت :

-خدایا خودت به فریادم برس . پریا...

حیات خانه یشان پر از درخت های سر به فلک کشیده بود . استخر بزرگی

داشتند که پر از برگ های درختان بود . در خانه را بستم و به در تکیه دادم .

اشک هایم بی توجه به نگاه های خیره مردمان فضول بر روی گونه ام

جاری شدند. دستم را به دیوار بند کردم. گریه ام بند نمی آمد. سام بالاخره خود را نشان

داد. فکر نمی کردم این گونه گوش هایم مادرش را از این حرف ها پر کند چگونه دلش آمد رفیق

نمیه را شود؟ اصلا من احمق چگونه به او اعتماد کردم و به خیال خودم او کاری نمی کند؟ اگر او سام

باشد بر می گردد به انگلیس پرهام را هم خواهد برد آن موقع من چه کنم؟ خدایا جانم را بگیر اما

نگذار این اتفاق رخ دهد؟

نمی دانم چقدر قدم زدم. هر کس از مقابلم رد می شد مشکوک مرا نگاهم می کرد. دلم برای زیارت

امامزاده صالح پر کشید بی هوا دستم را برای اولین تاکسی زرد رنگی بلند کردم و گفتم:

-تجربیش؟

راننده که پیر مردی زال بود سر تکان داد و گفت:

-سوار شو دخترم.

در مسیر سرم را به شیشه چسباندم و تا خود امامزاده صالح اشک ریختم و با خدا درد و دل کردم .

خاله لیلا بحث را به میان آورده بود بی آنکه بداند چقدر مرا آزرده است و قلبم را به درد آورده .

چطور فکر می کرد پرهام دست و پا گیر است ؟ آن هم برای من ؟ چطور می خواست مرا متقاعد کند که

سام پرهامم را به کشور غرب ببرد ؟ پرهام تنها انگیزه برای ماندنم و جنگیدن با سرنوشت است .

پرهام همان حس لطیفی است که با بودنش نوازش می کند روح و روانم را . اگر پرهامی به خواست

خداوند در این دنیا ماند نشانه است . عمرش به این دنیا بود به همان اندازه که عمر پدر مادرش به

این دنیا نبود . نه نمی گذارم او را به دیار دیگری ببرند .

زمزمه کردم :

-نمیزارم ... من نمیزارم .

پیر مرد گفت :

-چیزی گفتمی دخترم ؟

آب دهانم را قورت دادم .

-نه نه .

-رسیدیم .

پول را از کیف بیرون آوردم و حساب کردم.

وقتی وارد امامزاده شدم . به گلدسته های نورانی خیره شدم . در آن ساعت از غروب جمعیت زیادی

آمده بودند . تعدادی از مردان و زنان در حال رفتن به درون مسجد بودند . خیلی سریع وضو گرفتم

و چادر سفید رنگی به سر کردم . صدای الله اکبر طنین در فضا انداخت . بی صدا چادرم را بر روی سر

کشیدم و به سوی ضریح قدم برداشتم .

دوست نداشتم کسی شاهد اشک ریختن هایم شود .

سرم را به ضریح چسباندم . بغضم ترکیب و هق هقم شدت گرفت . نمی دانم چند دقیقه به همان حال

اشک ریختم اما بعد از مدت ها سبک شده بودم و دیگر از بغض و حس خفقان آور خبری نبود . از

جایگاه مهتری برداشتم و اقامه گرفتم .

بعد از اتمام نماز ، به گوشه ای نشستیم و زانوهاییم را در آغوش گرفتیم . نمی دانم چند دقیقه به

گوشه ای کز کرده و مردم را تماشا می کردم که پلک هاییم گرم شد و بخواب رفتم .

-خانم ؟ خانم ؟

تکان آرامی خوردم و بی حال گفتم :

-هوم ؟

-خانم بلند شو...خانم ؟ خانم ؟

-بله ؟

دست هاییم را مقابلم دهانم گذاشتم و خمیازه ای کشیدم .

-اینجا اتاق خوابتون نیست ها ؟

به اطرافم نگاه کردم . موقعیت و مکانم را تشخیص دادم .

با خستگی گفتم :

-وای ببخشید اصلا نمی دونم چطور خوابم برد .

دختر که چهره اش به دل می نشست با مهربانی لبخند زد و گفت :

-پیش میاد .

صورت گرد و سفیدی داشت . چشم هایش ریز نبود اما حالت کشیدگی اش
به صورتش می آمد . لب

های گوشتی صورتی رنگی داشت . بینی اش تپل بود . در کل چهره اش به
دل می نشست .

لب هایم را تر کردم . و خواب آلود گفتم :

-دستت درد نکنه .

-خواهش می کنم .

پلک زدم و گفتم :

-خیلی خوابیدم یعنی ؟

متفکر مرا نگاه کرد و با شیطنت گفت :

- یعنی فکر کنم چهل دقیقه باشه . چه خوابی هم بودی صدای خر و پفت
تا اون سر دنیا هم رفت .

با خجالت گفتم :

-وای خاک به سرم راست میگی ؟

سرم به شدت درد می کرد . حس می کردم هر ان ممکن است سقف به
سویم هجوم بیاورد .

خندید و گونه ام را کشید .

- نه دختر شوخی می کنم .

خواستم بلند شوم که با حس سرگیجه مجددا نشستم . دختر نگاهش نگران شد .

- حالت بد شد ؟

دستانم را بر روی شقیقه هایم گذاشتم و با بی حالی گفتم :

- نمی دونم چرا سرم گیج میره .

دستم را گرفت و گفت :

- دستت هم سرده حتما فشارت افتاده .

لبخند زدم و به چشم هایش نگاه کردم .

آهسته گفتم :

- شما برید دستت درد نکنه.

با نگرانی گفت :

- دختر جان حالت خوب نیست خدارو خوش نمیدانم تنهات بزارم .

بطری اب معدنی مقابلم گرفت و گفت :

- بیا یه خورده اب بخور بیا .

تشکر کردم و دهانه بطری را به دهانم نزدیک کردم. با خوردن آب با خود
فکر کردم چقدر تشنه بودم؟ جرئه جرئه آب نوشیدم که باعث شد گوشه
های لب هایم خیس شود.
نفس عمیق کشیدم و گفتم:
-خیلی تشنه بودم مرسی.
-نوش جانت.
لبخند خسته ای زدم.
با خوشرویی گفتم:
-خوشبختم از آشناییت شادی توسلی هستم.
دستش را مقابلم گرفت. لبخند زدم و دستش را فشردم.
-منم خوشبختم پریا فنایی هستم.
لبخند نمکی زد و گفتم:
-ور پریده خوشگل هم هستی.
بعد از مدت ها لبخند زدم.
-چقدر شیطونی شما!
چشمکی زد. گفتم:

-از دور که دیدمت خیلی گرفته بنظر رسیدی بعد هم که خوابیدی گفتم پیام از خواب بیدارت کنم .

ناراحت گفتم :

-حالم این روز ها اینقدر گرفته است که از فرسخ ها هم جلب توجه می کنم ظاهرا .

با مهربانی گفت :

-امیدوارم مشکلاتت حل بشه پریا جان .

آه کشیدم گفتم :

-امیدوارم .

دستم را گرفت تشکر کردم به کمکش از جابر خواستم .

چادر های سفید گل دارمان را در آوردیم و در جایگاه مرتب قرار دادیم .
وقتی از امامزاده بیرون می

آمدیم شادی گفت :

-پریا جان خیلی از آشناییت خوشحال شدم .

صادقانه لب زدم :

-منم همینطور عزیزم .

به اطراف نگریست .

- کسی اومده دنبالت ؟

- نه .

- ماشین همراهت هست ؟

- نه الان با تاکسی میرم گلم .

اخم کرد و با خونگرمی گفت :

- ببین پریا من با برادرم اومدم اگر مایل باشی برسونمت.

کیفم را بر روی دوشم گذاشتم و گفتم :

- نه عزیزم مزاحمتون نمیشم .

بینی اش را خاراند و با اخم گفت :

- آخه مزاحم کیلو چنده ؟ بعدم دلم رضا نیست بزارم با این حالت تنها بری .

ماندم بودم چه بگویم ؟

لب زدم :

- آخه...

میان کالمم پرید .

- آخه بی آخه بزن بریم به سرعت و برق و باد .

دختر شاد و سر زبان داری بود . لبخند زدم و گفتم :

-آخه اگر راهتون دور بشه چی ؟

-خونتون کجاست ؟

-سعادت آباد .

موبایلش را در آورد و شماره ای گرفت در همان حال با خوشحالی گفت :

-ای جان پس هم محله ای هم هستیم پریا .

-سلام داداش من اومدم بیرون واستادم.

-....

خندید . به چهره ام دقیق شد .

-خب حالا غیرتی نشو دیگه نترس تنها نیستم.

-.....

-دیگه دیگه ما اینم . دوست جدید پیدا کردم .

چشمانش می درخشید الحق اسم ها بار مثبت و منفی دارند . اسمش شادی

بود و از چشمانش شادی

فواره می کرد درست همانند اسمش شاد و سرزنده .

شادی به خیابان پر تردد نگاه کرد و کاوشگرانه گفت :

-تو الان کجایی داداش؟

صدای بوق ممتد ماشین حواسمان را پرت کرد. شادی خندید و به سوی صدا برگشت با دیدن پسری

که پشت ماشین شاسی بلند مشکی رنگی نشسته بود دست تکان داد و رو به من گفت :

-بیا بریم این داداش منه .

معذب گفتم :

- میگم شادی جان میشه من نیام ؟

دستم را کشید و به دنبال خود روانه کرد . با اعتراض گفت :

-لوس نشو قسمت بوده با تو دوست بشم بیا بریم .

سر تکان دادم و به همراهش به سوی ماشین سفید رنگ حرکت کردیم.

در عقب را برایم باز کرد سوار شدم و در را بستم . برادرش پیش دستی کرد و با احترام گفت :

-سلام .

چهره اش همانند شادی بود . صورتی گرد با چشمان کشیده . موهای مجعد مشکی رنگش هم‌رنگ شب

بود . ریشش را بلند بود اما به چهره اش می آمد. در کل در نگاه اول

مشخص بود پسر مودب و سر به

زیر است .

آهسته گفتم :

-سلام آقای توسلی ببخشید تورو خدا مزاحمتون شدم .

شادی جلو نشست. ماشین حرکت کرد . برادرش با متانت گفت :

-نه خانم این چه حرفیه شما هم مثل خواهر خودم .

لبخند زدم می دانستم صورت خندانم را نمی بیند . از حرفش خوشم آمد من

را هم مثل خواهر خودش دانست ؟ احسنت داشت .

گفتم :

-لطف دارید .

شادی گفت :

-داداش ایشون پریا فنایی هستند امروز باهاشون آشنا شدم.

برادرش گفت :

-خیلی هم عالی .

شادی رو به برادرش گفت :

-داداش چه خبر ؟

برادرش سری تکان داد و گفت :

-هیچ هستی رو بردم کلاس .

شادی انگار که چیزی یادش بیافتد گفت :

-راستی داداش دوستم پریا هم محله ای ما هستن .

برادرش از آینه نیم نگاهی کرد .

-کدوم خیابان ؟

آهسته گفتم :

-خیابان مروارید .

شادی به پشت سر برگشت .

-ما دشت بهشت هستیم.

موبایلم به صدا درآمد شماره ی سام بود . تصمیم گرفتم که جواب ندهم .

شادی گفت :

-همیشه میری امامزاده صالح ؟

-نه یه وقت های که دلم گرفته بستگی به حال و هوام داره .

نفس عمیق کشید و گفت :

-ما هم همینطور . راستی پریا دانشجویی ؟

لبخند زد .

-نه شاغلم .

ابروهایش بال پرید . با بهت گفت :

-جان من ؟ تو شاغلی ؟

سرم را معنای آره تکان دادم .

-پرستارم .

-اصال بهت نمیاد دختر.

-همه میگن . خب تو چی دانشجویی یا شاغلی؟

-منم مهندس کامپیوترم تو شرکت بعضی ها مشغول بکار شدم .

با گیجی گفتم :

-بعضی ها ؟

برادرش خندید و گفت :

-منظورش منم .

-خیلی خوبه موفق باشید .

صدای موبایلم رشته ی کالم را از من گرفت . و باز هم همان شماره ی سام

بی اعتنا به جاده نگاه

کردم . با توقف ماشین نزدیک های خانه ماشین سام را دیدم که مقابل در پارک شده بود . رو به شادی
و برادرش تشکر کردم و پس از تعارفات همیشگی پیاده شدم . شادی قبل از رفتن شماره ام را
گرفت و گفت که خیلی تمایل دارد باز هم دیدارمان تجدید شود مهرش در دیدار اول به دلم نشست
بود بنابراین من هم پذیرفتم .
کلید را از کیف بیرون آوردم و در را باز کردم . پدر در حیاط نشسته بود و با سام حرف می زد با
دیدن من هر دو بلند شدند . سام خوب به نظر نمی رسید . سرم را پایین آوردم و به هردویشان
سلام کردم . پدر با نگرانی گفت :
- پریا ؟ هیچ معلومه کجایی بابا ؟
آهسته گفتم :
- ببخشید خیلی خسته ام با اجازه تون .
سام قدمی به جلو برداشت و گفت :
- باید با هم حرف بزنیم .

لب های تر کردم و با جدیت گفتم :

-مادرتون حرف های دلتون رو به بنده ابلاغ کردند فکر نمی کنم حرفی برای گفتن مونده باشه . اینطور نیست ؟

سام با شرمندگی گفت :

-نیت ایشان خیر بوده تو بد برداشت کردی.

بغض کردم . لب هایم را محکم بهم فشردم .

-فکر می کنید بچه خواهرم و بردارید ببرید اون سر دنیا خیریتی وجود داره ؟

پدر گفت :

-دخترم . خاله لیلات خیلی ناراحته اینجوری نکن بابا دلخوری بوجود میاد اون بنده خدا بدون قرض باهات صحبت کرده .

به پدر نگاه کردم و گفتم :

-بابا شما راضی میشه پرهامم با عموش بره ؟ آره بابا ؟

سام رو به پدر گفت :

-عمو جان اجازه می دید برایشون توضیح بدم ؟

پدر دست بر روی شانه ی سام گذاشت و گفت :

-من تنهاتون میزارم .

با رفتن پدر سام به صندلی اشاره کرد و گفت :
-بیا اینجا .

با لب های آویزان گفتم :

-همین جا راحتم بفرما .

سام با لطافت گفت :

-پریا لطفا بیا بشین خواهش می کنم .

سر تکان دادم و بر روی صندلی رو به رویش نشستم . منتظر نگاهش کردم
آرنج هایش را بر روی میز

گذاشت . گفت :

-حالت خوبه ؟

دست هایم را در آغوش کشیدم و با دلخوری گفتم :

-برای احوالپرسی نیومدی لطفا برو سر اصل مطلب .

کلافه بازدمش را به بیرون فرستادم و گفتم :

-دلخوری . ناراحتی حق داری . پریا من بهت حق میدم تو خاله ی پرهامی

از من رو بر نگردون خواهش می کنم .

پره های بینی ام باز شدند . با یادآوری پرهام اشک به چشم هایم هجوم

آورد .

سام ادامه داد .

-تو خودت خوب می دونی ناراحت کردن تو از عهده ی من خارجه ..دوست ندارم تو این حال و روز

بینمت دختر خوب !

در دل گفتم همیشه بی آنکه بدانی نیشتری به قلبم وارد کردی درست مانند رفتنت !

نگاهش کردم .در چشم های سیاهش صداقت موج می زد . سیب گلوش بالا و پایین رفت .

با بغض گفتم :

-پس چرا می خوای پرهامو با خودت ببری ؟مگه من آدم نیستم ؟مگه من دل ندارم ؟

اشک از گوشه ی چشمم چکید . سام قاطع گفت :

-زندگی من اونجاست . شغلم ، خونه ام ، کارم ، یه تصمیمی گرفته شد از جانب من ،اما باور کن هیچ

وقت فکر نمی کردم با مخافت شدید تو رو به رو بشم . باور کن بی قصد و قرض بوده ، پریا جان گریه نکن.

چانه ام لرزید .

-مادرت که آب پاکبو ریخت رو دستم گفت می خوامی ...می خوامی...بری اونجا زن فرنگی بگیری ...

با اطمینان به چشم هایم نگاه کرد گفت :

-می خواستم...می خواستم...الان دیگه نمی خوام خوب شد ؟الان حتی اگر تو هم راضی بشی من جایی نمیرم !
با بهت گفتم :

-یعنی نمی خوامی پرهامو با خودت ببری ؟
-نه .

-یعنی می مونی ؟

-این بار دیگه جایی نمیرم .

به صندلی اش تکیه داد . کف هر دو دستش را بر روی میز قرار داد . با لبخند سرش را به معنای نه تکان داد.

کمی خودم را جمع و جور کردم آب دماغم را بالا کشیدم گفتم :

-امیدوارم نا امیدت نکنم . باور کن من خودم برای پرهام مادری می کنم تازه هیچ وقت هم نمی خوام

ازدواج کنم اینو به خاله ام هم گفتم من دلبسته ی این بچه ام ، تنها

یادگاری خواهر و برادرمونه نمیتونم اجازه بدم همین جوری .

یک تای ابرویش را بالا برد و متعجب نگاهم کرد .
-می دونی از این به بعد چه مسئولیتی روی دوشه ماست ؟
با تعجب نگاهش کردم .
-ماست ؟ یعنی ما دوتا ؟
او هم به جلو خم شد و گفت :
-نکنه توقع داری میزارم تنها این مسئولیت رو بر عهده بگیری ؟ با یک دست دو هندوانه نمی توان برداشت اینو یادت باشه .
-آخه چطوری ؟
با دست موهایش را به بال هدایت کرد و گفت :
-تصمیم گرفتم بمونم اینجا . بعد از فوت پریناز و سیاوش دلم آروم نمی گیره پرهام اینجا من اونجا .
موهایم را به درون شال هدایت کردم و گفتم :
-سام من ... من واقعا دوست ندارم به دردسر بندازم اگر واقعا کار و بارت اونطرفه برگرد ... نگران چیزی هم نباش ... من هستم ... خانواده ات هستند . می دونی ما یه جور وسیله ایم وگرنه پرهام خودش بزرگ میشه ...

با اطمینان گفت :

-باور کن به همه ی این ها فکر کردم اما اگر از این بچه دور باشم حال خوشی ندارم ...حس می کنم

نمی تونم خوب نفس بکشم ...

سرم به طرف چپ چرخاندم و گفتم :

-پس به درد من دچار شدی .

نفس عمیق کشید و گفت :

-این بچه خود خود مسکنه ...خود آرامشه ...نمی تونم رهاس کنم .

لبخند زد باعث من هم لبخند بزنم .

آهسته گفتم :

-خیلی خوشحالم . چه قدر خوب که پرهام عموی خوب و مهربونی داره

خیلی خوش شانسه !

مهربان نگاهم کرد و بارها پلک زد .

با صدای آهسته ای گفت :

-نه به خوبی خالش !

از جایش بلند . صدایش زدم :

-سام؟

برگشت . با مهربانی که در چشم هایم موج زد گفتم :

-بابت همه چیز ممنون نمی دونم چطور جبران کنم !

آن شب به خوبی و خوشی سپری شد همانند همان موج های آرام و بی
شیله پیله ی دریا . همان موج

های آرام قبل از طوفان . با خود گفتم اصلا مگر می شود سام حرفی بزند و
من را برنجاند؟ سام با

حرف هایش ، منطقتش ، حس خاموش اما اندک و نابش مرا متوجه خود کرد
.او و حرف هایش التیام

بخش درد های بی درمان بود بعد ها فهمیدم بعد از تکیه گاه بودن و
معشوق بودنش می توانم به

عنوان یک دوست یا یک شنونده درد و دل هایم به او اکتفا کنم . بعد ها به
این نکته پی بردم که می

شد روی او حساب باز کرد . یک جور های تضمینش می کردم. به حال
پرهام غبطه خوردم خوشا به

حالش عمومی خوب و مهربانی داشت . شب با خیال آسوده به رخت خواب
رفتم با فکر های خوب برای

آینده ی خوب .

می دونی از این به بعد چه مسئولیتی روی دوشه ماست ؟

متعجب نگاهش کردم .

-ماست ؟ یعنی ما دوتا ؟

او هم به جلو خم شد و گفت :

-نکنه توقع داری میزارم تنها این مسئولیت رو بر عهده بگیری ؟ با یک دست دو هندوانه نمی توان برداشت اینو یادت باشه .

-آخه چطوری ؟

موهایش را با دست به بالا هدایت کرد :

-تصمیم گرفتم بمونم اینجا . بعد از فوت پریناز و سیاوش دلم آرام نمی گیره پرهام اینجا من اونجا .

موهایم را به درون شال هدایت کردم :

-سام من ... من واقعا دوست ندارم به دردسر بندازمت اگر واقعا کار و بارت اونطرفه برگرد ... نگران

چیزی هم نباش ... من هستم ... خانواده ات هستند . می دونی ما یه جور وسیله ایم وگرنه پرهام

خودش بزرگ میشه...

با اطمینان گفت :

-باور کن به همه ی این ها فکر کردم اما اگر از این بچه دور باشم حال

خوشی ندارم ...حس می کنم

نمی تونم خوب نفس بکشم ...

سرم به طرف چپ چرخاندم و گفتم :

-پس به درد من دچار شدی .

نفس عمیق کشید و گفت :

-این بچه خود خود مسکنه ...خود آرامشه ...نمی تونم رهاش کنم .

لبخند زد باعث من هم لبخند بزنم .

آهسته گفتم :

-خیلی خوشحالم چه قدر خوب که پرهام عموی خوب و مهربونی داره

خیلی خوش شانسه !

مهربان نگاهم کرد و بارها پلک زد .

با صدای آهسته ای گفت :

-نه به خوبی خالش .

از جایش بلند . قدرشناسانه نگاهش کردم :

-سام ؟

برگشت . با مهربانی که در چشم هایم موج زد گفتم :

-بابت همه چیز ممنون نمی دونم جطور جبران کنم !

آن شب به خوبی و خوشی، همانند همان موج های آرام و بی شيله پيله ی دریا، سپری شد . همان موج

های آرام قبل از طوفان . با خود گفتم اصلا مگر می شود سام حرفی بزند و من را برنجاند؟ سام با

حرف هایش ، منطقتش ، حس خاموش اما اندک و نابش مرا متوجه خود کرد . او و حرف هایش التیام

بخش درد های بی درمان بود بعد ها فهمیدم بعد از تکیه گاه بودن و معشوق بودنش می توانم به

عنوان یک دوست یا یک شنونده درد و دل هایم به او اکتفا کنم . بعد ها به این نکته پی بردم که می

شد روی او حساب باز کرد . یک جور های تضمینش می کردم. به حال پرهام غبطه خوردم خوشا به

حالش عموی خوب و مهربانی داشت . شب با خیال آسوده به رخت خواب
رفتم با فکر های خوب برای
آینده ی خوب .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

صبح آن روز خاله لیلا و دختر هایش پرهام را به خانه یمان آوردند . دلخور
بودم اما دل خوری ام

رنگی نداشت . می دانستم زود گذر است پس دلیلی برای کناره گرفتن و
سرسنگین بودن نیست.

خوب می دانستم خاله خوبی مرا می خواهد اما این تصمیمش خیلی از عهده
ام خارج بود.

پرهام را در آغوشم گرفتم ، چشم هایم را بستم و گردن لطیفش را بوییدم .
لوسیون خوش عطرش شامه ام را نوازش کرد .

تکان خفیفی خورد و لب هایش را غنچه کرد . لبخند زدم و پیشانی اش را
بوسیدم .

پرهام را به اتاقش بردم و روی تختش گذاشتم تا آسوده بخوابد . ساناز و
خاله به همراهم به اتاق

پرهام آمدند .

خاله با چشمان اشکی قربان صدقه امان رفت .

-دخترم منو بخشیدی ؟

با مهربانی گفتم :

-خاله من کی باشم که شما رو ببخشم ؟

ساناز :

-آخه خیلی ناراحت شدم آجی .

رو به روی خاله ایستادم دستانش را از هم باز کرد . به آغوشش پناه بردم

.محکم مرا فشرد و بر روی

موهایم بوسه زد .

صادقانه گفتم :

-خاله من از شما دیگه ناراحت نیستم بخدا راست میگم شما مثل مامانم

هستید همیشه بین مادر و

دختر از این حرف ها هست .

-الهی فدات بشم بخدا اگر بدونی از دیشب که رفتی مثل اسپند رو آتیشم .

از آغوشش فاصله گرفتم :

-خاله من تصمیم خودمو گرفتم بزارید پرهام کنارم باشه .

چشم هایش را بست:

-الحق دختر مادر خدایبامرستی . باشه مادر جان حالا که مرغ تو یه پا داره

چشم من حرفی ندارم .

با ذوق دستانم را به دور کمرش حلقه کردم :

-الهی قربونتون برم.

ساناز جیغ خفه ای کشید و خود را بر روی ما پرت کرد صدای داد من و

خاله در آمد.

خاله :

-ساناز برو کنار خفم کردی مادر .

من با خنده گفتم :

- باز لوس بازی هاش گل کرد الان بچه بیدار میشه .

خاله در اتاق را باز کرد و هر سه بیرون رفتیم تا مبادا پرهام بیدار شود.

سینی چایی را بر روی میز گذاشتم و کیک شکلاتی را برش دادم . خاله با

زیرکی مرا نگاه کرد و عاقبت

گفت :

-جون بهت نمونده خیلی ضعیف شدی پریا .

-خوبم میشم خاله خوب میشم .

سوگل موبایلش را کنار گذاشت و لیوان چایی را به دستم داد . تشکر کردم و گفتم :

-خاله راستی پرهام باید ختنه بشه در جریانی که ؟

خاله بر روی دستش زد و گفت :

-وای یادم نبود مادر . البته بچم ضعیف بود الان که یه پرده گوشت گرفته خوب موقعه ای .

سرم را تکان دادم و گفتم :

-باشه پس به سام میگم یه پزشک خوب پیدا کنه .

هر سه در سکوت چای خوردیم ، هر کس در افکار خودش غوطه ور بود که به خاله گفتم :

-خاله جونم ؟

....-

خاله حواسش به عکس عروسی سیاوش و پریناز بود که هر دو با لبخند به دوربین نگاه می کردند .

بغض کردم .

-خاله ؟

آهسته اشک هایش را پاک کرد .

-جانم خاله ؟

به پیرهن مشکی رنگش موهای سفید جوانه زده اش اشاره کردم و گفتم :

-نمی‌خواین لباستون رو عوض کنید ؟

به دخترها که مظلوم به زمین چشم دوخته بودند اشاره کردم و گفتم :

-تو روحیه ی دخترا تاثیر میزاره خوبیت نداره خاله لباست و عوض کن .

خاله نفس عمیق کشید و با افسوس گفت :

-دل بی قرارم و چکار کنم خاله؟هنوز صدای خنده های بچه هام تو گوشمه
سیاوش و پریناز بمیرم که

بچه شون رو ندیدن خاله...آه خدایا شکرت !

با ناراحتی گفتم :

-با رفتنشون داغ به دل همه ی گذاشتن خاله اما دیگه یاعلی بگو ما زنده
ایم هر چقدر هم مویه کنیم

بر نمی‌گردند .دخترا هم گناه دارند وقتشه یه سفر برید از این حال و روز در
بیاید خاله .

سوگل بغض کرده به ساناز نگاه کرد .

ساناز گفت :

- حس می کنم بعد از این اتفاقات اخیر خیلی همه پخته شدیم پریا .
- پلک هایم را با اطمینان بستم و گفتم :
- من بیشتر سوختم ساناز.
- صدای تلفن خانه به گوش رسید با اجازه ای گفتم و به سوی تلفن رفتم .
- الو ؟
- سالم ماما کوچولو خوبی ؟
- صدای خوشحال سام لبخند را بر روی لب هایم آورد . پشت به خاله لیلا کردم و لبخند زدم .
- سلام آقای پدر . از احوالپرسی های شما .
- ببخشید پریا وقت نکردم پیام بهتون سر بزدم از صبح تو اتاق عمل بودم .
- خسته نباشی .
- سلامت باشی . پرهام چگونه ؟ خوبه ؟
- بر روی مبل نشستم . چقدر خوب بود حتی با همین احوالپرسی های کوتاه اما عمیق !
- اونم خوبه شکر خدا سلام داره خدمتت.
- خندیدم . حس کردم صدایش ته مایه ای از خنده دارد .

-سلامت باشه نیم وجبی .

-راستی سام یه چیزی ؟

-جان بگو ؟

-من باید باهات صحبت کنم یه جورایی عذاب وجدان دارم .

لحظاتی صدایش نیامد.

متعجب پرسیدم :

-سام صدامو داری ؟

ناگهان گفت :

-آخه چرا عذاب وجدان ؟

-اینکه تو ایران موندگار شدی آخه همه ی زندگی تو اونجاست .

نفس عمیق کشید و با اطمینان گفت :

-بین پریا اگر من موندم یک قسمتیش پرهام بوده دیگه از غربت خسته

شدم دیگه وقتشه برگردم

به جایی که تعلق دارم پرهام با اومدنش منو به خودم آورد ...دوست دارم به

مردم کشورم خدمت

کنم .دیگه وقتشه به خونه گردم .

- ممنونم بابت همه چیز .

- خانم کوچولو آخه تشکر برای چی ؟

پلک زدم .

- برای همه چیز و هیچ چیز .

- خیلی جالب حرف می زنی .

- می دونم !

- به عمو احمد و مامان سلام برسون مواظب پرهام باش . شب می بیمنت

گل ساقه !

خندیدم .

- باشه خدانگهدار .

- خدانگهدار .

شب هنگام خواب رخت خوابم را به اتاق پرهام حمل کردم پدر بعد از

خوردن شام و سر زدن به

پرهام به اتاقش پناه برد من هم قصد تنهایی خلوتش را نداشتم می دانستم

شاید دلش می خواهد

دلتنگی سر دهد یا با عکس دختر و همسرش حرف بزند برای همین خیلی
زود به اتاق پرهام پناه
بردم، خیلی برایم جالب بود پرهام شب ها بیدار بود در واقع مانند جغد عمل
می کرد و روز ها کمبود
خوابش را جبران می کرد. با شوق چهره ی کوچک و معصوم را نگاه کردم
. گونه اش نوازش کردم.
-چقدر نرم ولطیفی عزیزم.
اخم کرد. با صدای آهسته ای گفتم :
-گل پسر درد داری ؟
می دانستم بعد از ختنه کردنش یک شب درد دارد و ممکن است تا ساعت
ها گریه کند اما پرهام نه
تنها گریه نمی کرد بلکه گاهی لبخند می زد. اما حال با اخمش دلم به درد
آمد و نگران به چهره اش
چشم دوختم ، چشم های آبی رنگش به سقف اتاق بود و هراز گاهی
دهانش را باز می کرد و دست و
پا می زد .
-پرهام الهی فدات شم بگیر بخواب دیگه !

اخمش غلیظ تر شد ناگهان گریه سر داد با چشم های از حدقه بیرون زده
نگاهش کردم .دکترش به
من گوشزد کرده بود برای ادرار کردن سوزش دارد و ممکن است اذیت شود
اما تا به چشم خود
دیدم دست و پایم را گم کردم . انگار نه انگار پرستار بودم . ماند زن های
نابلد به دور خود می
چرخیدم و سعی در آرام نگه داشتن پرهام را داشتم برایش بشکن می زدم
دست می زدم شعر و
اوار می خواندم عاقبت شیشه شیرش را به دهانش گذاشتم تا بخورد و بعد
آرام به خواب رفت .
اما خود با استرس مشهود بالای سرش چمباتمه زده و به چشم های مخمور
در حصار مژه های بلندش
خیره شدم . لبخند بر روی لب هایم نشست ، چهره اش شبیه به سام بود اما
چشم هایش مانند پدر
خدا بیامرز بود ظرافتش مرا به یاد پریناز می انداخت در کل زیبایی خاصی
داشت که خداوند به او
هدیه داده بود . دوستش داشتم از وجود من نبود اما خیلی شیفته اش شده
بودم .نمی دانم چقدر به

چشم‌ها بسته‌اش نگاه کردم عاقبت پلک‌هایم سنگین شد و سپیده دم
بخواب شیرین رفتم .

صبح آن روز نور خورشید با بی‌رحمی بر روی جسم نهی‌ف پرهام و من
تابیده شد به دلیل باز بودن دو

طرف پرده نور و گرمای زیادی به بدنم وارد شد . خسته و کوفته بلند شدم و
پرهام را که در عالم

خواب بود تماشا کردم ، نفس عمیق کشیده و دستم را تکیه سر گذاشتم تا
خود صبح بارها شیشه

شیرش پر کردم و به دهانش گذاشتم ، پوشکش را چک کردم . اما حال
اوست که در خواب است و

من بیدار . گردن گرفته‌ام را ماساژ دادم و بلند شدم .

سر درد شدیدی گریبان‌گیرم شده بود پدر را صدا زدم اما با یادآور اینکه
امروز دانشگاه کلاس دارد

آه از نهادم بلند شد . با رخوت و کوفتگی دستی به سر و روی خانه کشیدم
تمامی وسایل در خاک

غوطه‌ور بود . هر از گاهی به پرهام سر می‌زدم و از آسایشش مطلع می
شدم و به خیال آسوده به

کارهایم می رسیدم . عاقبت غذای سر دستی بار گذاشتم و پرهام را که غرق در خواب بود را آغوش گرفته و به سوی حمام رفتم . حمام کردن بدن نرم و کوچکش با دلهره بود می ترسیدم از دستم لیز بخورد و یا خدای نکرده سرش به جایی بر خود کند. بدنش هم چون ماهی کوچک و قرمز دم عید بود لیز و سر بی نهایت مرا می ترساند . وقتی سرش را شامپو زدم گریه کرد و من هم همپای او گریه کردم .

گریه کنان گفتم :

-الهی دورت بگردم گریه نکن بخدا می ترسم پرهام .

گویی برایش روزه می خواندم گریه اش شدت بیشتری گرفت . بر روی پیشانی ام عرق نشست با

گریه به پرهام نگاه کردم و گفتم :

-الان تمام میشه گلم .

کسی نبود تا کمک کند و من با ترس و لرز حمامش دادم بماند که آنروز چقدر برایم در حین ترس

حس خوشایند و شیرینی وجودم را در بر می گرفت بعد ها برایم تجربه شد و
با خیال آسوده تری
پرهام را حمام می کردم .

مدتی گذشت و من هر روز خدا را برای داشتن نعمتی هم چون پرهام
ستایش می کردم . پرهام دیگر

وجود مرا بیشتر از قبل درک می کرد وقتی به بیرون می رفتم خاله لیال می
گفت شالم را به بینی اش

می گیرد به محض بوی عطر آرام می شود . خیلی عجیب بود پرهام فقط
در آغوش و حضور من ساکت

می شد وقتی سام او را در آغوش می گرفت به چشمانش نگاه می کرد و
برای عمویش لبخند می زد.

بماند که چقدر سام می بوسیدش و قربان صدقه اش می رفت . به چشم می
دیدم دیگر غم حنایش

برای ما رنگی نداشت و خوشی به خانه یمان آمده است . سام هر شب قدر
شناسانه نگاهم می کرد

گاهی شب ها که وقت نمی کردم شام فراهم کنم سام برایمان شام می
آورد و تا ساعت ها با پرهام

وقت می گذراند می دیدم که جدایی اش چقدر او را بی تاب تر می کند به
محض ترک کردن پرهام و
رفتنش به خانه ی خودش بارها تماس می گرفت .
پرهام با لبخند مرا نگاه می کرد و صداهای عجیب غریب از خودش در می
آورد . آب دهانش بر روی
چانه اش ریخته بود و با شنیدن صدای خودش می خندید و ما را می خنداند
سام با یک حرکت بغلش
کرد و گفت :
-جوجه کوچولوی من به چی می خنده ؟
پدر عینک هایش را در آورد و با مهربانی گفت :
-سام عزیزم دل و روده ی این بچه رو در آوردید شما دوتا . عروسک که
نیست اینقدر تکونش میدید.
لبخند زدم و گونه ی پرهام را بوسیدم .
سام گفت :
-حق با شماست بیخشید عمو جان . انگار عروسک بازی ما شده بنده خدا !
با لبخند بینی پرهام را لمس کردم و گفتم :
-عروسک منه .

پرهام چشم هایش را گرد کرد و با ذوق دست هایش را به صورت سام گذاشت. انگشت های

کوچکش را به لب های سام نزدیک کرد و در تلاش برای باز کردن دهانش بود همه ی ما را به خنده

و داشت. در این چند ماه سام به کل تغییر کرد روز ها بیشتر تماس می گرفت و شب ها بیشتر کنارش وقت می گذراند می دیدم چقدر خسته ی کار و بیمارستان است اما همیشه برای من و پرهام وقت می گذارد. و این بی نهایت برای من و پرهام حائض اهمیت بود وقتی در زندگی بینی حتی برای یک شخص مهم هستی و همه جور هست و کمکت می کند تا در رفاه و آرامش باشی حس خوبی است. یک جور های پرهام روحیه ی حساس و شکننده و دل داغ دیده ی ما را ترمیم کرده بود در این پنج ماهی که بدنیا آمده بود آنقدر با او اخت شده بودیم که جانمان به جانش بسته بود دیگر کمتر به فکر ناراحتی ها و غم هایمان بودیم زندگی برای من با وجود پرهام رنگ و لعابی دیگر داشت. در خانه راه می رفتم و با خنده گفتم:

-تا پرهام هست زندگی باید کرد.

و پدر با لبخند بارها خداروشکر می کرد. نمکدان را بر روی میز گذاشتم و از افکارم فاصله گرفتم.

نزدیک سام رفتم و دست هایم را دراز کردم که یعنی پرهام را بده به من. لبخند می زد و با روی

باز پرهام را در آغوشم گذاشت . آهسته گفتم :

-سفره شام رو برات چیدم برو شام بخور .

لبخند زد و با خستگی مشهود در چشم هایش گفت :

-زحمت کشیدی .

سر پرهام را بر روی شانه ام گذاشتم و با دست سرش را نگه داشتم . برخورد
نفس های منظمش به

گردنم آرامش را به وجودم تزریق کرد . آهسته تکانش دادم .

-زحمتی نیست این چه حرفیه ؟

به من و پرهام اشاره کرد و با لبخند گفت :

-با وجود این فسقلی واقعا سخته . خوشحالم که حالت بهتر شده پریا .

تنها نگاهش کردم . گاهی تظاهر کردن به خوب بودن و رفتن در قالب

بازگیری؛ من را از خود من جدا می

کرد . نفس عمیق کشیدم .

-سعی می کنم خوب باشم .

گونه ای پرهام را با سر انگشت نوازش کرد و گفت :

-چیزی کم و کسر نداری ؟

سرم را به سر پرهام چسباندم . لب زدم :

-نه هیچی .

جدی گفت :

-اگر چیزی لازم داشتی یا کمکی خواستی در هر زمینه ای روی من حساب کن باشه ؟

پلک هایم را با اطمینان بستم .

-باشه حتما . تا همین جا هم نمی دونم چطور خوبی هاتو جبران کنم !

خم شد و سر پرهام را که بر روی شانه ام به خواب رفته بود آرام بوسید و گفت :

-قربونش برم .

آب دهانم را به سختی قورت دادم و نگاهم را ازش دزدیدم .

بعد از مدت ها در دلم چیزی فرو ریخت . نمی دانم شاید هم دلم ضعف رفت هر چه بود دست و

پایم را گم کردم هراسان نگاهم را به پدر دوختم که خداروشکر حالت چهره ام را ندید و مشغول تماشای تلوزیون بود . در دل گفتم "خوش به حالت پرهام ببین چه عموی مهربونی داری ."

پرهام را در آغوشم جابه جا کردم و به سمت اتاقش رفتم .

قلبم بی مهابا در سینه ام بی قراری می کرد . پرهام را بر روی تخت گذاشتم و آرام تکان دادم و زمزمه کردم :

-خدایا من چه شده ؟

پرهام تکانی خورد و از خواب پرید . کلافه پوف کشیده و به پرهام که چشم هایش را گرد کرده بود و مرا نگاه می کرد نگریستم . معترض گفتم :

-بگیر بخواب زندگی .

خودش را لوس کرد . لب هایش را لیس زد . در این چند ماه دیگر از راز های پرهام باخبر بودم

می دانستم چه موقع شیر می خواهد . عروسک های آویزان بالای تختش را به حرکت در آورد تا مشغول تماشایشان باشد و به سمت آشپزخانه رفتم تا شیرش را آماده کنم . وقتی به آشپزخانه وارد شدم

سام دستش را به زیر چانه زده بود و به نقطه ای نامعلوم نگاه می کرد معلوم نبود در چه دنیای سر می

کرد . سری تکان دادم و چند قاشق شیر خشک در شیشه شیر ریختم و در
انتها آب گرم اضاف کردم

و درش را بستم . محکم تکانش دادم تا محتویات شیشه خوب حل شود .
سام همچنان در فکر بود آهسته گفتم :

-سام ؟

...

دوباره صدایش زدم :

-سام ؟

پلک زد و گفت :

-جان ؟

-تو فکری ؟

دستی به لب هایش کشید .

-هفته ی دیگه چندتا از دوستان و آشنایان میاد خونه ی ما برای دیدن
پرهام .

لبخند زدم :

-چه خوب .

غذای دست نخورده را رها کرد و بلند شد .

معرض گفتم :

-تو که چیزی نخوردی ؟

مهربان نگاهم کرد .

-از این زندگی زیادی غم و غصه خوردم دیگه جا ندارم تکمیل . تکمیل !

لبخند تلخی زدم . حق با او بود !

خواستم از مقابلش رد شوم که صدایم زد . به پشت سر برگشتم و گفتم :

-بله ؟

-من دارم بر می گردم انگلیس .

با عجز گفتم :

-برمی گردی ؟

-آره .

با نگرانی گفتم :

-برای همیشه ؟

مسخ شده نگاهش کردم . چه گفت ؟ لبخند زد و ادامه داد :

-اما این بار برای همیشه نمیروم اینو قول میدم پری !

بغض کردم چند سال از پری گفتن هایش گذشته است؟ به راستی دلم برای
پری گفتن هایش چقدر
تنگ شده!

ترسیده گفتم:

-پس برای چی داری برمی گردی؟

-باید کارهای قانونی رو انجام بدم خیلی زود برمی گردم این بار قول میدم
.

سعی کردم خود را بی تفاوت جلوه دهم مهم نبود سام چه تعبیر می کرد
آهسته گفتم:

-بخاطر پرهام گفتم چون خیلی بهت عادت کرده.

یک تای ابرویش بالا رفت.

-فقط بخاطر پرهام؟

با اطمینان گفتم:

-غیر از اینه؟

سرفه ای کرد. صورتش سرخ شده بود.

-نه درست میگی شاید من زیادی خیال پرداز شدم. من دیگه برم.

در دلم رخت شستند.

-شب بخیر .

-شب بخیر .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

نمی دانم با چه نیرویی خود را به اتاق پرهام رساندم . پرهام با کنجکاوی
عروسک های آویزانش را که

تکان می خوردند نگاه می کرد و دست هایش را تکان می داد .

پشت به در ایستاد و نفسم را با صدا بیرون فرستادم . گونه هایم گلگون شده
بودند مقابل آینه

ایستادم و دست هایم را بر روی گونه هایم قرار دادم .

زمزمه کردم :

-من خوبم...من خوبم...من خیلی خوبم!

پرهام متوجه حضور من شد . لب ورچید و انگشت شصتش را به دهان
گرفت و مکید .

لبخند زدم و به سویش رفتم دلم می خواست کمی سر به سرش بگذارم .
فقط کمی . انگشتم را در

دهانش گذاشتم . با حس اینکه شیشه شیر است شروع به مکیدن کرد .
خنده ام گرفت .

چنان با تعجب مک می زد که یکی ندانست فکر می کرد حتما دارد شیر می
خورد .

-این بچه گناه داره بهتر نیست شیر بهش بدی ؟
با صدای سام ترسیده دستم را بر روی قلبم گذاشتم .
ترسیده گفتم :

-اینجا چکار می کنی ؟

-در زدم اما متاسفانه جوابی نشنیدم .
پرهام با دیدن سام ، شیطنتش گل کرد و با ذوق دست هایش را تکان داد .
سام خندید و نزدیکش آمد .
با لبخند گفت :

-ای جانم گل پسر چرا نمی خوابی ؟

پرهام لبخند نمکینی زد و نگاهش کرد .

-اگه برم دلم برات تنگ میشه !

دلخور نگاهش کردم ، در آن لحظه دوست داشتم جمله بندیش اش را جمع
می بست سام همیشه بی

آنکه بفهمد دل من را می شکست گاهی جملات کوتاه بهانه ی خوشبختی های کوچک می شدند و او این موضوع را نادیده می گرفت چه می شد جمله اش را جمع می بست ؟

تلخ شدم و با اعتراض گفتم :

-از وقت خواب بچه گذشته .

خم شد و دست کوچک پرهام را بوسید .

-پرهام خاله رو اذیت نکنی ها ؟

پرهام لبخند زد . در دل قربان صدقه اش رفتم او چه می فهمید خاله اش درد دلش چه بود هم چون

ماهی شده بودم که در حوض تنها و افکار پریشانش پرسه می زند .

بلند شد و رو به رویم ایستاد .

-حس کردم شاید از حرفم دلخور شدی .

-نه دلخور نشدم چرا اصلا دلخور بشم ؟

نفس عمیق کشید و نگاهش دقیق شد .

-از من دلخوری ؟ اتفاقی افتاده ؟

صریح گفتم :

-نه خداروشکر همه چیز خوبه !

چانه اش را با انگشت شصتش خاراند . معلوم بود متعجب از رفتار های گنگ و نامعلوم من شده است.

صدای گریه ی پرهام هردویمان را به خودمان آورد . هول کردم و شیشه شیرش را از روی میز برداشتم . سام حرکاتم را زیر نظر گرفت . پرهام به محض بغل کردنش گریه اش بند آمد و ساکت شد . سام آهسته گفت :
- خداحافظ .

به کنار پنجره رفتم و گفتم :
-به سلامت .

نفس از اعماق وجود کشیدم هنوز هم عطر لباسش در این حوالی به مشام می رسید . پلک هایم را بستم، در خلسه ای شیرین فرو رفتم . اگر چه دلخوری مضمنی به دلم چنگ می زد اما نمی توانستم
حس شیرینی که خیلی وقت بود در دلم خاک کرده بودم را مهار کنم ، بازدمم را به بیرون فرستادم .

از پشت پنجره نگاهش کردم که با قدم های آرام دور شد . آب دهانم را
قورت دادم و پرهام را

بیشتر به خود چسباندم ، لب هایم را تر کردم و زیر گوشش نجوا کردم :

-لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

سام برگشت و به پنجره اتاق چشم دوخت ، خیلی سریع از کنار پنجره کنار
رفتم .

نفس های حبس شده در ریه هایم را بیرون فرستادم و زمزمه کردم :

-من چم شده خدایا ؟

به پرهام که چهره ی معصومش در شب درخشش خاصی داشت نگاه کردم
و آهسته خواندم :

-لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلی دارم به گاچو بلبلی دارم

پرهام را در آغوشم تکان دادم تا بخوابد صدای گوینده اخبار همچنان به

گوش می رسید خوشا به حال

پدر که می توانست با این همه دغدغه و مشغله پوسته ی خود را حفظ کند

و استوار باشد . ای کاش

کمی از او ایستادگی و مقاومت را می آموختم .
پرهام را خواباندم و دفتر خاطرات قدیمی ام را از کمد بیرون آوردم . با دیدن دفتر سبز رنگ ، آن سالها و زمان کودکی ام مقابل چشم هایم جولان داد. دفتر را باز کردم . به پرهام که غرق در خواب بود نگاه کردم و دوباره دفتر را نگاه کردم ، دفتر بوی کهنگی می داد اما با این وجود هنوز هم دوستش داشتم ، گوشه کنار های دفتر برچسب های بازیگران هندی مورد علاقه ام چسبیده بودم و گوشه های دیگر با مداد رنگی قلب هایی ترسیم کرده بودم . به دنیای دخترانه ام لبخند زدم .
این دفتر سراسر حرف های ناگفته ام است همان حرف هایی که تا نوک زبان می آمدند و هیچ گاه جرات آن را نداشتم تا ادایشان کنم گاهی وقت ها زبان یاری نمی کند . گاهی کلمات فلج می شوند و زبانت را به دور خود می پیچند به طوری که قادر به بیان سلیس و روان و هدف اصلی نیستی چنان

خود و شنونده را منگ می کند که هر آن ممکن است تو را به سخره بگیرند .

دفتر را باز کردم می دانستم اگر شخصی که درباره اش شب و روز نوشتم و رفتارش را تحلیل کرده ام این نوشته ها را ببیند حتما از تعجب دو شاخ بزرگ در سرش در می آورد .

لبخند زدم و صفحه ی اول را برگ زدم .

نوشته هایش برایم دست تکان دادند یک جور هایی هم خوشحال بودند که صاحب این متن بعد از

سال ها به سراغشان آمده هم ناراحت ، اما می دانستم ناراحت هستند هر کلمه یک جور ابراز

ناراحتی و دلتنگی از خودشان بروز می کرد . به سرکش های کاف نگاه کردم که با بی رحمی نوشته

بودم . چشم هایم را بستم و نوشته را بارها بوسیدم انگار که روح من در پانزده سالگی مانده و هنوز

حضورش در لا به لای این خاطرات گم شده است . این کلمات ، این نوشته ها به قول حافظ بزرگ که

می گفت "غلام آن کلماتم که آتش انگیزد "

دو چشم سیاهی که همیشه هر جایی که برگ سفیدی می دیدم و ترسیم می کردم مقابلم جان گرفت.

پوف کلافه کشیدم و خط به خط شروع به خواندن کردم .

-سلام نمی دونم بعد ها که این نوشته ها رو می خونم اون شخص کنارم هست یا نه؟

نمی دونم خودم سالها بعد کجا هستم دلم مال کی شده اما می دونم همیشه اون دوتا چشم سیاه رنگ

همیشه تو یادم می مونه . خدایا تو خودت می دونی این حس هوس نیست حس زود گذر نیست اصلا

مگر یکی از علائم عاشق شدن این نیست که قلبت بی مهابا به سینه بکوبه ؟ بخدا منم همین مدلی

میشم چند وقته می دونم که خیلی دوش دارم اما اون ...اون منو نمی بینه نگاهمو از تو چشان نمی

خونه خب گناه داره اون که از چیزی خبر نداره تو دل من نیست که ببینه چه حالی دارم گله ای ازش

ندارم . علامت قلب شکسته کشیده بودم و در سطر بعدی ..

-اصلا اون که عاشق نیست تا معنی نگاهم و ببینه . معشوق من فقط خودشو می بینه . معشوق از خدا

بی خبر من فقط پریای ظاهری و می بینه نه پریای باطنی!
علامت آدمک گریان کشیده بودم و در سطر بعد ...
-اونشب که خونمون اومد و مقابلم نشسته بود بیشتر از اینکه خوشحال
باشم داشتم از ترس
سکته می کردم می دونی همدم؟ می ترسیدم صدای گرومپ گرومپ تپیدن
قلبم به گوش های تیزش
برسه ..
وقتی با لبخند نگاهم کرد و گفت "پریا خانم؟ درسها چطورن؟" انگار دنیا رو
بههم هدیه داده بودند . می
دونی خدا جون؟ اگر بعد ها از من بپرسن بهترین مکالمه ی دنیا چیه همین
جمله رو میگم پریا خانم
درسها چطورن؟ اگر به من بود حتما از اعماق وجود می گفتم که حالشون
خوبه فقط واژه واژه هر سطر
درس های من نام تورو صدا می زنه...اگر جرات اینو داشتم که بگم چقدر
بعد از خوندن هر درس
زنگ تفریح ام تو هستی و چه انگیزه ای داره بعد از به یاد آوردن حرکات و
تحویل و نقد و بررسی

هر حرفت درس خواندن چه مزه ای میده. نه تو نمی تونی بفهمی ، اینکه
شب ها می خوبم و با رویای

خیس چشمت شبم رو صبح می کنم ، بعد ها هم نمی تونی حال و حس
منو درک کنی تو کجا و من کجا

معشوقم ؟

دیشب ستایش مسخره بازی می کرد و اسم معشوق را بر زبانش می آورد و
پشت خط مدام می گفت

معشوق منی و می خندید ولی اون نمی دونست من تورو مسخره نمی کنم
و واقعا معشوقی .

خدا منو ببخشه می دونم فکر کردن به نامحرم گناهه اما همون خدای
عاشق ها می دونه جرمی نداره و

قلبی که بهم داده و تقدیم تو کردم . کاش می توانستی پذیرای این قلب
باشی و امانت داری کنی.....خب مامان داره صدام می زنه من دیگه برم قول
میدم زود برگردم ...خدانگهدار.

اشک هایم را پاک کردم . متعجب به گونه ام دست کشیدم .روان شدن
اشک هایم دست خودم نبود

با تداعی آن روز ها و خواندن خاطرات به عمق عشق از دست رفته ام
اندیشیدم . قطرات اشک بر

روی نوشته ها خودنمایی می کرد؛ هنوز اندر خم یک کوچه بودم حتی پس از سالها.

به یادم دارم همان روز هایی که همه ی زندگی ام شده بود و قلب و روحم را تسخیر کرده بود بعد از

رفتنش به کلی فراموشش کردم قدرت آن را داشتم تا دیگر به او خاطراتش فکر نکنم.

بعد از زدن مسواک و پوشیدن لباس های خوابم، به پرهام سر زدم. هر شب قبل خواب چهره اش را که

غرق در خواب بود نگاه می کردم مدل خوابیدنش را از مادرش به ارث برده بود معصوم می خوابید و

لبخند زیبایی داشت. بالشم را در آغوشم کشیدم و به صورت پرهام خیره شدم تا عاقبت پلک هایم

سنگین شدند.

بعد از آن شب سام محتاط تر برخورد کرد. من هم دیگر مانند قبل حس راحتی با او نداشتم انگار

هر دویمان از هم فرار می کردیم و یا خجالت می کشیم اما پرهام و حضور شیرینش ما را مجاب به

دوری می کرد و برعکس فاصله ی ما را به صفر می رساند .
کلاسه پرهام را از سرش بیرون اوردم و لباس های که به تارگی برایش
خریده بودم را در تنش صاف
کردم . کنجکاو انگشتم را گرفته بود و به جمع مهمانانی که برای دیدارش
به خانه ی خاله لیلا آمده
بودند چشم دوخت . اولین بار بود که این همه آدم را به چشم می دید دایره
ی آشنایی که می
شناخت من و سام و پدر بودیم حتی گاهی وقت ها با دیدن عمه هایش و
پدربزرگ و مادر بزرگ حس
غریبی می کرد و به آغوشم تکان می خورد .
کودک آرامی بود . وجودش همیشه نعمت و سراسر آرامش بود . معصومیتی
در چشم هایش داشت
که بیننده را تسخیر می کرد . خواهر های خاله لیلا با دلسوزی من و پرهام
را نگاه می کردند . خاله کنارم نشست و آهسته گفت :
-بچم خسته نشه خاله ؟ می ترسم چشم بخوره ببر بخوابونش .
لبخند زدم و سر پرهام را بوسیدم .
-خیلی کم می خوابه متاسفانه الان وقت خوابش نیست خاله .

موزی برایم پوست کند و با لبخند طوری که فقط من بشنوم زمزمه کرد :
-عروس شمسی خیلی چشمش شوره مادر این بچه هم که با اون چشماش
فقط نگاهش می کنه .

بعد آرام "لا حول و ولا قوه " را خواند و مقابل پرهام فوت کرد با اعتراض
گفتم :

-خاله ؟زشته یه وقت می فهمند ناراحت میشن ها ؟

زمزمه وار گفت :

-خب حالا اینقدر غر نزن می خوام از چشم شور دور باشه نوه ام .

ظرف را مقابلم گرفت تشکر کردم و تکه ای موز برداشتم .

سوگل کنارم آمد و گفت :

-پریا جون یه دقیقه پرهامو میدی ببرم دایی خسرو ببینه ؟

سری تکان دادم و پرهام را با احتیاط به دستانش سپردم آهسته گفتم :

-گریه کرد زود بیارش .

لبخند زد .

-چشم .

پیرهن یاسی رنگم را مرتب کردم و به بحث و گفتمان مهمان ها گوش

دادم . خواهر های خاله لیلا ،

همانند خودش خوب و خوش برخورد بودند آن قدر از حرف های خواهرانه
اشان خوشم آمد که

ناخودآگاه دلم هوای پریناز را می کرد. لعیا؛ خواهر بزرگ لیلا که زنی چاق
و پرچانه بود گفت:

-پریا خانم خوبی دخترم؟

لبخند زدم.

-ممنون شکر خدا.

با محبت گفت:

-خیلی لاغر شدی دخترم.

آه کشید و با افسوس ادامه داد:

-بیشتر به خودت برس.

-چشم.

مژگان خواهر کوچک لیلا که زنی لاغر و جدی بود حرف لعیا را تایید کرد و
گفت:

-با پرهام بودن خستت نمی کنه؟

-نه اصلا بودنش یه نعمته برام.

عروس مژگان خانم ، زیور اسمش بود از طرز نگاه کردنش خوشم نیامد یک
جوری نگاهم می کرد انگار

که ارث پدرش را خورده باشم ، خواهر مجردش زیبا را با خود آورده بود و با
اشاره به من گفت :

- مامان جون راست میگن خسته نمیشی ؟ من حوصله ی بچه ی خودمم
ندارم چه برسه به بچه مردم .

یا جدیت گفتم :

-من راضیم زیور خانم در ضمن بچه ی خواهرمه نه بچه ی مردم .
پوزخندی زد و گفت :

-دختر پس فردا پیشمون میشی من می دونم بنظرم زیاد وابستش نکن به
خودت...

دلَم به درد آمد . سام که صدای صحبت ها را می شنید با اخم رو به زیور
گفت :

-زیور خانم اولاً بچه ی مردم که نیست از خون خود ماست بچه ی برادر
من و خواهر خدایا مرزمشونه

در ثانی فکر نمی کنم به کسی ارتباطی داشته باشه دخالت کردن تو مسائلی
که بهشون مربوط نیست .

جو سنگینی بود . سام همیشه جدی بود و اقتدار داشت . از حرفی که به مذاقش خوش نمی آمد جبهه

می گرفت ، پروانه ای در دلم پر زد . از اینکه سام در جمع از من حمایت کرده بود حال خوشی داشتم.

قدرشناسانه نگاهش کردم . با اطمینان نگاهم کرد و گفت :

-در ضمن من همیشه از ایشون متشکرم با بودنش و اثبات خودش به پرهام به من نشون داد ، هستند کسانی که بی منت بلدند مادری کنند .

زیور بادی به غبغه داد و گفت :

-وای توروخدا دلخوری پیش نیاد ؟ حالا من یک چیزی گفتم !

سام اخم کرد و گفت :

-لطفا فکر کنید بعد به زبون بیارید .

می دانستم خصوصیت اخلاقی اش خاله زنک بود و همیشه خبر ببر و بیار جمع بود تعریفش را از

سوگل و ساناز زیاد شنیده بودم آتش های زیادی بین خانواده ها می سوزاند .

لبخند بی رمقی زدم و به سام چشم دوختم . چشم هایش انرژی زیادی

داشت با آرامش پلک هایش را

بست .

خاله لیلا لبخند زد و برای عوض کردن بحث گفت :

-از خودتون پذیرایی کنید توروخدا .

عمو سعید رد نگاه سام را گرفت و نگاهم کرد او هم با آرامش نگاهم کرد و لبخند مهربانی مهمانم کرد. اما پدر حرفی نزد تنها به لیوان چایی خیره مانده بود .

ساناز کنارم آمد و گفت :

-پریا جون بیا پرهام داره گریه می کنه بغل دایی خسرو نموند .

ببخشید گفتم و از جمع فاصله گرفتم .

به اتاق سوگل رفتم و با حرص بر روی تخت نشستم . ساناز و سوگل هر دو عصبانی بودند و زیر لب

به شیطان لعنت می فرستادند از طرفی گریه ی پرهام هیچ رقمه قصد بند آمدند نداشت .

با لب های آویزان به ساناز نگاه کردم و پرهام را در آغوش گرفتم . با صدای بلندی گفتم :

-جانم ؟ جانم ؟ گریه نکن قشنگم .

سوگل شیشه شیر را بارها تکان داد و گفت :

-این زیور و کی دعوت کرد؟ همین مونده بیاد آتیش بیار معرکه بشه ..

ساناز سری تکان داد و با حرص گفت :

-یکی نیست بگه مادرت خوب. پدرت خوب آخه تو سر پیازی یا ته پیاز
؟قربون سام برم که حرف زور بر نمی داره خوب دمش و قیچی کرد .

سر پرهام را بر روی سینه ام گذاشتم و طول و عرض اتاق را قدم زدم تا
بچه ساکت شود .

آرام گفتم :

-لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

دقایقی بعد پرهام آرام در آغوشم شیر می خورد با ناراحتی گفتم :

- زیور چرا اینقدر با نیش و کنایه حرف می زنه ؟نکنه خدای نکرده با این
حرف هاش نظر سام و تغییر بده ؟

ساناز با اطمینان گفت :

-آنقدر سمن هست که یاسمن گم است تو خیالت راحت پری جانم داداش
ما چشم داره می بینه ...

سوگل از شدت عصبانیت پره ها بینی اش باز و بسته شد آرام طوری که
پرهام نترسد گفت :

-چه می دونم بس که پر ادعاست لامصب خدارو هم بنده نیست ورداشته
خواهرشم با خودش آورده به خیال خودش سام و می تونه تور کنه برای
خواهر ترشیده اش .

چشم هایم گرد شد . از این زاویه به مسئله نگاه نکرده بودم .

با دست سر پرهام را نوازش کردم . می دانستم نوازش کردن را دوست دارد
. با بغض گفتم :

-دخترا بخدا من این بچه رو دوست دارم از ته دل اصلا نمی تونم ازش جدا
باشم چرا اینقدر پشت سر من حرف می زنند ؟
ساناز کنارم نشست و با مهربانی گفت :

-قربونت برم الهی تو خودت و ناراحت نکنی ها ؟بخدا می دونم تو دلت پاکه
همه که از نیت تو خبر
ندارند .

سوگل گفت :

-آبجیم راست میگه پری جون از قدیم گفتند در دهن مردم و همیشه بست
اما در دروازه رو میشه بست .

پرهام بخواب رفت ، شیشه شیرش را به دست ساناز دادم و آهسته سرش را
بر روی شانه ام گذاشتم و به کمرش ضربه های آرام زدم تا آروغ بزند و شیر
پس ندهد .

آهسته گفتم :

-ممنون از هردوتون اگر شما و حمایت هاتون نبودین من چکار می کردم
آخه ؟بعد از رفتن پریناز فقط

شماها رو دارم بخدا...

هر سه اشک در چشمانمان نشست .

ادامه دادم :

-نمی خوام دست خواهرم بیرون قبر باشه تنها کاری که می تونم برای آرام
بودن روحش انجام بدم و خودمم آرامش پیدا کنم موندن کنار پرهامه .

آه عمیق کشیدم . تقه ای به در خورد اشاره دادم در را باز کنند مبادا پرهام از
خواب بپرد .

خوابش سبک بود .

سام با احتیاط وارد شد دخترها به بهانه ای از اتاق خارج شدند و ما را تنها
گذاشتند . سام بر روی تخت نشست .

به من و پرهام نگاه کرد قصد شکستن سکوت بینمان را نداشتیم . نگاهم را
از او دزدیدم .

آهسته گفت :

-خوابیده ؟

به پرهام نگاه کردم و گفتم :

-همین الان خوابوندمش .

-ساکتی ...

گونه ی پرهام را با سر انگشت نوازش کردم و آرام گفتم :

-چیزی باید بگم ؟

-بعضی وقت ها اینقدر ساکتی که از صدای سکوتت گوشام درد میگیره .

لبخند زدم او چه گناهی داشت که اوقات تلخی مرا ببیند ؟

بالشت کوچک پرهام را در دست گرفتم .

-بهت خوش نگذشت ؟

آهسته گفتم :

-چرا..چرا خوش گذشت .

-از حرف اون زنه که ناراحت نیستی ؟

پرهام را بر روی تخت سوگل گذاشتم و پتوی نازک بر رویش کشیدم که

مبادا سردش شود .

-مهم نیست .

-نادونه اگر قبل از حرف زدن فکر می کرد خیلی بهتر بود .

نگاهش کردم ادامه داد :

-پری خودتو ناراحت نکن من همیشه ازت حمایت می کنم تا من هستم
هیچ کس حق دخالت تو زندگیمن نداره .

لبخند زدم و با شرمندگی گفتم :

-ازت ممنونم .

به مردمک چشم های لرزانش نگاه کردم .

-تشکر برای چی ؟دیگه نشونم ها خاله قزی .

همیشه از اینکه کسی بابت کاری از او قدرشناسی کند ناراحت می شد
دوست داشت جبران کاهایش

را با رفتار طرف مقابل ببیند نه به زبان . سام مرد عمل بود و همیشه مردانه
رفتار می کرد . به مراتب

همین استوار بودنش مرا شیفته ی خودش کرد .

بعد از آن مهمانی ، سام عازم سفر شد . قبل از رفتن مدام به من گوش زد
می کرد که هر کاری داشتم با او تماس بگیرم و او را در جریانات همه چیز
بگذارم .

وقتی در فرودگاه با لبخند برایش دست تکان دادم و او را بدرقه کردم حس خوبی داشتم می دانستم این جدایی می تواند آخرین جدایی بین ما باشد اما چه کسی از فردا های خودش خبر داشت که ما دومی باشیم؟ سام ناراحت بود و مدام پرهام را بغل می کرد و گونه اش را می بوسید .

خاله لیلا با گوشه ی شالش نم اشک هایش را پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت :

-مادر جون این بچه رو اینقدر فشار نده .

پرهام لبخند زد و دست هایش را تکان داد . سام گفت :

-دلهم براش تنگ میشه مادر .

خاله لیلا کنارش رفت و به سختی پرهام را از سام گرفت و گفت :

-دورت بگردم مادر می دونم طاقت بیار وقتی برگردی دیگه همیشه کنارشی .

سام زمزمه کرد :

-انشالله مادر .

مادرش را به گوشه ای برد و صحبت کرد متعجب نگاهشان کردم ، سام به من اشاره کرد خاله لبخند

زد و با اطمینان سرش را تکان داد .

پرهام در آغوش خاله لیلا تقلا کرد و گریه سر داد . سام به طرفش خیز برداشت مانعش شدم و

پرهام را بغل کردم . اما پرهام قصد ساکت شدن نداشت انگار بو برده بود که سام دارد می رود .

ای کاش من پرهام بودم و با زبان او سام را صدا می زدم گاهی صدای گریه ی کودکان بهترین صدای اعتراض است .

با هزار امید ، سام را به خدا سپردم . از خدای بزرگ خواستم عاقبت من و دلم را مشخص کند .

خدا همیشه می گوید "از تو حرکت از من برکت" اما عجیب این حرکت شهامت می خواست که من در

خود همچین شهامتی را نمی دیدیم .

از بلندگو اعلام کردند وقت رفتن است . سام دست دست کرد . گریه ی پرهام شدت بیشتری گرفت .

حس کردم نگاهش مردد شد . لحظه ی آخر نگاهمان درهم آمیخت . سر پرهام را بوسیدم . سام پلک هایش

را بست و زمزمه کرد :

-مواظب خودتون باشید .

آهسته گفتم :

-توهم همینطور .

-زود برمی گردم .

من همانی ام که تو را در کوچه پس کوچه های قلبم پنهان کرده بودم ، تو آمدی و باز مرا رسوای دلم

کردی . این قلب سرشار از موج های سینوسی نشان از چیست ؟ به قامت بلند و چهارشانه اش نگاه

کردم که در میان جمعیت پنهان شد . پرهام گریه اش بند آمده بود سرش را نوازش کردم و گفتم :

-عمو زود برمی گرده .

به خود دلداری دادم این یک هفته خیلی زود سپری می شود و سام زود برمی گردد .

با ناراحتی به خود گفتم :

-عموی پرهام زود برگرد

سام در میان جمعیت پنهان شد چشم هایم را بستم و از اعماق وجود برای موفقیتش دعا کردم .

صدای مادر در سرم پژواک شد "خدا مونس دل عاشقاست" لبخند زدم
یقین داشتم این جدایی ، و صاب خوش دارد .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

دو روز از رفتن سام می گذشت از اینکه هر روز تماس می گرفت دلم
سرشار از خوشی می شد اما با
حس اینکه فقط تماس هایش بابت دلتنگی پرهام بود دلم به درد می آمد .
دلم ، برای خودم می
سوخت از طرفی خوشحال بودم حداقل اگر خاله ی پرهام جایگاهی در دل
عمویش نداشت ، لااقل خود
پرهام در دلش جایگاه ویژه ای داشت .
من همان پرنده ای هستم که غصه ی تنهایی اش می خورد و منتظر در
کنج لانه چشم انتظار بود .
همان پرنده ای که ، پسرک بی آنکه بداند این پرنده ی اشی مشی هم
روزگاری ، دلی دارد با بی رحمی
به سویس سنگ پرتاب کرد .

همه چیز را به دست سرنوشت سپردم ، مادر همیشه می گفت برای چیزی که نصیبت نمی شود زور

الکی نزن شاید حکمتی در آن است و خود بی خبری .

در این مدت سام همیشه تماس می گرفت و از احوالت ما جويا می شد .

یک شب زمانی که می خواستم به پرهام شیر بدهم مثل همیشه استقبال نکرد و شیر نخورد .

سرف های پی در پی اش مرا نگران کرد نمی خواستم کسی را مطلع کنم و الکی شلوغ بازی در

بیاورم اما دو روز گذشت و پرهام حالش بدتر شد . گریه هایش دلم را به درد می آورد با دکترش تماس گرفتم که یکی از همکارانم در بیمارستان بود و وضعیت جسمانی پرهام را برایش باز گو کردم با خونسردی مرا به آرامش دعوت کرد و گفت که خیلی زود پرهام را به پیشش ببرم تا معالجه اش کند و دلیل این

همه بی تابی و نخوردن شیرش را بفهمد .

آنقدر هول کرده بودم که در این دو روز آب رفته بودم. و هم پای پرهام لب به چیزی نزدم .

به همراه پدر به بیمارستان رفتیم دکتر که زنی خوش سیما بود با دیدن من لبخند زد و گفت :

-پریا جان آروم باش چیزی نیست طبیعیه...

پرهام را در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. بر روی تخت قرارش داد و شروع کرد به چک کردن

حرکاتش. با استرس گفتم:

-خیلی سرفه می کنه همش گریه می کنه...
جدی گفت:

-خوب شیر می خوره؟

به آهستگی دست پرهام را گرفتم و گفتم:

-بله هر وعده مرتب بهش میدم.

پرهام با اخم نگاهم کرد انگار که می خواست با زبان خودش تعریف کند.
با بغض گفتم:

-اما دکتر پریشب از شدت سرفه نتونست شیر بخوره.

پرهام گریه کرد و با دهان کوچکش سرفه کرد.

دکتر جدی گفت:

-پریا جان این آقا کوچولو باید بستری بشه.

دست های لرزانم را مقابل پدر گذاشتم و با ترس گفتم:

-چی بستری؟

به پدر نگاه کردم و با التماس گفتم:

-بابا یه کاری کن توروخدا.

دکتر که زنی میان سال بود کنارم آمد و دست هایم را در دست گرفت.

-عزیزدلم سرماخوردگی طبیعیه تو همه ی نوزادها.

-وای نه دکتر.

-دخترم. عزیزم تو که بهتر از من می دونی ناسلامتی خودت پرستاری.

پرهام گریه اش شدت گرفت. در آغوشم تکانش دادم و با بغض گفتم:

-من طاقت ندارم دکتر.

پدر کنارم آمد و شانه ام را فشرد و با اطمینان گفت:

-اروم باش بابا جون این جور بچه هم می ترسه.

نالیدم:

-بابا دیدی چه شد؟ این همه از پرهام مراقبت کردم آخه سرماخوردگی کجا

بود تو این فصل؟

دکتر لبخند زد.

-سرماخوردگی در بچه ها طبیعیه پریا خانم شما که همکار بنده هستی و باید بهتر این مسائل رو بدونی اینجور صلاح میدونم بستری بشه که در دسترس باشه گلم .

لب هایم را تر کردم و پرهام را بیشتر به خود فشردم . با صدای خش داری گفتم :

-چشم هر چی شما بگید دکتر.

دکتر عینک هایش را در آورد :

-خوب میشه نگران نباش .

همه چیز رنگ باخت ، دیگر تماس های تلفنی سام را جواب ندادم . مدام در بخش راه می رفتم و

به پرهام سر می زدم . یک هفته ماندن سام به نه روز طول کشید و خوشحال هم بودم از جهاتی بد هم نشد به عقیده ی خاله اگر وضعیت پرهام را می گفتیم آن بنده خدا دستش از ما کوتاه بود و نمی توانست کارهایش را با تمرکز انجام دهد .

بر روی صندلی نشستیم به صورت تکیده و استخوانی خاله نگریستم اشک هایش را پاک کرد :

-بچم سام یه چیز های بو برده .

نفس عمیق کشیدم . دستش را گرفتم و فشردم .

-چی گفت؟

-هیچی گفت بلیط گرفته برای دو روز دیگه .

ناراحت گفتم :

-وای نه !

-حالا چکار کنیم ؟

-نمی دونم خاله اگر بیاد و پرهام رو تو این وضعیت ببینه می فهمه بهش راست نگفتیم !

خاله سرش را تکان داد .

-خدا به خیر کنه .

بلند شدم ، قدم اول را برداشتم که سرم گیج رفت و چشمانم سیاه و تار شد .

خاله هراسان بلند شد و با نگرانی گفت :

-حالت خوب نیست ؟

پلک هایم را بستم .

-خوبم خاله خوبم .

-خوب نیستی دخترم . پاشو برو یکم استراحت کن بخدا تو این چند روزه خودتو نابود کردی .

-خوبم خاله جون شلوغش نکن توروخدا .

با جدیت گفت :

-حرف نباشه داشتی غش می کردی تو این یک هفته آب رفتی پاشو برو
خونه یکم استراحت کن دخترم.

با اعتراض گفتم :

-آخه خاله دلم جا نمی گیره !

-آخه بی آخه من انجام برو یکم استراحت کن .

ایستادم و خود را در آغوش خاله پنهان کردم :

-خاله جون شما و جون پرهام .

سرم را بوسید و با اطمینان ترین لحن ممکن گفت :

-قربونت برم خیالت راحت باشه من هستم .

به خواسته و اصرار خاله به خانه بازگشتم لحظه ای فکر و خیال پرهام از
سرم بیرون نمی رفت .

خداروشکر حالش رو به بهبودی بود اما هنوز دلواپسی های خود را داشتم .

زمانی که از بیمارستان ترخیص نمی شد خیالم آرام نمی گرفت ،خیلی

عجیب بود هورمون های مادرانه ام با وجود پرهام تحریک می شد دستم را

بر روی شکم تخته کشیدم ، پرهام از وجود من نبود اما عجیب در این روز

ها رنگ و لعاب دیگری در این زندگی برایم داشت . عجیب تر آن بود که حس مادرانه را با وجود کوچکش ارضا می کرد . بعضی ها بی آنکه منتی برایت بگذارند می مانند و نفس می کشند ، پرهام با آن دست های کوچک و سفیدش زندگی را به من بازگردانده بود . بی هیچ منتی برایم مانده بود و نفس

می کشید هر فصل خدا با وجود پرهام و عشق سام به رنگ خدا بود . پرهام مانند قطره ی عشق بود که بر روی قلبم چکیده شد . اگر این خواب شیرین است امیدوارم هیچ وقت تمام نشود و تا ابد همچنان خواب بینم . به هر حال با وضع پرهام ، آن روز استراحت مختصری کردم و بعد از تعویض لباس هایم از پدر

خداحافظی کردم و به سوی بیمارستان حرکت کردم دلم طاقت دوری نداشت چه می کردم ؟مادر بودم دیگر..

وقتی به بیمارستان رسیدیم تلفن همراهم به صدا در آمد با دیدن نام خاله لیلا جواب دادم :

-جانم خاله ؟

-سلام دختر خوبی ؟

-خوبم خاله پرهام چطوره ؟

-خوبه دکترش گفت امروز خداروشکر وضعیتش بهتره !

قدم زنان را پیش گرفتم :

-خاله من بیمارستانم .

خاله معترض گفت :

-آخر کار خودت و کردی ؟

لبخند زدم . ناگهان شخصی تنه ای زد که باعث تلفن همراهم از دستم سر

بخورد و بر روی زمین

بیافتاد .

هر تکه اش مقابل چشم هایم دهن کجی می کرد . این اتفاق در مدت سه

ثانیه طول کشید . زن

برگشت و با شرمندگی به کمکم آمد که در حال جمع کردن قطعات از هم

پاشیده ی موبایلم بودم .

با صدای لرزانی گفت :

-خانم ببخشید تورو خدا .

بی تفاوت گفتم :

-خواهش می کنم .

باطری گوشی ام را هم زمان در دست گرفتیم . سرم را آهسته بلند کردم

نگاهم با نگاه زن درآمیخت . با دیدن شادی لبخند زدم . متعجب گفت :

-پریا خودتی؟

باطری را از دستش گرفتم . هر دو بلند شدیم . دست دادیم .

-بله خود خودمم .

اخم کمرنگی کرد و گفت :

-نامرد رفتی حاجی حاجی مکه؟

پلک زدم و دستش را فشردم . با خوش رویی گفتم :

-ببخشید واقعا درگیر روزمره شدم . اینجا چکار می کنی؟

لب هایش را با زبان تر کرد . به چشم هایش که دقیق تر شدم دیگر آن شادی و نشاط سابق را در

خود نداشتند آه عمیق کشید و با اندوه نگاهم کرد . به گوشه ای هدایتش کردم و با نگرانی گفتم :

-شادی جان اتفاقی افتاده؟

با ناراحتی سرش را خم کرد .

-آره بابام ناراحتی قلبی داره سه روزی میشه که بستری شده!

آرام دستش را نوازش کردم ، زمزمه کردم .

-بلاشون دوره انشالله .

بغض کرد و با صدای مرتعشی گفت :

-خیلی دوستش دارم نمی خوام از دستش بدم .

کیفم را باز کردم و پارچه ی سفیدی مقابلش گرفتم . دلم به درد آمد برای منی که در این دنیا غم

کشیده بودم درد و اندوه دیگران بیشتر به قلبم نفوذ می کرد . برای اینکه افکار منفی را سرش بیرون کنم گفتم :

-خدا بزرگه شادی جان اینطور با خودت نکن . امیدوت به خدا باشه .

با هر با پلک زدن اشک هایش شدت بیشتری می گرفت . آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت :

-باید هر چی سریع تر عمل بشه .

فکرم را بر زیان آوردم :

-مشکل مالی دارید ؟

دستمال را به بینی اش نزدیک کرد و با گریه گفت :

-ای کاش مشکل مالی داشتیم حداقلش یه راه حلی داشت .

با ناباوری نگاهش کردم هق هقش شدت گرفت .

-دکتر ها گفتن این عمل ریسکه اگر موافقت بشه عواقبش پای خودمونه اما حال و روز باباهم اصلا مساعد نیست !

اشک های بلورین و درشت بر روی گونه اش روان شد .

این بار در دلم نمک پاشیدند . ای کاش آدم ها می دانستند با این قطرات اشک چه ها با دلم می کردند .

نفسم را به بیرون فرستادم و بر روی صندلی هدایش کردم . راهروی بیمارستان پر از پرستار و زن و مرد بود.

دستم را بر روی سرش کشیدم و گفتم :

-من فکر می کردم دختر مقاومی هستی .

با افسوس گفت :

-بودم دیگه نیستم !

با ناراحتی گفتم :

-بعضی وقت ها زندگی اونطور که ما می خواهیم پیش نمیره شادی جان ، بعضی وقت ها خدا

دوست داره ما رو امتحان کنه شاید دوست داره یه تلنگر به ما بنده ها بزنه تا قدر تک تک لحظات با

هم بودنمون رو بدونیم ، یک جور هایی باید بمونیم و با زندگی سازش کنیم . هنوز که زبونم لال چیزی نشده که جلو جلو پیشواز میری . یا علی بگو روی پاهات بایست تو این شرایط باید روحیه ات و حتی اگر داغونه حفظ کنی پدرت به حمایت و دلگرمی شما نیاز داره تسکین دهنده است . شانه هایش لرزیدند .

-نمی تونم باور کن خیلی سخته پریا . اصلا باورم نمیشه همه چیز خوب بود اما چند روزه همه چیز بدجور بهم ریخته .

چشم هایم سوختند . خیلی شادی دختر خوش شانسی بود چرا که با مقدمه پدرش را در این وضعیت

دیده بود اما من چه بگویم ؟ که عزیزانم را یک شبه از دست داده بودم . زندگی دار مکافات است و من بعد ها به این جمله رسیدم .
آه کشیدم و گفتم :

-می دونم سخته اما باید بخواهی .

صورتش را با دست پوشاند و با گریه گفت :

-خدایا .

بازدمم را از دهان بیرون فرستادم و به تصویر دختری که علامت سکوت را مقابل بینی اش قرار داده بود نگاه کردم . گفتم :

-خانواده ات چطورن ؟برادرت نظرش چیه ؟

-داغونیم . هادی و بابا دلشون رضاست به عمل .

صورتش بی هیچ آرایشی معصومیت خاصی داشت . دوست داشتم نگاهش کنم بی هیچ حرفی ، چهره اش آرامش بخش بود .

صدای پاشنه های کفش پرستار ها روحم را آزرده به حالت تمسخر با خود گفتم چقدر هم که سکوت را

در بیمارستان رعایت می کردند آن با این کفش های پاشنه بلند .

شادی سرش را بر روی شانه ام گذاشت و لحظاتی بی هیچ حرف تنها گریست . درمان دردش نبودم اما در این شرایط بحرانی می توانستم مرحم دلش باشم .

کنار گوشش گفتم :

-انشالله که بابات عمل میشه به خوبی . بعد ها به این روز ها می خندی .

سرش را از روی شانه ام بلند کرد و گفت :

-پزشک معالجتش گفته نمی تونه عمل کنه گفته امیددی نداره .

سکوت کردم .

با دست اشک هایش را پاک کرد و بلند شد . متعاقب من هم بلند شدم
شادی به پشت سرم نگاه
کرد . رد نگاهش را گرفتم برادرش را دیدم که به سویمان می آمد . به خود
آدم و شالم را کمی جلو کشیدم .
وقتی به کنارمان آمد خیلی زود نگاهش را از من دزدید و به پایین نگاه کرد .
سلام و احوال پرسیدیم .
رو به هادی گفتم :
-انشالله که پدرتون هر چه سریع تر بهبود پیدا کنند .
سر به زیر گفت :
- توروخدا دعا کنید .
زمزمه کردم :
- چشم .
شادی گفت :
-پریا جان شرمنده به کلی فراموش کردم پرسم تو چرا اینجایی ؟
بی آنکه بدانم آن دو از جریان پرهام باز خبر هستند گفتم :
-پرهام کمی ناخوش احوال بود تب داشت چند روزی میشه بستری شده .
شادی متعجب مرا نگاه کرد و زمزمه کرد :

- پرهام؟ پرهام کیه؟

پرهام چه کسی بود؟ می شد گفت زندگی من؟ نه چیزی فراتر از زندگی، می شد نامش را بهانه‌ی زیستن نامید یا شاید لبخند خدا زیباترین نامش باشد.

پرهام اکسیر زندگی بود برای ماندن، پرهام کسی بود که مانند خورشید می تابید به زندگی بی فروغ

خاله اش. خاله‌ای که زندگی اش را برای او می داد تا به جای من زندگی کند.

آهسته گفتم:

- پسر.

هادی سرش را بلند کرد و ناگهانی مرا نگاه کرد.

شادی اخم کمرنگی میان ابروهایش نشست و گفت:

- پسر؟

پلک‌هایم را بستم و با اطمینان گفتم:

- بله پسر.

شادی گفت:

- نگفته بودی پسر داری؟

سرم را پایین بردم و آهسته گفتم :

-وقت نشد که بگم .

هادی با صدای آرامی گفت :

-انشالله که حالشون خوب میشه .

-ممنونم .

با صدای تلفن همراهم به خود آمدم با دیدن نام خاله رو به هر دویشان گفتم :

-متاسفم من باید برم .

هادی تنها سرش را تکان داد و گفت :

-از دیدنتون خوشحالم شدیم .

تشکر کردم و پس از در آغوش کشیدن شادی به سمت بخش نوزادان حرکت کردم . با رسیدنم خاله

از جا برخاست .

-کجا بودی مادر ؟ دلم هزار راه رفت .

به گوشه ای کشاندمش و گفتم :

-دوستم و دیدم بنده خدا پدرش حال نداره داشتم باهاش حرف می زدم .

خاله سرش را بلند کرد و گفت :

-الهی .

-پرهام چگونه خاله ؟

-خوبه شکر خدا.

از کنارش رد شدم صدایش متوقفم کرد .

-پریا ؟

به پرهام نگاه کردم غرق در خواب خس خس می کرد .

-بله خاله ؟

-سام فردا داره بر می گرده .

چشم هایش گشاد شدند ، گوش هایم درست شنیدند ؟

آب دهانم را قورت دادم . متعجب گفتم :

-چی ؟ داره بر می گرده ؟

-آره

-آخه چرا اینقدر زود ؟

خاله دستش را در هوا تکان داد .

-تازه دیر هم داره میاد .

پوست لبم را به دندان گرفتم . استرس بدی به دلم چنگ انداخت . اگر سام پرهام را در این حال و

روز می دید از دستم ناراحت می شد چرا که او را بی خبر از حال پرهام گذاشتم . می دانستم چه قدر

تاکید داشت هر اتفاقی که می افتد او را در جریات بگذاریم . اما خاله اینطور صلاح می دید که چیزی

نگوییم حال هر دو مضطرب و هراسان در انتشار بازگشت سام بودیم .

شب به اصرار من خاله به خانه بازگشت و من کنار پرهام ماندم . کتاب شعرم را بستم . تصمیم گرفتم

کمی بیرون از بیمارستان قدم بزنم . به دوستانم که پرستار بخش بودند سپردم که کاری با من

داشتند به تلفن همراهم تماس بگیرند .

بر روی صندلی زیر درخت نشستم و به مردم نگاه کردم . در آن موقع از شب حیاط بیمارستان پر

تردد بود . ماه ها گذشت و من در زندگی به این نقطه ای که هرگز فکرش را هم نمی کردم رسیدم

در این نقطه ای از زندگی رسیده ام که اگر به کسی دل ببندم او دل می کند و رهایم می کند

زندگی را اگر سخت بگیری سخت است اگر آسان بگیری آسان است . و اگر
رهاش کنی تو را ترد می

کرد عجیب بود در میان این همه آدم حس تنهایی کردن سخت است . به
هیچ کجا تعلق نداشتن سخت

است من چه می دانستم زندگی برایم چه خواب ها که ندیده است ؟ دوست
داشتم به قله ی کوهی

بروم و از این روزگار گله کنم آن قدر فریاد بزنم تا گوش دنیا کر شود .

اشک هایم را پاک کردم . دست هایم را در آغوش کشیدم و به آسمان پر
ستاره و صاف نگریستم .

-بفرمایید ؟

با شنیدن صدای مردی ترسیده دستم را بر روی قلبم گذاشتم و هین کشیدم

با دیدن هادی چشمانم متعجب شد . به دستش که پارچه ی سفید رنگی
مقابلم گرفته بود نگاه کردم لبخند خسته ای بر روی لب هایش نشست با
همان صدای آرامش گفت :

-ببخشید خلوتتون رو بهم زدم .

معذب به اطراف نگاه کردم و به خود آمدم .

سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم :

-خواهش می کنم .

به دستمال اشاره کرد تشکر کردم و پارچه را از دستش گرفتم و قطرات اشک را از رو گونه ام پاک کردم .

-خیلی گرفته بنظر می رسید .

لب هایم را تر کردم و گفتم :

-افکارم اشفته اس .

-چیزی شده ؟

....-

نفس عمیق کشید ، آهسته گفت :

-البته اگر دخالت نکرده باشم .

هادی مرد آرام و متین بود ، آن قدر با احترام رفتار می کرد ناخودآگاه حسی همراه با احترام برایش قائل بودم حتی نتوانستم به چهره اش نگاه کنم . از نظرم دخالتی نمی کرد آرام گفتم :

-نگران پرهامم اون خیلی کوچولوست هنوز یک سالش هم نشده .

به صندلی تکیه داد و به آسمان خیره شد .

-نگرانی های مادرانه تون طبیعیه . البته که مریضی خاصی ندارند ؟

-نه اما متاسفانه سرماخورده .

لبخند زد ، به صورتم نگاه کرد و گفت :

-دختر من هفت ماهه بدنیا اومد .البته هفت سال پیش .

سکوتم را که دید ادامه داد :

-منم این زمان ها رو گذروندم....بزرگ میشن یادمون میره این سختی ها
رو .

متعجب به نیم رخش نگاه کردم . اگر خودش نمی گفت دختر هفت ساله
دارد ابد می شد پی به پدر
بودنش برد .

به چهره ی بهت زده ام نگاه کرد و با لبخند گفت :

-چرا اینطوری نگاهم می کنید ؟

دهانم را بستم و پلک زدم .

-اصلا بهتون نمیاد دختر داشته باشید .

با انگشت شصت چانه ی پر ریشش را خاراند و گفت :

-مثل شما که بهتون نمیاد پسر داشته باشید .

-یعنی میشه پسر منم هفت سالش بشه ؟بههم بگه مامان ؟

سرش را تکان داد و گفت :

-البته که میشه . مثل برق و باد بزرگ میشن بچه ها .
حق با او بود گذر زمان همانند برق و باد سپری می شد .

-شادی کجاست ؟

-با اصرار فرستادمش خونه .

-خوب کاری کردید . راستی حال پدرتون چطوره ؟

-دکترش تصمیم گرفته پس فردا صبح عملش کنه .

دستمال سفید رنگ را در مشتم پنهان کردم .

-سلامتی .

با دست موهایش را به بالا هدایت کرد .

-سلامت باشی .

از روی صندلی بلند شدم .

به سوییچ چرخیدم . صادقانه گفتم :

-آقای توسلی اگر کمکی از من ساخته اس خبرم کنید ،من روزی پرستار

این بیمارستان بودم اگر

کمکی از من برمیاد دریغ نمی کنم .

به احترام بلند شد ، سرش را پایین برد و گفت :

-بزرگوارید شما .چشم .

آب دهانم را قورت دادم .

-با اجازه تون من برم دیگه .

حس بهتری داشتم . همصحبتی با او مرا سبک کرده بود .

راستش کمی متعجب شدم از مردی مانند هادی این برخورد خودمانی کمی بعید بود . آن هم در دیدار

اندکی که با او و خواهرش داشتم . صادقانه بگم که هم خودش و هم خواهرش حس خوبی را به من

القا می کردند و هم صحبتی با هردویشان مرا خوشنود می کرد .

بالاخره فردای آن روز رسید ، از ترس رو به رو شدن با سام تا خود صبح چشم بر هم نگذاشتم ، خاله

لیلا و عمو سعید ابراز پشیمانی می کردند و مدام می گفتند که ای کاش از اول سام را مطلع می

کردیم و به استرس من می افزودند اما سوگل و ساناز با خونسردی مرا دلداری می دادند که سام

انسان منطقی است و اگر برایش توضیح بدهم برخورد تندی از خود نشان نمی دهد .

سر پرهام را بوسیدم و گونه اش را نوازش کردم . صدای تقه ای که به در خورد . تپش منظم قلبم را

نامنظم کرد . پرهام ساکت به اطراف نگاه می کرد دیگر از آن سرفه های درد آور خبری نبود .

آهسته گفتم :

-بفرمایید ؟

در با صدای قیژی باز شد . با دیدن قامت بلند و کشیده ی سام در درگاه در سرم را پایین آوردم .

بوی عطر گرمش به مشام خورد ، قلبم بی مهابا در سینه بی قراری کرد . سعی کردم خود را عادی

نشان دهم اما دست های لرزانم نشان از استرس درونی ام بود .

با صدای مرتعشی گفتم :

-س..سالم خوبی ؟

....-

جوابی نشنیدم سرم را بلند کردم . چشم های سیاهش خشم را بی داد می کرد .

پره های بینی اش عصبانیتش را نشان می داد . با صدای گیرایی گفت :

-سلام . باید خوب باشم ؟

غمگین نگاهش کردم .

با قدم های سریع به تخت پرهام نزدیک شد و او را در آغوش گرفت . پرهام خواب آلود چشم های

خمارش را باز نگه داشت و به صورت سام که نگران بود نگاه کرد .

سام سر پرهام را بارها بوسید و زمزمه کرد :

-خداوشکر پسر خداوشکر که خوبی .

از حرکاتش مشخص بود او هم نگران است .

لب هایم را تر کردم و گفتم :

-حق داری هر چی بگی اما باید به حرفام گوش کنی .

به پرهام که در آغوش سام مانند عروسک کوچک بود نگاه کردم . سام با صدای سردی گفت :

-فکر نمی کنم بشه این کارتو ببخشید یعنی این کارتون رو توجیه کرد

.چطور تونستید منو بی خبر از

حال پرهام بزارید ؟

بغض کردم و گوشه ی شالم را به دور انگشت چرخاندم دلجویانه گفتم :

-اما منم دلایل خودمو دارم باور کن سام...

-فکر نکنم بتونم دیگه یک دقیقه از این بچه دور بمونم نا امیدم کردی .

-معلوم هست چی داری میگی ؟

پرهام تکان خورد و نق زد .

اخم های سام غلیظ تر شد ، پرهام را آرام تکان داد .

-فکر نمی کنم دیگه بتونی از پرهام نگهداری کنی تا همین جا هم ازت

ممنونم لطف کردی .

بهت زده نگاهش کردم چه می گفت ؟

آرام گفتم :

-یعنی چی ؟ متوجه منظورت نمیشم !

پرهام شروع به گریه کرد .

سام کلافه شد و گفت :

-یعنی دیگه ممنونم ازت خودم برگشتم دیگه لازم نیست زحمت پرهام با تو

باشه .

نگاهم نکرد. خواستم اعتراض کنم. در حالی که به چهره ی پریده پرهام نگاه کرد گفت:

-بعدا حرف می زنیم.

سری تکان دادم و مانند دختر بچه های خطا کار به گوشه ای نشستم. مقاومتم برای نریختن قطرات شور بی فایده بود، دیگر برایم مهم نبود دختر لوس و مامانی جلوه شوم. بعد از ضربه های روحی که بر من وارد شد دیگر اختیارات اشک هایم را نداشتم. بی مهلبا اشک هایم جاری شدند.

به حالت قهر از روی صندلی بلند شده و از اتاق خارج شدم.

سوگل در راهرو بود با دیدن من گفت:

-تو چت شد؟

-هیچی.

از کنارش گذشتم که دستم را گرفت و متوقفم کرد.

با اعتراض گفت:

-پس بخاطر هیچی گریه می کنی؟

بی حوصله دستم را کشیدم.

-ولم کن سوگل حوصله ندارم.

صدایش را شنیدم.

-چی شد آخه؟

-برو از داداش جونت پرس .

برای لحظه ای چشمانم سیاهی رفت ، مقابل دیدگانم تیره و تار شد . دستم را به دیوار گرفتم

سوگل نگران به کنارم آمد و با نگرانی گفت :

-پریا خوبی؟

مینو که در راهرو بود با دیدن من قدم هایش را تند کرد و کنارم آمد . سوگل با صدای لرزانی گفت :

-مینو جان کمک کن پریا حالش خوب نیست .

به سختی آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

-من خوبم .

به کمک هردویشان زیر بغلم را گرفتند و آهسته به سوی اتاق راه افتادیم . مرا به سوی تخت بردند .

اعتراض گفتم :

-من خوبم .

مینو خشمگین غرید :

-منو عصبانی نکن پریا معلومه خیلی خوبی اگر به موقع نمی رسیدیم با سر به زمین خورده بودی .

لحظاتی بعد دکتر راد فشارم را گرفت ، با اخم همیشگی اش سری تکان داد و گفت :

-فشارش رو هفت .

سوگل با ناراحتی گفت :

-رنگش خیلی پریده برم به سام خبر بدم .

و قبل از آنکه زبان فلجم را در دهان بچرخانم و اعتراض کنم از اتاق خارج شد .

آب دهانم خشک شده بود و گلویم می سوخت . پلک های دردناکم را بستم و سعی کردم با کشیدن

نفس های عمیق تپش قلبم را منظم کنم .

در با شتاب باز شد سام با چهره ی جدی وارد شد با دیدنم اخم هایش از هم باز شد .

پلک هایم را دوباره بستم صدایش را شنیدم که از آقای دکتر راد پرسید :

-چی شده ؟

دکتر راد با جدیت همیشگی اش گفت :

-افت فشارداشتن .

پرستار با صدای مضطرب گفت :

-آقای دکتر، خیلی دی هیدراته شدن ، رگهاشون مشخص نیست .

آب دهانم را قورت دادم ، به سختی گفتم :

-من حالم خوبه دکتر سرم لازم ندارم .

سرم را برگرداندم ، سام چنان با خشم نگاهم کرد که از حرفی که بر زبان
آوردم معذب شدم . اخم غلیظی

میان ابروهایش جا خوش کرد به سویم آمد و پنبه ی الکلی را چندین بار بر
روی پوستم کشید دکتر

راد که می دانست سام برادر سیاوش خدابیامرز است و پزشک است
اعتراضی نکرد و از اتاق خارج شد عاقبت سام با دست چندین ضربه به
ناحیه ی مورد نظرش ضربه زد . سعی کردم چندین

بار نفس عمیق بکشم اما مگر چشم های سیاهش اجازه ی تمرکز کردن را
به من می داد ؟ سوزش

سوزن را بر روی پوستم حس کردم ، آخ آهسته ای گفتم و صدایم را در گلو
خفه کردم . چشمانم را

بستم حرف هایش در گوشم به صدا در آمد " فکر نمی کنم بشه این کارتو
بخشید یعنی این کارتون

رو توجیح کرد .چطور تونستید منو بی خبر از حال پرهام بزارید؟"

لحظاتی بعد صدایش را شنیدم که به پرستار گفت :

-لطفا از انبار براشون پتوی نو بیارید .

صدای حرف هایشان را نمی شنیدم در آن لحظه تنها دلم می خواست چشم
هایم را بندم و به

استقبال دنیای تاریک پشت پلک هایم بروم .صدایشان بهتر از هر لالایی
در دنیا بود بعد از روز ها به خواب شیرینی فرو رفتم .

وقتی لای پلک هایم را باز کردم اتاق در سکوت مطلق فرو رفته بود .کش
و قوسی به بدنم دادم و به

سرم بالای سرم که رو به اتمام بود نگاه کردم .لبه ی تخت نشستم و پاهای
آویزانم را به حرکت

درآوردم .به بطری آب معدنی بر روی میز نگاه کردم تازه فهمیدم چقدر
تشنه ام دست دراز کردم و

بطری را برداشتم بی هیچ معطلی درش را باز کردم و دهانه اش را بر روی لب هایم قرار دادم آب از

کنار های لب هایم به بیرون درز پیدا کرد. با سر آستین لب های خیسم را پاک کردم .

با احتیاط سوزن سرم را از بیرون کشیدم و از جا بلند شدم. به ساعت نگاه کردم پنج عصر را نشان می داد .

ناگهان در با شتاب باز شد ، سوگل نگران وارد شد با دیدن من متعجب شد و گفت :

-تو چرا از تخت پایین اومدی ؟

با اطمینان گفتم :

-من خوبم .

سوگل دستم را گرفت .

-تو هنوز رنگ به رو نداری تو این مدت پا به پای پرهام آب شدی تورو خدا یکم به خودت فکر کن

پری .

ایستادم. راهروی بیمارستان خلوت بود .

آرام برگشتم و مقابلش ایستادم .

-خوبم سوگل جان فقط...

-فقط چی ؟

-به داداشت بگو عوض تشکر کردنش زخم زبون نزنه باشه ؟

-مگه چی شده ؟

می دانستم حرفم را کمی تند بیان کردم اما کاسه ی صبر من هم حدی داشت .

-سوگل جان ؟میشه مارو تنها بزاری ؟

صدای سام بود ، صدایش از پشت سر شنیده شد. با خشم به سویی برگشتم و گفتم :

-سوگل تو بمون من میرم .

سام دست هایش را مشت کرد .رو به من گفت :

-من باید باهات حرف بزنم . متوجه ای ؟

پلک هایم را بستم و مصمم گفتم :

-شما هر چی دلتون خواست گفتید دیگه فکر نمی کنم جای حرف و حدیثی باقی مونده باشه.

سام لبخند زد ، اخمم غلیظ تر شد نگاهش زلال تر از همیشه بود آهسته گفت :

-پریا ؟

....-

-پریا لطفا .

جوابش را ندادم . تنها با اخم به چشم هایش نگاه کردم . تاب نگاه به آن دو چشم شب رنگ را

نداشتم صورتم را به سمت چپ برگرداندم :

-می شنوم .

سوگل از کنارمان رد شد . سام به اتاق اشاره کرد هردو به سوی اتاق رفتیم در را بست و بی هیچ معطلی گفت :

-من ..من خیلی متاسفم . متوجه ای ؟

سرم را بلند کردم . دلم برای متوجه ای های پایان جمله اش تنگ شده بود . آخرین بار که متوجه ای گفت کی بود ؟

پر بغض گفتم :

-یعنی چی ؟ هر حرفی دلت می خواد میگی . بعد هم ابراز تاسف می کنی ؟

دستی به موهای لخت و پرپشتش کشید ، بازدمش را بیرون فرستاد .

آهسته گفت :

-حق با توهه . تو خودت خوب می دونی آزرده کردن تو از عهده ی من خارجه .

چیزی درون دلم فرو ریخت ، او همیشه بی آنکه بداند مرا می رنجاند . ای کاش هیچ گاه ، سنگرم را

ترک نمی کرد . می ماند و ترک دیار نمی کرد .

بفضم را فرو فرستادم .

-پس اون حرف های .

دست هایش را بلند کرد و به نشان تسلیم مقابلم گرفت .

-من می دونم تو بهترین و دلسوز ترین فرد تو زندگیه پرهام هستی . باور کن یه لحظه که تو تخت

بیمارستان دیدمش از خود بی خود شدم..

به میان حرفش آمدم :

-باور کن من هم از خود بی خود شدم . من هم تو این ده روز ذره ذره آب شدم . روزی ده بار مردم

و زنده شدم فکر می کنی بی فکر کاری انجام دادم؟ نه به والله نه . باور کن می خواستم تماس بگیرم

و وضعیت پرهام و بگم اما دلم نیومد گفتم تو اون سر دنیا هستی و دستت کوتاه از کارهاتون عقب

می مونید ..من ...من نخواستم ...

به دیوار چسبیدم و گریه کردم ؛ سرم را پایین بردم دلم نمی خواست چشم هایش را بینم دلخور بودم ، دلخور !
-پریا ؟

روبه رویم ایستاد و دست هایش را به دیوار ستون کرد بین دست هایش محصور شدم از این همه نزدیکی خجالت زده با سر انشگت اشک هایم را پاک کردم .

خسته گفت :

-نمی خوامی نگاهم کنی بی معرفت ؟

لب ورچیدم :

-نمی خوام . من دیگه هیچی نمی خوام .

لبخند خسته ای زد و کمی سرش را خم کرد ؛ رد نگاهم را گرفت .

-می تونم بپرسم اون پایین سرامیک های کف زمین چی دارن که اینقدر جذبشون شدی ؟

پر بغض گفتم :

- صاف و ساده ن . نه مثل بعضیا کدر !
برخورد نفس های گرمش به صورتم مرا دگرگون کرد .
حرف نزدم . لحظاتی سکوت بود و سکوت . آرام سرم را بلند کردم . چشم های خندانش را که دیدم اخم کردم .
آهسته گفت :
- واسه چی ساکتی ؟
آب دماغم را بالا فرستادم و صادقانه گفتم :
- برای اینکه ناراحت نکنم دیگه حرف نمی زنم .
مهربان شد مانند همه ی روزهایی که مهربان بود . با صدای گیرایش گفت :
- واسه اینکه منو ناراحت نکنی هیچ وقت ساکت نشو باشه ؟
متعجب به چشم های سیاهش نگاه کردم .
ادامه داد :
- هیچ وقت !
اشک هایم را پاک کردم . سام آهسته گفت :
- دیگه هیچ وقت اشک نریز باشه ؟

با سر انگشت اشک هایم را پاک کردم ، لبخند زد و چشم هایم را بست
ادامه داد :

-هر وقت فکر می کنم مسبب این اشک ها منم حس بدی بهم دست میده
.

آرام گفتم :

-سام من نمی خواستم تورو ناراحت کنم باور کن پرهام ...

-هیس دیگه تموم شد فکر هیچی رو نکن .

آب دهانم را قورت داده ، حس کردم گوش هایم سوت می زنند درست
شنیدم ؟سام متاثر می شد ؟

حس کردم خیلی از حرفی که بر زبان آورده خوشم آمده با دست پاچگی
دستی به شالم کشیدم .

عجب عظمتی داشتند تک تک واژه هایی که از دهان او خارج می شدند
برای تسکین قلبم جملاتش

خیلی آرامم می کرد . او دکتر قلب و عروق بود و خوب می دانست چگونه با
بیمارانش رفتار کند . اما من که بیمارش نبودم . معشوقش هم نبودم اما ای
کاش جایی در قلبش داشتم تا روزنه ای از کور سوی

امید در دلم نهفته می شد .تمامی حس های گذشته ام به سویم هجوم
آوردند و از هم سبقت می

گرفتند نمی دانم اسم حس درونی ام را نسبت به سام بگویم اما می دانم با او آسان است هر سختی فقط باشد برایم کفایت می کرد.

دکتر پرهام با ما صحبت کرد و گفت که خوشبختانه همان روز مرخص می شود و دیگر جای نگرانی نیست. آن روز بهترین روز عمرم بود، با شادمانی به سام نگاه کردم او هم خوشحال بود و به رویم لبخند زد آرام لب خونی کرد:

-همه چیز درست میشه.

وقتی به خانه بازگشتیم پدر گوسفندی جلوی پایمان قربانی کرد دلم به حال آن گوسفند سوخت که

عاقبتش اینگونه قربانی شدن مقابل ما انسان ها بود. پرهام را به خود چسباندم و به همراه پدر و خاله لیلا و خانواده اش وارد شدیم. آن روز همه خوشحال بودند و لبخند بر روی لب داشتند اما من در اوج شادمانی بغض کردم، می دانی که بغض چیست؟ همانی که درد های رسیده به گلوست و قصد فوران کردن ندارند بغض یعنی حرف هایی که بر زبان جاری نشدند و در گلویت ته نشین شدند.

بغض همان برها پنهان است . مهمان گلویت می شود و تو قصد میزبانی از او را نداری . حرف های

نگفته ام بغضم را طلبید و عاقبت درد نهفته در زیر گلویم شده .

پرهام را به خود فشردم و سرش را بوسیدم ، جای خیلی ها در جمع خالی بود . همان هایی که دلیل

این بغض لعنتی بودند پرهام را به دستان خاله لیلا سپردم و به اتاق پناه بردم . اشک هایم جاری

شدند عکس های عروسی پریناز و سیاوش را در گوشه کنار اتاق پرهام دهن کجی می کرد عروسک

پرهام را کوک کردم ، عکس دوران بارداری پریناز از روی میز برداشتم و به سینه ام فشردم .

زمزمه کردم :

-دلم می خواست یه جور دیگه می شد پریناز ...دلم خیلی چیزها می خواست .

در آهسته باز شد . با دست اشک هایم را پاک کردم و با صدای گرفته ای گفتم :

-بفرمایید ؟

در آهسته باز شد ، سام در حالی که پرهام را در آغوشش به خواب رفته بود وارد شد .

متعجب گفت :

-تو اینجا یی ؟

سرم را تکان دادم . پرهام را بر روی تختش گذاشت و پتوی نرم آبی رنگش را بر رویش کشید .

رو به رویم استاد .

-چیزی شده ؟

سرم را به معنای نه تکان دادم .

به عکس پریناز که با لبخند مرا نگاه می کرد نگاه کردم ، سام متعجب برگشت و دیوار های پر از عکس را نگاه کرد .

لحظاتی بعد گفت :

-این عکس ها رو چرا رو دیوار گذاشتی ؟

فین فین کنان گفتم :

-می خوام پرهام یادش باشه پدر مادرش کی بودند .

سام به نیم رخ جدی ام نگاه کرد ادامه دادم :

-می خوام حق انتخاب داشته باشه . می خوام حقیقت و هر وقت برگ شد بفهمه .

سام نفس عمیق کشید .

-اما اون خیلی کوچولوست .

-می دونم اما نمی خوام زمانی حقیقت و بفهمه که خیلی دیره کم کم وقتی بزرگ بشه می فهمه . نمی

خوام بعد ها فکر کنه من خودمو بهش تحمیل کردم .

سام زمزمه کرد :

-تو منو هر لحظه بیشتر متحیر می کنی پریا .

حال من به نیمرخش نگاه کردم ، به عکس ها نگاه کرد . گفت :

-یه آدم تا چه اندازه می تونه خوب باشه ؟

سرش را پایین آورد .

آهسته گفتم :

-لطف داری .

غمگین گفت :

-مواظب خوبی هات باش . متوجه ای ؟

این بار من بار سرم را پایین آوردم .

-متوجه ام .

لحظه ای میان هر دویمان سکوت حکم فرما بود عاقبت هر دو ناگهانی

گفتیم :

-سام ؟

-پریا ؟

هر دو لبخند زدیم .

گفتم :

-اول تو بگو ؟

-تو بگو ؟

لبخند زدم و چشم هایم بستم .

-تو بگو دیگه .

خندید و گفت :

-من یادم رفت حقیقتش .

دستم را مقابل دهانم قرار دادم تا مبادا صدای خنده ام پرهام را بیدار کند .

خوابش سبک بود .

- شرمنده منم حرفم رو فراموش کردم .

یک تای ابرویش را بالا برد و زیرکانه گفت :

- مطمئن باشم ؟

- باور کن فراموش کردم .

همیشه که نباید در پس همه ی صدا زدن ها سوالی نهفته باشد ، همین که کنارت باشد و نامش را بر زبان بیاری و او یک جانم نثارت کند ، یعنی همه ی زندگی در دستان توست !

سری تکان داد و گفت :

- الان چه حسی داری ؟

- خوشحالم . پرهام تنها دلگرمی واسه زنده بودنم شده .

- فقط پرهام ؟

سرم را بلند کردم . قاب عکس پریناز را بر روی میز گذاشتم و گفتم :

- منظورت چیه ؟

دستش را تکان داد و قصد رفتن کرد .

- هیچی هیچی .

در را باز کرد آرام گفتم :

-تو چه حسی داری؟

ایستاد اما برنگشت آهسته گفتم:

-از خوشحالی تو خوشحالم. همین!

رفت و من گوشه‌ی اتاق چمباتمه زده زانوهایم را در آغوش کشیدم.

مانند کودکانی که نیاز هایشان را سرکوب کرده باشند منزوی به گوشه‌ای نشستم و به فکر فرو رفتم

من و سام، باید خود را ورق بزنیم چرا که فردهای زیادی در انتظارمان بود.

یک هفته گذشت، بعد از آن روز پرهام روز به روز بهتر می شد و حال من را بهتر کرد.

پدر اکثر روز هایش در دانشگاه بود و سرش را گرم کار می کرد تا به قول خودش فکرهای منفی و

خاطرات گذشته به ذهنش خطور نکند. در این مدت سام خانه‌ای دست و پا کرد و جدا از خانواده اش

در آنجا زندگی کرد خاله لیلا می گفت سام عادت به این زندگی ندارد گرچه بیشتر وقتش را در

بیمارستان می گذراند و نصف دیگرش را در کنار پرهام می گذراند. خلاصه هر کس مشغول کار و

زندگی اش بود و یک جوری شب را صبح می کرد در این میان تنها من بودم که با وجود پرهام نمی توانستم مشغول به کار شوم چرا که شیفت گذراندن با وجود پرهام کار سخت و دشواری بود.

دوست داشتم پرهام از آب و گل دربیاید، آن وقت می توانستم با خیال آسوده به کار مشغول شوم.

در این مدت به یاد شادی بودم دیگر بعد از آن دیدار وقت نشد که او را ببینم و از حال پدرش جويا

شوم. پرهام را در آغوشم نگه داشتم و شماره ی شادی را گرفتم عاقبت بوق های آخر ناامید شدم از

شنیدن صدای شادی که در کمال ناامیدی جواب داد صدایش مثل همیشه شاد نبود گویی صدایش از

اعماق چاه می آمد. در آن صدا موجی از غم نهفته بود.

-شادی جان خوبی؟ صدات خیلی گرفته اس.

با گفتن این حرف انگار که درد دل را گفته باشم، بلند به زیر گریه زد و با هق هق گفت:

-نه اصل خوب نیست پریا.

-چی شده عزیزم ؟

با ناراحتی گفت :

-پدرم فوت شد.

و شروع به گریستن کرد ؛ آه از نهادم درآمد .

با بهت به صورتم پرهام نگاه کردم . نمی دانستم چه بگویم حتی قادر به گفتن تسلیت گفتن هم

نبودم . پرهام پسر باهوشی بود چشم های من را دیدن و اخم کرد حس های من به خوبی به او تزریق می شد .

وقتی پشت تلفن با شادی صحبت کردم و دلداری اش دادم پرهام مدام تکان می خورد و صداهای

عجیب غریب از خودش نشان می داد شادی با حرف های من گریه اش شدت بیشتری می گرفت .

به گفته ی شادی عمل پدرش ناموفقیت بود و متاسفانه به رحمت خدا رفته بود .

بعد از قطع تماس نفس عمیق کشیدم و پرهام را در آغوش گرفتم . تصمیم گرفتم به خانه ی شادی

بروم و در این روزها کنارش باشم . با پدر تماس گرفتم و او را در جریان گذاشتم که اگر برگشت نگران نبود من و پرهام نشود .

پرهام را آرام تکان دادم و گفتم :

-شادی جان تسلیت میگم غم بزرگیه منو تو غمت شریک بدون .

شادی اشک هایش را پاک کرد و گفت :

-غم نبینی پریا جان ممنون تو این شرایط کنارمی .

مادر شادی گفت :

-خیر ببینی دخترم .

-ممنون خانم توسلی . کسی که این روزها رو کشیده باشه می تونه

درکتون کنه من هم خواهرم رو

از دست دادم چند ماهی میشه .

مادر شادی ناراحت سری تکان داد.

-خدا رحمتش کنه عزیزم .

پرهام را نشانش دادم و گفتم :

-این تنها یادگاری از خواهرمه .

پرهام متعجب به اطراف نگاه می کرد . شادی اشک هایش را پاک کرد و پرهام را در آغوش گرفت .

با ناراحتی گفت :

-الهی بمیرم مادرش کی فوت شده ؟

پرهام با لبخند نگاهم کرد . لبخند تلخی بر روی لب هایم نقش بست .

-شوهر خواهرم و خواهرم توی سانحه تصادف فوت کردند . خواهرم اون موقع پرهامو باردار بود تنها از اون تصادف پرهام عمرش به دنیا بود .

پرهام با چشمان آبی رنگش بارها پلک زد . انگار می خواست بگوید خاله خوشحالم که تو را دارم در

آن چشم های آسمانی اش همه چیز هویدا بود . سرش را به سینه ام نزدیک کردم و بارها سرش را بوسیدم .

مادر شادی اشک هایش را پاک کرد و گفت :

-خدا صبرت بده مادر جون تو این سن و سال خیلی این غم برای شونه های کوچیکت سنگینه .

-بقای عمر شما باشه سایه ی شما همیشه بالا سر فرزندانتون باشه .

صدای دختر بچه ای توجه ام را جلب کرد .

-مامان جون . مامان جون ؟

خانم توسلی رو به من گفت :

-نوه مه . دختر هادی .

سرم را تکان دادم .

دختر بچه وارد سالن شد . بلندی موهای طلایی رنگش تا کمر می رسید .

پوست سفید و صورتی گرد

که مرا به یاد شادی می انداخت . چشمانش هم مانند پدرش بود . چهره اش

مانند شادی زیبا بود و به

دل می نشست . پیراهن صوتی رنگ به تن داشت که او ما را پرنسس ها می

کرد . با دیدن من تعجب

کرد و گفت :

-سلام .

لبخند مهربانی زدم و گفتم :

-سلام عزیزم به به چه پرنسس زیبایی .

صورتش سرخ شد و لب های سفیدش گل انداخت . آب دهانش را قورت داد

و معذب گفت :

-واقعا ؟ مثل پرنسس های تو قصه ؟

سرم را به معنای اره تکان دادم :

-حتی زیباتر از قصه ها .

شادی لبخند زد و گفت :

-عمه قربونت بره بیا اینجا بشین .

شادی کنارم نشست و چتری های طلایی رنگش را از پیشانی کنار زد .

با تعجب پرسید :

-شما دوست عمه شادی هستی؟

موهایش را نوازش کردم .

-آره عزیزم . اسم شما چیه ؟

-اسم من هستی .

-چه اسم قشنگی داری .

پلک زد و گفت :

-اسم تو چیه ؟

از اینکه ، شما به تو تغییر پیدا کرد خوشحال شدم .

-اسم منم پریا ست .

به پرهام اشاره کرد و گفت :

-این پسر تونه ؟

پرهام متعجب با اخم هستی را نگاه می کرد .

-آره اسمش پرهامه .

معصومه گفت :

-می تونم بغلش کنم پریا جون ؟توروخدا ؟

از پیشنهادش استقبال کردم .

-چرا نشه خانمی ؟شادی پرهام و بده به هستی خانم.

شادی با احتیاط پرهام را به دستان کوچک هستی سپرد . گوش زد کرد :

-مواظب باش نیافته عمه جون .

هستی سرش را تکان داد .

-حواسم هست عمه .

پرهام لبخند زد و صورت هستی را نگاه کرد . هستی کودکانه خندید ،

زبانش را برای پرهام در آورد

و با او بازی می کرد . بازی هردویشان لبخند را به صورت هر سه ما نشانده .

دقایقی بعد قصد رفتن کردم ، هستی با لب های آویزان چشم هایم را نگاه

می کرد تا مرا به رفتن

مجناب کند اما او نمی دانست هر سلامی خداحافظی دارد .
صورتتم را جلو بردم و لپ های سرخش را بوسیدم .
- هستی جان خوب درس هات و بخون حرف مامان جون هم گوش کن
باشه ؟
سرش را به عالمت مثبت تکان داد . با مظلومیت گفت :
- چشم پریا جون . بازم پیشم میای پریا جون ؟
سرش را در آغوش گرفتم و قاطعانه گفتم :
- چرا نشه گلم ؟
رو به شادی گفتم :
- شادی هر وقت هستی حوصلش سر رفت بیارش خونه ی ما . من و پرهام
از دیدنش خوشحال میشیم .
هستی ذوق زده بالا و پایین پرید . به دنیای کودکانه اش غبطه خوردم . ای
کاش ما آدم های بزرگ هم
دنیای کوچک داشتیم تا با این حرف های اندک اما پر انرژی شادمان شویم
.
شادی از پیشنهاد استقبال کرد . هستی بار دیگر دست های پرهام را بوسید
.

شادی و مادرش به رسم ادب و مهمان نوازی تا انتهای در مرا بدرقه کردند .
خانه یشان خیلی بزرگ

بود در حیاطشان پر از درخت های سر به فلک کشیده بود . آن قدر آدم
های خاکی و خون گرمی بودند

که ابا به فکرم خطور می کرد همچین خانه ای داشته باشند .

آن شب سام به خانه ی ما آمد . پرهام در سکوت انگشت شصتش را می
مکید و سرش را بر روی

شانه ی سام قرار داده بود . به چهره ی معصومش لبخند زدم .

پدر کنارم نشسته بود رو به سام گفت :

-پسرم خونه ی جدید مبارک باشه خیرش و ببینی .

سام لبخند زد و با متانت گفت :

-ممنون عمو جان لطف دارید .

آب دهانم را قورت دادم ، سعی کردم صدایم نلرزد با آرامش گفتم :

-انشالله به دل خوش عروس بیارید تو خونتون .

سام به عمق چشم هایم نگاه کرد . در دو ثانیه تلاقی نگاهمان در هم
آمیخت .

پلک هایش را بست ، آهسته گفت :

- ممنونم .

نگاهم را به جای دیگر مشغول کردم . اما حس کردم نگاه او هنوز به سوی من است .

تلفن همراه پدر به صدا درآمد با ببخشیدی جمع را ترک کرد . سعی کردم بی تفاوت خود را نشان

دهم اما نفس های لرزانم تمرکز را برهم می زد . خود را مشغول تماشا کردن تلویزیون نشان دادم .

سام آهسته گفت :

- خسته نباشی خانم .

به سویش چرخیدم . متعجب نگاهش کردم .

پرسیدم :

- چرا ؟

به پرهام اشاره کرد .

- نگهداری از پرهام .

دست هایم را به سوی پرهام دراز کردم . آرام پرهام را به دستانم سپرد .

لبخند زدم .

- به قول خودت که همیشه میگی نبینم دیگه تشکر کنی ها ؟

خندید و بینی پرهام را فشرد .

-موش کوچولو .

سام به مبل تکیه داد و دستش را زیر چانه اش قرار داد . زیرکانه مرا نگاه کرد .

متعجب پرسیدم :

-چیزی شده ؟

سرش را به عالمت نه تکان داد .

لحظاتی به همین منوال گذشت ، به فنجان قهوه اش نگاه کردم و گفتم :

-قهوه ت سرد شد .

نفس عمیق کشید .

-من همیشه قهوه سرد دوست دارم .

حس کردم نگاهش با همیشه فرق دارد ، شاید هم دل بی قرارم انتظار

داشت نگاهش را جور دیگر

تعبیر کند . نگاهم را از او گرفتم و گفتم :

-چیزی شده ؟ امشب یه مدلی شدی !

-نه چیزی نشده . من عادی ام !

- پس چرا منو اینجوری نگاه می کنی ؟
لبخند زد و یک تایی ابرویش را بالا برد .
گفت :

- مگه چجوری نگاهت می کنم ؟
با چشم های نافذش نگاهم کرد و چشم هایش را مخمور کرد .
پرهام تکان خورد .

به لیوان های دست نخورده ی قهوه چشم دوختم و گفتم :

- همین جوری که داری نگاه می کنی .
سام پوزخند زد نمی دانم شاید هم من اینگونه لبخند اش را تعبیر کردم . هر
چه بود حس بدی به من

دست داد مثل این بود که بازی با حس لطیف و دخترانه ام شده باشد . یا
رسوا شدن دستم از جانب

سام . اصلا من چکار طرز نگاه کردنش داشتیم ؟ و آن موقع بود که به این
مثل که گویند لعنت بر دهانی

که بی موقع باز شود پی بردم . لبم را از دورن گاز گرفتم . لحظاتی بعد
شوری خون را حس کردم .

سام به جلو متمایل شد و فنجان قهوه اش را در دست گرفت .

جرئه ای از آن نوشید . خونسردی و آرام بودنش مرا هم چون کوه آتشفشان
که هر لحظه آماه ی

فوران کردن است می کرد .تنها بودن در مکانی که او هم باشد مرا معذب
می کرد در دل گفتم "بابا

یه ساعته چی پشت تلفن میگی بیا دیگه "
سام مرا نگاه کرد .

-چی باعث شده فکر کنی طرز نگاه کردن من به تو عوض شده ؟

گوش هایم سوختند نمی دانم شاید این قلبم بود که می سوخت و دودش از
گوش هایم خارج می شد .

سعی کردم خود را عادی نشان دهم اما نمی شد . پرهام را در آغوشم محکم
فشردم که صدای گریه اش درآمد.

آهسته گفتم :

-هیچی هیچی .

سام متعاقب بلند شد و گفت :

-منظور من ...

جدی گفتم :

-مهم نیست . دیگه مهم نیست .

اختم کردم و ناگهان از جایم بلند شدم. خم شدم و گونه‌ی پرهام را بوسیدم
که در حال گریه کردن بود.

کنار گوشش زمزمه کردم:

-آروم باش عزیز دلم. هیس...هیس..

صدای سام به گوش رسید:

-پریا...

رو به سام گفتم:

-فکر نمی‌کنم وقت مناسبی باشه برای حرف زدن. اینطور نیست؟

دست پرهام را بوسیدم و به اتاقش پناه بردم.

پرهام نمی‌خواهید و این موضوع مرا عصبی کرد تنها راه ارتباط من و سام
پرهام بود و اگر امشب

نمی‌خواستتم سام را بینم پرهام را رفتار هایش نشان می‌داد که دوست
دارد بار دیگر ما بهم

برخورد داشته باشیم. دیگر روی آن را نداشتم تا مقابلش ظاهر شوم شاید
بعد ها برایم عادت شود.

شاید نوع عادتش فرق داشته باشد، اما عادت می‌کنیم.

در دلم آشوبی با پا بود ، به آسمان سرد و تاریک شب نگاه کردم و زیر لب
نجوا کردم :

-خدایا خودت کمکم کن .

عروسک صورتی رنگ پرهام را در دست گرفتم و به سوی پدر و سام که
مقابل تلویزیون مشغول

صحبت بودند رفتم . پدر پرهام را در آغوش گرفت و مشغول قربان صدقه ی
نوه اش رفت.

من هم در گوشه ی آشپزخانه به دور خود می چرخیدم نمی دانستم چگونه
وسایل شام را بر روی میز

بچینم . به هر سختی که بود میز را چیدم به اصرار پدر سام برای شام
کنارمان ماند .

در میز شام هر سه در دنیای دیگری سیر می کردیم شاید هم این من بودم
که در جای دیگر سیر می

کردم و حواسم پرت بود . لحظه ای لقمه ای به گلوی سام گیر افتاد . از
شدت سرفه چشم هایش سرخ

شده بودند خیلی سریع لیوان دوغی به دستش سپردم که بی درنگ لیوان را
در دست گرفت و به لب

هایش نزدیک کرد. پدر سری به نشانه ی تاسف تکان داد و سام را نگاه کرد.

صورتش سرخ شده بود. آهسته گفت:

-دستت درد نکنه.

به غذای دست نخورده اش نگاه کردم و گفتم:

-چیزی نخوردی که؟

لبخند زد.

-کافیه.

-نوش جان.

تلفن همراهش به صدا درآمد. جواب داد و گفت که خیلی زود می آید.

همه ی وجودم گوش شد اما نفهمیدم چه کسی پشت خط بود. سام تشکر کرد و بعد از بوسیدم پرهام

از ما خداحافظی کرد.

بعد از مدت ها قلبم را همراه خودش برد. درست بعد از سال ها قلب سردم به تپیدن افتاد. نمی

توانستم به خود دروغ بگویم سام بعد از مدت ها برای من زنده شده بود.

دیگر آن دختر دبیرستان

آن سال ها نبودم که بگویم شاید حس زود گذر است .سام مانند خورشید
تابان بود وقتی به من می

تابید روشنایی اش به من طراوت می بخشید .

آن شب تا خود صبح خواب به چشم هام نیامد. پرهام را خواباندم و خود
پشت پنجر اتاق ایستادم .

دستم را بر روی قلبم گذاشتم . و زیر لب نامش را بر زبان آوردم . نامش را
دوست داشتم .

نام ساده و خوش آوایی داشت . آدم را وادار به صدا زدنش فرامی خواند
حال او بازگشته بود همان

شخص خوش نام و خوش سیمای دوران دبیرستانی ام همان مرد رویاهای
سابقم. دوباره دل بی قرارم

ساز ناکوک سر داد و مرا رنجور کرد .سام بازگشته بود بعد از سال ها ، تنها
راه امید در دلم این بود

که او ازدواج نکرده بود و اگر روزی قصد ازدواج می کرد چه می شد ؟

هنوز امیدی هست ؟نمی دانستم . دیگر امید هم نمی توانست برای من
کاری کند وقتی او نمی

توانست بفهمد که چه در چشم هایم است . درست زمانی که بر روی پاهای
خود ایستاده بودم آمد و

همه ی معادلاتم را بهم ریخت. از دستش عصبانی بودم. او چشم داشت اما همانند نابینا ها چشم
هایش را به روی چشم هایم بسته بود و نمی دید. چشم های بی قرارم را
نمی دید.
بعد از رفتنش دیگر نتوانستم دلم را به کسی بدهم نتوانستم ازدواج کنم.
همیشه بهانه ای در
آستین داشتم برای رد کردن خواستگار هایم.
سخت است اعتراف به عشقی که بعد از مدت ها سر باز کرده باشد و نام
معشوق را در گوش هایت
نجوا کند. چه کسی می توانست حال من را درک کند زمانی که او آرام بر
روی مبل نشسته است و
تنها همان نشستن برای من بهترین تصویر دنیا است.
او چه می دانست دنیا چه رسم تلخی دارد. از هر چه می ترسیدم به سرم آورد
. ترس دوست داشتن
سام تنم را می لرزاند اما عاقبت به سرم آمد از چیزی که می ترسیدم.
فکر می کردم فراموشش کردم اما نکردم. جالب اش اینجا بود اعتراف
کردن به دوست داشتن

دوباره اش سخت بود؛ و توان رو در رویی با او را از من می گرفت. دفتر یادداشت آن سال ها را از کمد بیرون آوردم و صفحات را ورق زدم. به صفحه ی دلخواهم رسیدم.

-سلام دوستم، خیلی وقته دیگه سراغی ازت نمی گیرم می دونم بی وفا شدم اما خودت خوب می

دونی که منو یاد چه کسی میندازی. خودت خوب می دونی تو برای من چقدر با ارزشی. تو غمخوار منی. اصل سنگ صبور منی..

همدم جونم خیلی وقته اونو ندیدم. نمی دونی چه حال بدی دارم ای کاش می شد حداقل به همراه

خانوادش برای سر زدن می اومد خونمون. اصلا ای کاش فقط یک بار دیگه از راه مدرسه بیاد دنبالم.

فقط یک بار دیگه با هم قدم بزنیم و از هردری حرف بزنیم. این مدت از دوریش دارم دیوونه میشم

شب ها از خدا می خوام حداقل تو خواب ببینمش. مامان از رفتار هام کلافه شده. حس می کنم بهم

مشکوک شده. همش بهم گوشزد می کنه چیزی شده پریا؟ اتفاقی افتاده؟

اما او چه می دونه همدم که اتفاق عجیبی در من بوجود اومده و نمی تونم اعتراضی کنم.

حس می کنم معشوقم ، میوه ممنوعه است خدایا یه کاری کن بهم برسیم
آه چه حرف کلشیه ای گفتم
اون که منو نمی بینه دیگه از این یک نواختی خسته شدم ای کاش یه روی
خوش از خودش نشون بده .
اگر اون نباشه پریا هم نیست . دیگه نمی تونم بدون اون سر کنم دارم از
این روز های سردرگمی
خسته میشم .
انتهای سطر امضا کرده بودم و قلب های قرمز رنگ شکسته ای رسم شده
بود مرا به یاد آن زمان
برد . اشک هایم نوشته ها را خیس کرد . با سر انگشت نم چشم هایم را
پاک کردم پرهام صدای
از خودش درآورد . دفتر را زیر و رو کردم حس کردم دست خط ناشناسی
پایین نوشته هایم نوشته
"امیدوارم به همه ی آروزهایت برسی و خوشبخت بشی...خدانگهدار"
ابروهایم بالا پرید ، قلبم برای لحظه ای ایستاد .
آب دهانم را سختی قورت دادم و بارها همان جمله ی کوتاه را خواندم بلند
شدم و بارها طول و

عرض اتاق را قدم زدم ... یعنی چه کسی به دفتر راز هایم دست زده و حتی
به خود جرات داده برایم
یادداشت بنویسد ؟

سال ها از آن روز ها گذشته و من امشب اولین بار است این نوشته را دیدم
هیچ وقت عادت
نداشتم نوشته هایم را بخوانم حال پس از سال ها آن دست خط خوانا را می
بینم دست هایم شروع به لرزیدن کردند ؛ به خود دلداری دادم نه این دست
خط مادر بود و نه پدر و نه پریناز .
تا خود صبح برای هزارمین بار دست خط را خواندم و هر کلمه را بارها زیر
لب زمزمه کردم .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

روز ها گذشت ، دلم نمی خواست با سام رو به رو شوم دیگر حتی جواب
تماس هایش را نمی دادم خاله لیلا پی به این ماجرا برده بود و مدام می
خواست از زبانم حرف بیرون بکشد اما من نم پس

نمی دادم . سام بی آنکه بدانت قلب وامانده ام را می لرزاند او بی آنکه
بدانت مرار می رنجاند

دلَم می خواست مسئله ای پیش بیاید تا دیگر به خانه یمان نیاید اما مگر
دلَم تاب دوری اش را داشت
منی که حتی به دیدنش از پشت پنجره هم قانع بودم . زمانی که به خانه
یمان می آمد اگر تنها بود به هیچ
وجه از اتاق بیرون نمی آمدم . دلَم نمی خواست دیگر بی فکر حرفی از
دهانم بیرون بیاید و خود را
دختری احمق جلوه دهم هرچند رفتنش را از پشت پنجره تماشا می کردم
هر چند بعد از رفتنش
ساعت ها پرهام را می بویدم چرا که پیرهنش بوی عطر دل انگیز سام را
می گرفت . درست مانند
افرادی شده بودم که با دست پس می کشیدم و با پا پیش می گرفتم . زبان
با نگاهم یکی نبود برای
همین دیگر دلَم نمی خواست سام را بینم می ترسیدم نگاه های بی پروایم
کار دستم بدهد و دلَم رو
شود . شوریدگی دلَم را نمی توانستم با کسی در میان بگذارم . هر چه در این
سال ها رشته کرده بودم
با آمدن دوباره اش پنبه شد . شده بودم همان پریا آن سال ها همان که کم
تر حرف می زد و بیشتر با

خود خلوت می کرد دقایقی به نقطه ای نامعلوم خیره می شدم . جالبی اش
آنجا بود که در آن نقطه
چهره ی جذاب سام را تداعی می کردم با آن دو گوی شب رنگش ..عاشق
روز های زوج بودم او می
آمد و دل من را به همراه خود می برد . هر گاه ساناز و سوگل به پرهام سر
می زدند حس بهتری
داشتم نبود پریناز بیشتر مرا رنجور می کرد اما بودن سوگل و ساناز قوت
قلبی برای قلب شکسته و
حساسم بود .
شادی بیشتر روز ها به همراه هستی به خانه یمان می آمدند . رابطه ی من
و هستی روز به روز
صمیمی تر از قبل می شد و او در همه چیز از من نظر می خواست و حتی
گاهی از من در درس هایش
کمک می گرفت و بیشتر روزها را با من وقت می گذراند .
به چهره ی زیبا و معصوم هستی نگاه کردم و گفتم :
-هستی گلم کیک و شیر بخور همون که همیشه دوست داری .
سرش را تکان داد و مودب گفت :

- چشم پریا جون.

شادی با لبخند گفت :

- نمی دونی چقدر شیفته ی تو شده پریا .

شادی پرهام را در آغوش گرفت و لب سفیدش را چلانده .

هستی را با مهربانی نگاه کردم و رو به شادی گفتم :

- من که عاشقشم هستی پرنسس منه .

هستی لیوان شیرش را بر روی میز گذاشت . با چشم های براق نگاهم کرد

و گفت :

- راست میگی ؟

چشم هایم را با اطمینان بستم .

- آره فداتشم .

دست هایش را محکم بهم کوبانده .

- خاله منم خیلی دوستت دارم تو خیلی خوب و مهربونی .

بلند شدم و کنارش نشستم صورت هم چون ماهش را با دست هایم قاب

گرفتم و گفتم :

- تو چقدر شیرینی دختر می خورمت ها .

شادی پرهام را به بالا و پایین حرکت می داد . در همان حال گفت :

- شما دوتا چقدر الا و می ترکونید بسه دیگه . راستی پری این پسر کاکول
زیرت روز به روز داره خوشگل تر میشه بزخم به تخته .

پرهام صدا های عجیب از خودش در می آورد . بزاق دهانش بر روی چانه
اش روان شده بود .

رو به شادی اعتراض کردم .

- شادی با دستمال چونه ش و تمیز کن .

شادی غش غش خندید و زبانش را برای پرهام در آورد . پرهام با ذوق
نگاهش کرد و آب دهانش را

با زبان بیرون فرستاد .

پوف کالقه ای کشیدم . شادی با خنده گفت :

- پرهام خاله ت وسواسیه .

خندیدم .

- باشه اصلا من وسواسی تورو خدا اذیت نکن چونه ش تمیز کن .

پرهام چشم های آسمانی اش را چرخاند و مرا نگاه کرد . وقتی نگاهش را
دیدم یک آن به یاد سام

افتادم شادی نامم را صدا زد اما من در چشم های پرهام غرق بودم . ناگهان
به خود آمدم و گفتم :

-ب..بله ؟

شادی با دستمال چانه ی پرهام را پاک کرد و گفت :

-هیچ معلومه حواست کجاست ؟

-چی شده ؟

سرش را با افسوس تکان داد .

-تو عالم دیگه ای سیر می کنی پری . دارم میگم این بچه داره دندون

درمیاره واسه همینه این قدر

آب دهنش سرازیره .

بی حواس گفتم :

-آ..آره تو خواب هم شب ها اذیت می کنه .

-طبیعیه . یادمه هستی هم همین طور بود .

شادی چشم هایش را ریز کرد و مرا نظاره کرد .

متعجب گفتم :

-چیزی شده ؟

-اینو فکر کنم باید از تو پرسید .

لبخند زدم .

-لوس نشو .

-تو چت شده ؟مدتی تو خودتی خیلی رفتار هات عجیب شده .

نفس عمیق کشیدم و به قاب عکس خانوادگی مان چشم دوختم . صادقانه
گفتم :

-حس می کنم تنهام . هر چی می گذره نبود پریناز بیشتر عذابم میده .

با چشم های محزون نگاهم کرد .

-می گذره !

بغض کردم .

-آره گذشت اما چه بر ما گذشت خدا داند .

پرده ای از اشک بر روی مردمک چشم هایش نشست . آرام پرهام را به خود
فشرد و بوسید .

گفت :

-درکت می کنم .

به شانه اش دست کشیدم .

-شادی؟

مهربان سرش را بلند کرد.

-جانم؟

-ممنون که هستی. ممنونم.

اشک هایش مشتاقانه بر روی گونه اش روان شدند.

-من از تو ممنونم پریا.

آدم هایی در زندگی ما هستند، که بی هیچ نسبت ژنتیکی دوستشان دارید.
بودن بعضی آدم ها در

زندگی مانند رنگ های آرام ولایت مداد رنگی است بودنشان قوت قلب
است و روزی به درد دفتر نقاشی

هایمان می خورد. باید آن ها را مانند همه ی رنگ های مداد رنگی دوست
بداریم.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم پرهام را در کنار هستی و
شادی بگذارم و به خرید

هایم برسم. شادی آن روز را به شرکت نرفت از پیشنهادم استقبال کرد چه
بسا گفت هستی از

مدرسه بیاید از دیدنش خوشحال می شود و ذوق می کند .
آن روز با خیال آسوده فروشگاه ها و مغازه ها را گشتم و در خیابان های
شهر قدم گذاشتم . قدم
زدن بعد از مدت ها در میان مردم حس خوبی را به زیر پوستم تزریق کرد .
بعد از دو ساعت قصد
برگشت به خانه را داشتم شادی تماس گرفت و قرار بر این شد به خانه ی
خودم بروم و او پرهام را
به خانه می آورد .
آسوده سوار تاکسی شدم . نزدیک های خانه ماشین سفید رنگ آشنایی
مقابل در پارک شده بود به
راننده گفتم :
-آقا همین کنار نگه دارید لطفا .
با دیدن سام که از ماشین پیاده شد قلبم در سینه بی قراری کرد.
به خود نهیب زدم "آروم باش آروم" سام متوجه من شد خرید هایم را در
دست گرفتم و رو به راننده گفتم :
-آقا چقدر تقدیم کنم ؟
سام با جدیت کنار ماشین آمد سرش را خم کرد و رو به راننده گفت :

-من حساب می کنم آقا.

اخم کردم و گفتم :

-ممنونم خودم حساب می کنم .

-پیاده شو من حساب می کنم .

راننده هاج و واج میان تعارفات ما مانده بود .

سام جدی نگاهم کرد و اشاره داد پیاده شوم. جواب نگاهش را دادم و رویم را به سمت دیگر کشاندم .

مبلغ را حساب کرد . عصبی تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم .

رو به سام گفتم :

-لازم به این کار نبود .

کیف پول چرمش را در دست گرفت و گفت :

-از تعارف کردن خوشم نمیاد .

شانه ای بالا انداختم . فاصله مان کم بود حس کردم بوی عطر مطبوعش شامه ام را نوازش داد تازه فهمیدم چقدر دلتنگ عطر تنش بودم .

در دل گفتم "نلرز لعنتی"

سرد گفتم :

-در هر صورت ممنون .

خرید هایم را با یک دست گرفتم .

اخم کمرنگی میان ابروهایش جا خوش کرد .

-باید با هم صحبت کنیم .

نمی دانم چرا دل عاشقم نیش زبان داشت . شاید چون هیچ وقت نبود تا رسم عاشقی را ادا کنم و همیشه عشم را سرکوب کردم این بار با طعنه گفتم :

-میشه بپرسم الان داریم چه کار می کنیم ؟

نفس کلافه کشید و دست هایش را به کمر زد .

خسته گفت :

-پریا تو چت شده ؟ از چیزی ناراحتی ؟ چرا اعتراض نمی کنی ؟ چرا حرفی نمی زنی ؟

آب دهانم را قورت دادم . سعی کردم خود را بی تفاوت نشان دهم .

-تو حالت خوبه ؟ چی باعث شده فکر کنی من از چیزی ناراحتم ؟

به عمق چشم هایم نگاه کرد . نگاهی گرم و سوزان معنی نگاهش را فهمیدم " که یعنی منو نمی تونی گول بزنی " هیچ وقت هم نمی توانستم ؛ از عهده ام خارج بود .

قدمی به من نزدیک شد .

- چرا داری سعی می کنی تظاهر به چیزی کنی که نیستی ؟

- اتفاقا برعکس من خود خودمم .

- پس معنی این موش و گربه بازی ها چیه ؟

- منظورت و نمی فهمم !

با اطمینان گفت :

- اتفاقا خوب منظورمو میفهمی خانم کوچولو . اما داری خودت و به ندونستن

میزنی .

....-

سکوتتم عصبی اش کرد .

- نمی خوای حرفی بزنی ؟ نمیگی چی شده ؟

....-

- از من ناراحتی ؟

آری از تو که همیشه در قلبم بودی و هنوز ذره ای از حسم نسبت به تو کم

نشده ناراحتتم اصلا از دلم ، احساسم ، هر چیزی که به تو ربط پیدا کند

ناراحتتم ، از چشم هایم ، از چشم هایم بیشتر از همه شکارم آن دو بی فکر

شیفته ی تو هستند ...

سکوت کردم!

.....-

این بار به آسمان صاف نگاه کرد.

-رفتارهای ضد و نقیضت منو به مرز جنون می رسونه هزار بار گفتم
سکوتت عذاب آورده برام!
بازدمم را به بیرون فرستادم.

-من و تو حامی هستیم برای پرهام نه کمتر و نه بیشتر هر وقت برای دیدن
بچه ی برادرت اومدی قدمت روی چشم اما از من انتظار رفتار دیگه ای
نداشته باش.

تکه کالم خودش را بر زبان آوردم:

-متوجه ای؟ من توی فرهنگ اینجا بزرگ شدم. رفتار های من همین مدله
توقع رفتار دیگه ای از من
نداشته باش امیدوارم متوجه منظورم شده باشی.

سام ناباورانه نگاهم کرد.

-من یک ایرانی ام. بزرگ شده همین جا هستم لازم نیست فرهنگ و
رسوم اینجا رو برام بگی. این
که منو متعجب میکنه

خسته شقیقه اش را مالید .

-گذریم ... شاید دوست نداشته باشی دلیل رفتارت و بگی اما بدون هر وقت دلیل منطقی برای رفتارت پیدا کردی من هستم تا بشنوم . من آدم منطقی هستم و مطمئن باش به دلایلت احترام میزارم .

بغض کردم. در برابر اشک های بازیگوشم مقاومت کردم .

لبش را به دندان گرفت . این بار ملایم تر گفت :

-من بخاطر پرهام به ایران برگشتم . دوست ندارم دیر به دیر بینمش . از طرفی حس میکنم معذب میشی با اومدن من به خونه ی شما .

صدای ترک دلم را شنیدم . در دل گفتم "بی انصاف فقط بخاطر پرهام؟"

هوای چشم هایم کم کم ابری شدند . سام لبخند محزونی زد نمی دانم او هم نگاهش محزون بود . او هست اما در اصل نیست جای خالی اش همیشه هست . نبودش را تازه داشتم حس می کنم شاید اگر از من پرسند بدبختی یعنی چه ؟ بگویم دختری که احمق است و نمی تواند با شجاعت به عشقش اعتراف کند . یا نه شاید بگویم دیده نشدن مقابل چشم های معشوق . با دیدن ماشین برادر شادی نگاه هر دویمان به سمتشان سوق پیدا کرد .

هادی و شادی پیاده شدند . پرهام در آغوش شادی به خواب شیرینی فرو رفته بود . با دیدنشان لبخند تصنعی زدم و سلام و احوالپرسی کردم .

شادی با دیدن سام متعجب با چشم هایش پرسید این مرد کیست .

رو به هردویشان گفتم :

-ایشون آقای زمردیان هستند عمومی پرهام .

رو به سام به شادی و هادی اشاره کردم و گفتم :

-دوستان خانوادگی من خانم و آقای توسلی .

شادی خونگرم سلام کرد . هادی هم با احترام برخورد کرد . اما سام با همان جدیت و جذبه ی ذاتی اش با آن ها برخورد کرد .

سام با دیدن پرهام که در آغوش شادی به خواب رفته نگاهی به من کرد و بازدمش را محکم به بیرون

فرستاد . حس کردم ناراحت شد یا شاید هم از بودن شادی کنار پرهام عصبی شد .

هادی بعد از گذشت روز ها و رفت و آمد های خانوادگی مان بیشتر با من حرف می زد گاهی شب

ها که هستی و شادی خانه یمان بودند او اکثر شب ها به دنبالشان می آمد .
رو به شادی و آقا هادی گفتم :

-بفرمایید داخل . دم در بده .

شادی تشکر کرد . هادی سرش را بلند کرد و مهربان نگاهم کرد .

-دستتون درد نکنه پریا خانم . انشالله دفعه ی بعد .

لبخند زدم . شادی کنارم آمد تا پرهام را به دستانم بسپارد که سام پیش
دستی کرد و پرهام را در

آغوش گرفت . شادی و هادی ماندن را جایز نداشتن بعد از رد و بدل شدن
تعارفات معمول و حرف

های خوشایند خداحافظی کردیم . وقتی ماشینشان پیچ کوچه را رد کرد سام
گفت :

-نگفته بودی بچه رو پیش دوستات نگه می داری پریا .

عصبی به سویش برگشتم .

-یعنی هرچیزی رو باید بهت بگم ؟

اخمش غلیظ تر شد .

-درباره ی هرچیزی هم بعدا بحث می کنیم مقوله اش جداست اما داریم

درباره ی پرهام حرف می زنیم در حال حاضر ...

-صلاح دونستم امروز بچه رو بزارم پیش دوستم تو با این قضیه مشکلی
داری ؟

صدایش کمی بالا رفت .

-معلومه که مشکل دارم تو خیلی خودسر شدی از جانب من هم تصمیم می
گیری ؟

لبم را به دندان گرفتم و از حرص شروع به جویدن کردم . بگذار هر چه
دلش می خواست بگوید من

باید می توانستم قید او را بزنم اما اگر خواستار پرهام بودم باید عمویش را
هم بپذیرم ماندن سر دو راهی همین حالت بود ؟ سخت بود اما از ته دل
راضی بودم می دانستم این فرضیه های زودگذر تنها فکر و خیال است اگر
به واقعیت تبدیل شود قطع به یقین از ندیدنش آن هم حال که در همین
حوالی نفس می کشید دق می کردم .

زنگ در را فشردم کسی جواب نداد . خرید ها را بر روی زمین گذاشتم و
مشغول جست و جوی کلید هایم در کیف شدم .
در همان حال گفتم :

-معنی این حرفا چیه ؟ به خیال خودت از من آتو گرفتی ؟
اخم کرد .

-من باید یک چیزی رو برات روشن کنم . من عموی این بچه ام حضانت
بچه با خانواده ی پدریه متوجه

ای ؟ من خوش ندارم بچه رو به هر ننه قمری بدی .

کلید های فلزی را پیدا کردم . با عصبانیت فریاد زدم .

-چرا اینقدر شلوغش می کنی ؟ خیر سرم بیرون کار داشتم طبیعیه که از
دوستانم کمک بگیرم چند

ساعت کجای این دنیا بده که از کسی کمک بگیره آدم ؟
سام این بار کمی نزدیک تر آمد . از بوی عطرش لرزیدم .
-مگه من مُردم ؟چرا از من کمک نخواستی ؟اگه نمی تونستم مادرم بود ،
می تونستی از مادرم کمک بگیری اصلا سوگل و ساناز عمه های این بچه
ن چرا از اونا کمک نگرفتی ؟
خنده ی تلخی کردم و گفتم :
-من واقعا حوصله ی بحث کردن ندارم .
-منم حوصله ی تکرار حرف ها رو ندارم .
-تو دلت می خواد الکی بحث کنی من که می دونم مشکلات از اول با من
بود . آره چرا زودتر به فکر خودم نرسید. پس بگو عموی پرهام دوست نداره
پیش من باشه . خوب زودتر می گفتی چرا محکومم می کنی ؟
سام پره های بینی اش باز و بسته شد . صورتش از شدت خشم گلگون شده
بود به طوری که من هم
ترسیده بودم .
-من محکومت نمی کنم . حادثه یک لحظه است بچه رو نباید بسپری
دست هر کسی .
عصبی گفتم :

-شادی هر کسی نیست. اون پرهام رو دوست داره. در ضمن امروز اولین بار بود که این اتفاق افتاد و من مجبور بودم به خرید برم ...

-چرا از من نخواستی تا بیرون ببرمت؟ ماشین که هست!

پرهام لب هایش را مکید و آرام تکان خورد. هر دو نگاهمان به سوی پرهام غرق در خواب خیره شد.

به حالت قهر در را با کلید باز کردم و اول خود وارد شدم. می دانستم پشت سرم می آید.

خیلی سریع وارد اتاقم شدم. اتاق من درست رو به روی اتاق پرهام بود.

خرید هایم را بر روی تخت پرت کردم و خود پشت در نشستم.

صدای باز و بسته شدن اتاق پرهام به گوش هایم رسید، اشک های شرم را با حرص پاک کردم.

نمی دانم چند دقیقه به همین منوال گذشت که حس کردم صدای قدم هایش آمد. حس کردم او هم

پشت در اتاقم ایستاده. لحظاتی بعد با شنیدن تقه ی در شکم به یقین تبدیل شد.

با عجله اشک هایم را پاک کردم و محتویان بینی ام بالا کشیدم. تقه ی دیگری که به در خورد به خود

آدم و ایستادم آهسته و با صدای تحلیلی رفته ای گفتم :

- کیه ؟

آهسته گفتم :

- منم . توقع داشتی کی باشه ؟

لبخند زدم . در آینه تصویر دختری را دیدم که با چشم های پف کرده و لب های متورم لبخند زده در آن لحظه احمقانه ترین حرفی که می توانستم بگویم همان "کیه" بود و بهترین جمله ای که میتوانستم بشنوم همان "منم"

منم ش ، آشنا ترین منم دنیا بود . خنده ام گرفت به هرودیمان . که جز من و او کسی در

خانه نبود و من در آن شرایط پرسیدم کیست ؟ و از طرفی به او که صادقانه گفتم منم . مگر کسی جز

او هم می توانست باشد ؟

تکیه ام را به در دادم و گفتم :

- کارتو بگو از همین جا میشنوم !

- بیا از اتاق بیرون باید با هم حرف بزنیم . باور کن این رفتار ها از آدمایی به سن و سال ما بعیده .

فین کردم و با بغض گفتم :

-هیچ کاری از هیچ کس بعید نیست . تو حرف هاتو زدی تمام شد رفت .
منم گفتمی ها رو بهت گفتم .

لب هایم را تر کردم و ادامه دادم :

-بالاخره حضانت بچه با شماست . بایدم هر بار با این جمله ؛ تن منو
بلرزونی به عنوان سلاح ازش استفاده کنید . هر آدمی تو زندگیش یه نقطه
ضعف هایی داره تو هم دست رو نقطه ضعف من گذاشتی . که چی بشه
؟ که بگید قدرت دارید؟

هق هقم شدت گرفت و با گریه گفتم :

- بعد سال ها اومدی و حالا عمو بازیت گل کرده ؟دایه عزیز تر از مادر که
میگن تویی !

سام عصبی مشتی به در زد و با خشم گفت :

-باز کن این در لعنتی رو . دارم کم کم عصبانی میشم پریا .

مصمم گفتم :

-باز نمی کنم . از همین جا بگو . البته اگر حرفی باقی مونده باشه .

حس کردم او هم به اندازه ی من ناراحت است بی آنکه بخواستیم به پر و
بال هم زدیم .

خسته و درمانده گفت :

-تو این کار و نمی کنی . مثل دختر خوب این در لعنتی رو باز کن .

لحظاتی گذشت

وقتی من حتی به خود تکانی ندادم تنها آهسته گفت :

-گفت و گوی امروز به اینجا ختم همیشه پریا خانم .

.....

-راستی مادر غذای مورد علاقت و درست کرد فسنجون ظرف و گذاشتم روی میز گرم کنی بخوری؟ شب اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن مواظب خودتون باشید . خداحافظ

لحظاتی بعد رفت و در خانه به صدا در آمد . با شتاب در را باز کردم و به اتاق پرهام هجوم آوردم .

خود را پشت پنجره پنهان کردم . از پشت دیدمش که با شانه های افتاده قدم بر می داشت . یک

لحظه ایستاد و به طور ناگهانی به پشت سر برگشت . نفس در سینه ام حبس شد ؛ به پشت پرده پناه

بردم . پلک هایم را بستم و بارها نامش را از ته دل صدا زدم به خیالم به خیالش رفتم ،،،

مردد به شماره اش نگاه کردم ، مانده بودم چه کنم زنگ بزنم ؟ نزنم ؟ یکی از روز ها پدر به همراه دوستانش برای تفریح به شمال رفته بود از طرفی من و پرهام در خانه تنها بودیم ، پدر تاکید داشت شب را تنها نمانم و حتما یا خاله لیلا به خانه یمان بیاید یا من به آنجا بروم !

روی مقابله با سام را نداشتم ؛ دیگر نه زنگ زد نه پیام داد حتی در این شش روز حال پرهام مظلومم را هم نمی پرسید . بی حوصله رو به روی آینه ایستادم و خود را نگاه کردم از چهره ی ساده و یکنواختم خسته شدم تصمیم گرفتم تغییراتی در ظاهرم ایجاد کنم تا روحیه ی تحلیل رفته ام را تجدید کنم.

مردد تلفن را در دست گرفتم و به خانه ی خاله زنگ زدم با دومین بوق صدای شاد سوگل در گوشم پیچید .
-سلام .

-به به سلام پری خانم خوبی آجی ؟
به موهای لختم دست کشیدم .

-قربونت برم . چه خبر ؟
-هیچ .

با شیطنت گفتم :

-آق مهندس چطوره؟

ریز خندید.

-پیش پای تو داشتم با محمد حرف می زدم گفته بودم خیلی روانیشم؟

خندیدم دلم برای سام تنگ شد.

-نه ولی الان دیگه مشخصه روانیشی!

صدای ساناز از آن ور خط به گوش رسید.

-بگو پاشو بیا ایجا حوصله ام ترکید.

سوگل گفت:

-شنوفتی چی گفت؟

نفس عمیق کشیدم.

-اتفاقا امشب بابا نیستش خواستم پیام اونور.

با ذوق گفت:

-اخ جون فنچول عمه چطوره؟

به پرهام که انگشت پایش را به دهان گرفته بود نگاه کردم و خندیدم.

-اونم خوبه کم کم داره شیطون میشی.

ذوق کرد.

- آخرت قربون . امشب میخورمش .

- من عصر میرم ارایشگاه اگر می تونی بیا پیش پرهام .

- امر دیگه مادمازل ؟

غش غش خندیدم .

- خب میگی چکار کنم ؟ از این قیافه م خسته ام !

خندید .

- باشه چرا می زنی ؟

- پس منتظرتم ها زود بیا .

- باش فعلا .

- فعلا .

با رسیدن سوگل ساک پرهام را آماده و لباس های نو به تنش کردم ؛
لحظاتی بعد از خانه خارج شدم و به سوی ارایشگاه رفتم . دلم می خواست
کمی تغییر کنم ؛ فقط کمی تغییرات در مدل ابرو و یا شاید موها یا رنگ موها
...آرایشگر با دیدنم لبخند زد و گفت :

- برای ابروهات مدل خاصی مد نظرته ؟

متعجب نگاهش کردم .

- نه !

خندید و گفت :

-بسیار دست من .

ابروهایم را حالت داد وقتی کارش تمام شد آینه را مقابلم گرفت .

-چطوره ؟

در آینه نگاه کردم ، ابروهایم کمونی و خوش حالت شده بودند و بی نهایت چشم های عسلی رنگم را زینب بخشیده بودند وقتی لبخندم را دید گفت :

-دوست داری مدل موهات هم عوض کنی ؟

استقبال کردم .

-راستش دوست دارم موهامو رنگ کنید .

از رنگ قهوه ای موهایم خسته شده بودم . آرایشگر که زنی خوش ذوق بود گفت :

-می تونیم چند درجه روشن تر کنیم موهاتو اصلا نظرت چیه بلوطی

رنگشون کنم ؟

پرسیدم :

-به چهره ام میاد ؟

خندید .

-ماشالا خودت خوشگلی بلوطی رنگ کنی محشر میشی شک نکن .

خودم را به دستان زن ارایشگر سپردم به خود گفتم هر چه بادا باد . فقط
تغییر کنم دیگر از آن پریای بی روح و دخترانه و ساده خسته شده بودم .
وقتی کارش تمام شد در آخر موهایم را سشوار کشید . چشمانش برق زد .
-چی شدی تو دختر محشری .

لبم را از درون گاز گرفتم پس یعنی تغییر کرده بودم . به سوی آینه رفتم با
دیدن چهره و رنگ موهایم دهانم باز ماند رنگ چشم ها و موهایم هارمونی
جالبی ایجاد کرده بودند . شوق به زیر پوستم دمید این من بودم ؟
حتی دلم نمی خواست از مقابل آینه دور شوم ؛ چشم از خود برداشتم بی
آنکه پلک بزنم گفتم :

-این منم ؟

آرایشگر با صدای تیزش گفت :

-خیلی خوشگل شدی البته خوشگل بودی خوشگل تر شدی مثل قرص ماه
.

از تعریفش خوشم آمد مبلغ ا حساب کردم و سریع لباسم را پوشیدم . صدای
موبایلم بلند شد .

با دیدن نام سام قلبم به طپش افتاد .

-بله ؟

جدی گفت :

-هیچ معلومه کجایی ؟

صدایم را پایین آوردم و نگاهم را از زن های که نگاهم می کردند دزدیدم .

-باید بگم ؟

صدای نفس های پی در پی اش را شنیدم . عصبی گفت :

-شب کجایی ؟

-بیرون .

حس کردم آسی تر شد .

-ادرس بده میام دنبالت .

ترسیدم . نه انگار که واقعا عصبی بود .

-خودم دارم میام .

-گفتم آدرس ؟

نفسم را به یک باره بیرون فرستادم و آدرس را گفتم .

با خیال آسوده گفت :

-ده دقیقه دیگه اونجام .

باشه ای گفتم و تلفن را قطع کردم .

از آرایشگاه بیرون رفتم . با دیدن ماشین شاسی بلند سفید رنگش پاهایم لرزید . شالم را کمی مرتب کردم و آرام نزدیک شدم . هنگامی که سوار شدم به سویم برگشت . آهسته گفت :

-سلام .

نگاهش نکردم . مانند خودش گفتم :

-سلام .

-تا این موقع شب کجا بودی ؟

پوست لبم را کردم .

-ول کن اون لب بیچاره رو .

شب بود فهمیدم که تغییرات را حس نکرد . به خود نهیب زدم "بهتر"

به سویس چرخیدم .

-کار داشتم بابا مسئله ی شخصیه آخه چرا باید به تو بگم ؟

حس کردم لبخند کمرنگی بر روی لب هایش نشست . مرموز نگاهم کرد و گفت :

-داشتیم ؟

لبخند را خوردم و گفتم :

-دیگه دیگه . هر چیزی رو که نباید گفت !

-بینم تورو .

نفس در سینه ام حبس شد به سویش چرخیدم .

-تو یه تغییری کردی !

-نمی خوامی حرکت کنی ؟می خوامی تا صبح اینجا بایستی ؟

سری تکان داد و ماشین را روشن کرد . نفسم را بی صدا بیرون فرستادم
خداروشکر که شب بود . ضبط ماشین را روشن کرد صدای پیانو در فضای
ماشین پیچید .

دلخور گفت :

-نیستی سایه ت سنگین شده !

به طعنه گفتم :

-شما پرس و جویی کردی که من حاضری بزنم ؟

خندیداز همان هایی که دلم مالش می رفت همان چال گونه ی قشنگش
که زینت بخش چهره اش می شد.

-بلبل زبون شدی پری خانم !

به رو به رو چشم دوختم .

-درشت میگی ، درشت می شنوی !

با آرامش حواسش به رانندگی اش بود . پشت به چراغ قرمز ایست کرد .
سرم را به طرف شیشه چرخاندم و به زن و مردی که عاشقانه دست در
دست هم راه می رفتند و با عشق یکدیگر نگاه می کردند پشم دوختم .
برای یک لحظه حسادت به جانم افتاد با حسرت دست هایشان را نگاه کردم
و آهی از اعماق وجود کشیدم .

-به چی زل زدی ؟

لب ورچیدم .

-به اون دوتا عاشق .

متعجب گفت :

-کدوما ؟

بی حواس به سویش چرخیدم و با دست نشانش دادم .

-اونها اون طرف خیابون رفتن .

حس کردم نگاهش میخ به صورتم شد . موهای بلوطی رنگم را کنار زدم و
متعجب به صورتم دست کشیدم .

-چیزی شده ؟

چشم هایش برق زد .

ترسیده به صورتم دست کشیدم .

-داری منو می ترسونی !

دهانش را بست ؛ کم کم لبخند معنا داری بر روی لب هایش نشست .

-پس بگو خانم چرا تحویل نمیگیره !

یک لحظه به خود آمدم "وای فهمید !! "

با لبخند گفت :

-چقدر عوض شدی پری بزرگ شدی چقدر !

نگاهش رنگ تحسین گرفت چراغ سبز شد صدای بوق ماشین هایی که

عجبله داشتند به گوش رسید خجالت زده گفتم :

-نمی خوای حرکت کنی ؟

به سختی نگاهش را از من گرفت و به راه افتاد .

خودم را بیخیال نشان دادم اما از دورن کوبش نامنظم قلبم چیز دیگری می گفت .

هنگامی که به خانه رسیدیم خاله لیلا و دخترا با دیدنم جیغ خفه ای کشیدند

و از سر و کولم بالا رفتند خاله چندین بار آیه ای خواند و به صورتم فوت

کرد . سپس با عشق گفت :

-فتبارک الله الحسن الخالقین . ماشاالله هزار ماشاالله پریا .

سپس با ناراحتی افزود :

- حالا شدی مثل مادر خدایا مرزت صد ساله بشی خاله .

ساناز گفت :

- اگر تو خیابون می دیدمت نمی شناختمت دختر .

خاله از جایش بلند شد .

- من برم یه اسپندی دود بدم

سوگل گفت :

- پریا عجب چیزی شدی همین روزاست بری خونه بخت !

حس کردم سام از حرفش خوشش نیامد با اخم با سوگل نگاه کرد . سپس

گفت :

- گلی پاشو یه لیوان آب بیار لطفا .

سوگل از جایش بلند شد و به شوخی گفت :

- عروس خانم شما چیزی میل ندارید ؟

خندیدم .

- نه مرسی .

ساناز گفت :

- پری پاشو بیا بریم تو اتاق ؟

پرسیدم :

- پرهام کجاست ؟

- تو اتاق خوابیده .

معذب از جایم بلند شدم و به اتاق پناه بردم . دکمه های سارافونم را باز کردم .

ساناز گفت :

- خبر دارم برات ...

- خیره .

شال را درآوردم .

- پسر همسایه مون هست ؟ همین که رو به روی خونمونه !

متعجب گفتم :

- خب ؟

در اتاق باز شد و سوگل با لیوان شربت آب لیمو وارد شد .

سوگل گفت :

- بیا نوش کن .

خندیدم .

ساناز گفت :

- سوگل بیا بشین که خبر و بگم .

سوگل خودش را بر روی تخت پرت کرد .

ساناز :

- همسایه چندین چند ساله مون هستن اسم پسره نویده پسر خانم اعتدالی .

- جرئه ای از شربت نوشیدم .

- خب ؟ ربطش به من چیه ؟

سوگل چشمکی زد .

- ربطش هم الان میگیرم مادمازل خانم .

ساناز لیوان شربت را از دستم گرفت و لاجرعه سر کشید .

خندیدم . گفت :

- چند شب پیش مادرش اومده بود دم خونه با مامان کار داشت ، گفت

ظاهرا پسرم از دختر شما خوشش اومده حالا منم ذوق مرگ اول فکر کردم

منو میگه اما با اطلاعاتی که داد فهمیدیم ای دل قافل پری ور بپریده

خودمون و میگه ...

- من ؟ آخه پسرش کجا منو دیده ؟

-چه می دونم !! حالا اینجا و داشته باش سام وقتی فهمید چنان زیر مشت و لگد گرفته بودش که شاخ درآورده بودم .

دلم لرزید . زمزمه کردم :

-چرا؟

-نمی دونم اما بدجور غیرتی شده بود تا حالا واسه خواستگار ها ما ایمجور نشده بود .

سوگل گفت :

-پسره و به حد مرگ زد بعدم گفت حق نداری به ناموس مردم چشم داشته باشی . پسره مردم دمش گذاشت رو کولش رفت !

نمی دانستم چه عکس العملی از خود نشان دهم . این رفتار غیر منتظره سام چه معنایی داشت ؟

لبم را آرام گزیدم .

سوگل گفت :

-سام خیلی غیرتیه حتی سیاوش خدایامرز هم که اینقدر غیرتی بود این مدل نبود حالا که اینقدر هم به خودت رسیدی هیئات داریم .

اخم کردم و تظاهری گفتم :

-من نیاز به بادیگارد و محافظ نداریم .

هر دو به سویم هجوم آوردند و با جیغ از سر و کولم بالا رفتند .

صدای بلبل و قناری های عاشق پدر خانه را بر روی سرمان گذاشته بودند
پرهام در گوشه ای

نشسته و مشغول بازی با عروسک ها و جغجغه اش بود . حال که بزرگ تر
شده بود بود بهتر با محیط ارتباط

برقرار می کرد . سام بیشتر از قبل شیفته اش شده بود و به جرات می توان
بگویم که سام جانش به جان پرهام بند بود .

خرس پشمالویش را در دست گرفتم و به نقطه ای خیره شدم .

پرهام کودک پر جنب و جوشی بود . با دیدن ساکت بودن من جغجغه اش
را بر روی زمین کوباند

ناگهان نگاهم به سویش کشیده شد . انگشتش را بر روی دهانش گذاشت و
صدا از خودش در آورد .

لبخند زدم و دست هایم را برایش باز کردم . به او اشاره کردم :

-بیا بغلم قربونت برم .

-دده .

با دست برایش بوسه ای فرستادم و با عشق گفتم :

-بیا پیش دده .بیا عزیزم .

دستش را گرفتم با چشم های آسمانی اش نگاهم کرد و با ذوق بر روی دو پای تپش ایستاد .

لبخند زد و با ذوق گفت :

-دده .

دو دستش را گرفتم و در آغوش کشیدمش . گفتم :

-دده قربونت بره .

صورت سفید و نرمش را غرق بوسه کردم .سرش را تکان داد و به جغجغه اش اشاره کرد . خم شدم

و جغجغه را برداشتم و به دستش دادم . دوباره مشغول بازی با جغجغه شد . با خود گفتم حال که

سرش گرم بازی است زمان مناسبی برای خوردن پوره ی سیب زمینی بود . قاشقی از پوره ی سیب زمینی را به سوی دهانش بردم و گفتم :

-پرهام دهننت باز کن امممم .

اخم کرد .گاهی به قاشق کوچک پلاستیکی اش انداخت و دستش را به سوی قاشق برد .مصمم

در گرفتن قاشق از دستم بود که با خنده قاشق را به دست کوچکش سپردم
و گفتم:

-بچه جون غذاتو بخور. جان دده اذیت نکن دیگه.

مقداری از پوره را مزه مزه کرد و قاشق را بر روی قالی پرت کرد. با
اعتراض گفتم:

-پرهام!!

لب ورچید و بغض کرد.

طاقت نداشتم ناراحتی اش را ببینم با محبت در آغوش گرفتمش و سرش را
بوسیدم.

-عزیزدلم احم نکن مهربونم.

با صدای بلندی گفت:

-ماما.

مردمک چشم هایم گشاد شدند. دهانم را باز کردم تا حرفی بگویم اما زبان
در دهانم فلج شده بود.

با ذوق نگاهش کردم.

-چی گفتی پرهام؟

با ذوق تکرار کرد:

-ماما.

قلبم از شنیدن "ماما" به تپش افتاد. همه ی اندام های حسی ام هوشیار شدند.

نفس زنان گفتم:

-چی..چی؟

پرهام خندید. دوباره به من اشاره کرد و با ذوق گفت:

-دده...ماما...

اشک های از سر شوقم بر روی گونه ام روان شد. پرهام با دیدن اشک هایم لب ورچید و به چشم هایم دست کشید.

به چشم هایم دست کشیدم. لبخند تلخی بر روی لب هایم جا خوش کرد. با محبت در آغوش فشردمش و گفتم:

-مامان فدات بشه.

سرش را بر روی سینه ام فشردم و بارها بوسیدم. برای هزارمین بار نبودم خواهرم. پریناز هم چون

خنجری زهراگین به قلبم اصابت کرد. و چه سخت است خوشحالی در حین ناراحتی، خوشحالی شنیدن

کلمه ی مامان از دهان پرهام برایم لذت بخش تر از همه چیز در این دنیا بود بعد ها فهمیدم پاک

ترین نام بعد از خدا مادر است ؛ چه خوب بود که از زبان او شنیدم . چه خوب که پرهام مرا لایق مادر

بودن دانست و بر زبان آورد . حس باغبانی را داشتم که بعد از ماه ها دانه ای که کاشته و آب یاری

کرده جوانه زده و ثمر بخشیده . پرهام حکم درخت پر میوه و با برکتی را داشت که زیر سایه اش می نشستم و هر دقیقه از بودنش خدا را شکر می کردم .

زیر لب نجوا کردم :

-خدایا شکر .

آن روز با پرهام تا ساعت ها مشغول بازی شدم . او می خندید و صدای خنده هایش مرا به وجد می

آورد . با ترفند های مختلف پوره ی سیب زمینی اش را بخوردش دادم . وقتی دست های کوچک و سپیدش را بهم می کوباند و می خندید بهترین تصویری از کودکی اش برایم به ارمغان گذاشت . وقتی می گفتم پرهام دس دسی کن دست هایش را بهم می کوباند و با ذوق دست می زد و من با عشق همراهی ش می کردم .

عاقبت خسته بعد از یک روز پر جنب و جوش بر روی سینه اش دراز کشید و چشم هایش را بست . بالشتش را از اتاق آوردم و زیر سرش گذاشتم . صدای تلفن مرا هراسان کرد که مبادا پرهام از خواب بپرد چرا که خوابش سبک بود. به سوی تلفن خیز برداشتم که پایم بر روی عروسک پرهام رفت و صدای تیزی از دلش بیرون آمد به پرهام نگاه کردم خداروشکر بیدار نشد . نفس نفس زنان تلفن را برداشتم و گفتم :

-بله ؟

-سلام .

با شنیدن صدای سام قلبم به تپش افتادم .
آهسته گفتم :

-سلام خوبی ؟.

-ممنونم . پرهام چطوره ؟

-....

ای کاش حال و احوالی از من می پرسید .

-الو؟؟

به خود آمدم . آب دهانم را قورت دادم .

-خوبه خوبه .

- بد موقع که زنگ نزدم ؟

به پرهام که غرق در خواب بود نگاه کردم .

- نه .

- خودت خوبی ؟

لبخند زدم و بر روی مبل نشستم . از اینکه نیت قلبی ام را بر زبان آورد شاد شدم .

- مرسی .

- همیشه تلفن رو بدی به پرهام ؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم :

- پرهام همین حالا خوابید .

- امشب نمی تونم پیام . خواستم صداش و بشنوم . باشه مسئله ای نیست کاری نداری ؟

بادم خالی شد . ای کاش ساعت ها از پشت تلفن حرف می زد حداقل از پشت خط چهره ی سرخم را نمی دید و صدایش را می شنیدم .

با بی حوصلگی گفتم :

- نه شب بخیر .

- شب بخیر .

تلفن را محکم بر روی میز کوبیدم. بعد از آن شب سرد تر از قطب های
شمال با هم برخورد می

کردیم. دست خودمان نبود اما تمایلی به صحبت نداشتیم. از نظر من چشم
زبان دوم هر انسانی است و ما تنها با نگاه هایمان حرف های نگفته را به
یکدیگر می گفتیم.
با خود گفتم:

- بهتر که نمیای. انگار عاشق سینه چاکشم.

و کسی از دورن نهیب زد "یعنی می خواهی بگی نیستی؟"

صداقانه گفتم هستم هستم هستم. ولی کاش نبودم ...

-ای کاش زندگی من یه جور دیگه می شد.

وقتی پدر از بیرون آمد با دیدن من که تنها در سالن تاریک نشسته ام کلید
برق را زد و گفت:

-بابا جون چرا تو تاریکی نشستی؟

پلک هایم را باز کردم.

-سلام بابا. همینجوری.

-پسرم و رو زمین خوابیده چرا نمی بریش تو اتاقش؟

-خوابش سبکه گفتم بغلش کنم بیدار میشه.

سرش را تکان داد. به پدر نگاه کردم و گفتم:

-بابا امروز من مامان شدم.

پدر متعجب ابروهایش را بالا برد. گفت:

-چی؟

-امروز پرهام برای اولین بار بهم گفت ماما.

-بهت تبریک میگم تو لایق مادر شدن هستی.

لبخند زد و بسته‌ی شیرینی را بر روی میز گذاشت.

-امروز دلم خواست بی هیچ مناسبتی برات شیرینی‌های مورد علاقت و

بخرم. نگو دلم خواست شیرینی مامان شدنت و بخرم برای دخترم.

با ذوق جعبه‌ی شیرینی خامه را از دستش گرفتم. و جعبه را باز کردم

کیکی به دهان گذاشتم و با دهان پر گفتم:

-دستت درد نکنه بابا جونم.

با مهربانی دستی به موهای بلوط رنگم گذاشت و نوازش کرد.

-نوش جاننت بابا.

ریش‌های جو گندمی اش خیلی به صورتش می‌آمد. چهره اش را مهربان

می‌کرد.

به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-همینجوری که همیشه تنها اینجا بشینی ماما کوچولو. نبینم تنهایی خلوت کنی؟

لبخند زدم.

-بابا.

-جان بابا؟

صادقانه گفتم:

-من همیشه خیلی تنهام.

چشمان عسلی رنگ پدر غمگین شد. نفس عمیق کشید و دستی به ریشش کشید.

آهسته گفت:

-خسته شدی؟

سرم را تکان دادم.

-از بازی روزگار خسته ام.

-اما تو که راهی نرفتی میگی خسته ای.

سرم را بلند کردم. ادامه داد:

-منی که چندین ساله دارم راه میرم و دم نمی زنم چی باید بگم بابا جون؟

به سختی کیک شیرین را قورت دادم .

-شما هیچ وقت اعتراض نمی کنی خیلی صبوری .ای کاش ذره ای از صبوری شما رو داشتم .

بلند شد و کنارم نشست . دست هایم را در دست های گرمش گرفت و محکم فشرد .

-این آرامش و مدیون توام دخترم . تویی که چراغ و روشنایی این خونه هستی .تویی که با استقامت و ایستادگی با این همه تنهایی به من امید میدی ...

لبخند زدم و خجالت زده سرم را پایین بردم .

-شرمنده نکنید بابا جون .خوبی از خودتونه بخدا من بعد از خدا فقط شما رو دارم .اما دیگه نای انتظار روز های خوب و ندارم...پس کی از این روز ها تمام میشه.

-دخترم انتظار که چیز بدی نیست گاهی همین چشم به راه بودن از ما آدم بردبار می سازه سرم را بر روی شانه اش گذاشتم .

با اطمینان گفت :

-من می دونم بالاخره ابرها کنار میرن و یه روز آفتابی خوب پیش رو داریم .

-بابا ؟

-جان بابا ؟

-ممنون که هستید .

نفس عمیق کشید .

-من از تو ممنونم دخترم .

-بابا یه قولی بهم بده.

-چه قولی ؟

با نگاهی لبریز از تمنا گفتم :

-قول بده همیشه کنارم می مونی .

لبخند زد و موهایم را نوازش کرد .

-من قول میدم همیشه کنارت بمونم .

لبخند زدم و به تکیه گاه همیشه استوار و خسته ی زندگیم تکیه دادم

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا (<http://nevisadl.com>)

روز ها از پس هم سبقت می گرفتند .

دیگر کم کم پای خواستگار هایم به خانه باز شد . یکی دوتای

اول را به راحتی رد کردم یکی قدش کوتاه بود ، یکی خانه اش تبریز بود اما پدر شک کرده بود می گفت بی دلیل نمی شود باید بتوانی با دلیل و منطق خواستگار را قانع کنی . وقتی می گفتم تمایلی به ازدواج و ترک خانه را ندارم تنها با اخم نگاهم می کرد و می گفت مگر می شود دختر در خانه پدرش بماند ؟

از بودن تو خوشحالم تو نور چشم منی اما تا سر و سامانت ندهم دلم جای نمی گیرد .

اما من سر و سامان لازم نداشتم همین که خودش بود یعنی بهترین سر و سامان برای من .

سایه ی

پدر بالای سر من و پرهام باشد دیگر به چیزی لازم نداشتم مخصوصا اینکه بیشتر برایمان وقت می

گذاشت و با من و پرهام خودش را سر گرم می کرد . دیگر از تدریس در دانشگاه هم خسته شده بود

می گفت از سن و سال من دیگر گذشته و همین روز هاست که خود را معاف از کار در بیرون خانه

کنم . که با اخم من مواجه شد .

از او تقاضا کردم کار کند و در خانه نماند چرا که خانه نشین شدن از ما

آدمای شاغل که عادت به بیرون و فعالیت کردن داشتیم امری سخت و دشوار بود و افسرده یمان می کرد .

روز های که دوستان پدر برای فرزندانشان به خواستگاری ام می آمدند من از اتاق بیرون نمی آمدم .

عده ای خواستگار ها با وجود پرهام از پیشنهادشان منصرف شدند و عده ای دیگر من و پرهام را می پذیرفتند . اما دغدغه ی من تنها پرهام نبود . دیگر مشکل لاعلاجی که گریبان گیرم شده قلب و امانده ام بود که متعلق به سام بود . نمی توانستم حتی ذره ای از عشقم را از او کم کنم .

حتی فکر زندگی با شخص دیگری مو بر بدنم راست می کرد چگونه می توانستم با کسی ازدواج کنم

که هیچ میل و رقبتی نسبت بهش نداشتم . دلم نمی خواست پای شخص دیگری به خلوتگاهم باز شود . تنهای ام را ترجیح می دادم به هر ازدواجی که بی میل و رقبت باشد .

پدر دیگر کاری به کارم نداشت . من هم دیگر جوابی نداشتم که او را قانع کنم . دوست داشتن دلیل

و منطق سرش نمی شد . چه داشتم که به او می گفتم ؟ که کس دیگری را دوست دارم پدر مرا

ببخش؟ نه روی آن را داشتم و نه شجاعتش را .
رابطه ی من و شادی روز به روز پر رنگ تر از قبل می شد . به طوری که خانواده هایمان هم با هم رفت و آمد داشتند و مادرش همیشه مرا شام یا نهار به خانه یشان دعوت می کرد . در عوض من هم رفتار خوب و صمیمی با شادی و به خصوص دختر هادی ، هستی داشتم و خوبی هایشان را به نحوی جبران می کردم .
یکی از روزها شادی با من تماس گرفت و پیشنهاد داد تا به همراه هادی به امام زاده صالح برویم درست جایی که اولین دیدار رخ داد . با روی باز پیشنهادش را پذیرفتم . خیلی وقت بود به امام زاده نرفته بودم دلم گرفته بود .
ساناز و سوگل سرشان به کارشان گرم بود و من گله ای نداشتم درکشان می کردم . هر کس در زندگی دغدغه هایی داشت . آن روز پرهام را با خود با امام زاده بردم . بعد از زیارت هر سه در محوطه ایستاده بودیم .

هادی با دیدن پرهام مهربان سرش را نوازش کرد و شادی صورتش را با محبت بوسید .

پرهام با دیدنشان خود را به من چسباند و صورتش را در آغوشم پنهان کرد .
با لبخند گفتم :

-پرهام عزیزم بین خاله شادی خودمونه ها .

شادی سعی کرد سرش را بلند کند اما پرهان نق نق کرد و خودش را بیشتر به به سینه ام فشرد .
معذب گفتم :

-شادی جان الان احساس غریبی می کنه . بذار چند دقیقه دیگه خودش میاد بغلت .

شادی تلفن همراهش زنگ خورد با بیخشیدی از ما فاصله گرفت
هادی لبخند زد و گفت :

-خیلی با پرهام انس گرفتید .

سرم را تکان دادم . هادی مرد سر به زیر و چشم پاک بود. همیشه حس خوبی نسبت به او داشتم مانند برادر نداشته ام برایش احترام قائل بودم.

-همینطور خیلی دوشش دارم .

-انشالله زیر سایه ی شما بزرگ بشه .

لبخند زدم و معذب گفتم :

-ممنوم . لطف دارید .

پرهام سرش را بلند کرد و به هادی نگریست . اخم میان ابروهای زیبایش نشسته بود .

هادی با دیدن پرهام لبخند زد .

-چه پسر اخمویی هم دارید .

لبخند زدم .

-وقتی کسی رو شناسه اخم میکنه .

بینی کوچک پرهام را فشرد .

لحظه ای هر دو سکوت کردیم . هادی دستی به محاسنش کشید و آرام گفت :

-خیلی بهتون میاد .

پرهام را در آغوشم جا به جا کردم و متعجب گفتم :

-چی ؟

سرش را بلند کرد اما سعی می کرد نگاهش را به سوی دیگری سوق دهد .

با خجالت گفت :

-مادر شدن .

فکر کنم در آن لحظه گونه هایم از شدت خجالت گل انداخت . معذب شدم .

بی هوا گفتم :

-ممنون .

شادی تلفنش را تمام کرد و به سویمان آمد .

رو به هادی گفت :

-داداش بریم ؟

-بریم .

پرهام متعجب به اطراف می نگریست گویی اولین بار است به بیرون می آید و ماشین می بیند . بیشتر

نگاه می کرد کمتر نق می زد . به مکالمات اخیر من و هادی فکر کردم . او گفت به من می آید مادر

شدن هیچ چیز زیبا تر از پوشیدن لباس مادرانه نیست . و من از این بابت خوشحال بودم چرا که همه

به من می گفتند این لباس برازنده ی توست . یک جور هایی هستکی را از تن و روحم در می آورد .

وقتی ماشین متوقف شد از هردو خداحافظی کردم و به سوی خانه رفتم .

لباس های پرهام را تعویض کردم و خود مشغول پختن شام برای شب شدم
استرس عجیبی به جانم

چنگ می زد نمی دانستم چرا اینقدر فکرم مشغول است . شام را به نحو
احسن پختم و با سلیقه و

حوصله سفره را چیدم هم زمان با نشستن پشت میز و منتظر شدن پدر . پدر
آمد و هر دو بعد از

مدت ها در کنار هم نشستیم و شام مختصری خوردیم . برای پرهام شیر
برنج درست کرده بودم

جالبی اش آن بود که محتوایات ظرف را در صورتش خالی کرده بود و چهره
اش غرق در شیر برنج بود

که باعث شد من و پدر مدام به حرکات شیرینش بخندیم .

بعد از شام مجبور شدم برای سومین بار در آن روز لباس های پرهام را
عوض کنم .

یک چشمم به بازی کردن پرهام بود و چشم دیگر عقربه های ساعت را می
پایید . می ترسیدم پدر

شک کند منتظر آمدن سام هستم چرا که او هم گاهی رد نگاهم را که به ساعت بود دنبال می کرد و

سر خود را به تلویزیون گرم می کرد .

پدر لیوان چای اش را برداشت و رو به من گفت :

-دخترم باید درباره ی مسئله ای باهات صحبت کنم .

عروسک پرهام را به دست کوچکش دادم و گفتم :

-گوشم با شماست بابا . بفرمایید .

پدر صدای تلویزیون را کم کرد و با آرامش همیشگی اش گفت :

-تو دختر عاقل و فهمیده اس هستی خودت خوب می دونی چقدر خاطرت برای من عزیزه .

لبخند زدم و گفتم :

-بابا برو سر اصل مطلب .

پدر عینک هایش را در آورد و جدی شد . لیوان چایی اش را به دهان

نزدیک کرد و پس از نوشیدن

گفت :

-و اما اصل مطلب . تنها یک آرزو دارم تو این دنیا اونم دیدن تو توی لباس

عروسه . هر دختری توی

یک زمان خواستگار داره و بعد از اون اگه سنش بالا بره وسواس به خرج
میده و دیگه تمایلی به
تشکیل دادن یک زندگی ایده آل رو نداره . تو از این قاعده مستثنا نیستی
دخترم . دلم می خواد بعد
از این همه فداکاری و دل سوزوندن برای من و عزیزای از دست رفته مون
یک خورده به خودت و
زندگیت فکر کنی . مادرت و خواهرت فوت کردند می دونم توی این چند
ماه خیلی سختی کشیدی
درکت می کنم . اما بیا بابا جون یک کم واقع بین باشیم . اونا رفتند اما ما
هستیم حق زندگی داریم .
حق زیستن داریم . تو این دنیا تا وقتی خدا مقدر بدونه نفس می کشیم و با
زندگی سازش می کنیم .
اصل مطلب من اینکه دخترم . عزیز دلم . من همیشگی نیستم . تا یک جا
می تونم همراهت باشم از
یک جایی به بعد دستت و باید بزارم تو دست یک مرد و آسوده نظار گر
راهی که ادامه میدی باشم .
از من دیگه سنی گذشته دلم نمی خواد اگر زمانی من نبودم ...
میان کلامش پریدم و گفتم :

- خدا اون روز و نیاره بابا .
- زنده باشی . دلم نمی خواد عمرت و جوونیت و اینجا سر کنی دلم می خواد خوشبختیت و بینم .
- اشک هایم را پاک کردم .
- اما من خوشبختم بابا . بخدا خوشبختم . وقتی شما و پرهام و دارم دیگه غم ندارم .
- می دونم ازت ممنونم بابت همه چیز اما اگر واقعا دوست نداری ازدواج کنی که مسئله اش جداست اما اگر بخاطر من و پرهام تن به ازدواج نمیدی باید بگم سخت در اشتباهی .
- دست هایم را از شدن استری بهم ساییدم . سعی کردم عادی خود را جلوه دهم .
- پدر کمی به جلو خم شد و به پرهام اشاره کرد .
- این بچه رو خیلی به خودت وابسته کردی .
- من بدون اون نمی تونم زندگی کنم بابا .
- اما دخترم..
- من دیگه مادرش شدم خودش بهم گفت ماما . یه مادر نمی تونه بچه ش و دوست نداشته باشه .

پدر دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد .

-پای کسی دیگه ای در میونه ؟

نگاهم را از پدر دزدیم .

پدر سری تکان داد .

-حدسش رو می زدم .

پرهام شروع به جیغ زدن کرد . اعصابم را برهم زد . رو به پدر گفتم :

-نه بابا باور کنید پای کسی در میون نیست .

پدر نفس عمیق کشید .

-راستش و به من نمیگی لااقل حاشا نکن .

سرم را پایین انداختم . از شدت خجالت و رو شدن دستم برای پدر خجالت

می کشیدم . هر چه حاشا

می کردم چشمانش باور نمی کرد دیگر تقالا نکردم و با شب بخیری کوتاه

پرهام را در آغوش گرفتم و

به اتاق پناه بردم .

پرهام در آغوشم تکان خورد تا بر روی زمین بگذارمش . ناگهان صدای

زنگ در آمد .

ته دلم خالی شد . پرهام را بر روی زمین گذاشتم و خود به سوی پنجره
رفتم . می دانستم خودش
است . مگر کسی غیر از او می توانست باشد آن هم این موقعه ی شب ؟
پرده را آرام کنار زدم . دیدمش خودش بود . لبم را به دندان گرفتم و بر روی
زمین کنار پرهام
نشستم . صدای سلام و احوالپرسی اشان به گوشم رسید . پرهام با زبانش
صدا های عجیب در می
آورد و جیغ می کشید . من هم در گوشه ای چمباتمه زده و همه تن گوش
شده بودم تا صدایش را
بشنوم . پدر او را به خانه دعوت کرد . می شنیدم که از کار و عمل های
امروزش حرف می زد .
لحظاتی بعد تقه ای به در خورد و پدر وارد شد . با دیدن من و پرهام گفت :
-بابا جون سام اومده دلش برای پرهام تنگ شده پرهام رو بیار .
آب دهانم را قورت دادم و گفتم :
-من کمی خستم بابا لطف کنید خودتون بچه رو ببرید پیش عموش .
پدر یک تای ابرویش را بال داد .

-پریا؟ اتفاقی افتاده؟ خیلی وقته می خوام بدونم چرا وقتی سام میاد از اتاق بیرون نمیای؟

-دلیلی نداره پیام بابا جون . اومده بچه برادرش منم کمی خسته ام
استراحت کنم از جانب من عذرخواهی کنی .
پدر نفس عمیق کشید و زیر لب ذکر گفت .

-بنظرم صورت خوشی نداره هر وقت میاد از اتاق بیرون نمیای دخترم یه وقت ناراحت میشن .

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

-بابا خواهش می کنم . امشب حالم خوش نیست .

پدر چیزی نگفت . آمد و پرهام را در آغوش گرفت .

زیر لب گفت :

-بیا گل پسر بابا . بیا بریم ببین کی اومده .

پرهام لبخند زد و با چشم های آبی رنگش مرا نگرست .

آهسته گفت :

-ماما... دده .

لبخند خسته ای زد و گفتم :

-قربونت بره دده .

پدر سرش را بوسید . و گفت :

-دده نمیاد پسرم .

پرهام لبخند زد و بار دیگر گفت :

-دده .

پدر از اتاق خارج شد . بر روی قالی دراز کشیدم و در خود مچاله شدم .

صدای قربان صدقه هایش را که به پرهام می گفت به گوشم رسید . لبخند
زدم و خود را کنارشان

تصور کردم . خود در این اتاق بودم اما دل و فکرم آن جا کنار آن دو بود .

پرهام هیچ وقت کنار سام گریه نمی کرد و غر نمی زد . همیشه در کنارش
ساکت بود و خودش را

لوس می کرد .

با خود اندیشیدم اگر سام روزی اینگونه قربان صدقه ام برود چه می شود . از

فکرش ته دلم مالش

می رفت . با خود گفتم خیال باطل .

عروسک پشمالوی پرهام را در آغوش کشیدم چه خوب بود که سام در جایی

که من نفس می کشم

نفس می کشید . صدای خنده های از ته دلش لبخند را مهمان لب هایم
کرد . نمی دانستم پرهام چه
شیرین کاری از خودش نشان می داد که اینگونه قهقهه می زد .
برای یک لحظه حسود شدم . فقط برای یک لحظه از سرم گذشت که پرهام
تنها مال من است و حق
ندارد برای کسی حتی خود سام لبخند بزند . سرم را از افکار منفی و خیالات
وهم انگیز تکان دادم و
چشم هایم را بستم . سام یک ساعت مانده بود انگار قصد رفتن نداشت .
شاید هم دل کندن از
پرهام برایش سخت بود .
عاقبت صدای شب بخیر و خداحافظی اش را شنیدم . دلم گرفت نتوانستم
یک دل سیر نگاهش کنم
تنها صدایش گوش هایم را نوازش کرد حال یک ساعت ماندش یک دقیقه
گذشته بود . و آنجا بود که
فهمیدم در کنار معشوق یک ساعت ، یک دقیقه میگذشت . و زود می
گذشتند ثانیه ها و دقایق !
بلند شدم و مانند آدم های خطاکار با عذاب وجدان بسیار رو به روی پنجره
ایستادم . با دست های

لرزانم پرده را کنار زدم . سرم را کمی خم کردم با دیدن همان شانه های
پهن و قدم های پر صلابتش
خون در رگ هایم جاری شد . همیشه همینگونه استوار قدم بر مداشت و
من حال به این مسئله پی
برده بودم . چقدر خنگ بودم که حال قدم های استوارش را می دیدم . مگر
چشم هایش اجازه ی قدم
هایش را به من می داد ؟
لبخند محزونی بر لب هایم نشست . ای کاش هیچ وقت به در خانه نرسد .
حس کردم قدم هایش
آرام شد خیلی آرام به پشت سر برگشت پرده را خیلی سریع رها کردم و
چشم هایم را بستم . نفس در سینه ام حبس شد .
دوست داشتن سام ، مانند درد عمیقی در وجودم نهفته بود . دردی که
درمانش خودش بود .
او می توانست ناممکن ها را ممکن کند . زخم هایم روزگار را ترمیم کند و
التیام ببخشد .
پرهام بعد از رفتن سام گریه کرد و مدام بهانه می گرفت . هر چه تکانش
می دادم و عروسک هایش

را نشانش می دادم قصد ساکت شدن نداشت و گریه اش شدت بیشتری می گرفت .

گردنش را بوسیدم . عطر دل انگیز آشنا شامه ام را نوازش کرد. با لذت چشم هایم را بستم و پرهام

را بارها بوییدم . چه خوب که عطر گرمش بر روی پیرهن پرهام به یادگار مانده بود .

زیر گوشش نجوا کردم :

-لالالالا-

...

پرهام گریه اش بند نمی آمد . آهسته گفتم :

-لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه

لالالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالالا گلی دارم به گاچو بلبلای دارم

رو به عکس پریناز گفتم :

-ای کاش من هم می تونستم مثل پرهام گریه کنم و سبک شم .

گونه ی خیس و نرم پرهام را بوسیدم و ادامه دادم :

-لالالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش

لالالالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره

پرهام انگشتش را به دندان گرفت . لته هایش درد می کرد می دانستم می خواهد دندان در بیاورد.

پر بغض ادامه دادم :

-لالالالا گلم الال بخواب ای بلبلم لاله

لالالالا گل الله دوست داریم من و خاله

"آری دوستت داریم من و خاله ات . خاله ای که روزی تو را بدنیا آورد و من دوستت دارم همانند مادری که روزی خاله ی تو بودم ."

خاله ات دوستت دارد گرچه نیست . گرچه مادرت است اما دیگر نیست .

من دوستت دارم . من خاله ات بودم اما حال مادرت هستم . لحظاتی بعد پرهام آرام سرش را بر روی شانه ام گذاشت و خوابید .

آرام بر روی تخت گذاشتمش و پتوی باب اسفنجی اش را بر رویش کشیدم .

دفتر خاطراتم را از کمد بیرون آوردم برای بار دیگر همان نیم خط نوشته را خواندم "امیدوارم به

همه ی آروزهایت برسی و خوشبخت بشی...خدانگهدار"

ای کاش می توانستم بدانم چه کسی برایم این نوشته را به جا گذاشته است
چرا که معلوم بود
خداحافظی هم کرده .

بعد از مدت ها دلم برای نوشتن های شبانه ام تنگ شد . خودکار آبی رنگی
را به دست راستم دادم و
شروع به نوشتن کردم .

-سلام همدم من اومدم بعد از سال ها قهر . می دونم خیلی وقته فراموشت
کردم و حتی دیگر حس و
حال نوشتن هم ندارم. اومدم دوباره برای هزارمین بار به خودت اعتراف کنم
. بگم که باز تونستم عاشق

بشم . باز تونستم از کسی خوشم بیاد . همیشه یک سوال تو ذهنم می اومد
که آیا میشه عاشق کسی

بشی که روزی ازش متنفر بودی ؟امروز به آن سوالم جواب قاطعانه می دهی
آری . همان طور که مادر

خدا بیامرزم به من می گفت فاصله ی عشق و نفرت یک قدم است .تنها با
یک قدم توانستم عاشقتش

بشم و اعتراف کنم که وقتی رفت نفرت به دلم چنگ زد اما با دوباره
اومدنش دوباره عاشقتش شدم قلبم بعد از سالها دوباره به ماهی در دل آب

شروع به تکان خوردن کرد . آره من عاشقشم . این حس هیچ وقت نمی
میره ... من به اون ثابت می کنم که چقدر دوستش دارم .
کش و قوسی به گردن رگ به رگم شده ام دادم که صدای ترق تروق
استخوانم حالم را جا آورد .
به ساعت نگاه کردم ساعت یک بامداد را نشان می داد .

عصر پنجشنبه به همراه شادی و خانواده اش به بهشت زهرا رفتیم . دلم
حسابی برای مادر و خواهرم
تنگ شده بود هر دو سنگ قبر را با گلاب شستم و گل های رز قرمز را پر
پر کردم .
اشک هایم را پاک کردم . حس کردم مادر و پرینازم مقابلم نشسته اند و با
مهربانی نگاهم میکردند .
آن روز پرهام را به خانه ی خاله لیلا بردم و خودم به همراه شادی به بهشت
زهرا رفتم .
شادی با دیدن من که ساکت و صامت به نوشته های سنگ قبر می
نگریستم آه سردی کشید و سری
به نشان افسوس تکان داد .

دستم را بروی نوشته های سنگ کشیدم . "آرامگاه ابدی . مادری دلسوز و همسری فداکار نرگس

سادات احدی"

شادی گفت :

-پریا ؟

....-

-پریا جان ؟

به خود آمدم .

-جانم ؟

-تونستی فراموششون کنی ؟

پلک زدم و به شادی نگاه کردم . آهسته گفتم :

-تو مگه تونستی پدرت و فراموش کنی ؟

غمگین نگاهم کرد .

ادامه دادم :

-عجیبه میگن به مرور زمان همه چیز درست میشه..میگن خاک آدم رو

سرد می کنه ...اما من همیشه

داغ نبودشون به دلم نشسته..نمیشه گفت فراموش میشن نه برعکس
همیشه تو ذهنت می مون اما
عادت میشه ...ما آدم ها می تونیم با همه ی شرایط و محیط اطرافمون
سازش کنیم ...فقط باید حوصله
کنیم ...به همه چیز عادت می کنیم...در واقع بی حس میشیم ...
پیر زنی از دور آمد . خم شد و دستش را به سنگ های سرد گذاشت و زیر
لب حمد و توحیدی نثار
روحشان کرد و آرام رو من گفت :
-خدا رحمتشون کنه .
با صدای خش داری گفتم :
-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه .
شادی گفت :
-می خوای چکار کنی ؟
لبخند زدم و بی رمق پاهایم را جمع کردم .
-کار خاصی نمی کنم سعی می کنم خوب زندگی کنم .
لبخند زد .
-تو دختر مقاومی هستی . من می دونم .

- فقط تو این دنیا دلم به پرهام خوشه . ای کاش می فهمیدی با هر بار بغل کردنش چه به سرم میاد

. روز به روز بیشتر شبیه خواهرم میشه ... خوابیدنش ... خندیدنش ... حتی نگاه کردنش ... نمی دونی چی

به سرم میاد وقتی جای خالی پریناز رو می بینم ..
- عادت می کنی .

از اینکه حرفم را به خودم گفته بود لبخند زدم .

سوالی در ذهنم جوالن می داد اما هیچ وقت فرصت نشد تا از شادی بپرسم .
- شادی می تونم یه سوال بپرسم ؟

گل رز را بوید و گفت :

- آره عزیزم .

- مادر هستی کجاست ؟

چهره اش غمگین شد .

- اگر دوست نداری نگو عزیزم .

به نقطه ای خیره شد .

- نه . دارم فکر می کنم از کجا برات بگم .

-از هر جا که دوست داری .

-مه رو دختر دوست عموم بود . زیبایی خاصی داشت . اون سال ها هادی با دیدنش دلش لرزید داداش خجالتی من دلش و به مه رو باخته بود . وقتی پرس و جو کردیم فهمیدیم مه رو حافظه ی بلند مدتش رو برای همیشه از دست داده و احتمالش خیلی کمه دوباره حافظه اش رو به دست بیاره .

هادی اما گفت مشکلی نیست همین جوری هم دوشس دارم مامان از طرفی مخالف بود . در این میان بابا بود که موافق بود . هادی با رفتاراش و ابراز علاقه اش مه رو به خودش علاقه مند کرد درست بود

سخت بود اما توستت ..درست دو سال بعد از زندگیشون که مه رو سر هستی باردار بود که با ضربه

ای که به سرش می خوره باعث میشه حافظه اش رو بدست بیاره . هادی خوشحال بود . یعنی میشه

گفت همه سر از پا نمی شناختیم چون مه رو حافظه اش رو بدست آورده بود اما به چه قیمتی ؟

که دیگه ما رو نخواد و زندگی قبلش رو بخواد . هادی اصرار کرد . به خاطر خودش . به خاطر هستی به

خاطر عشقشون اما مه رو می گفت قبلا نامزده داشته و دیگه تمایلی به این زندگی مسخره نداره .

به یک بار زندگی ما از این رو به اون شد . همه نگران حال هادی بودیم . هادی لج کرد گفت طلاق

نمیدم اما عاقبت خسته شد فهمید که همیشه کسی رو به زور تو قفس نگه داشت . مه رو حتی دیگه

دخترش رو هم نمی خواست . دو ماه بعد اینگه هستی به دینا اومد رفت و حتی حاضر نشد به دختر شیرخوارش شیر بده .

با بهت به دهان شادی نگاه کردم . چشم هایم از حدقه بیرون زده بود . تنها گفتم :

-بیچاره هادی چی کشیده ؟

شادی اشک هایش را پاک کرد .

-بگو چی که نکشیده . خیلی سختی رو دوششده . بعد از اون همه سال هنوز نتونسته هستی رو در

آغوش بگیره و حتی دخترم صداس بزنه . از مه رو متنفره میگه باید از دختر مه رو هم متنفر بود.

اما مامان میگه پدیره و مطمئنه که هستی رو قلبا دوست داره اما نمی خواد بروز بده . هستی هفت ساله با ما بزرگ شده .

لب هایم تر کردم .

-آخه چطور می توست دخترش و رها کنه زن داداشت ؟

- تونست . به سادگی توست از همسر و فرزندش رد بشه .

- خبری ازش دارید ؟

- همون سال ها با خانواده اش عازم آلمان شدن . بند و بساطشون رو جمع کردن و رفتن .

چشم های درد ناکم را بستم و زیر لب گفتم :

-آخه چطور ممکنه ؟ دختر خودش ؟ پاره ی تنش و رها کنه ؟

شادی با گوشه ی شالش اشک هایش را پاک کرد و پر بغض گفت :

-واقعا نمی دونم .

....-

-بابای خدایامرزم از اون سال به بعد ناراحتی قلبیش عود کرد . همیشه تو فکر هستی و هادی بود .

لبخند تلخی زد و به همراه آه ادامه داد :

-بله پری خانم . این حرف ها رو برای تو گفتم تا فکر نکنی فقط تو توی

این دنیا داری اذیت میشی و

همه ی مشکلات اومدن سراغ تو . زیر این آسمون شهر خیلی ها هستن که دارن برای زندگی مثل ماهی بیرون تنگ آب دارن برای زندگی دست و پا می زندند .

دستش را گرفتم و خفیف فشردم .

-این زندگی عادلانه نیست . زندگی دار مکافات .

شادی به پشت سرم نگاه کردم و کمی چشم هایش را ریز کرد .

پرسیدم :

-چی شده ؟

-اونا هادی و سام نیستن که اومدن ؟

به پشت سر نگاه کردم . با دیدنشان متعجب شدم .

-خودشون .

هر دو سلام کردند و به سوی قبر رفتند . لحظاتی بعد هادی کنارم آمد و

گفت :

-توی مسیر آقا سام و دیدم . خوبی ؟ پرهام چطوره ؟

لبخند زدم .

-خوبیم شکر خدا . اونم که همش شیطونی می کنه .

لبخند زد. نگاهی به سام کردم. از شدت عصبانیت دستش هایش را مشت کرده بود.

هادی گفت:

-خوشحال شدم اینجا دیدمت.

ترسیده به سام نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-ممنون.

هادی رد نگاهم را گرفت با دیدن سام به خود آمد و به سمت شادی رفت.

سام کنار آمد و با خشم گفت:

-شالتو بکش جلو بینم.

دستی به شالم کشیدم و کمی جلو آوردم.

عصبی گفت:

-اینجا جای گل گفتن و گل شنوفتنه؟

متعجب گفتم:

-چی؟

هادی و شادی در حال صحبت بودند و حواسشان به ما نبود. سام نفس

عمیق کشید.

-چه وضعشه اومدی بهشت زهرا یا مهمونی؟

دهان باز کردم حرف بزیم ادامه داد :

-بعدشم با اون مردک حرف می زنی و لبخند می زنی؟ خیلی خیره سر شدی پریا .

اعتراض کردم :

-سام؟

دستی به موهایش کشید کلافه گفت :

-حرف نباشه که از دستت شکارم !

بغض کرده آب دهانم را به سختی قورت دادم .همیشه زور می گفت !

-مگه چکار کردم؟ تو خیلی حساس شدی اصلا تو مگه چکاره منی ؟

دندان قروچه ای کرد .

-زمانی که عمو نباشه دست من امانتی خانم کوچولو حواست جمع کن !

بغ کرده نگاهم را ازش گرفتم .

شادی به سویمان آمد .

- بریم دیگه داره شب میشه خواهر .

سرش را بلند کرد و لبخند زد .دستش را به دستم سپرد و سریع بلند شد .

سام جدی گفت :

-بریم .

هر دو شانه به شانه هم از آنجا رفتیم .

هادی و شادی با ماشین خودشان رفتند . ماندم تنها آن هم با مردی که هنوز خشم مقابل چشم هایش بود .

کیفم را بر روی دوشم گذاشتم و گفتم :

-خداحافظ .

متعجب ماشین را دور زد .

-وایسا ببینم ؟

-بله ؟

-کجا؟سوار شو .

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم :

-چندجا کار دارم مزاحک نمیشم .

اخم کرد .

-شب شده هرکاری داشته باشی میره واسه فردا .

از کوره در رفتم .

-این کارها چه معنی میده سام ؟

-سوار شو .

لب و رچیدم .

-نمیشم .

در ماشین را محکم بست و به سویم آمد . ترسیده دستم را مقابل صورتم گذاشتم .

حس کردم صدایی نیامد . ترسیده دستم را از مقابل صورتم برداشتم . با دیدن چشم های متحیرش قدمی عقب رفتم .

چشم هایش رنگ دلخوری گرفت . با بهت گفت :

-پریا ؟

چشم های پر اشکم را بستم .

آهسته گفت :

-امروز منو شکستی . مردونگی منو زیر سوال بردی دختر !

ناباورانه نگاهش کردم .

-سام ؟

با دلخوری مشهود در صدایش گفت :

-چطور فکر کردی این دست قراره تو صورتت فرود بیاد ؟ چطور فکر دی

اون قدر پست و بی غیرت شدم که دست روی زن بلند کنم ؟

انگار در دلم اسید پاشیدند .

-سام !

قدمی عقب رفت . چشم هایش را بست .

-هییس !

-ناگهانی بود باور کن بی منظور بود !

دستی به پیشانی اش کشید . خسته گفت :

-هیچی نگو برو سوار شو .

اشک هایم چهره ی دلخورش را تار کرد .

-سام من...من...متاسفم .

سرم را پایین بردم و خجل به سوی ماشین حرکت کردم ..

به خانه ی خاله رفتیم ؛ هردو در عالم دیگری سیر می کردیم آنقدر دلخور بود که حتی در راه دیگر حرفی نزد و سرزنشم نکرد . خاله با دیدنمان و حال و روز گرفته یمان شک کرد و مشکوک نگاهی به هردویمان انداخت .

پرهام در حال بازی با اسباب بازی هایش بود .

عمو سعید موهایش سفید تر از چند ماه گذشته شده بود و این امر مرا ناراحت می کرد . خاله کنارم نشست و با مهربانی گفت :

-خیلی خوش اومدی مادر جون .

از شنیدن کلمه ی مادر لبخندم پر رنگ تر شد.

ادامه داد :

-پرهام بچه ام داره دندون در میاره گفتم براش آش دندون درست کنم .

-خیلی هم عالی .

سام با اخم به تلویزیون چشم دوخته بود ؛ هیچ کس جرات نزدیک شدن و یا هم کلام شدن با او را نداشت .

با ذوق دستم را گرفت و گفت :

-بیا بریم مزه کن بین خورش میاد .

-چشم .

قاشق را به دهان گذاشتم خاله آرام گفت :

-چی شده مادر جون ؟

محتویات دهانم را قورت دادم .

-هیچی خاله .

دستی به کمرش زد .

-من شماها رو بزرگ کردم این چه حال و روزیه سام داره ؟

با خجالت سرم را پایین بردم . سکوتم را که دید گفت :

-نگران تو نم هر چقدر هم که بزرگ بشید باز برای من همون سام و پریای کوچولو هستید .

ناراحت موضوع را برایش تعریف کرد با محبت گونه ام را بوسید .

-پس بگو غرور و مرد منو زیر سوال بردی ؟

خندید و موهایم را از پیشانی کنار زد .

-سامو من بزرگ کردم . اخلاقش درست مثل پدر خدایا مرزومه اونم همین طور آتیشش تند و تیز بود اما هیچی تو دلش نبود دل بزرگ و رئوفی داشت . سام اگر الان ناراحته بهش حق بده کم کم بهش محبت کنی می فهمی چقدر برای جبران محبت هات تلاش می کنه ...

دلم مثل سیر و سرکه جوشید .

-راست میگین خاله ؟

چشم هایش را با اطمینان بست .

-شک نکن دخترم الان غصه هیچی نخور .

نفس عمیق کشیدم و همه چیز را به دست پر برکت زمان سپردم .

صدای خنده‌ی سوگل و ساناز که در حال بازی با پرهام بودند لبخند را به لب هایمان هدیه کرد.

تصمیم گرفتم خاله را از تصمیم جدیدم مطلع سازم.

-خاله جون؟

خاله در حالی که آش را در قابلمه بزرگی هم می زد و صدای الگوهایش جرینگ جرینگ به گوشم می

رسید گفت:

-جانم؟

-می خواستم چیزی بگم؟

دست از کار کشید و دعوتم کرد بر روی صندلی کنار میز بنشینم.

-گوشم با توست بگو؟

دست چپم را بر روی دست راست قرار دادم و گفتم:

-بعد از مرگ سیاوش و پریناز خونه ای که توش زندگی می کردن خیلی

وقته دست نخورده باقی

مونده. به قول بابام که همیشه میگه ما زنده ایم و این زندگی ادامه داره.

اون بنده خداها هم که

دستشون از دنیا کوتاهست . اگر مایل باشید وسایل خونه رو جمع کنیم و به نیازمندان بدیم ثوابی

هم داره . شما که خودتون مدیر انجمن هستید اگر تمایل دارید که کمک کنید در این باره خوش حال

میشم خاله . دیگه باید از گذشته فاصله گرفت . باید توی حال باشیم نه خاطرات گذشته .

خاله بغض کرد و دست هایم را در دست گرفت و گفت :

-می دونم از همه سخت تر برای توست دخترم . وسایل زندگی خواهرته . ولی حالا که این پیشنهاد رو

دادی چشم من همه جوهره کمکت می کنم .

دستش را فشردم .

-ممنون خاله . لطف می کنید .

نم چشم هایش را گرفت !

-به سام هم میگم حتما کمکت می کنه .

معذب شدم . در دل با شنیدن اسمش جان تازه ای در من دمید .

-نه خاله مزاحمش نمیشم .

اخم بانمکی کرد و گفت :

-نبینم از این حرفا بزنی ها .تعار که نداریم .

چشمکی زد و گفت :

-تازه بهونه ای میشه که این کدورت بینتون رفع بشه .

ساناز و سوگل هم چون پروانه پر می زدند . پرهام از بازی خسته شد و با سر به دنبال من می گشت

با دیدنم دست هایش را از هم باز کرد و شروع به گریستن کرد .وقتی گریه می کرد لب هایش را از

هم باز می کرد و دندان های نصف و نیمه جوانه زده اش گل می انداخت و منظره ی زیبایی را برایم به

نمایش می گذاشت . با گریه گفت :

-ماما .

سریع دست هایش را گرفتم و بغلش کردم . سام متحیر به ما نگریست .

لیوان آب را به دهانش گرفتم تا کمی آب بنوشد . با دست اشک هایش را پاک کردم و گفتم :

-گریه نکن مرد کوچک . دس دسی کن برای بابا بزرگ . دس دسی .

عمو سعید لبخند زد و کمی به جلوخم شد آرام شروع به دست زدن کرد تا حواس پرهام را پرت کند.

با انگشت به عمو سعید اشاره کردم و گفتم :
-مامان جون دس دسی کن مثل بابا بزرگ .
دست های کوچکش را بلند کرد و با ذوق شروع به دست زدن کرد . سوگل
خندید و او هم شروع به
دست زدن کرد . حتی ساناز هم . همه برای شاد بودن پرهام از خود مایه
می گذاشتند . پرهام ذوق
می کرد و گاهی با لبخند سرش را در آغوشم پنهان می کرد و ریز ریز می
خندید . از اینکه پسر سر زنده و شیطانی بود خوشحال بودم . دوست نداشتم
کودک آرامی باشد . دوست داشتم شیطنت کند و مدام بخندد .
عمو سعید سرش را بوسید . گفت :
-پیر شی بابا جون تو منو یاد بچگی های سیا میندازی .
سپس چشم های سرخش را به سام دوخت .
پرهام به کنترل روی میز اشاره کرد و در آغوشم تقلا کرد تا کنترل را به
دستانش بدهم .
خم شدم و او را روی زمین گذاشتم و کنترل را به دستانش دادم .

سام لبش را گزید و از جایش بلند شد . پرهام با صدای کودکانه اش صدایش زد . برگشت دست های دراز شده ی کودک دلش را به رحم آورد لبخند زد و پرهام را بغل کرد .

با لبخند نگاهشان کردم پرهام جواب لبخندم را داد اما سام اخم کرد و رو برگرداند .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

تا پاسی از شب دور هم بودیم و بعد از مدت ها لبخند بر روی لب های همه ی ما بود می خندیدم و به

حرکات شیرین پرهام نگاه می کردیم . جو خانه از آن حالت سرد و بی روح در آمده بود . بعد از اندی

روح به کالبد خانه بازگشته بود و گرمای مطبوعش خوشایندمان کرد . به آن مثل معروف پی بردم میز رَحْمَت گُشاید درِ دیگری . خدا گر ز حکمت ببندد درِ

صدای زنگ در حواس همه را به خود مشغول پرت کرد . پرهام سینه خیز به سوی کنترل حرکت کرد .

قربان صدقه اش رفتم و تماشایش کردم .

خاله مثل همیشه مرا شرمندگی خودش کرد، غذاهای خوش رنگ و لعابی که تدارک دید بود مرا بعد از چند روز به اشتها آورد. خورش کرفس را بر روی برنج ریختم؛ جالب آنجا بود که سام از این غذا خوشش نمی آید اما علی رغم میلش حرفی نزد و عجیب تر آنکه با ولع بسیاری خورش بر روی برنج می ریخت و می خورد.

خاله با تعجب و چشم های هم چون گردو شده او را نگاه کرد. سام نگاه مادرش را دید و گفت:

-تو اون سالها اونقدر دلتنگ خودت و دستپختت بودم مادر که الان نیمرو هم جلوم بزاری غر نمیزنم.

از اینکه او هم بعد از سال ها به خورش کرفس علاقه مند شد خوشحال شدم.

از دیدن غذا خوردنش من هم بعد از مدت ها اشتهایم باز شد.

بعد از صرف شام از همگی خداحافظی کردم و به همراه سام از خانه خارج شدیم.

پرهام غرق در خواب را در آغوشم بوسیدم. سام در ماشین را برایم باز کرد.

نیم نگاهی به صورتش انداختم و زیر لب تشکری سرد. آهسته نشستم.

بعد از نشستن خودش ماشین را آرام به حرکت درآورد.

تنها حرف بی معنی که می توانستم بر زبان بیاورم در آن موقع آن بود که
سر حرف را با او باز کنم!

-چه کاری بود؟ خودم می توانستم برم.

به صورتش نگاه کردم. حس کردم لبخند بر لب دارد اما دقیق تر که شدم
می شد حس کرد شاید

غمگین است. نتیجه ی نهایی که می شد از چهره اش فهمید آن بود که نه
شادبود نه ناراحت. نمی

شد حدس زد.

دنده را عوض کرد.

-یعنی میگی میذاشتم تنها اونماین موقع شب با یه بچه بغلت بزارم تنها
بری؟

سر پرهام را نوازش کردم.

آهسته گفتم:

-راهی نیست که. در هر صورت به زحمت افتادی.

حرفی نگفت. لحظاتی به سکوت گذشت عاقبت سام گفت:

-خیلی وقته می خوام باهات حرف بزنم.

گونه ی پرهام را نوازش کردم.

آهسته گفتم :

-درباره ی چی ؟

-همون بحث نا تمام .

-لطفا باز شروع نکن . دلم نمی خواد حرف های قدیم گفته بشه .

-اما من هنوز قانع نشدم . یادت که نرفته ؟ می خوام دلیل این حرکات

بچگانه رو بدونم . چرا اینقدر فاصله می گیری ؟ همه چیز خوب بود

آخه...نکنه از اون شب که...

قلبم به تپش افتاد . آن شبی که او مرا نگاه کرد و من حس کردم نگاه

کردنش نسبت به من عوض

شده و این یعنی اوج توهم ؛ آری از آن جا شروع شد .

اخم کردم . دلایلم برایم قابل احترام بود حتی اگر بچگانه باشند یا احمقانه او

که نمی دانست با هر بار

دیدنش چه بر روح و روان من وارد می کند . ترسیدم غرورم در این بازی

خورد شود و دلم پیش او

رسوا . باید کاری می کردم . باید ذهنش را به جای دیگری سوق می دادم .

-ما با هم نسبتی نداریم از نظر من خوبیت نداره رفت و آمدهای گاه و بی

گاه شما تو خونه ی ما .

شخصی از دورن نهیب زن " چه گفتی دختر؟ چه گفتی که گاهی به عقلت شک می کنم پریا؟

.....-

از دورن لبم را گاز گرفتم ، به طوری که شوری خون مهمان گلویم شد .
سام را می خواستم ، دیدنش آرزویم بود هر شب چشم انتظار ماندش خوب بود. شیرین بود . اما تا همین جا هم کافی ایست . قلب من که این حرف ها را نمی فهمید اگر قلبم به زبانم فرمان می داد و روزی لب به حقایق اسرار دلم باز می کردم چه می شد ؟ حتم دارم مسخره ام می کرد . او من را بچه می دانست .

به شخصی گفتند: خربزه میخواهی یا هندوانه؟ گفت: هر دووانه. حال من هم درست مانند شخص بود

هم او را می خواستم و هم نمی خواستم . حسی بدی بود .

دنده را عوض کرد. به سرعت ماشین افزوده شد . به طوری که سام مانعی را ندید . در نهایت بر خود سرم با سقف ماشین . آخ آرامی گفتم .
با خشم گفت :

-معلوم هست چی داری میگی؟ هیچ متوجه ای چی به زبون میاری؟
بغض کردم .

با خشم ادامه داد :

-مادر من با مادر خدایامرز تو دوست صمیمی بودند . اگر یادت باشه قبل از ازدواج خواهرت و بردرم با هم رفت و آمد داشتیم خونه یکی بودیم اون وقت اصلا مگه یادت رفته من و تو چه دورانی داشتیم؟ حالا کنارم نشستی و داری آسمون ریسمون می بافی؟ نه متاسفم اما درکت نمی کنم . اعتقادات مهمه اما تو از کی اینقدر مقید شدی؟ نمیگم اونقدر ها خشک مذهبی اما دختر ریلکسی بودی در اوج آزادی محدودیت های خودت رو حفظ می کردی و خانواده ی سخت گیری هم نداشتی و نداری . اگر نمی شناختمت و قبل از آشنایی هامون این حرف ها رو به من می زدی شاید باورم می شد. اما الان بعد از تقریبا نه - ده ماه تازه این حرف ها یادت اومده؟ اینکه نسبتی نداریم؟ بگیریم که حرف های تو درست باشه مگه من عموی بچه نیستم؟ تو هم خاله ش هستی . ما با هم قرار گذاشتیم این بچه رو بزرگ کنیم . نین قلب ماست اما انگار تو می خوای منو از میدون بندازی بیرون .

میان حرف پریدم :

-نه اینطور نیست . منظور من رو بد برداشت کردی .

نفس عمیق کشید و با خشم انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت .
-نه اتفاقا همونطوره که من میگم .من حوصله ی تنش ندارم پریا .چرا این روز ها رو به کام هردومون تلخ می کنی ؟من از اون سر دنیا برای اینکه به تو سخت نگذره اومدم اینجا . تا کنار تو و پرهام باشم و کمکت کنم . تا با هم روز های سخت رو کنار بگذاریم . اما تو داری یک جور دیگه جواب زحمات من رو میدی !
آب دهانم را به سختی قورت دادم . صدایم را کمی بالا بردم و گفتم :
-انگار مقصره این همه اتفاق ها تنها منم . چرا نمی خوای منو درک کنی ؟ او هم صدایش را کمی بال برد .
-تو چرا نمی خوای من و درک کنی ؟ توقع زیادی بچه ی برادرم و بینم ؟
ببین پریا ، پرهام به خواست خودت کنارته . دلم نمیاد اذیت بشی .دلم نمیاد غصه بخوری . گفتم بالاخره بچه خواهرته کنار تو باشه
بهتره . تا تسکین دهنده ی غم و غصه هات باشه .به خواسته ی مادر و خواهر هام اعتنایی نکردم و به

خواسته ی تو بها دادم . اما الان دارم چی می بینم ؟ داری کم کم منو
پشیمون می کنی . خواسته ی
زیادیه عموی پرهام به دیدنش بیاد؟ باید کلی اوقات تلخی باشه برای یه
رفت و آمد ساده ؟ چرا به همه
چیز به دید منفی نگاه می کنی ؟ من آدمم به والله که ربات نیستم . احساس
دارم . حق ندارم بچه ی برادرم رو ببینم چون خالهش معذب میشه و
خودش رو تو اتاق حبس می کنه .
با افسوس سرش را تکان داد .
آه عمیق کشید و گفت :
-دلیل قانع کننده ای بود پریا خانم . منو احمق فرض کردی مثل همیشه .
ناراحت گفتم :
-دور از جونت سام . من کی همچین حرفی زدم ؟
آرنج دست چپش را به کنار شیشه قرار داد در همان حال حواسش به فرمان
ماشین بود . دست
راستش را مشت کرد و به لب هایش مشت های آرامی کوبید .
-بعضی حرف ها رو همیشه مسقیم گفت ... اما تو روش خوبی رو پیش
نگرفتی پریا خانم .

وقتی از دستم عصبانی می شد پریا ، به پریا خانم تغییر می کرد . ای کاش ساعت ها صدایم می کرد .

ناراحت گفتم :

-باور کن من منظوری نداشتم .

دستش را با حرص به درون موهای خوش حالتش فرو کرد .

-به میخ می زنی که نعل بفهمد .

من بی آنکه بدونم حریف مبارزم چقرم تر از این حرف هاست به مبارزه با او برخواستم . او می توانست هم رزم خوبی باشد اما برای کسی که بتواند افسار دلش را نگه دارد نه من که سال هاست نتوانسته ام .

با دلخوری گفتم :

-تمومش کن . پس بگو همه ی این حرف ها رو گفتم تا به من بفهمونی لایق نگهداری از پرهام رو ندارم ؟

ماشین را به طور وحشتناکی متوقف کرد . با خشم به سویم برگشت و گفت :

-تو از این همه حرف من این قسمتش رو تونستی تجزیه و تحلیل کنی ؟

نفس حبس شده در حصار گلویم را مقطع مقطع بیرون فرستادم .

با ترس پنهان اما زبانی استوار گفتم :

-باشه دیگه اصراری برای بزرگ کردن پرهام ندارم . بچه خواهرمه منتی هم نیست اما حداقل یه

تشکر خشک و خالی هم نمی کنید اینقدر منت سر من نذارید . این تویی که داری از گاه ، کوه می سازی .

-متاسفم برات پریا .

سام با شتاب از ماشین پیاده شد . کمی از ماشین فاصله گرفت . قدم هایش برخلاف همیشه که پر

صالت بود این بار خسته و با احتیاط قدم بر می داشت گویی در زمین پر مین قدم می گذاشت. دست

هایش را به درون جیب شلوارش قرار داد . سرش را بلند کرد و به آسمان پر ستاره شب نگریست .

دیدم که با نفس های پی در پی سعی در آرام شدن خود کرد و سرم را به صندلی چسباندم و چشم هایم را بستم .

زیر لب گفتم :

-خدایا یه راهی پیش روم بزار .

پرهام را نگاه کردم . به عزیزترین موجودی که در آن چند ماه بی شک همه ی زندگی ام شده بود .

نمی توانستم از او بگذرم ، حتی اگر به قیمت به دست آوردن سام باشد .
پیشانی اش را پر مهر بوسیدم . این چه بلایی بود که به جانم افتاده خدایا ؟
آهسته زیر گوشش نجوا کردم :

-منو می بخشی پرهام ؟ منو ببخش که عموتو ناخواسته رنجوندم .

چهره ی غرق در خواب پرهام مرا به یاد پریناز انداخت . درست مانند پریناز خوابیده بود .

آه از اعماق وجود کشیدم و گفتم :

-پریناز ای کاش بودی تا از راهنمایی ها و نصیحت هات کمک بگیرم .
بخدا اگر بودی همه چیز رو

برات می گفتم دیگه دست از خجالت کشیدن بر می دارم .

سرم را بلند کردم و سام را نگریستم . دوستش داشتم به اندازه ی تمام دوستت دارم های دنیا . به

قدری که اگر روزی نباشم و در زیر خاک باشم مولکول های دی ان ای تا سال ها هستند و دوست

داشتنش را فریاد می زدند . نمی خواستم او را برنجانم . او چه می دانست با
هر بار دیدنش چه بر

قلب بی قرارم وارد می شد ؟

زمزمه کردم :

-سام منو ببخش .

حس کردم از عصبانیتش کاسته شده . او توانست مانند همیشه بر خود و
نفسش غلبه کند آن هم

تنها با کشیدن چند نفس عمیق و دستی به پیشانی زد . مرد هایی را می
شناختم که آرامشان را با کشیدن یک یا دو نخ سیگار بدست می آورند اما
سام اینگونه نبود و همین حرکات ساده اش دل مرا می لرزاند . لحظاتی بعد
قدم زنان به سوی ماشین آمد و سوار شد .
سرم به سوی شیشه برگرداندم . آهسته گفتم :

-ماه پشت ابر نمی مونه پریا . من بالاخره می فهمم جریان از چه قراره .

با توقف ماشین آهسته پیاده شدم و در را بستم . نگاه دلخورش را از من
گرفتم و به پرهام چشم

دوخت .

-مواظب پرهام باش .

رنجش کلامش را نادیده گرفتم . خودم کردم که لعنت بر خودم باد . او همیشه خوب و متین بود .

حرکت اضافه ای نداشت . این من بودم که بد بودم و اعصابش را متشنج می کردم . سام همیشه صبور و صدالبته خوش اخلاق بود .
آهسته گفتم :

-نمیای داخل ؟

پوزخندی زد . حس کردم در نگاهش تمسخر موج زد . نمی دانم شادی من دیدم واقعا به همه چیز مسموم شده بود .
سرش را به معنای نه تکان داد و گفت :
-به عمو سلام برسون .

سری تکان دادم و برگشتم . حس عذاب وجدان مانند بیری زخمی به سویم حمله کرد .

به سویش برگشتم با احتیاط گفتم :

-از من دلخور نباش .

....-

نگاهم نکرد . با رنجش گفتم :

-تو که هیچ وقت کینه ای نبودی . چرا نگاهم نمی کنی ؟

....-

آرام گفتم :

-سام ؟

نگاهم کرد .

-یکم بزرگ شو فقط یکم ؟

سرم را پایین بردم شاید حق با او بود .

-پریا برو دیر وقته . خوبیت نداره اینجا ایستادی تو خیابون .

پرهام تکان خورد . بی هیچ حرفی به سوی خانه روانه شدم . آن شب هم نتوانستم بخوابم .

بارها خود را لعنت فرستادم که این چه حرفی بود بر زبان آوردم . پریا ، ای کاش لال می شدی و این

حرف را نمی گفتی . چشم های غمگین سام لحظه ای از فکرم جدا نشد . پرهام را بر روی تخت خواباندم و خود لبه ی پنجره همیشگی ام نشستم و با خود خلوت کردم .

غرور لعنتی ام اجازه ی ریزش سیل اشک هایم را نمی داد . تنها توانستم همان بغض را مهمان گلویم کنم . حقم بود هر بلایی سرم می آمد حقم بود . لالایی امشبم پر بود از لالایی هایی خیس چشم هایم برای پرهام

چند روزی گذشت ، دیگر داشتم نگران می شدم . خبری از سام نبود . نه به
پرهام سر می زد نه
سراغش را می گرفت . حتی تماس های روزانه اش را از من دریغ کرد . روز
ها به امید تماسی از او
به تلفن خاک خورده ی خانه نگاه می کردم . وقتی تلفن به صدا در می آم
چنان به سمتش خیز برمی
داشتم که پرهام با خنده نگاهم می کرد . بچه فکر می کرد با او بازی می
کردم . نمی دانست دلتنگ
عمویش شدم . بعد از احوالپرسی با شادی تلفن را قطع کردم . مانند بادکنک
بادم خالی شده بود .
کنار پرهام نشستم . جیغ می زد و عروسک هایش را تکان می داد . سرش
را نوازش کردم و گفتم :
-پرهام عموت خیلی مهربونه .
-دده .
لبخند تلخی زدم و گفتم :
-من مطمئنم عموت زودی بهت سر می زنه پسر قشنگم .

اما دیگر اطمینانی به حرف خودم هم نداشتم . بعد از مدت ها منتظر شادی ، هستی را به همراه خودش آورد . با شادمانی هستی را در آغوشم سفت فشردم و صورتش را بوسیدم .

-خوش اومدی هستی .

-دلم خیلی برات تنگ شده بود خاله پریا .

لب هایم را جمع کردم و با ذوق گفتم :

-ووش موش بخورت . منم دلم یه ذره شده بود برات خوشگل دختر .

شادی خندید . گفت :

-پریا زحمتی برات دارم .

-چه زحمتی ؟ چرا نمیای داخل ؟

-من قرار کاری دارم . اگر می تونی با هستی یکم ریاضی تمرین کن . فردا

امتحان داره ظاهرا .

-باشه موردی نیست .

با شرمندگی گفت :

-ببخشید توروخدا . می دونم سرت شلوغه .

اخم کردم .

-لوس نشو . این چه حرفیه ؟ برو به کارت برس .

خم شد و هر دو طرف صورتم را بوسید .

-عشقی دیگه . پس کاری بامن نداری ؟

دستم را بر روی شانه ی هستی قرار دادم و گفتم :

-نه برو به سلامت .

-خدانگهدار .

-خداحافظ .

هستی را به داخل راهنمایی کردم . با دیدن پرهام ذوق کرد و با شتاب کنار پرهام نشست .

پرهام واقعا زیبا و خواستی بود . مخصوصا اینکه بلوز شلوار آبی تنش می کردم و با چشم های آبی

رنگش هم خونی داشت . لب های سفیدش صورتی می شدند . او با دیدن هستی کمی ترسید کرد .

خودش را در آغوشم پنهان کرد . کم کم با دیدن هستی یخ های پرهام باز شد . شروع به بازی با

عروسک هایش کرد . من و هستی هم با فاصله کنارش نشستیم و مشغول تمرین ریاضی شدیم .

در طی درس خواندن متوجه ی این مسئله شدم که هستی دختر باهوش و با استعدادی است. وقتی

برایش مطلبی را توضیح می دادم با دقت گوش می سپرد و در مسئله ی بعد همان گفته هایم را انجام

می داد. اشکلاتش زیاد بود خوبی اش این بود که گیرایی بالایی داشت. پرام مدام غر می زد می دانستم از اینکه به او بی محلی بوده ام نق می زند. بغلش کردم و گفتم:

-حسود کوچولوی من.

هستی با افسوس گفت:

-خاله خوشبحال پرهام که اینقدر دوستش داری.

لب ورچید و سرش را پایین برد.

با ناراحتی گفتم:

-هستی خاله؟ گریه می کنی؟

کنارش رفتم و سرش را بلند کردم.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. پر بغض گفت:

-هیشکی منو دوست نداره.

خودش را در آغوشم پرت کرد و با صدای بند گریه سر داد. نگران در آغوشم فشارش دادم و گفتم:

-این چه حرفیه خوشگلم؟ چی باعث شده همچین فکری کنی؟
سرش را در دست هایم قاب گرفتم. چشم هایش زیبایش را باز و بسته کرد.

-من مامان ندارم. بابامم دوستم نداره.

-چون مامان نداری این دلیل نمیشه که بابات تورو دوست نداشته باشه خوشگل خانم.

موهای طلایی رنگش را از پیشانی کنار زد و گفت:

-خاله بابای من سرم داد می زنه. هیچ وقت اسمم رو صدا نمی زنه. حتی مثل شما که پرهام بغل می

کنی بغلم نمی کنه. هیچ وقت برام کادو نمیخره. هیچ وقت خوشحال نیست. همیشه خسته میاد خونه

و حوصله ی سر و صدا نداره. بابای لنا خوب؟ همیشه وقتی میاد دم در مدرسه دنبال دخترش مثل تو

فیلم ها دست هاش و از هم باز می کنه و دخترش و بغل می کنه.

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم . پرهام متعجب هستی گریان را نگاه کرد . موهای هستی

را نوازش کرد و با دست هایم اشک هایش را پاک کردم .

سعی کردم خود را عادی نشان دهم .

-خاله قربونت اشک هات بره .بابای تو خیلی زحمت می کشه .می دونی چرا اینقدر خسته است ؟

-نه نمی دونم .

بشکنی برایش زدم و گفتم :

-بابای تو زحمت میکشه . کار می کنه تا پول دربیاره برای آینده و رفاه تو . برای اینکه هر چی بخوای

برات بخره .

-خاله همیشه دوست داشتن رو برام بخره ؟

احساساتی شدم .دست کوچکش را گرفتم و بوسیدم .

-خاله فدات بشه کی گفته بابات تورو دوست نداره ؟همه ی پدر مادرها بچه هاشونو از ته دل دوست دارن قربونت برم .

مظلومانه گفت :

-راست میگی ؟

-بله که راست میگم خوشگل دختری. مگه میشه دختری به زیبایی و خوشگلی تو داشت و دوستش نداشت؟

فین فین کرد و سرخورده گفت:

-من که فکر نمی کنم خاله. اون حتی بغلم نکرده. اصلا دوستم نداره. تا حالا بهم نگفته دخترم.

دلَم مچاله شد. این دختر حس دارد. نرم و لطیف است. چرا با روحیه اش اینگونه کرده؟ به هادی نمی آمد اینقدر بی اهمیت از او بگذرد.

-وقتی از سرکار میاد. تو بغلش کن برو صورتش و ببوس بگو بابا جون خسته نباشی.

متعجب نگاهم کرد.

-اما من خجالت می کشم. تازه اش هم وقتی میاد من خوابم. با حسرت ادامه داد:

-ای کاش بابای من مثل بابای لنا بود.

سرش را بر روی پاهایم گذاشت و شروع به گریستن کرد. با بغض گفت:

-نمی خوام به اونجا برگردم. می خوام کنار تو و پرهام بمونم خاله.

هر چی سعی کردم آرامش کنم نشد . گریه اش شدت بیشتر می گرفت .
موهایش را نوازش کردم
.لحظاتی بعد دست از گریستن کشید . به رویش نیاوردم اما خیلی از دورن
غمگین شدم. دلم برایش
سوخت .می دانستم سوختن دلم دردی را دوا نمی کرد. باید به دنبال راه
چاهی می گشتم .
بعد از خوردن شام شادی تماس گرفت و از شانس خوبم گفت هادی به
دنبال هستی می آید .
هستی لب و لوچه اش آویزان بود .دوست نداشت برود . گونه اش را بوسیدم
و به او اطمینان دادم
همه چیز به مراتب درست خواهد شد و من همیشه کنارش هستم . وقتی
لبخند زد و با عشق مرا بغل
کرد حس بهتری پیدا کردیم . بی دلیل نبود می گفتند همدیگر را در آغوش
بگیرید تا اعتماد یکدیگر
را جلب کنید .
هستی دختر بود و احساس داشت . طبیعی بود که دلش نوازش و محبت
پدرش را طلب کند .

وقتی زنگ خانه به صدا درآمد چادر به سر پرهام را بغل کردم تا هستی را تا دم در بدرقه کنیم.

هادی با دیدن من با احترام از ماشین پیاده شد و برای عرض ادب به سویم آمد. هستی خودش را به من چسباند و گفت:

-خاله دوست دارم پیش تو بمونم.

هادی با خوش رویی گفت:

-سلام خوبی؟

با خوش رویی گفتم:

-سلام مچکر تو خوبی؟

-ممنونم.

رو به هستی گفتم:

-هستی خانومی؟ به بابا سلام نمیکنی؟

هستی با گونه های سرخ خجالت زده از سنگرش بیرون آمد. گفت:

-سلام بابا جون خسته نباشی.

درست همان طور که با هم تمرین کرده بودیم برخورد کرد. هادی از

استقبال دختر خجالتی اش

تعجب کرد. رو به هستی گفت:

-ممنون دخترم .

مشکوک به من نگاه کرد . من خود را عادی نشان دادم . گفتم :

-کارها خوب پیش میره ؟

-بله خداروشکر . مشغله های کاریم زیاد شده تازه از شرکت بیرون اومدم .
ببخشید دیگه تا این موقع شب به زحمت افتادید .

هستی گوشه ی چادرم را محکم گرفت . انگار لحظات آخر در کنار من
برایش نعمت بود .

-خسته نباشید . هستی وجودش سراسر رحمته .

سر به زیر گفت :

- لطف دارید شما .

هستی بیشتر خودش را به من چسباند . پرهام آرام سرش را بر روی شانه ام
قرار داد .

لبخند زدم و گفتم :

-آقا هادی بهتون تبریک میگم دختر خیلی باهوشی دارید .

هادی نگاهش به سوی هستی خیره ماند . متعجب گفت :

-جدا ؟

-بله . و من امیدوارم فردا امتحانش رو بیست بشه .

-مگه فردا امتحان داره ؟

این بار هستی گفت :

-فردا امتحان ریاضی دارم بابا.

هادی رو به هستی گفت :

-از خاله تشکر کردی ؟

هستی معذب گفت :

-بله .

هادی رو به من گفت :

-دستتون درد نکنه پریا خانم . راستش این روزها اصلا از وضعیت درسی

هستی خبر ندارم .

در دل گفتم اگر غلط نکنم حتی نمی دانی دخترت کلاس اول دبستان است

.آن قدر در خودش و کار

رو بارش غرق شده که پاره ی تنش را نادیده می گرفت . دختری به زیبایی

و باهوشی هستی آرزوی

هر خانواده ای بود . کودکی خود را با هستی هفت ساله مقایسه کردم . هیچ

گاه پدر از گل نازک تر به

من پریناز نگفت آن قدر برایش عزیز بودیم که اگر خطایی مرتکب می شدیم می دانستم چشم پوشی می کرد. پدر مرد احساساتی و عاطفی بود برعکس مادرم می توانست در هر شرایط خودش را با محیط و انسان ها وقف دهد. تنها نقطه ضعف مادر که همیشه می گفت نمی تواند به اندازه ی معمول دوستش داشته باشد پدر و بعد از آن من و پریناز بودیم. مادرم نرگس خدایبامرز خیلی در تربیت ما سخت گیر بود. مهربانی اش به جا بود. قربان صدقه اش به جا بود. مانند ناظم های مدرسه سخت گیر و دلسوز بود. آه که چقدر دلم برای آن اخم های ریزش تنگ شده مادر. مادر، رفیق نیمه راه جاده های تنهایی ام کجایی. حال که خود را با هستی مقایسه می کنم می بینم دوره های کودکی و نوجوانی ام را در آرامش به سر برده ام. اما هستی برخلاف من تنش روحی و روانی را که متحمل می شد. دلم می خواست پدرش را با او آشتی دهم. دوست نداشتم هستی با عقده ی نداشتن عشق

پدرش بزرگ شود و بعد ها زبانم لال این نقطه ضعفش به بیرون درز پیدا کند و جنس مخالف از پاکی و احساسات لطیفش سوءاستفاده کنند .

رو به هادی گفتم :

- بیشتر برای وضعیت درسیش وقت بزارید .

- چشم .

هستی دستم را گرفت . هادی گفت :

- خوب دیگه سر پا نگهتون نداریم . شبتون خوش .

- شب شما هم خوش .

لحظه ی آخر خم شدم و گونه ی هستی را بوسیدم و زیر گوشش گفتم :

- همه چیز درست میشه خوشگل دختری .

چشم هایش برق زد . گونه ام را آب دار بوسید و گفت :

- عاشقتم خاله جون .

با شادمانی گفتم :

- امتحان فردا رو دقت کن باشه ؟ یه جایزه ی خوب برات می گیرم .

با ذوق گفت :

- چشم خاله جون قول میدم .

- خوب دیگه برو که زود بخوابی صبح زود باید بیدار بشی .

- چشم خاله .

چشمک ریزی برایش زدم . دستش را در هوا تکان داد لحظه ی آخر برایم بوسه ای فرستاد که جواب بوسه اش را دادم .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

پرهام از خواب بیدار شد . تخم مرغ آب پز شده ای آن شب با هزار فکر و خیال در جایم به پهلو چرخیدم ، هادی آن قدر در خودش و گذشته اش غرق

شده بود که دختر هفت ساله اش را نمی دید . آن قدر با زندگی یکنواختش انس گرفته بود که به

هیچ قیمتی حاضر نمی شد از آن فاصله بگیر . درست مانند قایقی بر روی دریای پر وسعت ، با موج

های آرام . به همراه ورزش نسیم خنک بهاری بود . هادی همان قایق بود ، با همان چوب های خشک و

سخت . برایش مهم نبود باد ها و موج های خروشان دریا او را ببلعند .
از طرفی فکر و خیال سام و نبودش کلافه ام کرد . مدام حرف هایش را با
خود مرور می کردم .

" گیریم که حرف های تو درست باشه مگه من عمومی بچه نیستم ؟
تو هم خاله ش هستی . ما با هم قرار گذاشتیم این بچه رو بزرگ کنیم .
نیت قلب ماست اما انگار تو می خواهی منو از میدون بندازی بیرون . "
اشک هایم سر خوردند ، قطره ی شور و بی ملاحظه ام بر روی بینی ام سر
خورد .

من اشتباه کردم ، در همین چند روز نبودت فهمیدیم بی خداحافظی هر دوی
ما را به حال خودمان رها کردی . تلخ ترین دلخوری دنیا همین سکوت و
کناره گیری سام از من بود . ای کاش کاری می کردم .
ای کاش می آمد . پرهام از نبود سام گریه می کرد به همان اندازه که به
وجود من عادت کرده بود

چندین برابر به سام دلبسته بود . هیچ کس به او مانند نمی شد . سام تک
بود و همیشه تک
می ماند.

پتو رو بر رویم کشیدم . باید همه چیز را به زمان می سپردم خدا خودش یار
و یاور دل های بی قرار

و عاشق است .

صبح وقتی از خواب بیدار شدم . پدر نبود . برایم یادداشتی گذاشته بود که به همراه دوستانش

جلسه ای دارند و احتمال دارد برای نهار هم نتواند خودش را برساند .

مردد به ساعت نگاه کردم . مانده بودم چه کنم . خود را این گونه قانع کردم که سام عمومی پرهام

است . نه بیشتر . نه کمتر . باید از دلش در می آوردم . شماره اش را گرفتم و موبایل را به گوشم چسباندم .

یک بوق . دو بوق . سه بوق . چهار بوق....

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم . تا آخرین بوق امیدم را از دست ندادم اما صاحب شماره قصد جواب دادن نداشت . تلفن همراهم را به گوشه ای پرت کردم و فریاد زدم :

-لعنتی .

دست راستم را مشت کردم و به کف دست چپم ضربه وارد کردم . از فکر اینکه از چشمان سام افتاده باشم قلبم مچاله شد . باید کاری می کردم از جا بلند شدم .

-خودم خرابش کردم خودمم درستش می کنم .
برایش درست کردم و مقابلش گذاشتم تا خودش بخورد . بعد از مدت ها و شاید تقریبا یک سال بوم نقاشی ام را درآوردم و وسایل نقاشی و رنگ هایم را کنارم قرار دادم . دلم می خواست نقاشی از پرهام ترسیم کنم . و قاب بگیرم و به در دیوار نسب کنم . تا همیشه او را در هنگام خوردن تخم مرغ که غذای مورد علاقه اش بود را تماشا کنم . با لبخند شروع به کارم کردم .
زیر لب شعر سهراب سپهری را زمزمه کردم :
-پنجره را به پهنای جهان می گشایم .
جاده تهی است . درخت گرانبار شب است .
ساقه نمی لرزد ، آب از رفتن خسته است : تو نیستی ، نوسان نیست .
تو نیستی ، و تپیدن گردابی است .
تو نیستی ، و غریو روده ها گویا نیست ، و دره ها ناخواناست .
می آیی : شب از چهره ها برمی خیزد ، راز از هستی می پرد .
می روی : چمن تاریک می شود ، جوشش چشمه می شکند .
چشمانت را می بندی : ابهام به علف می پیچد .
سیمای تو می وزد ، و آب بیدار می شود .
می گذری ، و آینه نفس می کشد .

جاده تهی است. تو باز نخواهی گشت ، و چشمم به راه تو نیست
پگاه ، دروگران از جاده روبرو سر می رسند: رسیدگی خوشه هایم را به رویا
دیده اند .

صدای قناری های عاشق قلب بی قرارم را به تپش وا داشت . پرهام مدام
تکان می خورد و با دست
تکه ای تخم مرغش را به دهان می گذاشت . دلم می خواست با کسی درد
و دل کنم پرهام را مخاطب
خود قرار دادم و گفتم :
-پرهام ؟

پرهام که فوق الهاده پسر باهوش و کنجکاوی بود با شنیدن نامش متعجب
نگاهم کرد .

همان طور که مشغول ترسیم بودم ادامه دادم :

-بنظرت سام کجاست ؟

-دده .

-خیلی دلم برایش تنگ شده ای کاش حداقل جواب تلفنم می داد . بنظرت
از من دلخوره ؟

پرهام اخم کمرنگی کرد و صدایی از خودش درآورد .

بازدمم را به بیرون فرستادم و با حسرت گفتم :

-می دونم قربونت برم . می دونم عمومی خوب و مهربونی داری . حق باتوئه اون طور که من شعوش رو

زیر سوال بردم باید هم دلخور باشه .

پرهام لبخند زد و با ذوق تخم مرغش را قورت داد . لبخند زدم .

-میگم پرهام ؟

این بار رنگ نگاهش آبی تر از دریای بی کران شد . انگشت اشاره اش را به دهان گرفت و معصومانه نگاهم

کرد . گفتم :

-بنظرم عموت دیگه مارو دوست نداره .

پرهام با نگاه سرخم لب ورچید . ادامه دادم :

-حالا من به کنار . آخه اون که یک روز هم طاقت دوریت و نداره حداقل چرا نمیاد به تو سر بزنه ؟ دو هفته اس که آب شده رفته تو زمین .

با کلافگی دست از نقاشی کشیدم .

پرهام را دلداری دادم و گفتم :

-ولی ناراحت نباش قربونت چشم های آسمونیت برم . عمو سام سرش شلوغه زودی پیش ما میاد .

اما این بار خود من هم دیگر به حرف هایم اطمینان نداشتم . دو هفته ی
تمام سام حتی یک تلفن
خشک و خالی هم نکرده بود . روی آن را نداشتم که از خواهر هایش
سراغش را بگیرم . کسی به این
موضوع شک نکرده بود اما اگر همین روال را در پیش می گرفت همه به
زودی می فهمیدند جریان از
چه قرار است . و باز هم به خود گوش زد کردم در پس همه ی ناامیدی و
چشم به راه ماندن ها خدا
هست و می داند چه بر صحنه ی داستان و بازیگر هایش می گذرد .

شب ناگهان از خواب پریدم ، تپش قلب کذایی به سراغم آمده بود نمی
دانستم این مهمان ناخوانده
را چگونه پذیرا باشم ؟ بلند شدم و به سوی اتاق پرهام رفتم . کودک دلبندم
غرق در خواب بود .
دستم را بر روی پیشانی اش گذاشتم . دستم را زیر گلویش بردم . بدنش
هم چو کوره ی آتش داغ
داغ بود . هراسان آب دهانم را قورت دادم و پرهام را بارها صدا زدم . آرام
تکانش دادم .

- پرهام؟ پرهام عزیزم؟ بیدار شو .

اما انگار صدایم را نمی شنید . دست های لرزانم را مقابل دهانم گذاشتم و گریه سر دادم . با اینکه

پرستار بودم اما اگر موضوع پرهام باشد دست و پایم را گم می کردم . من هیچ شغلی درباره ی بیمارها نمی شناسم . پرهام تنها داشته ی من در این دنیا بود .

جیغ زدم و پدر را فراخواندم . پدر سعی می کرد مرا مجاب کند . به سوی پرهام رفت و به بدنش

دست کشید او هم ترسید از بدن داغش . محکم بر روی دست هایم فشار وارد کردم .

-بابا تو رو خدا یه کاری بکن . بچم تو تب داره می سوزه حالا چه خاکی تو سرم بریزم ؟

پدر با شتاب به سوی اشپزخانه رفت و با حوله و آب سر رسید .

-بابا جونم تو رو خدا بریم بیمارستان .

-باشه بابا تو برو لباس بپوش . منم الان بچه رو میارم فقط آرام باش .

دم دم های صبح نفهمیدم چگونه خود را به بیمارستان رساندیم . نمی دانی مقابله کردن با آن سیل اشک ها

یعنی چه؟ منی که همه تحسینم می کردند برای خونسردی ام، برای آرامشی که در هنگام لحظات بحرانی به مریض ها می دادم حال دست به دامان خدا و ائمه شده بودم و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

اگر روی آن را داشتم بر روی کاشی های بیمارستان می نشستم و زانوهایم را در آغوشم می گرفتم و بلند می گریستم.

دکتر وقتی حال روحی و جسمانی من را دید نگذاشت وارد اتاق شوم. من و پدر هر دو درمانده و خسته پشت در ایستاده بودیم. تنها دلخوشی و نور امیدی که در دلم روشن بود وجود پر برکت پدر بود. دست هایم را گرفت و با جدیت گفت:

-چته دختر؟ ناسالمتی تو خودت بهتر از هر کس دیگه ای می دونی تو همچین مواقعی خونسردی و آرامش خودتو باید حفظ کنی.

نالیدم:

-پرهام همه چیز منه. اگه اتفاقی براش بیفته هیچ وقت خودمو نمی بخشم.

پدر تسبیح شاه مقصودش را دور دست پیچ داد و گفت:

-چیزی نشده خودتو باختی. بچه اس طبیعیه تب کنه.

خود را سرزنش کردم :

-تقصیر منه . همیشه تقصیر منه . الهی بمیرم . اینقدر تو خودم و غم و عصه ها غرق شدم که تو این مدت غافل شدم از بچم .

به در بسته اشاره کردم و گفتم :

-بچه یازده ماهه چی می دونی تب چیه ؟ مریضی کیلو چنده ؟

طوری حرف می زدم انگار سواد هیچ گونه علمی را درباره ی نوزاد ها و کودکان نداشتم . به راستی

مادر ها برای فرزندانشان اینگونه دلواپس می شدند ؟

پدر لبخند زد و گفت :

-باشه بابا جون . تو راست میگی . هنوز که چیزی نشده تو کلت به خدا باشه دخترم .

دوست داشتم در این لحظات بحرانی سام هم بود . با من همدردی می کرد و این لحظات را با هم پشت سر می گذرانیدیم . حداقلش این بود که او هم به درد من دچار بود .

رو به پدر گفتم :

-بابا ؟ به سام زنگ بزنم ؟

-این موقع صبح ؟

می دانستم سام حال در بیمارستا است . او اتند مورنینگ است و حال در بخش بود .

سرم را تکان دادم و گفتم :

-نمی خوام بعد ها دلخوری پیش بیاد . زبونم لال اگه بلایی سر پرهامم بیاد و اون بی خبر باشه دنیا رو نابود می کنه .

پدر نفس عمیق کشید و دستی به محاسن برف زده اش کشید . عاقبت گفت :

-باشه بابا خودم تماس می گیرم .

سر به زیر بر روی صندلی های سرد و بی روح نشستم .

پدر به گوشه ای رفت و تماس گرفت . خیال کردم حتما سام ، جواب تلفن های پدر هم رد می کند در

کمال تعجب پدر شروع به صحبت کرد . ناباورانه نگاهم را به سقف پر از چراغ های روشن سوق دادم .

بی شک می شد حدس زد سام از من دلخور بود .

پدر آمد . با اندوه رو به من گفت :

-اون بنده خدا هم گفت خودش رو می رسونه .

پیش قلبم دوباره شروع شد . حس می کردم پمپاژ خون صد برابر شده
چندین بار نفس عمیق کشیدم .

حس خفگی عذاب آور گریبان گیرم شد .

پدر کنارم نشست . لحظاتی بعد سام را دیدم که بسویمان می آمد . سعی
کردم نگاهش نکنم اما مگر

می شد بعد از دو هفته نبینمش ؟ چشم هایم اختیار از کف دادند آن دو چشم
عادت به دیدن تصویر سام داشتند .

کنارم آمد . سر به زیر سلام کردم او هم آهسته جوابم را داد.
آهسته گفت :

-خوبی ؟

ای کاش می دانست همین یک کلمه ی کوتاه اما پرسشی چر به من آورد .
دلخور بودم اما به خداوندی خدا قسم که با شنیدن همین یک جمله کدورت
و دلخوری ام پایان یافت .

آهسته گفتم :

-نه خوب نیستم .

نگاهی به دست های لرزانم کرد و با اطمینان گفت :

-عمو همه ی جریان رو به من گفت . نگران نباش پرهام خوب میشه . تو باید بیشتر به خودت برسی از نظر جسمانی هم روحی . باید بتونی خودتو کنترل کنی تو شرایط بحرانی .

لب هایم را تر کردم و گفتم :

-یعنی میگی پرهام خوب میشه ؟

چشم هایش سرخ سرخ بود . معلوم بود او هم در این مدت آشفته بوده حتی ریشش نامرتب بود . با مهربانی گفت :

-معلومه که خوب میشه دختر خوب .

نزدیک تر آمد و دقیق نگاهم کرد مردمک لرزان چشم هایش را به چشمانم دوخت .

-| دختر بزرگ شدی گریه برای چی آخه ؟

فین فین کنان گفتم :

-همش تقصیر منه !

مهربان نگاهم کرد .

-نبینم از این حرفا بزنی ؟ تو همیشه برای پرهام زحمت زیادی کشیدی من یه چشم دیدم مگه میشه کوتاهی کرده باشی ؟

آب دماغم را بالا کشیدم و چشم هایم را بستم .

لبخند دلنشینش دلم را مالش داد .

-بی انصافی در حق من می کنی قبول کاری بهت ندارم اما اگر بینم به خودت بی انصافی می کنی ازم نخواه با برخوردم مواجه نشی !
بغض کردم ؛کودکانه گفتم :

-تو همیشه خوبی این منم که کورم احمقم خوبی های تورو ندیدم و دست آخر با چرت و پرت هام رنجوندمت .

لبخند زد . نفس عمیق کشیدم عطر گرمش را به تاژک ها و مژک های بینی ام فرستادم .

-مگه من می تونم از دست خال قزی ناراحت بشم ؟
چانه ام لرزید . دلخور گفتم :

-پس کجا بودی این دو هفته ؟حتی جواب تلفن هامم نمی دادی !
آرام به پیشانی اش ضربه زد .

-آخ من شرمندت پریا . باور کن تو این دو هفته همش بیمارستانم عمل های سنگین دیگه منو از پا درمیاره اصلا وقت نکردم به موبایلم سر بزنم ...وگرنه من که تو این دنیا یه پری غر غرو و بداخلاق که بیشتر ندارم مگه میشه ازش دلخورهم بشم ؟

از تعریفش لبخند بر روی لب های نشست .

مظلومانه گفتم :

-یعنی دلخور نیستی ؟

لبخند زد از همان ها که دلت می خواهد ساعت ها چال روی گونه اش را ،
دندان های سفید و یک ردیفش را ؛ چشم های مشکی و کمی خسته اش را
تماشا کنی ؛ بهترین تابلوی نقاشی خود او بود !
پلکهایش را بست .

-دلتنگ هستم اما دلخور نه !

چیزی در دلم آب شد مانند بستنی ، حس کردم گوش هایم گرم شدند !
مرا این همه خوشبختی ؟

در میان گریه لبخند زدم سرخ شدم ، سفید شدم و چشم هایم را دزدیم .
برای دلداری دادن گفت :

-حالا دیگه اشک هاتو پاک کن من اینجام من می دونم پرهام چیزیش
نیست .

چانه ام لرزید . اشک هایم را با سر انگشت پاک کردم . او چه می دانست
حال که کنارم ایستاده و قوت قلب شده بود دوای همه ی دردهایم است
.اگر سام می گفت که پرهام خوب می شد پس قطعاً همین طور است . مگر
می شود سام حرفی بزند و عملی نشود . همیشه حرف او یک کلام بود حتی

زمانی که به گفت به انگلیس می رود . رفت و حتی پشت سرش را نگاه نکرد . چه خوب می شد مسافری قبل از رفتن گاهی به پشت سرشان نگاه کنند یاد باشد دفعه ی بعد حتما این نکته را به او گوشزد کنم .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان <http://nevisadl.com>)

لحظاتی بعد هر دو رو به روی هم نشسته بودیم . پدر به بیرون رفته بود تا کمی قدم بزند . به گفته ی خودش بعد مرگ دختر و دامادش دیگر طاقت بیمارستان را نداشت چه برسد به اینکه نوه اش را هم در این حال و روز ببیند .

سام کمی به جلو خم شد و ارنج هر دو دستش را بر روی پاهایش گذاشت . نگاهم کرد . بی پروا . اما نگاهش خسته بود . درمانده بود . انگار که در پس نگاهش حرف ها داشته

باشد اما روی بر زبان آوردنش را نداشته باشد . من هم نگاهش کردم . بی پروا . با سرفه ای که کرد نگاهم را از چشم های خسته و سیاهش گرفتم . دستش را مشت کرد و گفت :

-از من دلخوری ؟

نگاهش کردم . اگر بودم حال دیگر نبودم . به خد که ناراحت نبودم .

صادقانه گفتم :

-دیگه نه !

لبخند زد . از همان لبخند های پریا کُش . از همان هایی که سالی یک باز
بر روی لب هایش مهمان می شود و نادر است .

لبخند زدم به شوخی گفت :

-من هیچ وقت از دست تو ناراحت نمیشم واقعا نمی دونم چرا ؟ تو نمی
دونی ؟

-نمی دونم . واقعا نمی دونم .

چشمکی زد .

-گله ساقه !

به یاد آن زمان ها گفتم :

-کاکتوس زشت !

خندید . آرام گفتم :

-خیلی خودمو سرزنش کردم . حق با تو بود . حرف هایی که گفتمی همه
حقیقت بود . منتها من اون قدر احمقم . اون قدر کوتاه فکرم که واقعا نمی
دونم چرا به زبون آوردم .

-نه تو احمقی . نه کوتاه فکر . تو خیلی عاقلی . می دونی تنها اشکال تو
چییه ؟

پلک زدم بارها و بارها .

ادامه داد :

-شده قبلای من کسی که تو لحظه ندونسته تصمیم میگیره و تو لحظه عمل می کنه بعد هم به خودت میای می بینی ای دل غافل پشیمون شده !

لحظاتی هر دو سکوت کردیم . عاقبت گفت :

-عمو احمد خیلی گرفته بنظر میرسه ...

او چه می دانست پدر دغدغه ی آینده ی دختر جوانش را دارد . چه می دانست دغدغه ی رد کردن خواستگار های دخترش یعنی چه ؟ تنهایی و غم نبود همسر یعنی چه ؟ و او می خوند نیست چه می داند نیست برای ما یعنی تهی و خالی ؟

-خوب میشه . پدر من مرد قوی و مقاومیه .

-در این مسئله شکی نیست . من یه نظری دارم ؟

یک تای ابرویم را بالا بردم . پرسشگرانه نگاهش کردم .

-نظر ؟ در باره ی چی اونوقت ؟

دستس به ته ریشش کشید و گفت :

-پدرت خیلی تنه‌است. الان چند ساله که مادر خدایا مرزت یه رحمت خدا
رفته... اووووم... بنظر من

برای اینکه هم پدرت و هم روح مادرت در آرامش باشه برای پدرت زن بگیر
می دونم جسارت منو ببخش پریا هیچ کس خاله نرگس مهربونم نمیشه اما
برای دل عمو و تنهایی هاش این پیشنهاده و دادم!

بهت زده به دهانش نگاه کردم. نمی دانم چهره ام چه شکلی شد که با
چشم های شرمنده نگاهم

کرد. او چه گفت؟ زن بابا برای پدرم دست و پا کنم؟ آن هم در این سن و
سال؟ چه کسی می توانست
در جایگاه مادرم بنشیند؟ سرم را تکان دادم.. نه من راضی بودم و نه پدرم.
با صدای غمگینی گفتم:

-بابام هنوز عاشق مادرمه!

-می دونم. اما تو همین سن و سال میانسالی به یه هم زبان. هم دل. نیاز
داره. تو تا کی می تونی کنار پدرت باشی؟
قاطعانه گفتم:

-تا اینجاشو که تونستم. از این به بعد هم نوکر پدرمم. اصل دوست ندارم
کسی رو جای مادر تو خونه بینم. ببخشین اما نظرت رو رد می کنم.

-اما تو هم بالاخره روزی ازدواج می کنی در نهایت عمو تنها میشه . مگه نه ؟

انگشت اشاره ام را مقابلش گرفتم و گفتم :

-واسه همینکه تو حال زندگی می کنم .یه زمانی افسرده بودم چون تو گذشته سیر می کردم . الان دیگه به بعدش هم فکر نمی کنم تا زمانی که پدرم هست من هم کنارشم .

-پس خودت چی . هیچ به خودت هم فکر می کنی ؟

-واسه خودم دیگه وقتی باقی نمی مونه . ای کاش وقت خریدنی بود .
زمزمه کردم :

-مثل دوست داشتن .

نفس عمیق کشید . گفت :

-نمی خواستم ناراحت کنم . این فقط در حد یک نظر یا پیشنهاد بود .
بغض کرده به صورتش نگاه کردم . گفتم :

-تو همیشه بدون قصد منو ناراحت می کنی . یا من خیلی حساسم یا تو خیلی بی پروا .

لبم را گاز گرفتم . سرم را پایین انداختم و لحظاتی بین هر دوی ما سکوت حکم فرمان بود .

سرش را پایین انداخت و ادامه داد :

-می دونم پریا از من ناراحتی . باور کن این مدت خیلی سرم شلوغ بود . هر روز صبح تا شب تو اتاق

عمل . باور کن خیلی خستم . یکم درکم کن . قول میدم جبران کنم .

بلند شدم ؛ سرش را بلند کرد . دوست نداشتم هیچ گاه او را از پایین ببینم . خود را بی تفاوت نشان دادم . اما دلم را چه می کردم . می توانستم آن را بی تفاوت نشان دهم ؟

اخم کمرنگی کرد . بلند شد . این بار نگاه او از بالا رو به من بود . لبخند زدم .

-یه پزشک موفق یعنی کسی که بتونه مدیریت زمان داشته باشه . کار کردن جرئی از زندگی شماست نه همه ی زندگی . اینو هیچ وقت یادتون نره .

سام لبخند زد . اخم هایم را در هم کشیدم . با لبخند گفت :
-حالا شدیم مثل هم . تفاهمی که با هم در افراط کردند . من توی شغلم و تو توی زندگیت با پدرت.

دهان باز کردم تا اعتراض کنم . در اتاق باز شد و دکتر بیرون آمد . با دیدن ما لبخند زد و گفت :

- پدر و مادر مریض کوچولومون شما هستید ؟
هر دو به خود آمدیم . پدر و مادر پرهام ؟ من ؟ سام ؟
سام نگاهی به من کرد . نگاهی که پر از معنی و مفهوم نهفته در آن هویدا بود . دکتر به چهره های متعجب و چشم های سردرگمان نگاه کرد . سام گفت :
- بله آقای دکتر . پسرم حالش چطوره ؟
دستم را بر روی قلب بی قرارم گذاشتم ، اولین بار بود که با صراحت پرهام را پسر خودش می دانست .
هر دو در نگاهم غرق شدیم . نگاه هر دویمان پر از حرف ها بود ، دکتر سرفه ی مصلحتی کرد و گفت :
- خوشبختانه تونستیم تب و پایین بیاریم . حالش خوبه خداروشکر .
من و سام هر دو نفس عمیق کشیدیم سام با اطمینان چشم هایش را بست .
همزمان گفتیم :
- خداروشکر .
دکتر که مرد میان سال بود لبخند زد و از کنارمان شد . شنیدم که با صدای گیرایی .

گفت :

-اما از دل عاشق ها .

با رفتن دکتر ، نگاهم به شانه های پهن و اندام خوش فرم سام افتاد . با دیدن هیكل و عضله های ورزیده اش هر بیننده ای پی به این موضوع می برد که ورزش جز الینفک زندگی اش بود .

تار های دلم نواختن را آغاز کردند . آن ها می دانستند ساز امشب چه سمفونی خوش آوایی را سر دهد .

-مطمئنی چیزی لازم نداری ؟

-نه هیچی .

پیشانی پرهام را نوازش کرد و گفت :

-چه معصوم خوابیده .

زمزمه کردم :

-خیلی . نمی دونی وقتی تبش بالا بود چه حالی شدم . انگار خودمم تب کرده بودم .

لبخند زد . دست کوچک پرهام را در دست گرفتم و با انگشت شصت

نوازش کرد . همانند من زمزمه کرد :

- خداوند زن رو پر از احساس آفریده. واسه همینکه که مادرها اینقدر با عشق بچه هاشونو بزرگ می کنند. نه ماه تمام با همه مشقت حملش می کنند. تو یک زن عادی نیستی. تو برای من معادله ی چند مجهولی هستی نه ماه پرهامو حمل نکردی اما مثل بچه ی خودت می دونیش. حرف عجیبی نگفتی. اگر تب نمی کردی شک می کردم. لبخند زدم.

- بینم از صبح تا الان چیزی خوردی؟

دست دیگه پرهام را من در دست گرفتم و نوازشش کردم.

چشم های غرق در خوابش را نگاه کردم.

- نه چیزی میل ندارم.

اخم کمرنگی کرد.

- میل ندارم دیگه چه حرفیه؟

- یعنی چیزی از گلوم پایین نمیره.

خم شد و دست پرهام را بوسید. بلند شد و با جدیت گفت:

- بین دختر خوب. تو مادر مگه نه؟

دست پرهام را بوسیدم و از جای بلند شدم.

- همینطوره.

-احسنت . یک مادر باید وظایفش رو خوب انجام بده . تو باید از لحاظ جسمی و روحی خیلی مقاوم باشی تا پرهام هیچ کمبودی و خالء از جانبت حس نکنه . تو اگر بیمار بشی این بچه هم بیمار میشه یادت باشه تو مادری ستون خونه باید همیشه استوار باشه مگه نه ؟

سرم را پایین بردم . حق با او بود . اصلا هر چه می گفت حق بود . سام حرف ناحق بلد نبود .

صدای مردانه اش را به جان خریدیم . آهسته گفت :

-در ضمن من دلم نمی خواد تو صدمه ای ببینی . پس لطفا مواظب خودت باش .

رنگ نگاهش آشنا بود . نمی دانم این نوع نگاه را کجا دیدم . او هیچ وقت اینگونه نگاهم نمکرد .

شاید در رویاهام او را اینگونه تصور می کردم . زبانم را در دهان چرخاندم و چرخاندم تنها حرفی که توانستم بر زبان بیاورم در برابر همه ی نصیحت هایش ممنون بود .

-ممنون .

-بیا بریم یه چیزی بخوریم .

نگران گفتم :

-آخه پرهام تنها می مونی . اگر یه وقت تبش بالا بره یا بیدار بشه ...

نفس آسوده کشید و گفت :

-پس تو اینجا باش تا من برگردم .

مانند دختر های حرف گوش کن باشه ای گفتم و کنار پرهام نشستم . سام رفت لحظاتی بعد با دو فنجان چای بازگشت .

نمی دانستم چای بنوشم یا تصویر چای نوشیدن او را نگاه کنم . ای کاش می دانست بهترین منظره ی دنیا

از آن من است . عدسی های چشم هایم مدام در رفت و آمد بودند و ریز ریز او را می پاییدند . به حبه های سفید و مربعی درون پاکت نگاه کردم و گفتم :

-قند نمی خوری ؟

-من همیشه چای بدون قند می خورم .

به طبع او من هم قند نخوردم . بعد از آن همه تنش و استرس که به جانم افتاده بود . آن روز شیرین ترین ، چای تلخ دنیا را نوشیدم آن هم بدون خوردن حتی حبه ای قند . او حرف می زد و بی توجه به نگاه شیفته ی من چای نوشید و من خود را در کنج دیواری تجسم کردم که بهترین منظره ی عمرش را سیر می کرد .

آن روز پرهام مرخص شد . سام تمام روز ما را ترک نکرد و پا به پای من در بیمارستان ماند . در

پوست خود نمی گنجیدیم . سام حریف قدری بود نمی توانستم مقابلش بایستم و با او مبارزه کنم .

از قدیم گفته اند .دستی که نمی شود برید ، باید بوسید . حکایت من بود که نمی توانستم رو در

رویش بایستم و درچشم هایش نگاه کنم و دشمنش باشم . سام هم رزم خوبی برای دنیای روز های

تنهایی ام بود . به خود گفتم حال که دوباره همه چیز خوب پیش می رود و کدورت ها کنار رفته است

حواست را جمع کن تا بی گذار به آب نزن ای کاش سام می دانست هیچ ماشین حسابی در این دنیا نمی توانست میزبان عشق و احساسم را نسبت به او تخمین بزند !

همه چیز دست به دست هم داد تا آن روز به خوبی سپری شود . حس کردم خدا در آن برهه از زمان به ما لبخند زد . آن روز هم مانند همه ی روز های خداوند گذشت و دیگر هیچ وقت بازنگشت تنها یادگار ماند در حافظه ی بلند مدتم .

به لطف و کمک سام . تقریباً بعد از یک سال ، به خانه ی سیاوش و پریناز رفتیم . تصمیم گرفتیم همه ی وسایل خانه را به نیازمندان اهدا کنیم . به عقیده پدر باید با روح آن دو عزیز وداع می کردیم تا در آرامش باشند . هر دو به یک سال گذشته سفر کردیم ، تمام وسایل غرق در خاک بود . همه چیز بوی مرگ می داد !

می دیدم که سام چه مردانگی می کند تا مقابل من اشک نریزد . او می توانست خوددار باشد و مقاومت کند اما این مسئله عکس من صدق می کرد . من نمی توانستم اشک نریزم . نمی توانستم خود را بی تفاوت جلوه دهم . آن روز هر دو شکستیم . هر دو برای هزارمین بار کمرمان شکست . تنها یادگاری از خانه ی آن دو عزیز قاب های عکسی بود که به خواست سام آن ها را من برداشتم تا در اتاق پرهام نصب کنم . تا هر وقت که بزرگ تر شد و به هوش و درایت رسید پدر و مادر واقعی اش را ببیند و بشناسد . در یک آن خانه خالی شد . وسایل خانه را با خون و دل از خود جدا کردم . حس می کردم هر کدام از آن ها ناراحت هستند . لباس های پریناز را بوییدم و بارها بوسیدم . گریه نکردم وسط اتاق نشستم و زار زدم . نام خدا را صدا می زدم . تقه ای به در خورد . خود را جمع و جور کردم و شال سبز رنگ پریناز را در کیسه گذاشتم . سعی کردم صدایم رسا باشد .

-بله ؟

- وسایل رو جمع کردی ؟

فین فین کنان بینی ام را بالا کشیدم .

-آ.آره . همه چیز و جمع کردم .

او مسؤل جمع کردن وسایل برادش بود . آهسته گفتم :

-تو چی ؟

-منم جمع کردم . می تونم در اتاق و باز کنم ؟

-آره می تونی .

در را باز کرد . قامتش در درگاه در نمایان شد . با دیدن چشم ها و بینی سرخم ناراحت شد .

-گریه کردی ؟

اشک هایم بر روی گونه ام لغزیرند . با چانه ی لرزان گفتم :

-نه !

با دیدن چشم های بارانی ام لبخند تلخی بر روی لب هایش نشست .

آهسته گفت :

-این روز ها می گذره مطمئن باش .

نفسم را پر آه به بیرون فرستادم و گفتم :

-خوش به حالت می تونی مقاوم باشی . اما من دیگه بردیم .

ای کاش می شد بند زندگی ام را که به غم و غصه متصل بود برید . آهسته
وارد اتاق شد . آستین

پیرهن خاکی رنگش به بال هدایت کرد و کنار آمد . کیسه های لباسی را از
دستم گرفت . گفت :

-من اینارو می برم .

-باشه .

به سختی سیب گلویش بالا و پایین شد .

رفتنش را تماشا کردم . ایستاد و سرش را برگرداند .

-می خوای تو رو برسونم خونه ؟

-نه .

-واسه امروز خسته شدی کافیه . ادامش برای فردا .

با صدای گرفته ای گفتم :

-نه . همین امروز قال قضیه کنده بشه بهتره .

لب هایش را از هم باز کرد تا چیزی بگوید اما منصرف شد . تا دم در بدرقه

اش کردم .

-چیزی خواستی از بیرون بگیرم زنگ بزن !

-باشه .

به چشم دیدم از این جواب های کوتاه و یک کلمه ایم خسته شده . به روی خودش نیاورد .

-مراقب خودت باش . خداحافظ .

-خداحافظ .

در را بستم . لعنتی ، چقدر ترسناک و غریبانه همه چیز بوی مرگ می داد . لحظاتی را صامت و ساکت به زوایای عریان دیوار ها نگریستم . دیگر اشکی برای ریختن نداشتم . آنقدر گریه کرده بودم که انگار تازه غم نبود خواهرم را شنیده ام .

"پریناز تو خودت خوب می دونی چقدر برام عزیزی . اما منو ببخش نمی تونم مقاوم باشم . نمی تونم

گریه نکنم . می دونم تو همیشه از گریه کردن متنفر بودی اما تو بگو با جای خالیت تو خونت چه کار

کنم . حس کردم صدای خنده های پریناز را شنیدم ."

به سوی آشپزخانه رفتم . آهسته گفتم :

-کسی اینجاست ؟ پریناز ؟

صدای خنده هر لحظه بیشتر اوج می گرفت . تپش قلبم شروع شد . با لب های لرزان و دست های سرد به اطراف خانه نگریستم .

صدا صدای پریناز بود. صدای خنده های شیرینش. از شدت ترس همه ی بدنم شروع به لرزش

کرد. چانه ام آنقدر لرزید که از ساییده شدن دندان هایم بر روی هم اعصابم متشنج شد.

هراسان به اتاق ها سر زدم اما هیچ کس در اتاق ها نبود. ترسیده خود را به کنج دیوار چسبانم و

شماره ی همراه سام را گرفتم. با صدای دست های لرزان شماره ی سام را گرفتم، صدای موبایلش به گوش رسید، با دیدن موبایلش آه از نهادم بلند شد، پوست لبم را از شدت استرس به دندان گرفتم و به دیوار های سرد و بی روح خانه چشم دوختم. و باز هم همان صدای خنده های زنانه. سعی کردم چشم هایم را ببندم و به چیز های خوب فکر کنم اما صدای خنده ها هر لحظه بیشتر از قبل در گوش هایم نجوا می شد.

لرزیدم، درست مانند همان لرز های هیستریک که جان آدم را از پا در می آورد. به سختی گفتم:

-بسه دیگه... نخند... نخند... کافیه... لعنتی!

حس کردم صداهای خنده ها شدت گرفت. دستانم را بر روی گوش هایم قرار دادم و از اعماق وجود فریاد زدم:

-کافیه ...نخند لعنتی .

اشک هایم را با حرص پاک کردم . بارها نام خدا را صدا زدم اما او نبود .
نبود تا مرا از این مخمصه

عذاب آور نجات دهد . نام سام را صدا زدم . او هم نبود . نیامد تا دستم را
بگیرد و نجوا کند من این

جا هستم ترس . ای کاش به حرفش گوش داده بودم . ای کاش سام مرا
به خانه خودم برده بود . در

آن لحظه تنها نام خدا بود که بر زبانم جاری شد .

-خدایا نجاتم بده .

نمی دانم چند ساعت همان گوشه ی دیوار چمباتمه زده بودم . از اعماق
وجود گریستم .

شانه های نحیفم می لرزیدند . با ترس صدا های خنده سیاوش و پریناز را
گوش سپردم . آن دو اینجا چه می کنند ؟

لحظاتی گذشت ، لرز بی امان رعشه بر اندام نهیتم چنگ زد .

-پریا ؟

خدایا خودش بود ؟ سام ؟

صدایش طنین به فضای مرده و سرد سالن طنین انداخت .

- پریا ؟

لای پلک هایم را به سختی گشودم . خودش بود ؟ نکند توهم زده باشم
؟این همان آوای خوش روز

های عاشقی ام بود ؟ نکند توهمی بیش نباشد ؟ آب دهانم را به سختی قورت
دادم و با همه ی وجود گوش

شدم . دوست داشتم تنها یک بار دیگر اسمم را از زبانش بشونم . می
خواستم بدانم حقیقتی بیش نیست . می خواستم وجودش را ذره ذره حس
کنم . می خواستم بدانم کابوس تمام شده است .

- پریا کجایی ؟ من اومدم .

لبخند تلخی بر روی لب هایم نشست . نفس آسوده ای کشیدم و سرم را به
دیوار چسباندم .

خودش بود . دیر آمد . اما بالاخره آمد . خدایا نیاند اما بنده اش را فرستاد ،
دستم را گرفت !

صدای قدم هایش را شمردم . یک . دو . سه .

کابوس تمام شده بود . از خواب ترسناک بیرون آمده بودم .

چهار . پنج . شش .

صدایش نگران شد :

از خوشحالی گریه ام شدت گرفت . سام با دیدم که در خود مچاله شده بودم .
تعجب کرد . چشم

هایش گشاد شد . به سویم دوید . مقابلم زانو زد .

نفس نفس زنان به چهره ام نگاه کرد . دستی بر روی پیشانی خیس از
عرقم کشید .

صدایش مضطربش را شنیدم که گفت :

-چیه پریا؟ چت شده؟

....-

موهای خوش حالتش بر روی پیشانی اش ریخته بود .

نگران فریاد زد :

-حرف بزن پریا . توروخدا بگو چی شده؟

....-

-د حرف بزن دختر جون به لب شدم !

بریده بریده گفتم :

-چرا.. اینقدر دیر اومدی؟ نگفتی.... یه دختر... تنها تو خونه است؟

به سینه اش مشت کوبیدم . با بغض ادامه دادم :

-نگفتی یکی اینجا چشم به راهه ؟

سام حرفی نزد . تنها با چشم های خمارش نگاهم کرد .

به اتاق ها اشاره کردم و با ترس گفتم :

-وقتی تو رفتی از تو اتاق ها صدا خنده می اومد . بخدا راست میگم .

من...من خیلی ترسیدم سام .

در میان گریه ام سکسکه ام گرفت .

-خیلی بدی ... تو قرار بود زود برگردی ...هیچ ...

اشک هایم شدت گرفت . مشت دیگر به بازویش زدم و ادامه دادم :

-حتی تلفن همراهت..هیچ.. هم نبرده بودی ...هیچ...من...من...هیچ...خیلی

ترسیدم ...صدا...صدا از تو اتاق می اومد...هیچ...صدای خنده های..هیچ...

پریناز و سیاوش ...هیچ...بخدا...

سام دست های لرزانم را در دست گرفت . دست هایش گرم و آرامش

دهنده بود . با آرامشی که در

چشم ها و صورتش موج می زد نجوا کرد :

-بین من اومدم . دیگه همه چیز تمام شد عزیزم ..

گریه ام شدت گرفت . با دست پای چشم های خیسم را پاک کرد .

-همش تقصیر تو بود ...هیچ ...

لبخند تلخی زد و موهایم را از روی چشم کنار زد .

-حق باتوجه من مقصرم منو ببخش !

اما انگار همین حرف های آرامش دهنده اش گریه ام را بیشتر می کرد .
گویی برایم نوحه خواند .

دست هایم را فشرد . به خداوندی خدا که از لرزش دست هایم کاسته شد .
با اطمینان به چشم هایم
نگریست و با لبخند گفت :

-منو ببخش می دونم نباید تورو اینجا تنها می داشتم .
با بغض گفتم :

-اما با گوش های خودم شنیدم . می خندیدند .سام بخدا راست میگم !
دست هایم را بیشتر فشرد . نگاهم در آن دو گوی سیاه رنگ آمیخته شد .
آن دو چشم تیره ای چه

داشتند که دنیای من در آن دو خلاصه می شد ؟ آن دو چشم مخمور چه
داشتند که من را از خود

بیخود می کرد ؟ وجودش در آن لحظه ی بحرانی نعمتی از جانب خداوند بود .
اگر خدا نیامد ، اما بنده

اش آمده بود .

نفس عمیق کشید. با دستمال کاغذی نم اشک هایم را پاک کرد.
-می دونم حق باتوست. اما دیگه همه چیز تمام شد. بین من دیگه اینجام
. نمیزارم کسی بهت

آسیبی برسونه.

لبم را به دندان گرفتم. استرس از بین رفته بود. آرامشی عجیب از جنس
خودش در من دمید.

نگاهم را به اطراف و دیوارهای کذایی سوق دادم و گفتم:

-اما من ...

سام آهسته گفت:

-هیس. دیگه همه چیز تمام شد. بلند شو بریم!

از جایش بلند شد. به آشپزخانه رفت. لحظاتی بعد بطری آب معدنی از
آشپزخانه آورد و مقابلم گرفت.

دستش را رد کردم و بلند شدم.

-منو برسون خونه. لطفا.

بطری را مقابلم گرفت و گفت:

-اول کمی آب بنوش.

تسلیم شدم. بطری آب را از دستش گرفتم و کمی آب نوشیدم.

سام کیفم را به دستم داد . طبق عادت همیشگی اش دستی به گردنش کشید . گفت :

- کارهای ما تمام شده با این خونه . فردا پس فردا خونه رو میزارم بنگاه . کیفم را بر روی شانه ام گذاشتم .

آهسته گفتم :

-آره . در اصرع وقت این کارو انجام بده .

-پریا ؟

به سویش برگشتم .

-بله ؟

-ممنونم . می دونم خیلی برات سخت بود اما از عهده اش بر اومدی .

نفس عمیق کشیدم .

آهسته گفتم :

-من و تو به یک درد دچار شدیم . ممنون از تو که هم درد خوبی بودی .

لبخند زد . لبخندش تلخ ترین لبخند دنیا بود آن هم در لحظه .

روزها می گذشت . و ما بی آنکه بدانیم تن به بازی در تئاتر پرداخته بودیم .

نقش مهمی به من و سام

محول شده بود. پرهام روز به روز بزرگ تر می شد و دلبستگی اش به ما دو نفر بیشتر و بیشتر می شد. مرا "مامان" و سام را "بابا" خطاب می کرد. وقتی سام از بیرون می آمد ذوق زده لبخند می زدو به سویش می دوید. دیگر هیچ چیز مهم تر از پرهام نبود. خوشبختانه در این دو سال از حمایت سام بی بهره نبودم. همیشه دست پر به خانه می آمد و با گشاده رویی پرهام را در آغوش می گرفت. وقتی با لبخند به من خسته نباشید می گفت ته مانده ی انرژی ام را از من می گرفت. می دانستم در پس همان یک جمله ی کوتاه چه حرف های ناگفته که نمانده است. تنها دغدغه ی من در این دو سال خواستگار هایم بودند که دست از تلاش نمی کشیدند. هر بهانه ای که می آوردم قوبل می کردند. پدر روز به روز غمگین تر می شد. به مرحله ای رسیده بودیم که روزی از همان روز ها که خواستگار ها از در بیرون رفتند پدر عصبانی تسبیح دانه انارش را در دست گرفت و زیر لب ذکر گفت.

با اضطراب مقابل پدر نشستم و صدایش کردم.

-بابا؟

....-

-بابایی؟

...-

پدر در فکر عمیقی فرو رفته بود . مشخص بود در این دنیا سیر نمی کند .
نزدیک تر رفتم و دستش را گرفتم و با مهربانی گفتم :

-نمی خوای نگاهم کنی بابا ؟

پدر به خودش آمد . دستی به محاسنش کشید . مردمک چشمان عسلی
رنگش همیشه می لرزیدند .

خسته گفت :

-من از دست تو چکار کنم دختر ؟

بغض کردم و دستش را فشردم .

-تو از من خسته شدی بابا ؟

دلخور اخم کرد . نفس عمیق کشید .

-دخترم . عزیزم . زندگیم . نگرانتم . بخدا قسم که نگرانتم . داری با خودت
چکار می کنی ؟

موهایم را از پیشانی کنار زد . غم عالم به دلم چنگ زد . او تنها بازمانده از
خانواده ی پیشین من بود .

تنها مونس و یاور این روز های بارانی زندگی من . تنها دلسوز و یاور
همیشه صحنه ی زندگی .

می دانستم مرا حتی از خودش بیشتر دوست دارد . به نگرانی اش حق می دادم . چرا که طعم فرزند

داشتن را دوسال تجربه کرده بودم .

-نگرانی آخه برای چی قربونت برم ؟ آخه تا وقتی من تورو دارم نگرانی معنا نداره .

موهایم را نوازش کرد . با افسوس گفت :

-روزی که من نباشم . دوست دارم دستت تو دست یه آدم حسابی باشه یکی که سرش به تنش بیارزه آدم درستی باشه تو خیلی پاک و معصومی خیلی قلب مهربونی داره لایق بهترینی های بابا . اونوقت دیگه هیچ خواسته ای از کسی ندارم بابا جون . دلهم می خواد راحت سرم و بزارم رو زمین بمیرم .

با دلخوری نگاهش کردم و گفتم :

-چرا این قدر حرف از بی وفایی می زنی بابا ؟

اشک در چشم هایم نشست .

-کسی از فردای خودش خبر نداره بابا. هر اومدنی یه رفتنی داره .

با بغض گفتم :

-اما تو به من قول دادی همیشه کنارم می مونی دوست داری اشک منو دربیاری ؟

اضطراب مانند زهر جانم را احاطه کرد . ترس از دادن پدر ترسم را بیشتر کرد . او چه می

دانست من مانند ماهی های کوچک بیرون از دریا تقلا می کردم برای ذره ای آب . درست مانند

شخصی بودم که در باتلاق گیر افتاده باشد و برای حیاتش دست و پا بزند . پدر لبخند محزونی زد . با دلهره گفتم :

-بابا تو رو خدا بگو که همیشه کنارم می مونی .

-باز تو شروع کردی ؟

-خواهش می کنم هیچ وقت منو تنها نزار .

-باشه دخترم . باشه عزیزم .

با چشم های ملتسم نگاهش کردم . با اضطراب گفتم :

-حالا که اینقدر دوست داری من ازدواج کنم اولین خواستگار که اومد بی چون و چرا بله میدم .

پدر دستم را گرفتم . دستم را پس کشیدم و بلند شدم .

صدایم زد سرزنشگرانه .

-پریا؟

صدایم را کمی بلند کردم .

-باشه بابا . حالا که از من خسته شدی و نگران حرف مردمی تن به خواسته ات میدم . حالا که من

قصد ازدواج ندارم . بعد این سال ها هنوز روحیه ی درست حسابی ندارم باشه . ازدواج می کنم .

فکر می کنی با ازدواج من همه ی مشکلات و دغدغه هات تمام میشن؟ نه بابا . تازه اول بدبختی

هاست . می پرسی چرا؟ چون یه بنده خدا قراره از دست من و زندگی که براش می سازم آسی بشه . چون من اون قدر بی وجدان شدم که بدون ذره ای حس و تمایلی برای زندگی مشترک یه شخص دیگه رو بدبخت کنم و وارد مشکلاتم کنم .

-بس کن پریا . خودت خوب می دونی هدف من از زندگی مشترک چیه .

لجاجت کردم . این من بودم اینقدر زبان دراز شده بودم؟ نه من نبودم .

-آخه بابا چه زندگی مشترکی؟ من شما و پرهام و دارم . برام کفایت می کنه این زندگی نیست؟

به پرهام که بغض کرده به گوشه ی مبل کز کرده بود . اشاره کردم و گفتم

:

-این بچه چه گناهی کرده که باید تنه‌اش بزارم؟

پرهام با بغض گفت:

-مامان بغلم کن...مامانی!

-پرهام همیشه هست. خداروشکر هم تورو داره. هم سام رو.

-من نمی‌تونم به فکر خودم باشم بابا. هنوز اونقدر بی فکر نشدم که به فکر سر و سامون دادن خودم باشم.

پدر بلند شد و مقابلم ایستاد.

-مگه تو حق زندگی نداری؟ خواسته‌ی زیادیه می‌گم دخترم به فکر خودت و زندگیت باش؟ یه خورده از سام یاد بگیر.

متعجب نگاهش کردم. از سام چه چیزی را باید می‌آموختم؟

-سام؟ چه ربطی به سام داره این موضوع؟

تسبیحش را به دور دست پیچاند و گفت:

-لیلا خانم می‌گه می‌خواد برای سام زن بگیره.

دهانم باز ماند. ضربه‌ی کاری بود. برای چه کسی می‌خواستند زن بگیرند؟ درست شنیدم؟

ای کاش سه استخوان چکشی، سندان، رکابی، ارتعاشات پرده‌ی صماخ را به گوش داخلی منتقل

نمی‌کردند. ای کاش زمان متوقف می‌شد. ای کاش پدر بحث را به میان نمی‌آورد. ای کاش پدر این قدر پافشاری نمی‌کرد. ای کاش پریناز به آن سفر کذایی نمی‌رفت. ای کاش سام هیچ وقت باز نمی‌گشت. ای کاش، ای کاش ها نبود.

پدر چهره‌ی متعجب مرا نگاه کرد و ادامه داد:

-میگن قراره سر و سامون بگیره.

سعی کردم خود را هادی نشان دهم. اما مگر چشم‌های متحیرم را می‌توانستم مهار کنم.

-راست میگین بابا؟

-اینطور که من شنیدم از لیلا خانم. اون بنده خدا هم نگران پسرش و آینده‌اشه. می‌خوام لُپ مطلب رو بهت بگم. سام مرد عاقلیه همه‌ی مسائل رو باهم قاطی نمی‌کنه. همین طور که حواسش به پرهام هست حواسش به زندگی خودش هم هست.

کنار پرهام ترسیده نشستم. پرهام لب‌ورچید و خودش را در آغوشم پرت کرد.

-مامان!

خودش را در آغوشم پرت کرد .

-جان دل مامان ؟

-می ترسم .

سرش را در سینه ام پنهان کرد موهای خرمایی اش را بوییدم .

پدر بی آنکه حواسش به پرهام باشد ادامه داد :

-سام جوونه . تو جوونی . هر دوی شما باید به مسائل دیگه ی زندگیتون

می رسین . من مطمئنم خواهر خدایامرزت هم راضیه اگر تو به زندگی

خودت هم سر و سامون بدی .

....-

اما من در این دنیا نبودم . انگار از گوش هایم سوت بلند و ممتدی بیرون

می آمد . انگار چشم هایم توانایی غلتیدن در آن دو کاسه را نداشتند . سام

تصمیم سر و سامان گرفتن به سرش زده بود ؟خب حق هم داشت او که

همیشه ی خدا از همه چیز بی خبر بود . او چه هیچ چیز و هیچ کس را جز

خودش و سر و سامان دادانش را نمی دید . او که همیشه ی خدا تنها

خودش و موفقیت هایش را می دید . پس من چه ؟اصلا مهم بودم ؟ کجای

زندگی اش بودم ؟پدر می گفت جوان بود ؟خب باشد . به زندگی اش برسد .

من هم به زندگی

ام می رسم . آن روز نفهمیدم دلم برای چندمین بار شکست . دیگر شمار شکستن های دلم از دستم در رفته بود . پدر کنارم نشست و گفت :

-پریا ؟بابا ؟حالت خوش نیست ؟

او حرف می زد و من تنها ، تکان خوردن لب هایش را می دیدم . آهسته گفتم :

-نمی دونم چرا چشمم سیاهی رفت .

نگران به سوی آشپزخانه رفت . در همان حال گفت :

-از بس بدنت ضعیف شد .

پرهام سرش را در آغوشم پنهان کرد . بلند بلند خندید . اما من مانند مسخ شده ها بودم و به رو به رویم خیره شدم .

پرهام با ذوق گفت :

-مامان . مامان .

سرش را نوازش کردم .

آهسته گفتم :

-جان مامان . جان عزیزم .

با آب و تاب گفت :

-جوجو کجا رفت ؟

نفس عمیق کشیدم و موهایش را بهم ریختم ، ذهنش درگیر انیمیشن
کودکانه ای بود که صبح از تلویزیوت پخش شد . بارها برای توضیح دادم .
لبخند زدم و با گشاده رویی گفتم :

-مامانی جوجو رفت خوشون .

سرش را بر روی شانه ام گذاشت . انگشت کوچکش را به زنجیر طلای
روی گردنم کشید و خود را مشغول بازی با زنجیر کرد .
کودکانه پرسید :

-چرا ؟

از تماس انگشت کوچکش با پوستم قلقلم آمد . خندیدم ؛ خسته تر از
همیشه !

سرش را نوازش کردم .

-رفت پیش مامانش دیگه مثل تو که که جوجوی منی پیش منی همیشه
اونم رفت پیش مامانش !

لبخند زد . زنجیر را دور انگشتش پیچ داد .

-بابا جوجو داره ؟

از این سوال های عجیب غریبش شاه در آوردم .

-آره مامانی اونم جوجو داره .

کودکانه خندید .

-بابایی جوجویی داره !

نتوانستم نخندم . بینی اش را گاز با انگشت فشردم .

-قلقلی من امروز گیر دادی به جوجو !

بر روی پاهایم نشست و با چشم های آبی رنگش نگاهم کرد . فهمیدم
سوالی در ذهن دارد .

عاقبت گفت :

-جوجو میره تو آسمونا ؟

پدر برگشت و لیوان شربت را مقابلم گرفت .

-بیا دخترم . بخور کمی جون بگیری .

رو به پرهام گفتم :

-اره مامانی میره پرواز می کنه جوجوها دوتا بال دارن !

لب هایش را خیس کرد .

-مثل اون کارتونه ؟

-آره .

جرئه ای شربت نوشیدم . پرهام با لب های آویزان لیوان شربت آلبالو را نگریست و به سویش خیز برداشت .

-مامان منم می خوام .

لبخند زدم و لیوان را به لب هایش نزدیک کردم . پدر خندید .

در آن لحظه با لبخند گفتم :

-جوگو شکموی من .

پرهام با عطش بسیار شربت نوشید . و من در دل قربان صدقه اش رفتم . دلم برای این کارهایش ضعف می رفت . انگار که خود من شربت می نوشیدم . فقط او شاد باشد من دیگر خواسته ای نداشتم .

ای کاش من هم دنیای دو ساله ی پرهام را داشتم . مانند او بی هیچ غم و غصه با شوق بسیار شوبت

آلبالویم را سر می کشیدم . فارغ از هر چه و هر کس که به سام و زندگی اش مربوط می شد درباره ی جوگو بحث می کردم .

ای کاش من هم مانند پرهام کسی را داشتم تا خود را در آغوشش پرت کرت کنم فارغ از هر چه خاطرات پینه بسته ی سام بود . سام ، یک کلمه ساده بود اما کمی فکر لازم داشت تا بفهمی که چه حرف ها و ناگفته ها در پس این کلمه ی به ظاهر ساده و بی آرایش نفهفته است .

بارها نامش را صدا زدم . آه عمیق کشیدم و سرم را با ناباوری تکان دادم .
هنوز هم با شنیدن نامش

و نجوایش دلم می لرزید . نمی شد نام این لرزش را دوست داشتن نامید . از
آن فراتر بود .

مهر سام بد جور در رگ و پی وجودم اخت شده بود . مقابل آینه قدی اتاق
ایستادم .

چشم هایم دو چشم سیه رنگ شبش را در آینه می دید . او را مقابلم تجسم
کردم حتی حس کردم چشم هایم سیا شدند .

اخم کردم و حرف هایم را در چشم هایم دوختم .

می خوامی سرور سامون بگیری سام ؟ بی انصاف من از آن لحظه که
دیدمت ، دیدن دوباره ات خانه

تکانی در دلم به پا کرد . از آن لحظه ی دیدار شب یلدا در دلم شوری به پا
شد . همان شب تولدم سر

و سامان گرفتم آن هم به لطف آمدن دوباره ات درست در دل شب یلدا بهار
را به همراه آوردی شب یلدا ی من همیشه سبز رنگ و بهاری ایست .

غرور را اصلا دوست نداشتم . همیشه از آدم های مغرور و خودبزرگ بین
بدم می آمد . اما نمی دانم

چرا در شب تولد بهترینم ، تمام زندگیم ، پرهام مهربانم ، خوده خودم مغرور شده بودم . بی آنکه

بخواهم ، از مردی که با تمام وجودم می خواستمش ، ناراحت بودم و می خواستم اینطوری خودم را

خالی کنم . آخر این انصاف بود ؟ عشق با تمام قدرت داشت مرا می برد و او هرگز ندید . باید چه

کار می کردم ؟ شب ، شب پرهام بود . شب بهترین اتفاق زندگی ام بود . اما بی اراده اخم هایم در هم فرو رفته بودند .

-پری خانم ؟

صدای خودش بود . باید چکار می کردم . پشت به او مشغول درست کردن شمع به روی کیک بودم .

نفس عمیق کشیدم و برای خود وقت خریدم که باز صدایش را شنیدم :

-پریا خانوم ... مامان خانوم ! خوبی ؟

چشم هایم را بستم و با خود گفتم " تحمل کن ! "

به سمتش برگشتم و لبخندی زورکی به روی لب هایم نشانده و گفتم:

-ممنونم همه چیز عالییه .

مشخص بود متعجب شده است! ابرویی بالا انداخت و با کج کردن لب
هایش، گفت:

-خسته نباشی. ببخشید دیگه امروز چندتا عمل سنگین داشتم نشد که زود
بیام کمکت کنم.

دلَم می خواست خودم باشم اما نمی شد.

-لازم نیست. خودم از عهده ی کارها بر اومدم. تازه بابا هم بود.

آب دهان قورت دادم تا بغضی که در گلویم ریشه دوانده بود را پس بزنم.
من چطور با این قلبم، بجنگم؟

مهربان گفت:

-تو خیلی خوبی. امیدوارم بتونم این همه خوبی رو جبران کنم پریا.

صراحت کلامش خون را به درون شریان هایم جاری کرد. حرف هایش
مانندی آبی بر روی آتش بود.

اگر سام مرا نمی دید من که او را می دیدیم. اگر او نمی دانست چه قدر
حرف هایش به روحم جان

می بخشد من که می دانستم. به چشم هایم نگاه کرد. در نی چشم
هایش صداقت موج می زد.

حدس زدم اعماق افکارم را خوانده است. به خود آمدم.

گفت :

- بده من کمکت کنم تو استراحت کن خسته ای .

آرام گفتم :

- گفتم که لازم نیست .

دمای بدنم بالا رسیده بود . نمی توانستم خشمم را پنهان کنم . از یک طرف به فکر زن گرفتن بود و از

طرفی جلوی من ، قد علم می کرد و از خوبی هایم می گفت . خدایا ...! من نمی توانم این قد و قامت را

در کنار کسی دیگر ، تحمل کنم . بهت زده سری تکان داد .
نفس عمیق کشید .

- باشه پس اگر کاری بود من هستم .

- حتما .

پرهام ، دوان دوان به سمتم آمد و دامن لباسم را گرفت .

- مامان ... مامان ...

لبخند زدم و او را به آغوش کشیدم .

- جانم ؟

-من کیک می خوام .

لبخند زدم .

-چشم به گل پسر کیک هم میدم .

سام دستش را به سمت پرهام دراز کرد و با اخمی ساختگی گفت:

-پرهام دیگه بزرگ شدی اینقدر سوسول مامانی نباش پسر . خم شدم و

بغلمش کردم . حالی که در آغوشم جابه جا شد سعی کرد ناخن اشاره ی

کوچکش را به درون کیک فرو کند . هر چه سعی کردم او را از کیک دور

کنم ، او بیشتر حریص تر شد . عاقبت انگشتش را به کیک زد و خندید .

نتوانستم از خنده اش نخندم . با مهربانی گفتم :

-شیطون من آخر کار خودت کردی ؟

این بار غش غش خندید و با شیطنت به کیک نگاه کرد . محکم در آغوشم

نگهش داشتم تا مبادا کیک را واژگون کند . لب ورچیده انگشتش را درون

دهن قرار داد .

-کیک می خوام مامان .

سام در حالی که صورت من در نگاهش اسیر شده بود ، لبخند ملیحی زد !

-پسرم بیا بغلم . بیا اینجا بابایی بزار شمع هاتو فوت کنی کیک هم می

خوری !

سپس طوری که پرهام نشود رو به من گفت :

-گناه داره بچه بزار راحت باشه خب !

پرهام در آغوشم ماند و با اخم به نقطه ای خیره شد .

از درون دلم به حال پرهام سوخت و در دل قربان صدقه اش رفتم . علی
رغم میل باطنی گفتم :

-از حالا باید پتانسیل شنیدن نه رو داشته باشه .

لبخندش بسته شد . رنگ نگاهش متعجب و اندکی ناراحت شد :

-پریا ؟ چیزی شده ؟ روبه راه نیستی ظاهرا .

میدانستم رفتارم درست نیست . میدانستم کارم هزار عیب و ایراد دارد اما
اصلا نمیخواستم از موضع ام پایین بیایم . کار کمی نبود ! او به من نگفت
... ناخواسته داشت پا به روی قلب من می گذاشت . وقتی می خواست زن
بگیرد ، دیگر لزومی نداشت که کنار من و پرهام باشد آن هم در این
دوسالی که بیشتر به هم نزدیک شده بودیم .

لبانم را تر کردم و گفتم:

-چیزی نیست .

پرهام صدایم کرد که او را به اجبار از دستم گرفت و درون آغوش خودش ،
جای داد .

-این پرهام که تو بغل منه و دیگه با تو کار نداره . حالا میگی چی شده ؟
دست به سینه ایستادم که پرهام خودش را به سمت من کشاند و نق زد .
اینبار کلافه به سام رسید . بچه را محکم به شانه اش چسباند که گفتم:

-فشارنده بچه دردش گرفت .

-بچه دردش گرفت . تو چته ؟

با اخم گفتم :

-انگار داری منو خفه می کنی .

خندید . لبخندم را خوردم .

آهسته گفت :

-حالا شد . سعی کن همیشه بخندی . قشنگی صورتت به خندیدن هاشه .

خجول گفتم :

-خب حالا !

مصمم گفتم :

-اگر مشکلی برات پیش اومده . با من درمیون بزار .

-چیزی نشده . من خوبم و هیچ اتفاقی ام نیفتاده . فقط...

-فقط چی....

دستم را به سمت پرهام گرفتم و دهان کیکی اش را با دستمال در دستم ،
پاک کردم . به چشم‌هایش

خیره شده و گفتم:

-فقط اینکه از بعضی اخلاق های آدم ها خوشم نمیاد . گاهی اوقات از یه
کسایی که توقع نداری یه

چیزهایی مبینی که تمام معادلات آدم و بهم می زنه ...بعضی آدم ها...
پرهام را روی شانه اش جابه جا کرد .

-منظورت کیه ؟ چرا واضح حرف نمیزنی ؟
سرفه کردم .

-چون نمیشناسیش.

صدای پدر را از پشت شانه های سام شنیدم که گفت:
-دخترم بیا . مهمان ها رسیدند .

صدایم را رسا کردم .

-چشم بابا جون اومدم .

پدر رفت و دیگر صدایش نیامد . برای رفتن ، از جلوی سام باید می گذشتم
که سد راهم شد .

-منظورت از بعضی آدم ها کی بود ؟ پریا واضح حرف بزن .

دست پرهام که به سمتم دراز شده بود را گرفتم و گفتم:
- چیزی نشده . لطفا بزرگش نکن . باید برم به مهمونام برسم .
چانه اش از درد حرفم ، منقبض شد . دلم نمی خواست دردش را ببینم اما
حش بود . من هم کم
درد نکشیدم ؛ از آن شبی که فهمیدم چه تصمیمی برای خودش گرفته است
با اینکه می دانستم دوست داشتن من به خودم ربط دارد و او حق تصمیم
برای زندگی بدون من را دارد .
نگاهی به چشمانم انداخت و با ناراحتی بارز گفت :
- پرهام کنار خودم می مونه .
خواستم اعتراض کنم "پسرم را جایی نمی بری"
حتی نایستاد تا بگویم پرهام هیچوقت مرا اذیت نمی کند و الان فقط
از حرص تو بود که اینطور گفتم .
نفسم گرفت . قلبم تند تند زد . عرق کرده بودم . حالم اصلا خوش نبود . در
میان کسانی که رفت و
آمد میان مهمان ها گذشتم و به سرویس بهداشتی رفتم . آرایشم آنقدر
جذاب بود که دلم نمی خواست با

آب زدن خرابش کنم . چند نفس عمیق کشیدم و دست های خیسم را به گردنم کشیدم زمزمه کردم :

-امشب شبه پرهامه نباید خرابش کنم !

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

کمکم همه مهمان ها سر رسیدند . هادی و شادی به همراه هستی آمدند . از هر سه استقبال گرمی کردیم .

لحظاتی بعد عمو سعید و خاله لیلا به همراه ساناز و سوگل سر رسیدند . همه بعد از مدت ها شاد

بودند و ابراز خوشحالی می کردند . ساناز و سوگل با هر حرکت پرهام جیغ می کشیدند و قربان صدقه

اش می رفتند . کم کم بقیه ی مهمان ها و دوستانم به همراه فرزندهایشان سر رسیدند .

صدای موزیک هیجان پرهام را بیشتر می کرد . کودک دو ساله ام دست می زد و با چشم های آبی

رنگش به من نگاه می کرد گاهی بر روی پاهای سام می نشست و برای شیرین زبانی می کرد. در دل حضور سیاوش و پریناز را در همین حوالی

حس کردم . خطابشان کردم "من همه کاری برای خوشحالی پرهام می کنم . شما نگران نباشید "

بغض کردم . . با لبخند بغض را قورت دادم . امشب شب بهترین شخص زندگی ام بود . ساناز با خنده رو به پرهام گفت :

-عمه قربون کت و شلوارت بره ایشالا . ای خدا کی من لباس دامادی این موش کوچولو رو ببینم . سوگل خندید . گفت :

-اوو . ساناز اون موقع حتم دارم تو با عصا و نوه هات تو عروسی پرهام میای .

ساناز اخم بامزه ای کرد و گفت :

-حالا خوبه من حضور دارم عزیزم . تو احتمالا داری قسط قبرت رو میدی عشقم .

نتوانستم نخندم . سوگل کم نیاورد و گفت :

-پشت دست لازم شدی ؟

ساناز گفت :

-معلومه کی دلش کتک می خواد .

دستم را مقابل دهانم قرار دادم . من و سام رو به روی سوگل و ساناز
نشسته بودیم و تنها ما چهار نفر می
توانستیم صدای همدگیر را بشنویم .

سام به هردویشان نگاه کرد . با نگاه فهماند جر و بحث را کنار بگذارند .
سوگل خودش را لوس کرد .
-داداش ؟ تقصیر خودشه .

سام کمی خم شد و پرهام را در آغوش کشید . در همان حال گفت :
-جلوی مردم زشته . برید تو خونه تا می تونید لیچار بار هم کنید .
هر سه خندیدم . پرهام با تعجب به عمه هایش نگاه کرد . سام رو به پرهام
گفت :
-می بینی بابا جون ؟ عمه هات چقدر خل وضع تشریف دارند ؟
پرهام خندید و بی ربط گفت :
-مامانی مثل فرشته ها شدی !
با چشم های آبی رنگش سرش را بلند کرد و به سام نگاه کرد .
-مگه نه بابایی؟

سام با چشم های خمارش مرا نگاه کرد . آب دهانم را به سختی قورت دادم
این بچه امشب قصد جانم را کرده؟

سپس ذوق کرد و با دست به چهره ام اشاره کرد . همیشه وقتی سام او را مخاطبش قرار می داد ذوق می کرد و سرش را با در آغوش سام پنهان می کرد .

سام بی آنکه نگاهش را از م بگیرد زمزمه کرد .

-آره بابایی مثل فرشته هست .

ساناز خودش را به نشنیدن زد و سوگل از جایش برخاست . حس کردم عرق کردم ، بازدمم را به بیرون فرستادم . به بهانه ی مهمان نوازی بلند شدم و کنار شادی نشستم . محجوب لبخند زد و دستم را گرفت .

با خوشحالی گفت :

-امشب خیلی می درخشی . مثل پری تو قصه ها شدی .

اما هیچ تعریفی مانند چشم ها و حرف سام به دلم نشست !

-خجالتم نده شادی .

به پرهام اشاره کرد .

-الهی قربونش برم . چه قدر بابایی شده .

به پرهام که در آغوش سام می خندید و مدام وول می خورد نگاه کردم .

لبخند زدم و گفتم :

-خیلی وابسته ی سامه . بچم عادت نداره اینقدر طولای کنارش باشه .

-به خاطر شغلش ؟

سرم را تکان دادم .

-درسته . نمی توئم خورده بهش بگیرم . اون یک پزشکه و قبل از عنوان پدر بودن با دید به خلق خدا خدمت کنه اون به دیگران هم تعلق داره . حتی پدر خدایامرز پرهامم اگر بود حتم دارم وضع به همین منوال بود . به سام اشاره کردم و با افسوس گفتم :

-اما خب بنده خدا داره همه ی تلاشش رو می کنه . می دونم جونش به جون پرهام بنده .

نفس عمیق کشید . دستم را فشرد .

-من به تو و سام غبطه می خورم . که با وجود این همه سختی ، دلتنگی ، باز هم روی پاهای خودتئن ایستادید .

به چشم های شادی نگاه کردم . ادامه داد :

-روزگار عجیبی . یکی بچه اش نمی خواد و میره دنبال زندگی . یکی بچه ی یکی دیگه رو بزرگ می کنه .

ساناز و سوگل جمع را شلوغ کرده بودند . و دور سام و پرهام می چرخیدند .
پرهام چشم هایش مدام

در نوسان بود . فرزندم هیچ گاه به این اندازه در معرض توجه قرار نگرفته بود و امشب رفتار همه
برایش عجیب قریب بود . عاقبت ساناز به سویم آمد و دستم را گرفت .
خجالت کشیدم آن همه
مقابل چشم های سام برقص اما ساناز مرغش یک پا داشت . به اصرار
دست هایم را گرفت و تکانم
داد . به ناچار با آن ها همراه شدم . صدای موزیک که آوای تولد ، تولد ،
تولد مبارک در فضا بیشتر
اوج می گرفت . با خوشحالی گونه ی پرهام را بارها و بارها بوسیدم و گفتم :
-الهی قربونت برم . تولدت مبارک چشم آبی من .
در آن هیاهو . سنگینی نگاه سام را بر روی خودم حس کردم . آهسته سرم
را بلند کردم . عمق چشم
هایش با من سخن می گفت ، انگار که چشم هایش با اجزای صورتش
همهنگ نبود . انگار که آن دو
چشم گیرا حرف های زیادی برایم داشت آن هم در شب مهم . گر گرفتم .
همه به دور من و سام و پرهام حلقه زدند . سام لبخند عمیقی بر روی لب
هایش نشست . از آن لبخند هایی که کناره های چشمش چین های ریز
می نشست و آخ باز هم همان چال خوشگلش .

لبخند هایی که رگ پیشانی اش بیرون می زد . سام در هر شرایطی لبخند هایی که به خرج می داد به دل می نشست شاید به خاطر اینکه از اعماق وجود شاد می شد و این حسش را به بیننده القا می کرد . وقتی نگاهمان درهم آمیخت کم کم لبخندش محو شد . چشم هایش بی پروا تر از هر زمان ممکن با من حرف می زدند . آن قدر مسخ شده بودم که نمی توانستم پلک بزنم . نفس کم آوردم ، در مقابل عشق دیرینه ام کم آوردم ، درست مانند همه ی این سالها در مقابلش کم آوردم .

او را به خودش باختم و کم آوردم . لبخندم رنگ باخت چشم هایشم را بستم و از میان جمعیت خارج

شدم . خیلی سریع به سوی کیک رفتم و شمع هایش را روشن کردم . لحظاتی بعد صدای موزیک قطع

شد و متعاقب صدای دست زدن های هماهنگ و نجوای تولد . تولد مبارک برای پرهام خوانده شد .

سام با اندکی فاصله کنارم نشست . سعی کردم خود را عادی نشان دهم و دست بزنم اما مگر دل بی

قرارم اجازه می داد ؟

پرهام در آغوشش بود . دست می زد . با خوشحالی گفتم :

-پسرم شمع و فوت کن .

شیطنتش گل کرد . شانه ای بالا انداخت . حضار خندیدند . دست کوچکش را گرفتم و گفتم :

-اگه شمع ها رو فوت نکنی . کیک بهت نمیدم بخوری ها ؟

خودش را لوس کرد و بیشتر در آغوش سام فرو رفت . این بار نتوانستم نخندم . به چشم های خندان سام نگاه کردم . صدای عمو سعید با فاصله آمد :

-زیر لفظی می خواد پسرم .

سام خندید و به پرهام گفت :

-زیر لفظی هم بهش میدم .

پرهام ملوس گفت :

-اگه بابایی فوت کنه منم می کنم !

سام با انگشتش شمع را اشاره کرد و زیر گوش پرهام پیچ پیچ کرد . سپس پرهام خندید و به کمک سام کیک

تولدش را فوت کرد و پا به دنیای سه سالگی گذاشت . دست کوچکش را بوسیدم .

پر بغض گفتم :

-تولدت مبارک دورت بگردم .

خندید ، دو گوی آبی رنگش درخشش خاصی از خود ساطع کردند .
-تولدمون مبارک .

همه دست زدند و ابراز شادمانی کردند . سام نفس عمیق کشید و سر پرهام
را بوسید .

با صدای گرفته ای گفت :

-دیگه برای خودش مرده شده پسر !

حس کردم او هم ناراحت است . سرم را بلند کردم و به چشم های پدر نگاه
کردم . چشم های عسلی

رنگش سرخ بودند . مشخص بود جای خالی داماد و دخترش بدجوری مانند
خار به درون چشم هایش

فرو رفته است . شاید راست می گفتند که بعد از هر خوشی غم است و بعد
از هر غم خوشی . شاید

هم این طرز فکر ما آدم های کوتاه فکر بود . به کمک سام جو را از آن
حالت صامت و غمگین بیرون آوردیم .

ایستادم و حرکات پرهام را نگاه کردم . لبخند زدم به تمام این دو سالی که
در کنار هم سپری کرده بودیم فکر کردم . به تمام روز های پر فراز و

نشیبی که با هم پشت سر گذاشته بودیم و این دلخوشی نیست که لبخندی گرم به تمام دغدغه‌ی زنگیت بزنی و چشم به راه آینده‌ی نامعلوم باشی؟ با دیدن هادی که در کنارم ایستاده بود چشمم را از پرهام گرفتم. معذب گفتم:

-بخشید انگار خلوت رو بهم زدم.

سرم را تکان دادم.

-نه خواهش می‌کنم. بفرمایید.

-امشب همه چیز عالی بود. انشالله تولد صد و بیست سالگی پرهام در کنار شما.

لبخند زدم. و گفتم:

-خیلی زیاده. تو رو خدا تخفیف بدید.

سر به زیر گفتم:

-همچین بانوی زیبایی باید همیشه زندگی کنه.

گوش‌هایم درست شنیدند؟ هادی از زیبایی من گفت؟ به اطراف نگاه گذرا کردم. چشمانم به نگاه

غضبناک سام افتاد . حس کردم نگاهش دلخور است . یا شاید هم عصبی .
هر چه در نگاهش بود ترسیدم . چهره اش سرخ شده بود . نفس هایم به
شمار افتاد با این حال رو به هادی گفتم :

-لطف دارید .

جسارت به خرج داد و این بار به چشم هایم نگاه کرد .

-بی تعارف بگم امشب بی نظیر بودید.

سعی کردم خود را عادی نشان دهم .

-ممنونم .

-پریا خانم ؟

مستقیم به چشم هایش نگاه کردم .

-بله ؟

-من...من...

متعجب گفتم :

-شما چی ؟

-من باید باهاتون درباره ی موضوعی صحبت کنم ؟

-خب بگید ؟

-آخه الان موقعیتش نیست . چطور بگم . می تونم شما رو برای فردا شب به بیرون دعوت کنم ؟

این بار سام اخم غلیظی میان ابرو هایش جا خوش کرده بود . نمی دانستم در آن موقعی اخمش را چه تعبیر کنم ؟

-اتفاقی افتاده هادی ؟

لبخند گرمی زد . و با آرامش گفت :

-تا بینم اتفاق رو توی چی ببینی .

-فردا شب می تونم ببینمت . باید باهات صحبت کنم .

-نگرانم کردی .

نفس راحتی کشید .

-نگران نباش . چیزی نیست . پس می تونی بیای بیرون ؟

سرم را تکان دادم .

-باشه حتما .

سام با غضب به ما نزدیک شد . پرهام را به دستمانم داد و با خشم زیر

پوستی گفت :

-بچه خودش رو کشت .

هادی لب پرهام را کشید و گفت :

- مردی شده برای خودش .

لبخند زدم . سام چشم غره ای رفت که باعث شد لبخندم را قورت دهم .

هادی جو را مساعد ندید . با گفتن با اجازه از کنار ما فاصله گرفت . ترسیده
سرم را در گردن پرهام

مخفی کردم و گردن نرم و سفیدش را بوسیدم .
آروم گفت :

-خوابم میاد .

-مرد خواب آلودی من .

به سام نگاه کرد و گفت :

-بابا شب پیشم می مونه ؟

سام لبخند محزونی زد سعی کرد عصبانیش را مخفی کند .
-می مونم عزیزم .

سام نفس های گرمش را با حرص بیرون می فرستاد . عاقبت میهمان ها
قصد رفتن کردند .

پرهام در میان کادو هایش به خواب رفته بود . خسته کنارش نشستیم و
کفش های پاشنه بلندم را در

آوردم . پدر و عمو سعید به اتاق رفته بودند . خاله لیلا و دخترها مشغول جمع کردن وسایل بودند . و اما من از شدت خستگی توان سر پا ایستادن را نداشتم . به دیوار تکیه دادم و چشم های خسته ام را بستم .
صدای آرام سام را در کنار گوشم شنیدم .

-پریا؟

....-

-پریا؟

این بار از اعماق وجود توانستم به خود اعتراف کنم که شنیدن اسمم از زبان او چیز دیگری است.

آرام لای پلک هایم را باز کردم . با مهربانی گفت :

-چرا اینجا خوابیدی دختر خوب ؟

دستم را مقابل دهانم گذاشتم و خمیازه کشیدم .

-نفهمیدم کی خوابم برد .

مهربان گفت :

-بلند شو برو تو اتاق استراحت کن .

خواب آلود گفتم :

-نه کلی کار عقب افتاده دارم .

خم شدم تا پرهام را بغل کنم که مانعم شد .

-خودم پرهامو میبرم اتاقش تو خیلی خسته ای.

لبخند زدم .

-بی زحمت لباس های بچه رو عوض کن .

سری تکان داد .

-چشم .

ته دلم چیزی فرو ریخت . سام امشب تغیر کرده . این را می شد فهمید.

حتی گفتن این چشم های

خالصانه اش که خرج من می کرد خستگی را از تن و جانم بیرون می

ریخت.

خاله لیلا با دیدن من گفت :

-مادر جون تو که هنوز اینجایی .

-خاله ببخشید نفهمیدم کی خوابیدم .

لبخند زد . و با آرامش گفت :

-قربونت برم من . از صبح تا حالا دوندگی تولد پرهامم و داشتی حالا برو

استراحت کن دورت بگردم .

-آخه ...

-آخه بی آخه برو بخواب مادر جون . راضی نیستم با این خستگی سر پا نگهت دارم .

-دستتون درد نکنه خاله .

-برو عزیز دلم . برو بخواب این قدر هم تعارف نکن .

خمیازه ای کشیدم و با قدم های کوتاه خود را به اتاقم رساندم . فوراً لباس هایم را عوض کردم و به

سوی تخت خواب رفتم . تقه ای به در خورد . و متعاقب صدای سام آمد :

-می تونم بیام ؟

-آره .

نفس عمیق کشیدم . سعی کردم به خود مسلط شوم . وقتی کنارش نشستم از فاصله ی کم دست

و پایم را گم می کردم . دست خودم نبودم ، دوست داشتنش دیرینه بود . یا شاید هم مانند زخم

قدیمی که بعد از مدت ها سر باز کرده بود . با هیچ مسکنی هم قصد مهار شدن نداشت .

وارد اتاق شد . کمی مکث کرد . با دیدن من گفت :

-ببخشید داشتی می خوابیدی .

آب دهانم را قورت دادم . و آهسته گفتم :

-نه نه . خوابم پریده بود .

عجب دروغ شاخ داری .

دستی به موهای پر پشتش کشید . حس کردم کلافه است . بافاصله بر

روی تخت نشست . بوی

عطرش را به ریه ام فرستادم . حس بهتری داشتم . اگر ساعت ها بی هیچ

حرف کنارم می نشست

اعتراضی نداشتم . حضورش منبع آرامش بود .

دستش را بر روی رانش گذاشت و گفت :

-خواستم ازت تشکر کنم . بابت همه چیز . از جمله امشب که واقعا سنگ

تموم گذاشتی .

صادقانه گفتم :

-واسه پسر من انجام دادم . نیازی به تشکر نیست.

با چشم هایش مرا نگاه کرد . و باز هم همان نگاه دلخور زمزمه کرد :

-پسر من . نه پسر ت .

-درسته . همه چیز و برای پسر من انجام دادم . کار خاصی نکردم .

لبخند زد . اما هنوز پس از دیدارم با هادی ته مانده ای از دلخوری و رنجش در چشم های مشکی اش

مشخص بود . کمی به سویم خم شد و بی مقدمه گفت :

-پریا تو خیلی صبوری . اما یکم دیگه تحمل کن من قول میدم جبران کنم . همه چیز و .

دوست داشتم از زبانش حرف بکشم .

-چپو می خوای جبران کنی ؟ متوجه منظورت نمیشم .

بلند شد . پشتش به من بود . کمی سرش را برگرداند .

-گفتم که همه چیز و .

دلخور گفتم :

او از من زرنگ تر بود . فهمیدم که نم پس نمی دهد . قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت :

-راستی این مرده کیه ؟

پرسشگرانه گفتم :

-منظورت دقیقا کیه ؟

-همین که کنارت ایستاده بود .

چهره ام را ندید . لبخند زدم پس حواسش به من بود.

- پدر هستی .

- اهان به کل فراموش کردم .

- برای چی پرسیدی ؟

- سرفه ای کرد .

- هیچی همینجوری . از نظر تو مشکلی داره ؟

- بلند شدم .

- نه چه مشکلی ؟

- یکمی اخم کرد .

- امشب زیادی گل می گفتین نه ؟

- به سویم چرخید .

- این چه حرفیه ؟

- بگذریم . بینم چیزی بین شماست ؟

- دلم لرزید . دست و پایم را گم کردم .

- نه.. نه .

یک قدم نزدیک شد . رگ پیشانی اش متورم شده بود . ترسیدم . این را از

نگاه لرزان و دست هایم دید .

-مطمئن باشم؟

سرم را تکان دادم. خشمگین گفتم:

-اما من از نگاه های اون مرد روی تو خوشم نمیاد.

در دلم عروسی بود. این سام بود که اینگونه اعتراض می کرد؟

با تحکم گفتم:

-پس باید یک چیزی رو برات روشن کنم. می دونی که خوش ندارم نگاه

مردی رو روی اعضای خانواده ام ببینم؟

کمی اخم کردم.

ادامه داد:

-اینم بهت بگم که آویزه ی گوشت کنی دختر کوچولو از این نقطه ضعف

من سوءاستفاده نمی کنی چون

می دونی که ببر زخمی میشم. شیرفهم شد؟

من را اعضای خانواده اش خطاب کرد. خدایا غش نکنم. یک جور هایی از

این همه گستاخی و بی پرده

بودن کلامش به وجد آمدم. ای کاش همیشه اینگونه برایم خط و نشان

می کشید.

-تو مثل سوگل و ساناز برای من می مونی.

به یک باره بادم خالی شد . چه می شد کمی فراتر از آن دو بودم ؟ من هیچ وقت نمی خواهم همانند آن دو باشم . ای کاش برایش نزدیک تر بودم .
برای اینکه من هم حرفی زده باشم گفتم :

-تو مثل برادر نداشته ی من می مونی سام . تو حق زندگی داری ، حق آزاد بودن ...

با تعجب گفت حس کردم از حرفم خوشش نیامد اما حقش بود بگذار من هم بی رحم باشم اگر من مثل خواهرش باشم او هم برای من مانند برادر می شد چه کابووس وحشتناکی .

-این حرف ها چه معنی میده ؟

-تو مرد آزادی هستی . اگر بخوای ازدواج کنی و تشکیل خانواده بدی حق داری و من من هم ربطی نداره اما اگر ...
اشک هایم روان شد .

سام کمی نزدیک شد . نگاه بی قرارش در نوسان بود .

-این حرفا چیه که میگی ؟ هیچ معلومه چته ؟ ازدواج و از کجا درآوردی ؟
آب دماغم را بالا کشیدم .

-مادرت گفت . تو می خوای ازدواج کنی . باشه راحت باش هر کاری دلت می خواد بکن اما خواهش می کنم از پرهام فاصله نگیر .

"آخ پریا ی بیچاره"

با سر انگشت اشک هایم را پاک کرد و مهربان گفت :

-پس بگو علت اخم تخم امشب خانم چی بوده ؟

اخم کردم . باعث شد لبخندش غلیظ تر شود .

با صدای آرامش بخشی گفت :

-دختر خوب ، من اگر بخوام ازدواج کنم دختری و انتخاب می کنم که دوستش داشته باشم . نه اینکه کسی و بدبخت کنم . آخه روحم در جریان این موضوع نبوده تعجب می کنم .

با بغض گفتم :

-خاله خودش گفت به بابا .

لبخند زد و با نگاه خاص چشم هایم را نوازش کرد .

-من این خبر و تکذب می کنم .

آرامش حضورش ، گرمی کلامش مرا دلگرم کرد . خود را از تک و تا نینداختم گفتم :

-من فقط نگران پرهامم . تو خودت بهتر می دونی ...

لبخند زد و پدرانه موهایم را نوازش کرد .

-می دونم . می دونم .

اشک هایم را با سر انشگت پاک کردم . نفس عمیق کشیدم .
-در هر صورت تو مرد آزادی هستی اگر روزی تصمیم به ازدواج داشتی
پرهامو به کسی ترجیه نده اون فقط تو رو داره .
خنده دار بود من زبان دوم پرهام شده بودم یا قلب خودم را توجیه می کردم
؟باید عاشق باشی و خودت را به آب و آتش بزنی چرا که عشق مانند
ویروس به سلول حمکه می کند و هیچ گلبول سفیدی توانای رویا رویی به
آن را ندارد .
- حالا آروم باش و به چیزی فکر نکن . اصلا بیا یه قولی بهم بدیم ؟
لبخند زدم .
-چه قولی ؟
-من قول میدم اگر روزی برخوام ازدواج کنم تو و پرهام خوشحال باشید.
سام همیشه همینگونه مهربان بود . یا امشب من اینگونه نگاهش می کردم
؟
لبخند زدم به سرخی انار ساوه ؛ سام هیچ حرفش بی منظور نبود !

آن شب گذشت . فردا خود را به رستورانی که هادی گفته بود رساندم .
ذهنم مشغول بود . یعنی چه چیز

مهمی پیش آمده که خواستار این دیدار بود؟ در دریای از فکر و خیال پرت شده بودم. از طرفی حرفای مبهم سام و از طرفی حرف های هادی. هنگامی که به رستوران رسیدم هادی به استقبال آمد. بعد از سلام و احوالپرسی هر دو نشستیم.

حس کردم گرمش است. یا شاید هم معذب از این دیدار. هر چه بود خجالت از سر و رویش می بارید.

-چی میل داری سفارش بدم؟

-ما اینجا اومدیم که حرف بزنیم.

-خشک و خالی که همیشه. یعنی گشنه نیستی؟

به صندلی تکیه دادم.

-باشه. برای من فرقی نمی کنه هر چی خودت می خوری برای منم سفارش بده.

بعد از سفارش شام. هادی بی مقدمه گفت:

-پریا از زمانی که باهات آشنا شدم از تو خوبی و مهربونی دیدم. یه زنی با قلب سرشار از مهربونی سرشار از صبوری. نجابت.

میان کلامش پریدم:

-داری اغراق می کنی شرمنده نکن.

- هستی . باور کن هستی . تو اینقدر خوبی که داری منو به دخترم نزدیک می کنی . خیلی وقته از

آشنایی ما می گذره تو این دو سالی با تو آشنا شدم به کمک تو و توصیه هات دارم به دخترم نزدیک میشم. همه ی خانواده ام تورو دوست دارند و روی تو و خانواده ات شناخت کامل دارند. روی اینو نداشتم که پا پیش بزارم . شرایطش نبود اما جسارت منو ببخش که این پیشنهادو بهت میدم اما امشب اینجا دعوت کردم تا از زنی که نشانه ی صبر و مهربونیه خواستگاری کنم . خیلی برام سخته رو به روت بشینم و از خوبی هات بگم . اما امشب باید اعتراف کنم که عاشق همین سادگی و بی غل و غش بودنت شدم . زمانی فهمیدم خیلی پاکی و مهربون که بی منت وقتت و صرف دخترم میزاشتی و بهش درس یاد می دادی بدون اینکه از من توقع جبران کاری داشته باشی . بعد از همسر اولم هیچ وقت فکر نمی کردم به زنی اینقدر علاقه مند بشم . هیچ وقت فکر نمی کردم از زنی اینقدر خوشم بیاد و مشتاق باشم تا تشکیل خانواده بدم . اما من و تو می تونیم زوج خوبی بشیم .

دستم را به زیر چانه ام زدم . با زبانم لب هایم را تر کردم و با اعتماد به نفس گفتم :

-چی باعث شده فکر کنی ما زوج خوبی میشم ؟

دست پاچه گفت :

-وقتی من اینقدر تنهام و تو هم همین شرایط منو داری . می تونیم با وجود هم این خلاء و پر کنیم .

کمی به جلو متمایل شدم .

-اما من شرایطم خیلی با تو فرق می کنه .من مادر مجردی هستم که یک پسر هم دارم .

انگار با این حرفم جان تازه ای گرفته باشد .

-خب این که مسئله ای نیست . من هم پدر مجردی ام که دختر دارم .من با وجود پرهام هیچ مشکلی ندارم . باور کن که از خدایه هم تورو داشته باشم هم پرهامو .

پوست لبم را گزیدم . پیشخدمت سفارش هایمان را آورد . تشکر کردیم . رو به هادی گفتم :

-به این فکر کردی پرهام پدر داره ؟

با انگشت شصت چانه اش را خاراند . کلافگی از چهره اش می بارید . این را هر ثانیه بیشتر حس می کردم .

-منظورت آقای دکتر ؟عموی پرهام ؟

-درسته .

- یعنی تو فکر می کنی با اضافه شدن من به شما ایشون از زندگی پرهام حذف میشه؟ من همچین جسارتی ندارم پریا .

- در هر صورت امکان این وجود داره که ایشون بچه رو از من بگیرن . به نوعی من حذف بشم از زندگی پسر .

لیوران حاوی نوشابه را به لب هایم نزدیک کردم .

- خیلی بچه رو دوست داری می فهمم . اما ما خودمون هم می تونی بچه دار بشیم .

اخم کردم . حرفش به مذاقم خوش نیامد .

- من بدون پرهام نمی تونم زندگی کنم .

و در دل اضافه کردم . " بدون حضور عموی پرهام نمی توانم نفس بکشم "

هادی سعی کرد متقاعد کند . با آرامش گفت :

- پریا من می دونم . درکت می کنم . اما اگر جوابت مثبت باشه اگر همه چیز درست پیش بره توی رابطه من با عموی پرهام صحبت می کنم .

حرف های سام به دور سرم تداعی شد . نگاه عصیانگر و سرخس .

" پس باید یک چیزی رو برات روشن کنم . می دونی که خوش ندارم نگاه مردی رو روی اعضای

خانواده ام بینم؟"

-اون هیچ رقمه راضی نمیشه . من میشناسمش .

-یعنی تو میگی قلبش از سنگه که مادر و از بچه جدا کنه ؟

" اینم بهت بگم که آویزه ی گوشت کنی دختر کوچولو از این نقطه ضعف من سوءاستفاده نمی کنی چون می دونی که ببر زخمی میشم . شیرفهم شد ؟"

-هادی من مشکلات زیادی دارم . درد من یکی دو تا نیست . فعلا شرایط تشکیل زندگی ندارم . از زندگیم راضیم . نمی خوام با ازدواج با من وارد مشکلات و دردسر های من بشی . باور کن که من به درد تو نمی خورم . هادی این بار مصمم گفتم :

-نه پریا با این حرف ها منو از خودت نرون . حداقل روی پیشنهادم فکر کن . من و تو با هم می تونیم

شروع تازه ای داشته باشیم . بخدا سعی می کنم خوشبخت کنم . هر چی تو بگی هر چی تو بخوای فقط

تو برای من بمون . دل گرم کن که مال من میشی . من و هستی به شخصی مثل تو خیلی محتاجیم . معذب در صندلی جا به جا شدم .

-متاسفم . اما واقعا نظرم من همونه و هیچ جوهره برنمی گرده . من قصد ازدواج ندارم .

لبش را به دندان گرفت . چشم هایش سرخ شد . سرم را خم کردم نگاهش نکنم . آهسته گفت :

-میتونم یه سوال شخصی بپرسم ؟

سرم را پایین تر از حد معمول آوردم .

-بفرمایید ؟

-پای شخصی در میونه ؟ کسی تو زندگیت هست ؟

انگار که برق گرفته باشم . بطور ناگهانی سرم را بلند کردم . و با چشم های بهت زده نگاه کردم .

-نه .

لبخند تلخی زد .

-این نه از صد تا آره بدتره .

اخم کمرنگی کردم .

-من دلیلی نمی بینم تویجه ت کنم .

دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد .

-باشه من معذرت می خوام . ازت یه خواهشی دارم پریا روی پشنهادم فکر کن من و تو می تونیم

همدرد و هم زبون خوبی برای هم باشیم . ما خیلی تنهایییم .

زیر لب "متاسفم" گفتم و از جایش برخاستم . همزمان با من از جایش بلند شد .

کیفم را برداشتم . لحظه ی آخر گفتم :

-هادی تو مرد خوبی هستی . جدی میگم دعا می کنم که خدا یه دختر

خوب نصیبت کنه اما من واقعا

نمی تونم وارد یک رابطه بشم به همون دلایلی که بهت گفتم . من متعلق

به خودم نیستم . و نسبت به

پسر یک سه ساله مسئولم . نمی خوام از روی ترحم تصمیم بگیرم و یک

عمر تو رو هم عذاب بدم .

امشب و بیا فراموش کنیم . بشییم همون آدم های سابق . تو برای من مثل

دوست خوب هستی و

خواهی بود . اصلا تو برای من . مثل برادری که هیچ وقت نداشتم . از من

نخواه فراتر از این برم .

با صدای گرفته ای گفت :

-من پا پس نمی کشم . بالاخره یک روز بهت ثابت میشه که چقدر می خوامت .

-باز که داری حرف های خودت و می زنی . لطفا منو معذب نکن .

-ای کاش می تونستی منو کنار خودت بزاری .

با لبخند گفتم :

- من اون تکه ی پازلی که تصویر تورو تکمیل می کنه نیستم .

حس کردم چشم هایش غمگین شد . ماندن را جایز ندانستم . آن شب پس از گشت و گزار و کمی

خلوت کردن در شهر های تهران خود را به خانه رساندم . دیگر کوچه های پر تردد و پر عابر

تهران برایم صفای قبل را نداشت .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

چند روز گذشت ، از هادی خبری نشد . شادی بیشتر روز ها تماس می

گرفت و حال و احوالم را می

پرسید . سام این اوخر بیشتر در بیمارستان و عمل های جراحی اش وقت

می گذراند . جالبی اش این

جا بود بیشتر مراجعین هم قشر جوان بودند به قول سام "معلوم نیست این قلب جوون های مملک چش شده مثل باطری عمل می کنه"
پرهام روز به روز شیطنتش بیشتر می شد و خودش را در دل همه جا می کرد. یادم دارم نزدیک

های اسفند ماه بود که شادی و خانواده اش پیشنهاد دادند تا ما به همراهشان به شمال برویم. عکس

العمل من عادی بود از طرفی دلم برای یک سفر خوب در آستانه ی بهار تنگ شده بود و از طرفی دلم

نمی خواست با هادی رو در رو شوم. پدر از پیشنهادشان استقبال کرد. شب وقتی که سام به خانه یمان آمد گرفته بنظر می رسید نمی دانستم چرا ناراحت و عصبی بنظر می رسد. خدا خدا می کردم پدر موضوع سفر را پیش بکشد می دانستم سام از رفتن در آن سفر که همسفرش هادی باشد بیزار است نمی خواستم ناراحتش کنم اما چه کنم حرف پدر بود. و خودم هم دلم این سفر را خوستار بود. عاقبت پدر خواست دلم را بر زبان آورد.
-پسرم ما امروز تصمیم گرفتیم هفته ی آینده بریم شمال.

سام کمی از لیوان قهوه اش مزه کرد. ابرو هایش را بالا برد.

-بسلامتی خیلی تصمیم خوبی گرفتید عمو جان. چقدر ناگهانی اما؟

پدر به من نگاه کرد.

-این سفر باید خیلی زودتر انجام می شد . برای عوض شدن روحیه ی هممون . خیلی دوست داریم تو هم همراهمون باشی .

سام کمی به جلو خم شد و با خستگی گفت :

-خیلی دلم می خواد تو این سفر همراهتون باشم اما متاسفانه امکانش نیست . کلی کار نیمه تموم دارم .

پدر سرش را تکان داد .

-می دونم پسرم . درکت می کنم .

سام با اطمینان گفت :

-اما امیدوارم بتونم توی تعطیلات عید جبران کنم .

-انشالله .

پرهام دست هایش را به سوی سام دراز کرد و شروع به خندیدن کرد .

سام بعد از مدت ها از آن لبخند های زیبا و کم یابش را زد . پرهام را بغل کرد و گونه ی سفیدش را

بوسید . پرهام به سوی اتاق دوید و نقاشی که کشیده بود را برای سام آورد .

سام رو به پدر گفت :

-عمو جان تنها میرید ؟

پدر عینک هایش را درآورد .

-نه به اتفاق یکی از دوست های خانوادگیمون می ریم . آخه خود اونا پیش قدم شدن .

سام کمی موشکافانه نگاهم کرد . پرهام با دست های کوچکش ته ریش سام را نوازش کرد .

باز هم نگاهش دلخور بود . با بی میلی هر چه تمام تر گفت :

-خوش بگذره .

-اگر توسنتی که تو این سفر همراهمون باشی خوشحالمون می کنی .

سام :

- احتمالش خیلی کمه .

پرهام نق زد و شروع به تقلا کرد .

-بابا نقاشیمو ببین ؟

سام لبخند زد و نقاشی را دید . لبخندش پررنگ تر شد . پرهام با آب و تاب گفت :

-این مامانیه .

کمی خم شدم تا نقاشی اش را ببینم با دیدن خط خطی هایش خنده ام گرفت .

سام گونه ی پرهام را بوسید .

-آفرین گل پسر هنرمندم .

عاقبت بلند شد و عزم رفتن کرد . پرهام را به دستانم سپرد . پرهام جیغ کشید و با مشت های کوچکش به صورتم ضربه کوبید . متعجب به حرکات پرهام نگاه کردم که برای در آغوش رفتن سام چه جنجالی به پا کرده است . سام پرهام را بغل کرد با آرامش گفت :

-جانم پسرم؟ می خوای پیش بابایی باشی؟

پرهام آرام سرش را بر روی شانه ی سام قرار داد . آرام گفتم :

-پرهام اذیت نکن . بابایی باید بره به کاراش برسه وقت نداره .

سام با صدای دلخوری گفت :

-باباش برای پرهام همیشه وقت داره شما جوش نخور .

قدم زنان خود را به در حیا رساندیم . بی آنکه نگاهش کنم گفتم :

-باشه حالا بچه رو بده به من .

-....

اخم کمرنگی میان ابروهایم جا خوش کرد . حرفم را نادیده گرفته بود و نگاهم کرد .

-پریا ؟

دلم لرزید . عاشق الف اسمم بودم . زیبا ادایش می کرد .

دلخور گفتم :

-بله ؟

-نگاهم نمی کنی ؟

سرم را بلند کردم . ناگهان نگاهمان درهم آمیخت . چشمان زیبای سام مرا برای هزارمین بار اسیر

خود کرد . همه چیز پاک شد حتی همه ی کینه هایی که نسبت به او داشتم . تنها با همان نگاه کردن

به چشم های مشکی رنگ زلالش ، پاک شد . برای هزارمین بار به خود

اعتراف کردم حاضرم برای این

دو چشم جانم را فدا کنم . قلبم بی مهابا به سینه ام برخورد کرد . با صدای

گریه ی پرهام هردو به خود آمدیم . سام هنوز نگاهم می کرد . زمزمه کرد :

-تو دوست داری بری ؟

آب دهانم را قورت دادم .

-تو دوست داری که برم؟

هر دو لبخند زدیم. حس کردم لپ هایم گل انداخته. پلک زد.

-من دوست دارم تو و پرهام جایی باشید که بهتون خوش بگذره.

زمزمه کردم:

-ممنونم.

-پس بهتون خوش بگذره. تو دختر عاقلی هستی من بهت ایمان دارم.

بهت دستور میدم خوش بگذرون!

خندیدم.

-امر دیگه ای نداری؟ باشه چشم.

-دختر حرف گوش کنی شدی. عجیبه!

-من همیشه حرف گوش کنم. با لبخند نگاهم کرد. آرام گفتم:

-تو واقعا نمی تونی بیای؟

-حالا بینم چی میشه؟ تو که باید خوشحال باشی بدون ما میری سفر.

پرهام خمیازه کشید که باعث شد سام هم خمیازه بکشد. هر دو خندیدم.

با ته مایه خنده گفتم:

-این چه حرفیه؟ وا!

- یعنی دوست داری من هم باشم ؟

سرم را به معنای آره تکان دادم .

متفکر گفتم :

- حالا که مامان پرهام گفت شاید بتونم یه کاریش کنم .

با خوشحالی گفتم :

- برای خودت میگم بعد از این همه کار استراحت می کنی .

از سادگی کلامم چشم هایش را بست .

مقاومتم برای لبخند نزدن بی وفایده بود . پرهام لبخند زد و انگشتش را به

دهانش گرفت . سام با لبخند

گفت :

- پرهام مامانی رو اذیت نکنی ها دختر خوبی بوده امشب .

پرهام خندید .

اخم کردم و با شوخی گفتم :

- پرهام هیچ وقت مامانش اذیت نمی کنه .

- امیدوارم .

پرهام را به دستانم سپرد .

- با من کاری نداری ؟

- نه .

- مواظب خودت باش .

- تو هم همینطور .

- برو دیگه بچه تو دستته دم درنایست .

لبخند زددم :

- باشه شب بخیر .

- شب تو هم بخیر.

بعد از شب رویا های دخترانه به سویم هجوم آورد . با قلبی سرشار از عشق .
سام عوض شده بود

نگاه های بی قرارم را خوب پاسخ می داد . از این بابت خدا را ستایش می
کردم . با این حال همه چیز

را به دست تقدیر و زمان سپردم .

خیلی زود عازم سفر شدیم . همه ی وسایل مورد نیاز برای خود و پرهام را
در ساک گذاشتم . پدر

خوشحال بود و این مرا به وجد می آورد از طرفی قول و قرار سام برای
آمدنش به شمال شوقی وصف

نشدنی به زیر پوشتم تزریق کرد . به چشم می دیدم که او هم نسبت به من
بی میل نیست و نگاه

هایش خواستار من است . شاید بهتر بود باز هم صبوری کنم و همه چیز را
به دست تقدیر و زمان

بسپارم .

بالاخره به ویلای بزرگ و سرسبز خاندان توسلی رسیدیم . هنگامی که
رسیدیم شب بود و دقیق نمی

شد اطراف و مناظر زیبا را دید . وسایلمان را به طبقه ی بالا بردیم . پسرک
کوچکم بخواب رفته بود .

آرام بر روی تخت گذاشتمش و پتو را بر رویش کشیدم . اتاق پدر رو به
روی اتاق ما بود .

لباس هایم را تعویض کردم و کنار پرهام بخواب رفتم .

وقتی صبح چشم هایم را باز کردم پرهام را دیدم که از تخت پایین آمده و
در حال ریخت و پاش وسایل داخل ساک است . پوف کلافه ای کشیدم و با
صدای بلندی گفتم :

- وروجک داری چکار می کنی ؟

پرهام با شنیدن صدای من ترسیده برگشت و با چشم های درشت و آبی رنگش مرا نگاه کرد .

-هیچی !

لبخندم را جمع کردم و با جدیت گفتم :

-لباسارو چه کن مامان جون زود باش .

خندید و جوراب هایش را پرت کرد . با شیطنت گفت :

-نه . نه .

شال و مانتو هایم را بهم ریخت . این بار جدی تر شدم و گفتم :

-پرهام ؟

بغض کرد و دست از کار کشید . وقتی لب ورمی چید دنیا روی سرم آوار می شد .

دست های کوچک و تپش را مقابل صورتش گرفت . دلم طاقت نیاورد به سایش رفتن و دست هایش

را بوسیدم .

-الهی فدای قهر کردنش بشم .

چشم هایش سرخ سرخ بود .

با مهربانی گفتم :

-کمک مامان میدی وسایلو بزاره تو ساک ؟

-آره !

با دل مهربانش و دنیای کودکانه اش به رویم لبخند زد و سرش را تکان داد .
خم شدم و هر دو چشم هایش را بوسیدم . با مهربانی گفتم :

-پس بیا شروع کنیم .

او بلد نبود لباس ها را تا کند . تند تند لباس ها را جمع کردم . دست و صورتش را شستم و لباس

هایمان را عوض کردیم و به سوی سالن پذیرایی که همه نشسته بودند رفتیم . شادی با دیدن من

گفت :

-صبح بخیر مامان پرهام .

پرهام را بر روی زمین گذاشتم و رو به جمع سلام کردم . همه با خوشرویی جواب دادند .

هستی به سوی پرهام رفت و مشغول بازی شدند . من و شادی هم مشغول صحبت و تدارک صبحانه

شدیم . شادی از هر دری صحبت می کرد و مرا می خنداند . بعد از خوردن صبحانه هادی پیشنهاد کرد تا همگی به کنار دریا برویم . پدر و خانم توسلی مشغول صحبت بودند . مشخص بود خوب توانسته اند با هم اخت شوند و از سال های جوانی شان حرف بزنند . هستی و پرهام گرم بازی بودند و صدای خنده هایشان هر از گاهی حواسم را به خود جلب می کرد . شادی آخرین فنجان مانده در سینک ظرف را اب کشی کرد و رو به هادی گفت :

-داداش بریم اسب سواری ؟

هادی : -وقت برای اسب سواری هست . می تونیم عصر بریم اسب سواری چگونه ؟

مانند دختر بچه های پنج ساله دست هایم را بهم کوبیدم و با ذوق گفتم :
-آخ جون . من عاشق اسب سواریم .

هادی محو لبخند و چشم های درخشانم شد . خجل سرم را پایین بردم . شادی نگاهش بین ما در نوسان بود . کمی شیطنت چاشنی نگاهش کرد و گفت :

-داداش شما برید من هم پشت سرتون میام .

چشم هایم را گرد کردم و با نگاه به شادی فهماندم که دوست ندارم با هادی تنها باشم اما توجهی نکرد و با لبخند گفت :

-باید لباس های هستی و بزارم سر دست چون می خواد بره حمام اما زود میام .

هادی سر به زیر رو به من گفت :

-پس من پایین منتظرتم .

سری تکان دادم .

سریع لباس هایم را عوض کردم و شال حریر سفید رنگم را بر روی موهایم انداختم . در دل به شادی فحش دادم که مرا در این منگنه قرار داده است . او با خودش چه فکر ها که نمی کرد بی خبر از آنکه بدانند قلب و روحم متعلق به سام است . وقتی به حیات رسیدم هادی را دیدم که مشغول حرف زدن با تلفن است .

دل نمی خواست با او هم قدم شوم حال که فهمیده بودم به من نظر دارد . از کنارش گذشتم و تنها شروع به قدم زدن کردم . از ویلا تا دریا ده دقیقه پیاده رویی بود . به آسمان آفتابی نگاه کردم دل به سوی سام پر کشید که کجاست ؟ حال چه می کرد ؟ با یاد آوری حرف هایمان دل بیشتر برایش تنگ شد .

" -تو دوست داری بری ؟

آب دهانم را قورت دادم .

-تو دوست داری که برم ؟

هر دو لبخند زدیم . حس کردم لپ هایم گل انداخته . پلک زد .

-من دوست دارم تو و پرهام جایی باشید که بهتون خوش بگذره .

زمزمه کردم :

-ممنونم .

-پس بهتون خوش بگذره . تو دختر عاقلی هستی من بهت ایمان دارم ؛

بهت دستور میدم خوش بگذرون ! خندیدم .

-امر دیگه ای نداری ؟ باشه چشم .

-دختر حرف گوش کنی شدی . عجیبه !

-من همیشه حرف گوش کنم . با لبخند نگاهم کرد . آرام گفتم :

-تو واقعا نمی تونی بیای ؟

-حالا بینم چی میشه ؟ تو که باید خوشحال باشی بدون ما میری سفر .

با ته مایه خنده گفتم :

-این چه حرفیه ؟ وا !

-یعنی دوست داری من هم باشم ؟

سرم را به معنای آره تکان دادم .

متفکر گفتم :

-حالا که مامان پرهام گفت شاید بتونم یه کاریش کنم."

حرفش را بارهای زمزمه کردم "حالا که مامان پرهام گفت شاید یه کاریش کنم"

از الان چشم انتظارش بودم. سام مرد عمل بود هر چه می گفت عمل می کرد. بر روی شن ها نشستم و زانوهایم را در در آغوش کشیدم و به موج های آرام دریا نگریدم. صدای دریا و موج های آرامش حس خوبی را به جانم تزریق کرد. چشم هایم را بستم و لبخند زدم.

-خیلی لذت بخشه.

پلک هایم را باز کردم.

هادی با فاصله کنارم نشست. به دریا نگاه کردم و گفتم:

-چی؟

نفس عمیق کشید و به دریا نگاه کرد.

-تماشای زنی که با لبخند از آرامش اینجا لذت می بیره.

-هادی لطفا ...

دست هایش را به نشان تسلیم بالا آورد.

حرفم را ادامه داد:

-نمی خوام معذبت کنم . ولی لطفا منو از بروز احساسات و علاقه ام نسبت به خودت مجاب نکن .

باز دمم را با فشار به بیرون فرستادم به طوری که حس کردم کیسه های هوایی ام پلاسیده شدند .

-ما قبلا در این باره حرف زدیم . فکر نمی کنم درست باشه دوباره حرفامو تکرار کنم .

-پریا چرا از من اینقدر کناره می گیری ؟ محض رضای خدا بد نیست یه ذره منو بشناسی .

-تو چرا مرغت یه پا داره ؟

لبخند زد .

-به همون اندازه که مرغ تو یه پا داره .

دستم را مقابل افتاب قرار دادم و گفتم :

-من نظرم همونه . ببخشید دیگه این بحث رو ادامه نده .

لحظاتی هر دو سکوت کردیم . هادی به حرف آمد .

-آقای دکتر خوبن ؟

نیم نگاهی به چهره ش کردم . نیم رخم را می دید . تغییری در صورتم ندادم .

ای کاش می شد بگویم دلتگش هستم .

نفسم را با صدای بیرون دادم .

-خوبه .

-می دونم با گفتن این حرفم ممکنه آتیشی بشی ولی من دوست دارم این شانس و به هردومون بدم . و با ایشون صحبت کنم .

آب دهانم را مقطع مقطع قورت دادم .

با صدای دو رگه ای گفتم :

-این مسئله به اون ارتباطی نداره . این زندگیه ی منه و من دلم نمی خواد ایشون از این جریانات چیزی بدونند . لطفا پافشاری نکن هادی . ناراحت شد .

-باشه هر چی تو بگی !

از دور شادی را دیدم که با لبخند به ما نزدیک می شد . اخم کردم و با چشم برایش خط و نشان کشیدم .

آهسته گفتم :

-لطفا این بحث همین جا تمام بشه از من ناراحت نشو .

-اما شادی همه چیز و می دونه . از حس من خبر داره .

پوف کلافه ای کشیدم .

شادی از دور گفت :

- پست سر من که غیبت نمی کنید ؟

هادی :

- نه آخه آدم قحطه ؟

به تبعیت از هادی گفتم :

- مگه وقتمونو از سر راه آوردیم ؟

خندیدم . شادی خندید و با جیغ گفت :

- ای نامردا .

رو به روی هردویمان نشست .

به پشت سرش اشاره دادم و گفتم :

- دریا اون طرفه .

شادی گفت :

- می خوام باتو حرف بزنم دریا و بیخیال .

رو به هادی گفتم :

- چقدر هم که خواهرت رمانتیکه .

شادی خندید و با جیغ گفت :

- بده می خوام صورت تورو نگاه کنم ؟

خندیدم .

-بی مزه نشو . پرهام و هستی چکار می کردند ؟

شادی دستش را در هوا تکان داد .

-شیطونی . خدا به دادت برسه پریا این پرهام چند وقت دیگه از دیوار راست بالا میره .

آه کشیدم .

-پدرخدا بیامرزش هم شیطان بود .

هر دو گفتند :

-خدا رحمتش کنه .

شادی :

-راستی پریا آقای دکتر زنگ زد .

زمزمه کردم :

-آقای دکتر ؟

چشم هایم درخشید و این از چشم های تیز بین هادی دور نماند . دلم به تکاپو افتاد . سام زنگ زده بود .

-آره گفت که فردا به احتمال زیاد بیاد .

- سعی کردم خود را عادی نشان بدهم . اما مگر می شد .
- لبخند زدم . هادی نگاهم کرد لبخند را جمع کردم و با انرژی گفتم :
- شادی میای قدم بزنیم ؟
- شادی چپ چپ نگاهم کرد .
- حالت خوبه پری ؟
- ایستادم و گفتم :
- عالیم . تو که با قدم زدن من مشکل نداری ؟
- متعجب به هادی نگریست و بلند شد .
- هادی حالش گرفته شد . با اخم غلیظ به دریای بی کران رو به رویش زل زد و حرف نزد .
- با قدم های آهسته از هادی فاصله گرفتیم . در آخرین صدایش را شنیدیم که گوش زد کرد :
- مراقب باشید دخترا . زیاد دور نشید .
- باشه ای گفتیم و از او فاصله گرفتیم . لحظاتی بعد شادی گفت :
- جلو داداش نشد بگم عموم اینا هم زنگ زدند .
- به قدم هایمان سرعت دادیم .

-خب؟

-قراره عصر بیان . چون هادی دل خوشی از هیراد نداره جلوش حرفی نزدم .

زمزمه کردم :

-هیراد کیه؟

-پسر عموم .

-خب حالا می خوای چکار کنی ؟

شانه ای بالا انداخت . با سر درگمی گفت :

-نمی دونم واقعا مامان هم گفت فعلا صداشو درنیار تا ببینیم چه میشه ..

آرام آرام شروع به دویدن کردیم . با وجود عمو و بچه های عمویش قطعا

من و پدر معذب می شدیم .

-شادی؟

نفس نفس زنان گفت :

-جانم؟

-زحمتتون دادیم . تا همین جا هم دستتون درد نکنه ولی صحیح نیست با

اومدن عموت اینا ما هم بمونیم.

شادی با غیز نگاهم کرد :

- خجالت بکش پریا . ما که با هم این حرفا رو نداریم اگر بدونی چقدر مشتاقن تو و پدرت ببینند . از خوبی های شما به عمو کم نگفتیم .
نفس نفس زنان گفتم :

- لطف داری ولی عزیزم ما بهتره بریم جو خانوادگی شما رو بهم نزنیم .
دوست پدرم همین نزدیکی ها ویلا داره می ریم اونجا .
شادی ایستاد و دست هایش را بر روی زانوهایش گذاشت . به پشت سر نگاه کردم و گفتم :

- نایست دیوونه آروم آروم راه برو .
با قدم های سریع خودش را به من رساند و گفت :
- تو هیچ جایی نمیری میشینی سر جات . آگه هادی بفهمه کله منو می کنه .
بحث کردن با شادی بی فایده بود . سری از روی ناچار تکان دادم و زیر لب گفتم "خدا بخیر بیاره"

اسم مادر شادی : شهلا

شب شد . شهلا خانم و شادی مشغول تدارکات شام بودند . هر چه اصرار کردم کمکشان کنم به گوششان بدهکار نبود با این حال کمی در پختن آش رشته کمکشان کردم . هادی از زمانی که فهمید اقوامش به دیدنشان می آید

گرفته بنظر می رسید و کمتر لبخند می زد. من هم یک چشمم به ساعت بود در انتظار خبری از سام و یک چشمم به پرهام که در آغوش پدر به خواب شیرینی فرو رفته بود. به افکار آشفته ام پر و بال دادم نمی دانستم سام کجاست؟ چرا اینقدر دیر کرده است؟ دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. سام مرد عمل بود. گفت می آید یعنی حتما می آید اما چند ساعت گذشته و هنوز خبری ازش نشده بود. هادی مشغول گفت و گو با پدر بود و مدام می خندید. بخشیدی به شهلا خانم گفتم و کنار پدر رفتم.

-بابا بی زحمت پرهامو بدین ببرم تو اتاق بخوابه.

پدر با مهربانی بلند شد و پرهام را به دستانم سپرد. آهسته قربان صدقه ش رفت و گونه ش را بوسید. پرهام در خواب لبخند نمیکن زد و کمی تکان خورد. با شنیدن صدای موبایل پدر توجه ام به صدا جلب شد. پدر کمی فاصله گرفت و جواب داد:

-جانم بابا؟ خوبی پسرم؟ کجایی دیر کردی؟ خب خداروشکر. پس یعنی امشب اونجا می مونی؟ باشه. سلامت باشی. خدانگهدارت.
آهسته گفتم:

-سام بود؟

تلفن را قطع کرد. سرش را تکان داد.

-آره بابا . گفت با همکارش اومده دیگه امشبو خونه ی پدر همکارش مهمانه .

و من در دل خطاب کردم "کدوم همکارش ؟ زنه یا مرد؟"

پرهام را به اتاق بردم و خود به سالن بازگشتم . لحظاتی بعد مهمان ها سر رسیدند . من در کنار پدر ایستادم و با همه سلام و احوالپرسی کردم . عموی هادی ، مجید که مرد قد بلند با موهای جو گندمی بود به گرمی با پدر و سپس من سلام کرد . شهناز زن مجید زنی کوتاه قد با صورت گرد و چشمانی درشت بود با دیدن من گفت :

-خیلی خوشحالم می بینمت دخترم . ماشالا چقدر خوشگلی .

سر به زیر تشکر کردم . دو دخترش تینا و بینا بعد از مادر پدر به گرمی برخورد کردند هر دویشان قد بلند را از پدر به ارث برده بودند و صورت را از مادر. پسر بزرگ خانواده هیراد سلامی کرد رو به روی هادی نشست . آقا مجید رو به پدر گفت :

-مشتاق دیدارتون بودیم . هادی خیای از شما تعریف می کنه .

پدر لبخند زد و با متانت گفت :

-هادی جان لطف داره .

شادی با اشاره ی مادرش بلند شد برای پذیرایی از جمع . سرم را چرخاندم نگاه هادی را روی خود حس کردم وقتی نگاهش کردم نگاهش را دزدید . دیگر صحبت های جمع را نشنیدم . عاقبت با صدای پدر به خود آمدم :

-پریا بابا جون ؟

به خود آمدم .

-جانم ؟

-آقا مجید با شما هستن .

خجول لبخند زدم و گفتم :

-ببخشید حواسم نبود .

شادی با سینی چای از همگان پذیرایی کرد . آقا مجید گفت :

-بله متوجه شدم دخترم .

پدر گفت :

-ایشون گفتند جایی مشغول بکار هستی ؟

هیراد نگاهش به من بود . این امر مرا معذب کرد . هادی با خشم رد نگاه

هیرا را گرفت . نفس های عمیق کشید . بی توجه به هردویشان گفتم :

-پرستاری خوندم . اما خب به دلایلی جایی مشغول بکار نیستم .

آقا مجید سری تکان داد .

-موفق باشی دخترم .

پدر گفت :

-آقا زاده مشغول به چه کاری هستی ؟

هیراد کپی برابر اصل آقا مجید بود . خیلی سریع نگاهش را از من گرفت و گفت :

-بنده مهندس عمران هستم . نصف بیشتر سال رو توی بیابونم . بستگی به پروژه کاری داری البته .

پدر :

-موفق باشید مرد جوان .

هادی پوزخندی زد که از چشم های پدر دور نماند . بی هیچ حرف از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم . رو به شهلا خانم گفتم :

-کمک نمی خوای خاله ؟

لبخند زد . و گفت :

-نه قربونت برم من .

شادی شکلکی درآورد .

-وا ؟ مامان کمرم برید از بس از من بیگاری کشیدی . این جاری و دختر عموها هم که اهل کار نیستن والا خدا بخیر بیاره . اینا یکی می خوان که

صبح تا شب جلوشون خم و راست بشی . چه غلطی کردیما اومدیم شمال .
شمال بخوره تو ملام .

خندیدم . خاله دستش را بالا آورد که باعث شد جرینگ جرینگ صدای
الگوهای سنگینش گوش هایم رانوازش کند. ما بین اشگشت اشاره و
شصتت را گزید .

-هیس شادی صداتو بیار پایین الان می شنون .

شادی بغ کرده به این تکیه زد و گفت :

-کاش زودتر برن . بخدا ا حالشونو ندارم . سپس دست هایش را بالا آورد و
گفت :

-خدایا چه گناهی به درگاهت کردم آخه ؟ حوصله ی دخترای افاده ایشو
ندارم .

خاله چشم غره رفت . شادی طلبکار گفت :

-چیه مادر من ؟ مگه شر میگم ؟ پریا توروقرآن بلند شو برو پیش زن عموو
بشین یه ده دقیقه شنده می خواد پز انگشتر خرم سلطانش و که از ترکیه
خریده و بده .

-مادر مهمون حبیب خداست . نگو این حرفارو . ببینم هادی رو برزخی نمی
کنه با این اراجیفت .

آرام خندیدم . یک جور هایی دلم برای مادرم و مکالمات مادر دخترانه امان تنگ شد . نمی دانم چند وقت بود که حتی خواهری هم نداشتم تا با او اینچنین درد و دل کنم . رسم روز گار بود یا تقدیر سیاه من ؟ صدایم را پایین آوردم و گفتم :

-خاله جون مگه من مردم ؟ خودم کمکت می کنم دورت بگردم .

شادی ادایم را درآورد .

-خفه بمیر . خودشیرین .

این بار خاله به گونه اش زد و لا اله الا الله ی گفت و چشم غره رفت . با کمک شادی ظرف های شام را بر روی میز چیدیم . الحق که خاله سنگ تمام گذاشته بود . بعد از تزیین سفره و چیدن غذاها خاله رو به جمع گفت :
-بفرمایید سر سفره شام حاضره .

پدر کنارش جای خالی بود اشاره کرد که کنارش بنشینم . از شانس بد هادی رو به رویم بود . پدر آهسته گفت :

-چی می خوری بابا ؟ آش یا کباب ؟

آهسته گفتم :

-کباب .

هادی ظرف کباب را مقابلم گرفت . تکه ای کوبیده برداشتم و تشکر کردم .

سرم را بلند کردم با دیدن هیراد که من را می نگرست تعجب کردم . این بار هیراد ظرف آش را مقابلم گرفت و با احترام گفت :

-بفرمایید آش .

تشکر کردم و گفتم :

-ممنونم میل ندارم .

هادی گفت :

-لازم به تعارف کردن نیست هیراد . خودشون هر چی بخوان بر می دارن .

هیراد پوزخندی زد و چیزی نگفت . وقتی همه شام خوردیم این بار هیراد هم

به کمک شتافت و وسایل روی سفره را به آشپزخانه منتقل کردیم . تعجب

کردم . شادی با اخم نگاهش کرد . اما من بی اعتنا کارم را انجام دادم . دست

آخر ظرف سنگین را از روی سفره برداشتم که کنارم آمد و با احترام گفت :

-بدین به من می برم .

خیلی سرد ظرف را به دستش دادم و از کنارش گذشتم .

تینا و بینا از جایشان حتی بلند نشدند مادرشان هم که فارغ از هر چیز در

حال صحبت با تلفن بود . رو به خاله شادی گفتم :

-من آبکشی می کنم .

شادی بغ کرده سری تکان داد و گفت :

- حال ندارم تعارف کنم . خشک شدم پا ظرف شویی .

ریز خندیدیم .

- عیب نداره . عوضش یاد می گیری خونه شوهر رفتی فرزند میشی .

- گمشو بابا . گشتم نبود نگرد نیست .

لیوان شیشه ای را زیر آب گرفتم و بارها شستم . مرموز گفتم :

- می بینم که دلت پره شادی خانم .

- دست رو دلم نزار .

ریز خندیدم .

خاله گفت :

- چی با هم پچ پچ می کنید شما دوتا ؟

هر دو با هم گفتیم "هیچی"

شادی گفت :

- مامان الاناست که هادی فک هیراد و بیاره پایین ها ؟

خاله لیوان ها را پر از چایی کرد و گفت :

- اوا خاک به سرم . این چه حرفیه ؟

شادی گفت :

-بابا نبودی بینی این هیراد چطور با چشماش این پریا و درسته قورت می داد .

متعجب گفتم :

-هیس تو حساس شدی !

-جان پری اگه بخوام دروغ بگم . حتی زن عمو هم فهمید .

خاله چینی به بینی اش داد و گفت :

-بسکه این دختر خوشگله والا من که زنی هستم دلم می خواد فقط

صورتش و نگاه کنم مثل پری هاست هیراد که جای خود داره .

شرم زده گفتم :

-خاله خجالتم ندین .

خاله گفت :

-حالا تا ببینیم قسمت چی میشه مادر .

قسمت دیگر چه بود ؟ همانی که مادر و خواهرم را از من گرفت و به دستان

خاک سپرد ؟ همانی که تنها را سهم من گذاشت ؟ همانی که پرهام را تمام

دار و ندار زندگیم کرد ؟ و سام را عشق اول و آخر؟

-آخرین ظرف را شستم و گفتم :

-من خیلی خستم . خاله میرم بخوابم .

شادی گفت :

-بمیرم خیلی کار کردی یعنی اومده بودی آب و هوا عوض کنی مثل چی ازت کار کشیدیم .

آرام طوری که خودمان بشنویم گفتم :

-به قول خودت خفه بمیر .

خندید . چشمکی زد و گفت :

-هلاکتیم که داری کم کم راه می افتی . برو بخواب . صبح زود بیدارت می کنم .

گونه ی هردو نفر را بوسیدم و شب بخیر گفتم . قبل از خواب قرص های زیر زبانی پدر را به دستش دادم . گرم صحبت بود و همه از حرف هایش لذت می بردند . پدرم کم کسی نبود . مردی اجتماعی و از مهم تر استاد دانشگاه تهران در رشته هنر . با دیدن قرص هایش لبخند زد و گفت :

-ممنون بابا جان . دستت درد نکنه .

آهسته گفتم :

-چیزی لازم نداری ؟

-نه بابا جان.

شب هنگام خواب موبایلم را چک کردم . دو تماس بی پاسخ از سام داشتم . ساعت مناسبی برای زنگ زدن نبود . موهای بلندم را آرام چنگ زدم و تلفن را به گوشه ای پرت کردم .

از دستش دلخور بودم . سام من مرد عمل بود اما این بار عمل نکرد . با دلی رنجور سرم را بر روی بالش گذاشتم و کنار پرهام بخواب رفتم .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

-پاشو دختر لنگ ظهره .

بی حال لای پک هایم را باز کردم . هوم آرامی گفتم . شادی خودش را به روی تخت پرت کرد .

پرهام تکان خورد و از خواب پرید . آرام گتم :

-شادی لطفا آدم باش . بچه رو ترسوندی .

پرهام که خواب از سرش پریده بود چشم های آبی رنگ را میان صورت ما در نوسان بود .

شادی خندید و شروع به بوسیدن لپ های سرخ و سفید پرهام کرد . با ذوق گفت:

-عشق منه . قربونش برم . داماد منه .

دستم را تکیه گاه سرم قرار دادم و گفتم :

-از محالات نگو .

همانند من دستش را تکیه گاهش قرار داد .

-خدایا یه دوماه خوب نصیب مامانم کن . تو که می دونی فقط قصدم رضایت مامانه .
خندیدم .

-ای خدا از دلت خبر داشته باشه مارمولک .

پرهام موهای شادی را کشید که جیغش به هوا رفت .
شادی :

-نکن خاله بخدا همین چهارتا دونه شویدا برام مونده .
پرهام سرخوش خندید .

خمیازه کشیدم و خواب آلود گفتم :

-حالا لنگ ظهره ؟

-نچ .

-ساعت چنده ؟

-ده .

-عموت اینا بیدارن ؟

سری تکان داد . آرام از جایم بلند شدم . پرهام دست هایش را به سویم دراز کرد و نق زد . بغلش کردم و با یک دست نگهش داشتم . تلفن همراهم را از روی میز برداشتم .

شادی گفت :

-راستی پری گوشت خیلی زنگ خورد .

به صفحه نگاه کردم . سه تماس بی پاسخ از سام . رو به شادی گفتم :

-دوستمه . الان بهش زنگ می زنم .

-باشه . من میرم پایین تو هم زود بیا . این فینگیل خاله هم بیار که هستی دلش لک زده .

لبخند زدم . پس از رفتن شادی شماره ی سام را گرفتم . کوبش قلبم تمرکز را از بین برد . پرهام مدام تکان می خورد و صدا از خودش در می آورد .

با شنیدن صدای سام آرامش به قلبم تزریق شد .

-چه عجب ما شما رو پیدا کردیم .

سعی کردم صدایم نلرزد .

-سلام .

- سلام . پریا هیچ معلوم هست کجایی ؟
صدایش مثل همیشه غرور خاصی داشت .
- دقیقا می خوام این سوال رو از تو بپرسم . هیچ معلومه کجایی ؟
-اگر دیشب تلفنت و جواب میدادی میفهمیدی .
پرهام سعی می کرد تلفن را از دستم بگیرد اخم کردم و گفتم :
-تلفنم همراهم نبود دیشب بد موقع بود دیگه زنگ بزnm .
صدای پوزخندش اعصابم را بهم ریخت .
- خیلی خوبه . معنی تلفن همراهم فهمیدیم . هیچ وقت خدا در دسترس نیستی .
کلافه رو به پرهام گفتم :
-نکن پرهام بشین یه لحظه .
سام :
- سر بچه داد نزن . هزار بار گفتم از دست من آسی میشی سر اون بنده خدا خالی نکن .
خنده ام گرفت اما جلوی خود را گرفتم .
حرفی نزدm . با آرام ترین لحن ممکن گفت :

- پریا ؟

....-

لبخند عمیق تر شد .

این بار نفس عمیق کشید .

- پریا خانم ؟ نمی خوام صداتو بشنوم ؟

پرهام را به خود چسباندم و گونه ش را بوسیدم . پرهام سر خوش جیغ

کشید و گفت :

-گشمنه .

-تو کجایی ؟ مگه قول ندادی که میای اینجا ؟

سرخوش گفت :

-به قولم عمل کردم . من سرم بره قولم نمیره .

-پس کجایی ؟ چرا نیومدی ؟

-الان...

صدای زنی از پشت خط همه ی حس های خوب و معادلات زندگی را بهم

رخت .

-سام عزیزم ؟ اینجایی ؟

دهانم باز ماند . سام آهسته گفت :

-برات توضیح میدم پریا.

نفس در سینه ی حبس شده ام ماند . گلویم خشک شد .

چشم هایم را بستم سعی کردم خود را عادی نشان دهم .

-لازم نیست دیگه چیزی رو توضیح بدی .

-پریا ؟

-بهت خوش بگذره . برو خدانگهدار .

صدای عصبی ش را شنیدم که در آخرین لحظه نامم را صدا می زد اما من بی توجه تلفن را قطع کردم.

تلفن را قطع و به گوشه ای پرت کردم . پرهام متعجب به من نگاه کرد .

بغلش کردم و در حصار بازوانم محکم فشردمش . دست سرش را نوازش

کردم . نه امکان نداشت سام با من ، با دل و جانم ، با روح و روانم این کار

را نمی کرد حال که بطور غیر مستقیم می دیدم بی میل نیست نسبت به

من و حتی نگاه های پر شورم را دیده بود . نه خدایا ، هنوز به بن بست

نرسیده ام اما ..اما مگر بن بستی به این آشکاری در زندگی هست ؟ صدای

زن در سرم اکو شد ، صدای گرم و صمیمی اش که نشان نزدیکی بینشان را

نشان می داد . نمی دانم اما مگر می شود دوستی یا همکاری اینقدر نزدیک

باشد ؟

"سام عزیزم؟ اینجایی؟" مگر قرار بود سام عزیزش را کجا ببیند؟ قلبم سوخت.

سام مرد آزادی بود. بی هیچ قید و بند به کسی، حق زندگی داشت، حق عشق و زن زندگی و این توقع زیادی بود اگر من کمی، فقط کمی خودخواه باشم و تمام او را برای خود بخواستم؟

پرهام را به سرویس بهداشتی بردم و پس از شستن دست و رویش لباس های قرمز و سفید رنگی تنش کردم.

به سر و وضع خود حسابی رسیدم. شال آبی رنگم را به سر زدم و از اتاق خارج شدیم.

هستی به استقبالمان آمد خم شدم و گونه اش را بوسیدم. جمع با دیدن پرهام لبخند زدند. هستی پرهام را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید. به سوی آشپزخانه رفتم و رو به خاله گفتم:

-صبح بخیر کمک می‌خواید؟

این بار صدای جاری خاله را شنیدم که گفت:

-نه دخترم من هستم شما و شادی برید پیش دخترها.

شادی از خدا خواسته لبخند زد. طوری که فقط من بینم دست هایش را مشت کرد گویی در مسابقه ی رالی کسب مدال اول شده بود.

خنده یمان را جمع کردیم شادی از آشپزخانه خارج شد به زن عمویش گفت :

-زن عمو کاری بود صدام کنید .

من هم گفتم :

-تعارف نکنند من همین جام .

شهناز خانم که انگار بدجور من چشمش را گرفته باشم گفت :

-باشه دختر قشنگم شما جوونا برید خوش باشید من هستم کمک دست

شهلا .

هنگامی بیرون آمدن از آشپزخانه سینه به سینه ی هیراد شدم . سرم را بلند

کردم و نگاهش کردم . لبخند زد و گفت :

-ببخشید .

سرد گفتم :

-خواهش می کنم .

از کنارش عبور کردم و به جمع دخترها پیوستم . به پدر نگاه کردم در حال

صحبت با تلفنش بود . با سر اشاره دادم کیست ؟ لب خوانی کرد "سام" در

دل گفتم "دست از سرمون بردار سام خواهش می کنم اینقدر زجرم نده "

بیتا و تینا مشغول صحبت با شادی بودند. شادی مانند همیشه مجلس را بدست گرفته بود و با حرف هایش شنونده را جذب می کرد شادی با دست به کنارش اشاره کرد تا کنارش بنشینیم.

تینا گفت:

-پریا جان شما ازدواج کردید؟

لبخند زدم.

-نه.

بیتا متعجب نگاهم کرد.

-آخه پدرتون گفتند که این پرهام نوه ایشونه.

با سر تایید کردم.

-درست گفتند. منتها پرهام بچه ی خواهر منه.

بیتا جوابم را که گرفت قانع شد اما تینا گفت:

-پس خواهرتون کجا هستن؟ نیومدن؟

شادی غمگین شد و نگاهم کرد. انگار که خنجری به قلبم وارد شد.

-خواهرم و شوهرشون در سانحه ی تصادف فوت شدند.

تینا دستش را مقابل دهانش قرار داد و گفت:

-بخشید . قصد ناراحت کردن تو نداشتم . شادی و زن عمو چیزی به ما نگفتند . خدا رحمتشون کنه .

با لبخند گفتم :

-موردی نیست . خدا رفتگان شما هم پیامرز .

بیتا گفت :

-خودت چی قصد ازدواج نداری ؟

-تو این شرایط ترجیه میدم بهش فکر نکنم .

بیتا به شادی نگاه کرد .

-اگر یک موقعیت خوب برات بیاد چی ؟

شادی گفت :

-با کله میافته توی دیگ آب گوشت .

هر چهار نفر خندیدیم .

ناگهان صدای جیغ هستی توجه مان را به خود جلب کرد .

-وای عمه پرهام .

مانند فشنگ از جایگاهم بلند شدم .

-پرهام چشمه ؟

هستی با گریه گفت :

-داره خفه میشه .

دست هایم شروع به لرزیدن کردند . جیغ زدم و به سوی پرهام که بر روی زمین افتاده بود و مدام سرفه می کرد هجوم بردم . کودک دلبندم بر روی زمین هم چون ماهی دور از آب برای ذره ای اکسیژن تقلا می کرد و من کاری از دستم بر نمی آمد . با دیدن پرهام در آن شرایط و صورت کبودش دست و پایم را گم کردم و فریاد زدم .

-بابا به دادم برس . بابا پرهامم داره خفه میشه .

جو متشنج شد . همه به سویم آمدند . هیراد با دیدن حال و روزم پرهام را در آغوش گرفت و با دست به کمرش دو ضربه ی محکم زد . به صورتم ضربه زد و نام خدا را صدا زد .

-خدایا غلط کردم . این بچه رو از من بگیر . خدایا من فقط پرهامو دارم .

با برخورد ضربه ی سوم به کمر پرهام تکه ای خیار از گلویش خارج شد و باعث مجاری تنفسی اش کار کند . پدر دست هایش را به سوی آسمان بلند کرد و با اندوه خدا را شکرگزاری کرد .

آقا مجید دستش را بر روی شانه ی پدر گذاشت و رو به جمع گفت :

-صلوات بفرستید . به خیر گذشت .

پرهام کمی سرفه کرد و از اعماق وجود نفس کشید. چشم های زلالش سرخ سرخ شده بودند. بینی کوچکش سرخ بود. قطرات اشکش دلم را خون کرد. دست هایم را مقابل صورتم گذاشتم و بی آنکه ملاحظه ی جمع حاضر را بکنم بلند بلند گریستم.

خاله شهلا لیوانی حاوی از قند را با قاشق هم زد. شادی شانه هایم را مالید و کنار گوشم نجوا کرد.

-بخیر گذشت آروم باش عزیز دلم.

خاله گفت:

-بزار سبک بشه. بچم ترسید. بمیرم الهی. گریه کن مادر... گریه کن آروم بشی.

هق هقم شدت گرفت. هیراد لبخند زد و پرهام را در آغوشش جا به جا کرد. حال که پرهام نفس می کشید می توانستم با خیال راحت جانم را برایش فدا کنم. انگار مجرای تنفسی من هم باز شده بود.

پرهام گریه کرد.

-مامانی بغل...کن...

هیراد پرهام را به دستم سپرد. حریصانه بغلش کردم و صورتش را بوسه باران کردم. چشم هایم، بینی اش، لب هایم، شقیقه اش، سرش را به بینی ام نزدیک کردم و بارها وجودش را بوییدم. زمزمه کردم:

-خدایا شکرت . خدایا شکرت .

پرهام با گریه سرش را بر روی شانه ام گذاشت و محکم فشردم . نفس های گرمش گردنم را نوازش کرد . دستم را بر روی سرش گذاشتم و نوازشش کردم بارها و بارها . نفس عمیق کشیدم خدا به من فرصتی دوباره داد تا مادرانه هایم را خرج پرهام کنم . خدارا برای هزارمین بار ستایش کردم . جمع با دیدن من و نگرانی ام منقلب شدند از جمله هیراد و هادی . لحظاتی بعد چشم های عصیانگر هادی درجست و جوی هستی بود . هادی برافروخته فریاد کشید :

-هستی ؟

آقا مجید با دیدن هادی گفت :

-چته بابا جون ؟

هادی عصبی گفت :

-دختره ی دست و پا چلفتی می دونم چچور تنبیهت کنم . داشت پسر مردم و خفه می کرد .

هادی با چهره ی سرخ از خشم فریاد کشید :

-هستی کدوم گوری هستی ؟ بیا اینجا ببینم ؟

با غضب به سوی پله ها رفت .

شادی هراسان صد راهش شد و دست هایش را مقابل هادی قرار داد و سعی کرد به آرامشش دعوتش کند .

-داداش قربون شکل ماهت برم . الهی تصدقت بشم الان عصبی آروم باش .

هادی نعره زد .

-بیا کنار شادی . این دختر باید ادب بشه . معلوم نیست چند وقته ازش قافل بودم خیره سر شده .

پدر کنار هادی رفت و گفت :

-این چه حرفیه مرد ؟ اتفاق بود پیش اومد . خداروشکر الان همه چیز ختم بخیر شد .

شهلا با اندوه گفت :

-نکن مادر . بچم از ترس فرار کرده .

هادی ، شادی و مادرش را کنار زد و پله ها را بالا رفت .

صدای بلندش رعشه به جانم انداخت .

-هستی بیا بیرون با قایم شدن منو بیشتر عصبی می کنی .

پرهام را به دست پدر دادم . از پله ها بالا رفتم باید متعاقبش می کردم این حادثه از عهده ی هستی خارج است و باید آرامش خودش را حفظ کند .

هادی کلافه وسط اتاق ایستاده بود و دست به کمر به سقف خیره شده بود .
برای آرام کردنش گفتم :

- هادی الان عصبانی با دعوا کردن اون دختر چیز درست نمیشه . خواهش می کنم بس کن این نمایشی که راه انداختی .

هادی به سوی اتاق دیگر رفت و با نگرانی گفت :
- پریا هستی نیست .

زمزمه کردم :

- چی ؟ یعنی چی نیست ؟

به سوی اتاق ها رفتم و همه جا را گشتم . اثری از هستی نبود . نگران گفتم :

- نیست . هستی نیست .

هادی مشتش را به دیوار کوباند . دو ساعت از نبود هستی می گذشت . همه بسیج شدیم و سراسر خانه را گشتیم . مرد ها بیرون از خانه را گشتند .
عاقبت دست از پا دراز تر به خانه بازگشتند .

شادی با گریه گفت :

- هستی دردت به جونم برگرد . قربون اون شکل ماهت برم .

همه نگران بودند . هیراد بلند شد و گفت :

-من میرم بیرون خونه رو یک بار دیگه بگردم .
شهلا خانم بلند شد و مقابل هادی ایستاد . با گریه گفت :
-بچم و پیدا کن هادی . بخدا شیرم و حلالت نمی کنم اگه بلایی سر دخترم
بیاد . به ارواح خاک آقات اگه یه مو از سر نوه م کم بشه آفت می کنم .
شادی بلند شد . حال خوشی نداشت . با صدای لرزانی گفت :
-من بدون هستی نمی تونم نفس بکشم داداش . با همین دستام برگش
کردم . من بدون هستی طاقت نمیارم . ناتوان رو به عمویش گفت :
- توروخدا پیداش کنید . خدایا بلایی سرش نیاد . بچه م از ترس فرار کرده
.
این بار رو به هادی گفت :
- هادی همش تقصیر توهه این بچه از تو و عکس العمل هات می ترسه .
محض رضای خدا یه بار هم که شده در حق این دختر پدری کن . چه
گناهی کرده دختر تو شده ؟ بیا اینم نتیجه ش هستی فرار کرد . بخدا اگه
بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمی بخشمت داداش .
هادی دستش را مشت کرد و مقابل دهانش قرار داد . سر افکنده گفت :
-پیداش می کنم . پیداش می کنم .
هادی با شتاب از خانه خارج شد .

بی توجه به جمع به سویش رفتم . صدایش زدم :

-هادی ؟

ایستاد . با قدم های سریع کنارش رفتم و مقابلش ایستادم .

با صدای بلندی گفتم :

-اینه رسمش ؟ مردونگی اینه ؟ صداتو بندازی تو حلقه و شاخ و شونه

بکشی واسه دخترت ؟

هادی کلافه چنگی به موهایش زد .

-بس کن پریا حالمو از این خراب تر نکن هممهتون منو بستین به رگبار حرفا

صدایم را بالا تر بردم .

-اون بچه ست به حامی نیاز داره . به یه پدر مهربون که تحت هر شرایطی

دلش به بودنش گرم باشه که بگه بابام هست دیگه غمی ندارم . اما انگار

برعکس شده از ترست معلوم نیست خودش و تو کدوم سوراخ موشی قایم

کرده .

هادی سرش را تکان داد و لبش را به دندان گرفت . مشخص بود عذاب

وجدان گریبان گیرش شده .

انگشت اشاره ام را بالا آوردم و برای اولین بار کسی را در زندگی‌م تهدید کردم. با صدای لرزانی گفتم:

-تو این یک دو سه سال چقدر گوشزد کردم هادی خواست به دختری باشه . هادی اون حساسه از برگ گل هم لطیف تره اما تو چکار کردی؟ با نادیده گرفتنش با ندیدنش بیشتر خوردش کردی. تو وظیفه ی سنگین تری داری تو باید هم مادر باشی برای دختری هم پدر. می فهمی؟ با این رفتارها داری اونو از خودت می رونی. اون پاره ی تن توئه. اگه تو اونو از خودت برونی دیگه دلگرم به کی باشه؟ ها؟

اشک هایم بر روی گونه ام غلتیدند. هادی با عجز گفت:

-تو دیگه گریه نکن. به علی قسم پیداش می کنم. با بغض گفتم:

-اگر بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمی بخشمت هادی. زندگی شهر هرت نیست تو باید بدونی در قبال آدم هایی که تو زندگی هستند مسؤلی. نباید تحت هیچ شرایطی زیر بار مسؤلیت هات و وظایفی که داری شونه خالی کنی.

چانه ام شروع به لرزیدن کرد. آب دهانم را قورت دادم.

-هستی و پیدا کن. دلم شور می زنه خیلی نگرانم هادی تو رو خدا برو پیداش کن. دست خالی بدون هستی برنگرد.

با رفتنش اشک هایم شدت گرفت . عجب سفری شد . از اسفند ماه و مخلفات قبل از عید ، از هر چه سفر شمال و دور همی بود متنفرم خدایا . مادرم همیشه می گفت هر چه را که گم کردی صلوات بفرست ، چراکه صلوات معجزه کننده ی همه چیز است . گمشده را پیدا می کند . ویلادر وسط جنگلی سر سبز قرار داشت . قدم زنان خود به سوی جنگل رفتم و به صلوات فرستادن مشغول شدم .

-هستی منم خاله پریا . هستی کجایی؟

نسیم خنکی وزید . آسمان رو به تاریک شدن بود .

سعی کردم همین قدر که فاصله می‌گرم راه خانه را گم نکنم هر از گاهی به پشت سر نگاه کردم

چند بار قصد برگشت را داشتم . هوا سرد تر می شد و اثری از هستی نبود . احتمال نمی دادم که هستی اینقدر از خانه دور شده باشد شاید هم دور تر اما از عهده ی من خارج بود پیدا کردنش .

صدایم را بلند تر کردم .

-هستی عزیزم اگر اینجایی بیا بیرون . من نمی‌زارم کسی بهت آسیب برسونه .

به دور خود چرخیدم . درختان سر به فلک کشیده ترس عجیبی به جانم انداختند . بارها دور خود چرخیدم ضربانم قلبم اوج گرفت حال راه برگشت

به خانه را گم کرده بودم . قوز بالای قور . از این بدتر هم می شد ؟ هر طرف را نگاه می کردم سر سبز و پر از درخت های تنومند بود . ناگهان صدای گریه های دخترانه ای به گوشم رسید . گوش هایم را تیز کردم .

-هستی ؟

صدا بلند و بلند تر شد . مسیر حرکتم را به سوی صدا تغییر دادم . زمزمه کردم :

-هستی تو اینجایی ؟

نزدیک تر شدم . با دیدن دختری که به تنه ی درختی چمباتمه زده بود و از شدت ترس به خود می لرزید نزدیک شدم . خودش بود با همان پیرهن صورتی رنگش . نفس عمیق کشیدم و به سویش دویدم . سرش را بلند کرد . با دیدنم گریه اش اوج گرفت .

-خاله جونم اومدی ؟

نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر گفتم !

-اره عزیزم . من اینجام .

لرزید و خودش را بیشتر در آغوشم پنهان کرد . با گریه گفت :

-خاله من می ترسم . بابا منو دعوا می کنه کتکم می زنه خاله تو رو خدا منو
نبر پیش بابایی .

با مهربانی کنارش زانو زدم و سرش را در آغوش کشیدم .
جسم نحیفش را به خود فشردم .

-قربونت برم خاله .دیگه تمام شد آروم باش دختر قشنگم . چیزی نمی تونه
تورو اذیت کنه .
با بغض گفت :

-خاله من بی تقصیرم . بخدا پرهام خودش خیار و گاز زد . من...من نمی
خواستم این اتفاق براش بیافته .
بر روی موهای طلایی رنگش بوسه زدم و گفتم :

-من می دونم عزیزم می دونم . دیگه تمام شد پرهامم خوبه دلش برای
هستی خانم گل تنگ شده .
از آغوشم فاصله گرفت .

-من بر نمی گردم . بابام منو می زنه . دعوا می کنه من ازش می ترسم .
خنجر درست در وسط قلبم نشانه گرفتند . با بغض گفتم :

-تا وقتی من کنارتم از چیزی نترس . الانم بلند شو با هم میریم نمیزارم
کسی تورو سرزنش کنه .

با ناراحتی خودش را در آغوشم پرت کرد .

-خاله قول بده همیشه کنارم می مونی ؟

لبخند زدم و برای اینکه آرامش کنم . گفتم :

-قول میدم عزیزم . من یه دوست کوچولو بیشتر ندارم اونم تویی .

با بغض گفت :

-از دستم عصبی نیستی ؟ من نمی خواستم پرهام اونجوری بشه بخدا .

-میدونم گل دختری . دیگه به چیزی فکر نکن . پرهام خوب شد

خداروشکر . فقط هستی دیگه هیچ وقت از خونه فرار نکن باشه ؟ قول میدی

به خاله ؟

با سرخوشی اشک هایش را پاک کرد .

-چشم قول میدم هر چی شما بگی .

سپس گفت :

-خاله تو خیلی خوبی خیلی دوستت دارم . تو مثل فرشته های تو قصه هایی

خیلی مهربونی .

لپش را بوسیدم .

-منم خیلی دوستت دارم فرشته کوچولوی من . دیگه هیچ وقت گریه نکن

باشه ؟

سرش را تکان داد. حال هردویمان بهتر شد. گونه اش را بوسیدم.
به خود آمدم آسمان رنگ عوض کرد. ترسیدم. ما دقیقا چقدر از خانه دور
بودیم؟

دست هستی را گرفتم.

-پاشو هستی. پاشو عزیزم هوا داره تاریک میشه باید برگردیم.
ترسیده نگاه کرد.

-من می ترسم.

ترس بدی به جانم افتاد. حتی خودم هم می ترسیدم. اما برای آنکه اذیت
نشود گفتم:

-نترس خاله الان بر می گردیم.

دستم را محکم گرفت و پا به پایم قدم برداشت. هرچه بیشتر قدم بر می
داختم بیشتر گیج می شدیم. خدایا ما دقیقا کجا هستیم؟ حال که هستی را
پیدا کردم راه خانه را نشانم بده.

لحظاتی بعد صدای پارس سگ هردویمان را ترساند. هستی جیغ بلندی
کشید و خودش را به من چسباند. حال من دست کمی از او نداشت. من
فرشته ی قصه های هستی بودم مگر فرشته ها می ترسیدند؟ هستی با
صدای مرتعشی گفت:

-خاله جونم می ترسم . پس کی می رسیم خونه ؟

نفس بریده ام را بیرون فرستادم .

-نترس خاله . نترس .

برای آنکه اشک هایم را نبیند با شال حریرم نم اشک هایم را گرفتم .

صدای پرنده ها درست مانند سوهان روحم را تراشیدند . همه ی حس های

بد عالم به سویس یورش آوردند من وهستی تک و تنها آن هم در جنگلی

که معلوم نیست چقدر با ویلا فاصله داشت .، چه تضمینی داشت سالم به

ویلا برسیم ؟

به دنبال کور سوی نوری بی هدف قدم برداشتیم . نمی دانم چقدر راه رفتیم

هر دو خسته و نا امید به آسمان نگریستیم . حال آسمان لباس شب رنگش را

به تن کرده بود و حتی تک و توک می شد ستاره های لباسش را دید . این

بار من هم بی هیچ ابایی اشک ریختم . هستی دست هایم را گرفت و زار

زد .

-همش تقصیر منه خاله اگر از خونه فرار نمی کردم این جوری نمی شد . ما

گم شدیم . خاله گرگ ها الان می خورنمون .

از فکر اینکه گرگ ها به سویمان حمله کنند مو بر تنم راست شد . رمقی در

پاهایم حس کردم و تقریباً هر دو شروع به دویدن کردیم .

با شنیدن صدای خش خش برگ ها با تمام وجود لرزیدم . اول فکر کردم صدای پای هستی است اما لحظه ای ایستادیم . صدای خش خش بیشتر به گوش رسید . قلبم مانند گنجشک می زد . هستی را به خود فشردم و آرام آرام از آنجا دور شدم . هستی جیغ می کشید و بیشتر خودش را به من می چسباند .

خودم دست کمی از آن نداشتم . صدای خش خش برگ ها بیشتر شد . این بار خود من طاقت از کف دادم و جیغ کشیدم .
-خدایا خودت به فریادم برس .

هر دو جیغ کشیدیم و دویدیم . هستی از شدت ترس جیغ های هیستریک وار کشید . هیچ رقمه نمی توانستم او را به آرام بودن مجاب کنم . حال خودم دست کمی از او نداشتم . عاقبت پایم پیچ خورد و بر روی زمین پخش شدم .

فغانم بلند شد دستم را به مچ پایم گذاشتم .

-کی اونجاست ؟

با شنیدن صدا هستی ترسید . مچ پایم درد م کرد انگار که تمام وجودم پیچ خورده بودند .

نور چراغ قوه به چشم هایم نشنه گرفته شد . نور چشم هایم را اذیت کرد دستم را مقابل چشم هایم قرار دادم و گفتم :

- کمک کنید . تورو خدا کمکمون کنید .

هستی پشت سرم سنگر گرفت . نور نزدیک تر شد . سرم را بالا آوردم . با دیدن پیرمردی نفسم را بیرون فرستادم . مرد با دیدنمان گفت :

-حالت خوبه بابا جون ؟

نفس نفس زنان گفتم :

-ما گم شدیم . تورو خدا کمکمون کن ویلا رو پیدا کنیم .

مرد لهجه ی گیلکی داشت . نگران گفت :

-دختر جان خدا بهت رحم کرد آخه چرا این موقع از خونه بیرون اومدی ؟
با ترس گفتم :

-ویلا رو گم کردیم . الان یک ساعته که دارم دور خودم می چرخم اما
دریغ ار یک نشونی .

-بلند شو بابا جان .

با ترس گفتم :

-شما اینجا رو بلدین ؟

خندید .

-مثل کف دست . حالا بلند شو تا ببینم می تونم کمکت کنم یا نه .

به سختی بلند شدم . هنوز کمی مچ پای چپم درد می کرد . هستی ترسیده دستم را فشرد .

مرد جلوتر از ما شروع به حرکت کرد .

با همان لهجه ی شیرینش گفت :

-اهل کجایی دختر جان ؟

-تهران .

-حتما الان خانواده ت و خیلی نگران کردی .

زمزمه کردم .

-حتما تا الان تا مرز سخته رفتن بنده خداها .

دقایقی راه رفتیم . با کمال تعجب ویلا را دیدم . با خوشحالی گفتم :

-اوناهاش . خودشه . خدایا شکر ت .

پیرمرد گفت :

-به من میگن یدا... . خواستن توانستنن بابا جان . بیا برو خانوادت و از

نگرانی در بیار .

هستی هق هق ریزش را مهار کرد . رو به پیرمرد گفتم :

-انشا... خیر ببینید آقا . دستتون درد نکنه .

-خواهش می کنم دخترم . خدا به همراهت .

با نزدیک شدن به ویلا هادی را دیدم که به سوی ماشینش می رفت . با دیدن ما دستش بر روی دست گیره ی در ماشین خشک شد . با چشم های از حدقه بیرون زده فقط نگاهمان کرد . هستی از شدت ترس خودش را پشت سرم پنهان کرد و با ترس و لرز گفت :

-خاله من می ترسم . من نمیام .

دستش را گرفتم و مجبورش کردم کنارم بایستد . هادی با بهت در جایش میخ شده بود . توقع دیگری از هادی داشتم . آن هم بعد این همه تنش و اضطراب در دل خدا خدا می کردم سر عقل بیاید و دخترش را درآغوش بگیرد . این همه جدایی بس است برای دختری که از پدر می ترسید .

هادی با صدای آرامی گفت :

-شما کجای بودین ؟

نفسی تازه کردم !

-گم شده بودیم . به سختی ویلا رو پیدا کردیم .

-حالتون خوبه ؟

-خیلی ترسیدیم اما شکر خدا به کمک یه پیرمردی راه و پیدا کردیم .

صدای خدایا شکر ت هادی را شنیدم . به فرشته ی کوچکش که در کنارم می لرزید نگاه کرد . زمزمه کرد .

-هستی ؟ بابایی ؟

هستی بغض کرد . چانه اش لرزید . شاید اولین بار بود صدای پر محبت پدر آهنینش را می شنید . هادی با چشم های خیس بر روی زانو هایش نشست و دست هایش را از هم باز کرد .

به هستی نگاه کردم . دستش را رها کردم تا با نیت قلبی به آغوش پدرش برود . اشک های زلال و درشتش بر روی گونه ش غلتید . شاید پیش بینی همچنین رفتاری از پدرش را جز محالات می دانست و خوابش را هم نمی دید روزی پدرش اینگونه عاشقانه دست هایش را به رویش بگشاید .

با ترس یک قدم به جلو برداشت . لبخند زدم . هادی لبخند تلخی زد و اشاره کرد به کنارش برود .

هستی با گریه به سوی پدرش دوید و خود را در آغوشش پرت کرد . لبخندم غلیظ تر شد .

از شدت خوشحالی اشک هایم روان شدند . هادی با مهرانی گفت :

-پرنسس منو ببخش ؛ پدرتو ببخش .

هستی با گریه گفت :

-بابایی بخدا تقصیر من نبود . من نمی خواستم پرهام...

هادی ، هستی را بیشتر به خودش فشرد . موهایش را بویید و با محبت گفت :

-هیس دیگه چیزی نگو . می دونم بابا جون . مقصر منم که تورو ترسوندم . تو خیلی برای من عزیزی و من تازه امشب فهمیدم تورو چقدر دوستت دارم .

هستی گریه ش شدت گرفت . با گریه گفت :

-بابایی منم دوستت دارم . دیگه از دستم ناراحت نیستی ؟

هادی صورت دخترش را با دست هایش قاب گرفت و با عشق در چشم های هستی نگریست .

-نه دیگه ناراحت نیستم دختر قشنگم . دیگه تمام شد . خدایا شکر .

هستی خودش را در دومرتبه در آغوش پدرش پرت کرد و با لحن کودکانه گفت :

-بابایی اگه خاله پریا نبود من گم می شدم . اون منو پیدا کرد .

هادی با مهربانی نگاهم کرد و چشم هایش را بست .

-دست خاله درد نکنه !

به رویش لبخند زد و چشم هایش را با اطمینان بستم .

هادی هستی را بغل کرد و ایستاد. هستی دستانش را به دور گردن پدرش قفل کرد.

نزدیکشان شدم. دست هستی را گرفتم و گفتم:

-هستی خانم قول داده هیچ وقت کار امروزش و تکرار نمی کنه. مگه نه؟

هستی سرش را تکان داد و به هادی گفت:

-آره بابایی. بخدا فرار نمی کنم.

هادی لبخند زد و موهایش را نوازش کرد. با محبت به چهره ام نگاه کرد و زمزمه کرد:

-تو خیلی خوبی. نمی دونم این همه خوبیت و چطور جبران کنم. هان؟

خودت بگو پریا چکار کنم؟

لبخند زدم و گفتم:

-همیشه هوای دخترت و داشته باش. ایجوری می تونی جبران کنی.

-چشم. بریم داخل همه نگرانند ببینند پیدا شدید خوشحال میشند.

هر سه به سوی خانه راه افتادیم. با شنیدن بوق ماشین دست هستی را رها

کردم. ماشین، ماشین شاسی بلند و سفید رنگ آشنای سام بود. نمی دانم

کی رسید؟

با ترس کمی از هادی فاصله گرفتم . هادی حرکاتم را زیر نظر گرفت با تعجب رد نگاهم را گرفت تا به انتهای باغ رسید . درست جایی که ماشین سام بود . رو به هادی گفتم :

-ماشین سامه .

لحظاتی بعد سام از ماشین پیاده شد . هر دو به استقبالش رفتیم . هادی با احترام به خوش آمد گویی کرد . اما من مسخ شده نگاهش کردم . او ما را دیده بود ؟ سام ما را دیده بود حال با خود چه فکر هایی که نکرده . سعی کردم به خود مسلط شوم من کار خلافی که نکرده بودم پس این همه دست پاچگی برای چه بود ؟

به چشم های سرخ از خشمش نگاه کردم .

-سلام خوش اومدی .

دندان هایش را بهم سایید . صدای سایش را فقط گوش های تیز من شنید .

-سلام . ممنونم .

هستی با خوش زبانی گفت :

-سلام عمو .

سام برخلاف سردی اش رو به هستی با مهربانی گفت :

-به سلام خانم کوچولو .

هادی رو به سام گفت :

-بفرمایید داخل .

سام گفت :

-شما بفرمایید ما الان میایم .

منظور از "ما" را خوب درک کردم . من و او آن هم تنها .

پس از رفتن هادی ، سام خشمگین نگاهم کرد . آهسته گفتم :

-چه بی خبر اومدی ؟

پوزخند زد و قدمی نزدیک شد .

-چیه ؟ نکنه توقع نداشتی منو اینجا ببینی ؟

اخم کردم .

-معلوم هست چته ؟ این چه حال و روزیه ؟

سام عصبی قدمی به سویم برداشت و شالم را در دست گرفت و به خود

نزدیک کرد .

زیر لب غرید :

-مگه من نگفتم خوش ندارم این مردتیکه رو کنارت ببینم؟ تو مگه حرف حساب حالت همیشه پریا؟

ترسیده نگاهش کردم . عصبی تر از قبل فریاد زد .

-داری کم کم ناامیدم می کنی .

کلافه گفتم :

-سام من واقعا نمی دونم تو چی دیدی اما باور کن سوتفاهم پیش اومده .

شالم را در مشتش فشرد . سرش را کمی نزدیک تر آورد . چشم هایش عصبی تر از هر زمان دیگری قلبم را به درد آورد .

-وقتی جواب نگاه ها و لبخند های اون مردو میدی میشه بگی هر آدم عاقل چی پیش خودش فکر می کنه ؟

خودم را از تک و تا نینداختم . سعی کردم شالم را از دستش رها کنم اما نشد . با خشم گفتم :

-دست از سرم بردار . روانیم کردی . تو مشکل داری دیوونه ای . ولم کن . عصبی مرا به ماشین چسباند و گفت :

-همین الان وسایلت و برمی داری و از اینجا میریم .

سماجت کردم .

-من با تو هیچ جهنمی نیام . گفتم ولم کن .

-حرف های گنده تر از دهننت می زنی پریا . چیه عوض شدی ؟مگه نگفتی
سام بیا ؟حالا که اومدم جت شد ؟

مشتم را بالا آوردم و برروی سینه ش کوباندم . دریغ از کمی فاصله . نفس
کم آوردم .

-اونی که عوض شده تویی نه من . اونی که هرکاری دلش می کنه تویی
نه من . ولهم کن تا جیغ نزدم بابام بیاد .

گریه م گرفت . با صدای پر بغضی گفتم :

-سام تو چت شده ؟چرا اینجور می کنی ؟چرا این زندگی و به کامم
هردومون زهر می کنی ؟

با صدای خسته ای گفت :

-عکس العمل های من بستگی به رفتار های تو داره ورداشتی با ایل و تبار
این یارو اومدی شمال که چی بشه ؟منو بگو فکر می کردم با آقای فخری و
خانمش میان شمال نه با این مردک...

اشک هایم دیدم را تار کردند . با بی فکری گفتم :

-اصلا به تو چه ؟ چرا تو کارهایی که بهت مربوط نیست دخالت می کنی
؟مگه من برده ی تو هم ؟این یارویی که میگی دوست خانوادگی ماست و
بابا هم هست .با مشورت بابا تا اینجا تو اومدیم .

فریاد زد :

-پریا حرف دهننت و بفهمم . گوش کن ...

سام با بهت به چشم های عصیانگرم نگاه کرد . زبان باز کردم و ای کاش لال می شدم و آن زمان حرف را نمی زدم . ای کاش می شد زمان به عقب برمی گشت و با آرامش با هم حرف می زدیم .

فریاد زدم :

-نه تو گوش مگه تو چه نسبتی با من داری ؟ پدرمی ؟ برادرمی ؟ نامزدمی ؟ شوهرمی ؟ تو هیچکس من نیستی . من یه دختر عاقل و بالغم . تا به حال نشده واسه رفتارهام به کسی جواب پس بدم تا حالا نشده به خاطر رفتار هام سرزنش بشم . الان هم ازهیچ عهدی جز خدای خودم نمی ترسم . تو که دیگه بنده ی اونی . نمی زارم با این رفتارت شعور و نجابتمو زیر سوال ببری .

رهایم کرد . و ای کاش نمی رنجاندمش . ای کاش صبوری می کردم و به آرامش دعوتش می کردم .

نگاه بی قرارش را از چشم های عاشقم گرفت و به سردی که باعث شد در این هوای اسفند ماه یخ بندم . گفت :

-می بینم که حرف های تازه می زنی . شاید حق تو باشه . اما راست میگی من هیچ کاره ی توام . ما که نسبتی به هم نداریم . اون قدر بی ارزشم که حتی نمی دونی پدر بچه ای هستم که مادرشی . هر چند فرمالیته ، هر چند

توی شناسنامه بی هیچ سندی . من فکر می کردم برای جواب دادن به سوالاتم شاید به قلبت رجوع کنی . اصلا راست میگی من کی باشم ؟ کسی که به خاطر تو ، به حرف تو از کار و زندگی و مریض هام زدم و راه افتادم دنبالت تا اینجا اون وقت بین چی جوابمو میدی .

نگاهم ناباورانه در مردمک چشم هایش سوسو می زد . این بار قدم دیگری از من فاصله گرفت .

-میگی دخالت نکن ؟ باشه نمی کنم . دیگه تموم شد پریا .

ضجه زدم :

-سام من ..

دستش را مقابلم دهانم قرار داد .

-هییس .

-من ...

با عصبانیت گفت :

-تو چی ؟ تو دیگه لازم نیست برای من چیزی رو توضیح بدی . همیشه

برای اینکه آدم خوبی باشی یاد بگیر لازم نیست همه رو قانع کنی .

نالیدم :

-سام .

-نمی خوام دیگه چیزی بشنوم پریا .

ترکم کرد . کسی دلایل کشیدن نفس هایم بود ترکم کرد . به سویش رفتم
و دستش را گرفتم .

-سام یه لحظه وایسا بزار برات توضیح بدم .

دستش را از دستم کشید . بی هواس به سویش دویدم ناگهان پای چپم
همانی که پیچ خورده بود تیر کشید باعث شد پایم لیز بخورد . بر روی زمین
افتادم . صدای آخ بلندم به گوش های سام رسید .

این بار سام نگران به پشت سر نگاه کرد . با دیدن من که بر روی زمین
افتاده ام و مثل مار به خودم می پیچم نگران به سویم آمد . صدای بی
قرارش حاله را دگرگون کرد .

-پریا عزیزم چی شد ؟چکار کردی با خودت ؟

"عزیزم" کلامش باعث شد گریه کنم . لبم را دندان گرفتم . به اشک هایم
اجازه ی جاری شدن دادم .

دست پاچه مچ پایم را واریسی کرد و نگران گفت :

-پریا اینجا خیلی درد داره ؟ اینجا چطور ؟

سرم را به معنای نه تکان دادم .

نگران مچ پایم را نوازش کرد .

-پریا خیلی درد داری؟ بلند شو باید بریم بیمارستان.

گریه م از این همه توجه شدت گرفت. سام من مرد مهربانی بود با قلبی پاک. چطور نتوانسته بودم این را بفهمم؟

آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم:

-خوبم. خوبم به بیمارستان لازم نیست.

-اما میچ پات آسیب دیده.

نفس عمیق کشیدم.

-چیزی نیست کمی کوفته شده.

صندل سفیدم را به کمکش پوشیدم. آهسته گفت:

-بین می تونی پات و تگون بدی؟

سرم را تکان دادم.

-آره.

به کمکش از روی زمین بلند شدم. دستم را محکم گرفت.

-خوبی؟ درد نداری؟

-بهترم.

سرزنشگرانه نگاهم کرد.

- همیشه یک بار به حرف من گوش بدی ؟ دختر چرا اینقدر مرغت یه پا داره ؟

با بغض گفتم :

- آخه می خواستم برات توضیح بدم . نمی تونستم بزارم با اون حالت بری .

حس کردم دلخوری نگاهش کم رنگ تر شده . لبخند تلخی زد .

- من خیلی بدم ؟

چشم هایم را بستم .

- نه .

- خستت کردم ؟

- نه .

- نمی خواستم نجابتت رو زیر سوال ببرم . تو گاهی اینقدر کوچولو میشی که

نمی تونم چشم ازت برارم حس می کنم به یک حامی نیاز داری . گاهی هم

اینقدر بزرگ میشی و عاقلانه رفتار می کنی که باورم نمیشه این همون

پریاست ؟ گاهی هم مثل الان زبونت تیز میشه که نمی دونم چکارت کنم ..

خندیدم .

- حالا کدوم پریا رو دوست داری ؟

قدم زنان خود را به خانه رساندیم . کمی از راه رفتن خسته شدم و میچ پایم تیر کشید . اخم کمرنگی میان ابروهایم نقش بست . نگران گفتم :
-درد داری .

-نه .

به نیمرخش نگاه کردم . عطر تلخش از نزدیک ، از این فاصله عشق و احساسم را به بازی گرفته بود .

-نگفتی ؟ کدوم پریا رو دوست داری ؟

-من پریا ی کوچولو رو خیلی دوست دارم .

از خجالت سرخ شدم .

-دختر کوچولو ی خجالتی .

-از دستم ناراحتی ؟

-یه چیز بگم ناراحت نمیشی ؟

-سعی می کنم .

-من هیچ وقت از دست تو ناراحت نمیشم .

به همراه سام وارد خانه شدیم . سام با همه آشنا شد . آقا مجید و هیراد از هم صحبتی با او احساس رضایت می کردند این را از چهره هایشان می شد

فهمید . من کنار پدر و سام نشسته بودم و از نگاه های خیره ی هادی معذب شدم . دلم نمی خواست سام بویی از علاقه ش ببرد . نگاهی به سام کردم با دیدن چشم های سرخش پی به احوالاتش بردم . لحظاتی بعد رو به پدر پیچ کرد نتوانستم بفهمم چه در گوش پدر نجوا کرد . پدر سرش را تکان داد و حرفش را تایید کرد .

آهسته گفتم :

-چی شده بابا ؟

پدر پرهام را به دست سام داد و گفت :

-بابا جان سام میگه درست نیست شب اینجا باشیم . میگه برگردیم ویلای خودشون .

بی رمق گفتم :

-بابا آخه چرا ؟ من دلم می خواد پیش شهلا جون و شادی باشم .

-دخترم سام درست میگه . خوبیت نداره مهمان هاشون هم هستند ما هم سربارشون باشیم . میریم ویلای سام تا اون موقع هم خدا بزرگه اصلا زنگ می زنیم دخترها و خاله لیلا هم بیان ؟ خوبه ؟

بغ کرده سرم را تکان دادم . بیشتر از این پافشاری نکردم . با اینکه سام حرفش یک کلام بود و همیشه عمل می کرد اما این بار به او حق می دادم . پدر بلند شد و به اتاق رفت تا وسایلش را جمع کند .

سام رو به من گفت :

-بلند شو وسایلت و جمع کن .

رو به شادی لبخند تصنعی زدم و با حرص به سام گفتم :

-آخر کار خودتو کردی ؟ آخه من تنها تو اون ویلا چکار کنم ؟ هم زبونی ندارم که .

نفس عمیق کشید و با جدیت گفت :

-حرف من یک کلامه . یا بلند میشی وسایلت و جمع می کنی یا همین الان میندازمت رو کولمو تا ویلای خودم کشون کشون می برمت .

نگاهش کردم . زمزمه کردم :

-زشت نیست میریم؟

خونسرد گفت :

-نه چه زشتی ؟ زشت اینکه کنگر بخوری لنگر بندازی اینجا .

نتوانستم لبخند نزنم .

-بابا بخدا شادی اینا خودشون مارو دعوت کردن . شانس ما عموش اینا سر از اینجا درآوردن .

سام با غضب نگاهم کرد . نتوانستم چیزی بگویم . آرام از جایم بلند شدم و به شادی اشاره کردم همراهم به اتاق بیاید .

وقتی جریان را سر بسته برایش توضیح دادم خم به ابرو آورد و با لب های
آویزان نگاهم کرد .

لباس های پرهام را برداشتم و داخل ساک جا دادم با ناراحتی گفتم :

-شادی اخم نکن دیگه . منم دلم می گیره ها .

بی رمق بر روی لبه ی تخت نشست .

-اصلا این سام چرا اینقدر ازش حساب می بری ؟ بگو نمی خوامی بری .

بگو به تو چه . اصلا بابات چطور راضی شد ؟

دستش را گرفتم .

-اینقدر حرص نخور . بابا خیلی سامو قبول داره . رومم همیشه بیشتر از این

پافشاری کنم یه جورایی خب تصمیم خوبی هم گرفتن .

-دوست داشتتم باشی .

-منم خیلی دوست دارم باشم اما غصه نخور . یه شب بیا اونجا .

لب ورچید .

-تا بینم چی میشه . رفیق نیمه راه شدی پری .

برای اینکه از این حال و هوا درش بیارم گفتم :

-پشت سرم آب بریز زیاد دلتنگ شدی بگو برات عکس بفرستم .

خندید .

-گمشو . لوس نشو .

خنده ام گرفت .

-بی ادب .

با ناراحتی گفت :

-جدی جدی این سام خیلی ترسناکه اصلا خیلی ازش حساب می برم . من

جای تو بودم با یه چشم غره خودمو خیس می کردم .

مانتویم را پوشیدم . بی حال شالم را سر کردم .

-حرفا می زنی ها .

جدی گفت :

-خیلی خوشتیپه و جذابه . مدل نگاه کردنش آدمو می ترسونه .

لبخند زدم . دلم برایش تنگ شد بی اغراق دلم برای نگاه نافذش پر کشید .

شادی نچ نچی کرد .

-جمع کن نیشو . خجالت بکش نگاه چه خوش خوشکش هم گرفته .

-از حرفای تو خنده ام گرفته .

شادی با حسرت گفت :

-پرهام کوفتت بشه با این بابای خوشتیپت .

-خب حالا چشم چرونی کنی میگم چشاتو دربیاره .
-چیه غیرتی میشی ؟
صورت سرخم را در آینه نگاه کردم .
-نه بابا غیرتی چرا .
همه از رفتنمان ناراحت شدند . سام ساک ها را از دستم گرفت . و به سمت ماشین رفت .
پدر از همه تشکر کرد . هستی به سویم آمد و گفت :
-خاله خیلی دوستت دارم .
با لبخند گفتم :
-منم خیلی دوستت دارم پرنسس
وقتی از هستی جدا شدم . سام با اخم به من نگاه کرد . سعی کردم نگاهش نکنم . پرهام را در آغوش گرفتم و به سوی ماشین رفتم .

با اخم به بیرون چشم دوختم . دلم نمی خواست چشم های خوشحال و پیروز سام را ببینم . پرهام در آغوشم به خواب رفته بود . سرم را به صندلی تکیه دادم ، لحظاتی بعد حرکت های آرام ماشین باعث شد به خواب عمیقی فرو بروم .

صدای پدر را شنیدم که صدایم زد :

-پریا بیدار شو رسیدیم .

آرام لای پلک هایم را باز کردم .

بی رمق پرهام را به دست پدر دادم و ساک هایمان را حمل کردم . سام
آهسته گفت :

-من میارمشون .

سرد گفتم :

-ممنون .

پوزخند زد . سام بود دیگر .

-الان این ممنون گفتنت یعنی چی ؟

-یعنی اینکه خودم می تونم ببرم چلاق نیستم .

-ناراحتی از من ؟

دلخور نگاه کردم .

-نباشم ؟

-من قول میدم اینجا بهت خوش میگذره .

در ماشین را بست و ساک ها را از دستم گرفت .

- حالا هم اخماتو باز کن .

اخم هایم را بیشتر درهم کشیدم .

- خیلی خودخواهی .

و از کنارش گذشتم به سوی پدر رفتم .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان <http://nevisadl.com>)

جالب بود ، خیلی جالب . فکر می کردم سام مرا نمی بیند بی آنکه بدانم چشم هایی دارد از نوع بصیرت . اصل مطلب چشم های درخشانش بود و من مانند کبک سرم را در برف فرو برده بودم . او مرا می دید . و من را او نمی دیدم . آن قدر غرق در رویای داشتنش بودم که چشم هایش را ندیدم خود واقعیش را هیچ وقت ندیدم .

مقابلش گارد می گرفتم و از خود دورش می کردم . فکر شوم به جانم افتاد و همه ی حس های خوب و زنانه ام را تخریب کرد . آن صبح چه کسی پشت خط بود ؟ آن صدای ظریف زن چه کسی بود ؟

حس های زنانه ام گواه بد دادند . شاید یک رقیب . شاید رقیب قدری که می توانست اعلان جنگ کند و هر لحظه مرا به زمین بکوباند . اما نه... من پریا هستم . پریا فنایی کسی می تواند با عشق خالصی که در قلب و جانم پنهان کرده دل سام را به دست آورد . دیگر به این دلداری هایم هم دلگرم

نمی شدم . باید کاری می کردممن و سام نقطه ی مشترک و هدفی بزرگی به نام پرهام داشتیم . من و سام باید ما بشویم .

"چه کسی می خواهد من و تو ما نشویم ؟ خانه اش ویران باد "

دو روز از آمدنمان به ویلای سام گذشت . آنقدر بودن با سام مرا به وجد می آورد که نفهمیدم این دو روز ، این چهل و هشت سام چه زود گذشت ؟ انگار چشم هایم را بستم و باز کردم . مانند برق و باد.

روز سوم ، وقتی که سام با تلفنش صحبت می کرد متوجه شدم دوستانش قرار است بیایند . پشت تلفن آن ها تعارف می کردند و این طرف سام پافشاری می کرد . عاقبت سام پیروز شد . پس از اتمام تلفنش رو به من گفت :

-قراره چندتا از دوستانم فردا بیان .

-سلامتی .

-تو که ناراحت نمیشی ؟

نگاهش کردم . گوش هایم درست می شنیدند ؟

به سوی یخچال رفتم و درش را باز کردم .

-نه ناراحت نمیشم از تنهایی درمیایم . تعدادشون زیاده ؟

صدای قربان صدقه های پدر و خنده های پرهام فضا را پر کرده بود . سام لبخند زد و سری تکان داد . گفت :

-چهارتا آقا و سه تا خانم . از دوست های قدیمی هستن .

-برای ناهار میان ؟

-آره .

-چی درست کنم ؟

پارچ آب را از یخچال بیرون آوردم و در یخچال را بستم . لیوانم را پر از آب کردم و لاجرعه سر کشیدم .

-لازم نیست خودتو به زحمت بندازی تو اومدی که خستگی از تنت بیرون بره مسافرت مال زنه .

لبخند زدم . گفته بودم که هر روز بیشتر از قبل عاشقش می شدم ؟ یا نه گفته بودم که نفسم به نفسش بند است ؟ مرد هایی که زن ها را درک می کنند فرشته های آسمانی اند حتما که نباید زن ها را نادیده گرفت ؟ حتما که نباید هر روز "دوستت دارم " بگویند . کافی ایست روزی حس چشم های زن ها را درک نکنند ، حس نکنند بی شک زن را کشته اند . سام باهوش بود . چشم بصیرتش اعماق نگاهم را دریافت می کرد . برای من عاشقانه ترین کلمه همین "لازم نیست خودتو به زحمت بندازی " بود .

ادامه داد :

-از بیرون چیزی میگیرم تو فکرشو نکن .
برخلاف دلم که عروسی بود گفتم :
-آخه همیشه که...
-همین که گفتم . حرفم نباشه .
از خدا خواسته نگاهش کردم . پارچ سفالی آبی رنگ را از دستم گرفت و به
دهان نزدیک کرد .
وقتی سیراب شد گفت :
-دوست داری امروز کجا بری ؟
-دوست دارم فقط بگردم . مکانش مهم نیست .
در دل گفتم "هر جا که تو باشی منم دوست دارم"
-نظرت چیه بریم یه دوری بزنینم ؟
-پرهامو چکار کنیم ؟
-بمونه پیش عمو .
-اگر بی قراره کنه چی ؟
نگاهش نافذ بود .
-نمیکنه . همیشه پیش عمو بهش خوش میگذره .

باشه ی گفتم و خوشحال از صندلی بلندم .
پارچ سفالی را به یخچال برگرداندم . لبخند بر روی لب هایم نقش بست .
صدایش را شنیدم .

-پس زود آماده شو خال قزی.

وقتی وارد اتاق شدم بازدمم را با صدا بیرون فرستادم . مانند دیوانه ها به
سوی ساک رفتم و شال هایم را زیر و رو کردم . چه رنگی می توانست
خو حالی امروزم را وصف کند ؟ شال هایم را یکی یکی سر کردم . عاقبت
کلافه همه را به گوشه ی پرت کردم . همه چیز داشتم و هیچ کدامشان
برازنده م نبود شاید هم زیادی وسواس به خرج می دادم . با فکر روسری
گل داری که ته ساک گذاشته بودم توجه م را جلب کرد .
مانتوی نخی سفید رنگی پوشیدم . چتری هایم را روی پیشانی ریختم .
چشم های عسلی رنگم را ریمل زدم . رژ قرمز رنگی بر روی لب هایم
کشیدم . در آخر روسری مشکی با گل های قرمز را بر سر کردم . در آینه
به خود لبخند زدم . اعتماد بنفس از دست رفته ام به یک بار بازگشت امروز
روز ما بود پس باید به خود می رسیدم .

از پدر خواستم اگر پرهام بی قراری کرد به تلفنم زنگ بزند . از خانه که
بیرون آمدم سام را سوار بر ماشینش دیدم . سعی کردم خود را عادی نشان

بدهم . وقتی سوار شدم سام نگاهی به من کرد . کمی اخم کرد . همان یک ذره اخم نمایان همه چیز بود . نکند خیلی بد ریخت شده ام ؟

کمربندم را بستم و گفتم :

-چیزی شده ؟

نه بلندی گفتم و ماشین را به حرکت درآورد .

هر دو سکوت کرده بودیم . انگار این سکوت لذت بخش ترین سکوت در تمام عمرم بود . تنها صدای نفس های عمیق و پی در پی سام به گوش هایم می رسید . به پیرهن مردانه ی طوسی رنگش نگاه کردم بی نهایت به اندام ورزیده و ماهیچه های حجیمش می آمد . ماشین را گوشه کناری پارک کرد .

هر دو پیاده شدیم . شانه به شانه های هم قدم می زدیم . مانند بچه های با ذوق به لباس ها و شال های سنتی نگاه می کردم و رو به سام می گفتم :

-نگاه اینا چه قشنگه ؟

سام کنارم ایستاد و با لبخند به پیرهن های گل دار نگریست .

با ذوق گفتم :

-چطوره ؟

سری تکان داد . پیرهن سنتی صورتی رنگی با گل های خاکستری چشمم را گرفته بود . سام کنار گوشم گفت :

-خیلی قشنگه . دوست داری ؟

لبخند زدم .

-خیلی . آدم دوست داره فقط نگاهشون کنه .

کمی خم شد و کنار گوشم گفت :

-اون رنگ صورتیه چطوره ؟

با لبخند گفتم :

-همون که گل های خاکستری داره ؟

-اره .

چشم های درخشید . چتری هایم را بهم ریخت .

-چه دنیایی کوچولویی داری تو پریا . نگاه چه ذوقی هم می کنه .

خندید . و من در دل قربان صدقه ی خنده هایش رفتم و باز هم همان چال گونه.

پیرهن ها رنگ های متفاوتی داشت و این انتخاب را برایم سخت کرد . دلم

می خواست رنگ قرمز و ابی را هم بخرم اما افراط می شد . سام رو به مرد

گفت :

-آقا اون پیرهن صورتی چه قیمتیته ؟

آهسته گفتم :

-سام خودم حساب می کنم .

اخم کرد و با جدیت نگاهم کرد .

-بی مزه .

پوف کلافه ای کشیدم . اگر مخالفت می کردم به غرورش بر می خورد .

بعد از حساب پیرهن رو به من گفتم :

-مطمئنی چیز دیگه ای لازم نداشتی ؟

شال ها و روسری های سنتی ، آن دو پیرهن قرمز و آبی برایم چشمک می

زدند . چشم هایم را به سختی از آنان گرفتم و گفتم :

-نه . دستت درد نکنه .

سام مرموز نگاهم کرد .

-خواهش می کنم . خب حالا چی صدات کنیم ؟

-برای چی ؟

دست بند های پر زرق و برق آن طرف چشم هایم را گرفت . سام گفت :

-از بس به گل علاقه داری . ببین چقدر گل روییده به لباس هات .

خندیدم .

- گل خوبه . انرژی زاست .

با خنده گفت :

- گلابتون خوبه ؟

خندیدم . چهره ش را متفکر کرد .

- گلیونه چطوره ؟

دستم را مقابل دهانم گذاشتم .

- گلبوته هم بهت میاد یه جورایی .

خندیدم .

- همون گل ساقه ی خودمون بهتری نیس ؟

- نج !

با اعتراض نامش را بر زبان آوردم . نیم نگاهی به من کرد . از همان نگاه

های مختص به سام .

- مه گلی خوبه .

با ذوق گفتم :

- وای آره مه گلی دوست دارم .

-مه گلی . گل گلی .

با شنیدن صدای تلفنش و دیدن نام اخم کرد و کمی فاصله گرفت .
شامه ی زنانه ام به کار افتاد . نکند این اخم و تلفن ناگهانی با آن صدای
ظریف زنانه مرتبط باشد ؟

به پشت سر نگاه کردم . سام با جدیت مشغول صحبت بود . گرفته به سوی
دست بند ها و بدلیجات روانه شدم . از حرص هر چه دم دستم می آمد
خریدم . چرا بعد از هر خوشی و یه نیم نگاه سام باید به کامم زهر شود ؟
با دیدن آویزهای زیبای ماشین لبخند زدم . دلم خواست برای ماشینش آویز
بگیرم .

با حس دستی بر روی دستم لبخند زدم و به آویز سوسمار اشاره کردم .
-سام اینو نگاه .

لحظه ای برگشتم تا چهره ی سام را بینم با دیدن مردی چاق و سبزه
ترسیدم و دستم را کشیدم .

مرد لبخند کریهی زد و گفت :

-عزیزم چه سلیقه ای هم داری .

اخم کردم . شک زده نگاه کردم .

-چه اخم خوشگلی .

ترسیده گفتم :

-گمشو مردیتکه . خجالت بکش .

-اولش همه ناز می کنند . خیلی ازت خوشم اومد از وقتی وارد بازار شدی
خوشبختانه بادیگارتت ولت کرد یه دقه .

با خشم گفتم :

-برو پی کارت آقا مزاحم نشو .

لبخند زشتش حالم را برهم زد . با چشم اطرافم را کاویدم پس سام کجا بود ؟

از کنار مرد گذشتم .

صدایش را شنیدم .

-جیگر وایسا یه لحظه .

-باشه جیگر تو وایسا .

با شنیدن صدای سام برگشتم . سام همچون بیر زخمی به جان مرد افتاده
بود و زیر مشت لگد هایش قصد جانش را کرده بود . با ترس گفتم :

-سام داری می کشیش ولش کن . سام توروخدا .

مردم به دورمان جمع شده بودند . دست هایم لرزید و اشک دیدگانم را تار
کرد . خرید هایم بر روی زمین افتادند . چند زن کنارم آمدند و خرید هایم را

از روی زمین برداشتند . مردی میان سال پادرمیانی کردند و سام را مهار کرد. رگ پیشانی و گردنش به شدت متورم شده بود و اگر رهایش می کردند با خشم به سوی مرد حمله می کرد . سام با خشم گفت :

-آشغال عوضی نشونت میدم . حالا دیگه مزاحم ناموس مردم شدی ؟
مرد که صورتش غرق در خون بود با ترس گفت :
-فکر کردم زن خودمه .

سام به سمتش حمله کرد که چند مرد مهارش کردند .
-از مادرزاده نشده کسی به ناموس من چپ نگاه کنه . ولم کنید تا حساب کار دستش بیاد مردتیکه چشم چرون .
پیرمرد گفت :

-پسرم به خاطر ریش سفید من کوتاه بیا . بین حال خانومت چقدر بده ؟
زن کناری ام گفت :

-اون آقا یه خبطی کرد . به من اشاره کرد و ادامه داد :
-بنده خدا داره مثل بید می لرزه بیا دست زنت و بگیر ببرش .

به چشم های اشکی ام نگاه کرد . زیر لب ناسزای به مرد مزاحم گفت و سرش را پایین برد .

انگشت اشاره اش را رو به مرد به نشانه ی تهدید بالا آورد و گفت :

-جنم داشته باش . یه خورده غیرت داشته باش به ناموس مردم چپ نگاه نکن . به وحدانیت خدا اگر این پیرمرد پادرمیونی نمی کرد اونقدر می زدمت تا مرده هاتو جلو چشمت ببینی .

پیر مرد بر شانه ی سام ضربه زد و بلند گفت :

-بر محمد و آل محمد صلوات .

همه صلوات فرستادند . با دست های لرزانم اشک هایم را پاک کردم . مرد مزاحم دو پا داشت دو پای دیگر قرض گرفت و پا به فرار گذاشت . در میان جمعیت هم چون قطره ی آب ناپدید شد حقش بود .

سام به کنارم آمد . خرید ها را از دست زن ها گرفت و تشکر کرد . قلبم بی مهابا به سینه ام کوبید حال باید منتظر تشر بعدیش باشم . دیگر ذوق گذشت و گذار در بازار را نداشتم . سام زود از کوره در می رفت و این بیشتر مرا می رنجاند . به گوشه ای رفتیم . مقابلم ایستاد . اشک هایم شدت گرفت خواستم حرف بزنم که با عصبانیت گفت :

-یه قطره اشک ریختی . نریختی ها . همین جا خونت و حلال می کنم .
با بغض گفتم :

-تقصیر من چیه ؟ طلبکار هم هستی ؟

به سو و وضعم اشاره کرد و غرید :

-با این ریخت و قیافه می زنی بیرون کی چی بشه؟ مگه می خوامی بری عروسی؟

به موهایم اشاره کرد.

-بکن تو موهاتو.

با صدای لزرنی گفتم:

-سام؟

با خشم نگاهم کرد. دیگر جرات اعتراض هم نداشتم. با دست موهایم را به داخل روسری هدایت کردم.

نفس عمیق کشید. بغ کرده گفتم:

-می خوام برگردم خونه.

بی توجه به من دستم را گرفت و من را همراه خودش کشاند.

-حرف نباشه.

آن طرف خیابان را نگاه کردم. بستنی فروشی بود. با احتیاط از خیابان رد

شدیم. مانند پدرها دستم را گرفته بود. خودش جلوتر ایستاده بود و مرا

همراهی می کرد. آنقدر گرفته و بی حال بودم که این کارهایش حالم را

خوش نمی کرد.

آهسته گفتم:

-من چیزی نمی خورم .

حتی به حرفم اعتنایی نکرد . دو بستنی شکلاتی سفارش داد . رو به رویم نشست و زل زده بود من . معذب مدام در جایم جا به جا می شدم . دست به سینه به میز خیره شدم .

جدی گفتم :

-میشه بگی کی برمی گردیم ؟

به صدلی ش تکیه داد و خونسرد گفت :

-میشه اینقدر انقورت نیای ؟ اعصاب من به اندازه ی کافی خط خطی هست
پریا .

روییم را ازش گرفتم . گارسون بستنی های شکلاتی را آورد .

سام گفت :

-مه گلی ؟

اعتنایی نکردم . نمی توانستم منکر این شوم که لقب مه گلی را دوست
داشتم و لبخند را بر لب هایم می آورد .

-گلبوته ؟

...

-گل ساقه ؟

لب هایم را جمع کردم که نخندم .

این بار گفت :

-خسته ی تنها . گل ساقه ی خاردار .

دستم را مقابل دهانم گذاشتم با دلخوری گفتم :

-شما هم سیم خارداری . کاکتوس خاردار !

خندید .

کاسه ی بستنی را به سویم کشید .

-حالا شد . بین وقتی می خندی خوشگل میشی ؟

دلم نیامد دستش را کوتاه کنم . شاید دلش به حالم سوخته و اینگونه به

فکرم است . هر چه بود " هر چه از یار رسد نیکوست . "

سری تکان دادم و قاشقی به دهان گذاشتم. مزه اش همانی بود که می

خواستم . سام لبخندی زد و مشغول خوردن شد . با اشتها قاشق های بعدی

را با لذت خوردم . به خود آمدم دیدم همه ی بستنی ام را تمام کردم . سام

دستش را به زیر چانه ش گذاشته بود و مرا نگاه می کرد . خجالت زده لب

هایم را تر کردم و گفتم :

-ممنون خوشمزه بود .

چتری هایم را بهم ریخت . از دلخوری م نسبت به او کم شده بود . اصلا مگر با دیدن چشم های زلالش دلخوری هم باقی می ماند ؟ اما بروز ندادم . خود را ناراحت جلوه دادم .

سام گفت :

-بازم بستنی می خوری ؟

سرم را به معنای نه تکان دادم .

-تو که خیلی بستنی دوست داشتی ؟ همیشه دو سه تا می خوردی یادته ؟

سرم را بلند کردم . چشم هایم گرده شده م را به چشم های دوختم .

-تو از کجا می دونی ؟

-من خیلی چیزها می دونم . ولی انگار تو یادت رفته گذشته ها .

سرم را پایین آوردم .

با لبخند گفت :

-وقتی از مدرسه می اومد دنبالت یادته ؟

سرم را تکان دادم .

-اون موقع برات بستنی می خریدم اینقدر دوست داشتی بستنی منم می

خوردی !

خجالت کشیدم .

زمزمه کرد :

-یادش بخیر !

دست هایش را بر روی زانوهایش گذاشت و به همراه نفس عمیقی گفت :

-بریم ؟

-بریم .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان <http://nevisadl.com>)

کمی در شهر گشت زدیم . به خواسته ی من سام چندین بار به پدر تماس گرفت و از احوالات پرهام باخبر شد . هردو خسته کنار هم قدم می زدیم . هردو در افکار پریشان و گرفته ی خود غوطه ور بودیم . با دیدن سگی که در اطراف پرسه می زد ترسیده به سام نگاه کردم و پشتش پنهان شدم .

-سام تورو خدا سگو بفرست بره .

سام متعجب برگشت و مرا دید .

-از سگ می ترسی ؟

با دیدن سگ سیاه رنگی که چشمانش شرارت ساطع می شد . لرزیدم و پشت به سام پنهان شدم .

-آره . خیلی زیاد .

سام خندید و کنار سگ رفت . جیغ کشیدم و گفتم :
-سام بلند شو الان گازت می گیره .
سام خندان سگ را نوازش کرد . سگ خود را برای سام لوس کرد . از زبان
دراز سگ ترسیدم . این بار التماسش کردم :
-سام تورو خدا بلند شو .
-بین چه چشمای قشنگی داره ؟
بی آنکه دلخوری چند ساعت قبل را به یاد بیاورم ساعدش را گرفتم و گفتم
:
-باشه تو راست میگی بیا بریم .
خندید . نگاهم کرد .
-بیا تو هم نازش کن . بین چه سگ خا خالی خوشگلیه ؟ دلت میاد اینطور
میگی ؟
لب ورچیدم . چه کنم ؟ نازش کنم ؟
با ترس گفتم :
-من دلم نمی خواد نازش کنم . تو ناز کردی بسه .
سگ پارس کرد . جیغ خفه ای کشیدم و خودم را به سام چسباندم . یک
تای ابرویش را بالا داد و گفت :

- چه فیلمی راه انداختی؟ آبرومون تو مردم بردی .
چشم هایم را بستم . عطر تلخش شامه م را نوازش کرد .
-بریم تورو خدا . من می ترسم .
سام بلند شد و نچ نچی کرد . با تاسف سری تکان داد سگ از ما دور شد .
هنوز ساعد سام در دستم بود و محکم می فشردمش . سام گفت :
-خیلی خوب . رفت دیگه ترس .
-....
با خنده گفت :
-گل ساقه فکر کردم فیلممون کردی . نگو جدی جدی می ترسیدی .
دستش را فشردم و با اضطراب گفتم :
-وقتی بچه بودم سگ گازم گرفت از اون موقع تا حالا ترس وحشتناکی به
این حیون دارم .
سام گفت :
-به حقوق حیوانات علاقه مند باش . اینقدر هم اخ و پیف بازی الکی درنیار
.
در ماشین را برایم باز کرد . آرام نشستم . خرید ها را از دستم گرفت و پشت
صندلی گذاشت .

گفتم :

- تو که علاقمندی جای منم هم علاقه مند باش .

چشم های شب رنگش در تاریکی نور عجیبی از خود ساطع کرد . با لبخند گفت :

- باشه . حالا بگو بینم من یه لحظه این اطراف کار دارم نمی ترسی که ؟
سرم را تکان دادم و گفتم :

- نه راحت باش . منتظرت می مونم .

در ماشین را بست و لب خوانی کرد "زود بر می گردد"

آویزسوسمار را از نایلون در آوردم و جلوی آینه ی ماشینش نصب کردم .
سوسمار سبز رنگ را تکان دادم . خیلی زیبا بود . دلم می خواست عکس
العملش را بدانم .

لحظاتی گذشت و سام برگشت با دست های پر از خرید . متعجب به دست
هایش نگاه کردم .

وقتی خرید ها را پشت گذاشت سوار شد . متعجب گفتم :

- چی خریدی ؟

به رویم لبخند زد .

- چند تا چیز شخصی .

- حالا من غریبه شدم؟

خندید .

- حالا که دوست داری می تونی نگاه کنی !

خرید ها را با ذوق از دستش گرفتم و نایلون را باز کردم . با دیدن لباس های سنتی در رنگ های مختلف چشم هایم گرد شد . دستم را مقابل دهانم گذاشتم و گفتم :

- نه ؟

چشمکی زد و با خنده گفت :

- آره !

ذوق زده گفتم :

- الان از خوشحالی میمیرم .

اخم کرد و با جدیت گفت :

- برای چند تا تیکه پارچه ؟ نشونم از این حرفا .

لبخندم را خوردم و صاف نشستم .

- دستت درد نکنه . خیلی خوشحالم کردی .

- قابل پری خانمو نداره !

خسته سرم را به صندلی تکیه دادم .

سام گفت :

-خسته که نشدی ؟

-نه !

-هنوز گرفته ای مه گلی ؟

....-

-گل ساقه خانم نمی خواد حرف بزنه با سیم خار دار ؟

اخم کردم . آهسته گفتم :

-من نمی خواستم که اون مرد بهم نزدیک بشه . واقعا تقصیر من نبود .

-می دونم .

-پس چرا با من دعوا کردی ؟ طوری برخورد کردی انگار من مقصرم .

ماشین را به حرکت در آورد .

-دلَم نمی خواد کسی به مامان پرهام چپ نگاه کنه پسرم بد رقم غیرتی

میشه . از اینکه اینقدر خوشگلی حرصم می گیره...من دلَم نم خواد هیچ

کس نزدیکت بشه چه برسه نگاهمت هم کنه !

لبخند زدم . شرم زده به بیرون چشم دوختم . سام امشب تغیر کرده این را به

وضوح می شد حس کرد . سام دیگر سام قدیم نبود .

- تو دست من امانتی . پرهام همین یه مامان می گلی رو که بیشتر نداره .

غرق لذت شدم . لحظاتی سکوت بود . آهسته گفت :

-خیلی رنگت پریده بود .

صادقانه گفتم :

- اولین بار بود تورو اونقدر خشن و عصبی می دیدمت.

-از من ترسیدی ؟

صادقانه گفتم :

-خیلی . وقتی عصبانی میشی صد و هشتاد درجه تغییر عوض میشی .

دستم را گرفت و محکم فشرد . با اخم گفت :

-نمی تونم تحمل کنم بینم کسی اذیتت می کنه . تا وقتی من هستم

نمیزارم کسی بهت آسیب برسونه حتی اگر اون شخص خود تو باشی .

قلبم ایستاد . ایست به معنای واقعی . از گوش های دود بیرون آمد . چه

خوب که شب بود و او چهره ی گلگون از شرمم را نمی دید . خدایا این

حرف ها را چه تعبیر کنم ؟ کم ظرفیت نیستم اما خودت راهی پیش رویم

بگذار این لالایی های زیبای سام را چه تعبیر کنم ؟

با شرم گفتم :

-ممنون .

- اگر من بفهمم این ممنون گفتن تو معنیش چیه خیلی خوب میشه . تو کتم نمیره .
- ممنون که حواست بهم هست . خیلی حس خوبیه .
- زبانم را گاز گرفتم . ای کاش کمی ، فقط کمی خود دار بودم و حرکت شده عمل می کردم .
- سام حرفی نزد . هر دو تا مسیر خانه سکوت کردیم .
- با دست به سوسمار زیبایم دست کشید .
- خیلی قشنگه .
- خوشت اومد ؟
- ماشین را پارک کرد .
- معلومه که خوشم اومده . دستت درد نکنه .
- ذوق زده از ماشین پیاده شدم .
- قابلیت و نداره .
- خریدها را پشت ماشین برداشت و گفت :
- مه گلی تو کی وقت کردی این سوسمارو بخری ؟
- نایلون های خرید را در دست گرفتم .

-همون موقع که تلفنت زنگ خورد .

حس کردم اخم کرد . امشب برای چندمین بار است که اینقدر اخم می کرد . شاید با یادآوری آن مرد دوباره خشم به زیر پوستش دمیده شد . شاید هم این اخم به تلفن و شخص پشت خط مرتبط بود و شاید هم

-سام ؟

در ماشین را بست .

-بله ؟

-واسه امشب ممنونم . خیلی خوش گذشت .

-لازم به تشکر نیست گل ساقه .

آرام گفتم :

-می تونم یک سوال بپرسم ؟

-جانم بگو ؟

-آنروز که بهم زنگ زدی اون صدای زن کی بود ؟

با چشم های متعجب نگاهم کرد سپس با صدای بلند خندید .

اخم کردم :

-حرف خنده داری زدم ؟

با خنده گفت :

-خیلی بامزه ای اونروز به جای اینکه تلفن و قطع کنی یه سوال می پرسیدی بهتر نبود ؟

سکوتتم را که دید گفت :

-حقیته تلافی کنم تلفنو سرم قطع کردی ..
خجالت کشیدم .

-اما حیف دلم نمیاد که ؟

چشم هایم برق زد .

-اونشب رفتم خونه ی یکی از دوستانم اینقدر اصرار کردن شب موندم صبح که به تو زنگ زدم مادرش اومد تعارف کنه برای صبحانه ...
لبم را از درون گاز گرفتم .

-که جنابعالی رسماً اعلان جنگ کردی .

خجالت زده گفتم :

-ببخشید فکر کردم ...

با خنده گفت :

-یاقمر بنی هاشم . توروخدا فکر هاتو نگه دار برای خودت گل ساقه این
وصله ها به تن من نمی چسبه!

از اینکه بی فکر و بدون اینکه ازش توضیحی بخواهم تلفن را سرش قطع کردم از خود خجالت کشیدم اما او با همه ی صبورش اش برایم توضیح داد و مرا بیشتر از قبل شیفته ی خودش کرد .

هر دو لبخند زدیم . آن شب یکی از بهترین شب های عمرم بود در کنار عزیزانم و عشق دیرینه م . جای خالی مادر ، خواهرم را حس می کردم اما زندگی است دیگر به ساز چه کسی رقصیده که من دومی اش باشم ؟

همگی آماده منتظر میهمانان سام نشسته بودیم . رو به پدر گفتم :

-شد ما یه جا بریم و صابحونه مهمان نداشته باشه ؟

پدر با خنده عینک هایش را بر روی چشم هایش قرار داد .

-کم غر بزن !

پرهام را بر روی زمین گذاشتم تا با عروسک هایش سرگرم شود . آهسته طوری که سام نشنود گفتم :

-والا بخدا همون تو خونه ی خودمون نشسته بودیم سنگین تر بود بابا .

-تو که اینقدر غرغرونبودی ؟

-امروز سوگل زنگ زد گفت نمی توند بیان .

با ورود سام چهره ی گرفته ام را به پرهام دوختم . پدر نتوانست ادامه ی حرفش را بگوید .

سام گفت :

-بچه ها رسیدن .

از پنجره بیرون را نگاه کردم . سه ماشین مدل بالا ردیف شدند . زن ها و مرد هایی که از ماشین پیاده شدند و با سام خوش و بش کردند . شش مرد و چهار زن . تعدادشان از آنی که سام گفته بود بیشتر بود . صمیمیت در میانشان موج می زد . صدای یکی از مرد ها که پسر سبزی رویی بود لبخند بر لب هایم آورد .

-خب بچه ها من برم لب دریا با مایو جدیدم سلفی بگیرم .

جمع خندید . یکی از دخترها گفت :

-عزیزم حالا حالا وقت برای سلفی گرفتن هست اینقدر ندید بدید بازی در نیار.

سام با خنده گفت :

-میلاد الان جو زده است . دکتر ریلکس .

میلاد خندید و قری به گردنش داد .

- چون داداش از بس تو دود و دم تهرون بودیم مخم تاب برداشته تو منو نامحسوس کنترل از راه دور کن .

سام مشتی به بازویش زد .

- تو کلا تعطیلی داداش .

با اسقبال سام همه وارد خانه شدند . من و پدر به پیشوازشان رفتیم با خوشرویی سلام و خوش آمد گرمی بینمان رد و بدل شد . سام دوستانش را تک به تک معرفی کرد .

اول از میلاد ، پسر سبزه روی قد بلندی که یک وجب از خودش کوتاه تر بود شروع کرد .

-میلاد دکتر مگر و اعصاب هستند .

به پسری که چشم های مانند میلاد داشت اما پوستش روشن بود اشاره کرد و گفت :

-ایشون هم برادر دوقلوی میلاد ، آراد . دکتر دندانپزشکی .

به هیچ وجه اگر نمی گفت متوجه نمی شدم این دو برادر هستند هیچ شباهتی میانشان نبود جز چشم هایشان .

رو به دختری ریز نقش و سفید که با موهای بورش خیلی هارمونی جالبی داشت اشاره کرد .

-ایشون هم پرستو خواهر میلاد .

پرستو جواب لبخندم را داد و چشمکی برایم زد . از همان نگاه اول به شیطنتش پی بردم .

زن و مردی که کنار هم نشسته بودند را مسیح و آیلار معرفی کرد . زوجی برازنده بودند .

در انتها به دو دختر که در کنارهم بودند اشاره کرد و گفت :

-این دوتا خانم هم دختر خواهران مسیح جان هستند . کیارا و کتایون خانم .
به سه پسری دیگر اشاره کرد و گفت :

-سروش . محمد و علی از پسرهای گل روزگار .

علی با احترام گفت :

-اختیار داری سام .

سام خیلی خوشحال بود و مدام می خندید . مشخص بود شلوغی و در میان دوستان بودن سرحالش آورده . محمد پرهام را بغل کرد و به آسمان پرتاب می کرد و با خنده در میان دستانش هدایتش می کرد . نگران به پرهام نگاه کردم دلم به حالش سوخت دل و روده ی بچه را در نمی آورد دست بردار نبود . سام گفت :

-محمد این بچه رو این قدر بالا پایین نکن .

پرهام جیغ زد :

-دوباره دوباره...

مسیح خندید .

-ماشالا خیلی نازه

رو به من و سام گفت :

-انشالله خدا حفظش کنه . زیر سایه ی شما بزرگ بشه .

سام با لبخند به من نگاه کرد . با خوشرویی تشکر کردم . خیلی زود مرد ها با پدر جور شدند و سر به سر سام و پدر می گذاشتند و ما خانم ها هم کنار هم مشغول صحبت شدیم .

پرستو که دختر شیطون بود گفت :

-پریا خیلی دلمون می خواست از نزدیک بینیمت چند باری هم به سام گفتیم اما گفت شرایطش نیست خیلی خوشحالم امروز دور هم جمعیم امیدوارم تو همه ی دورهمی ها بینمت .

آیلار گفت :

-بله واقعا همینطوره .

لبخند زدم .

-از حسن نیتتون ممنونم . باور کنید تا همین یک ساعت پیش دلشوره داشتم چطور با شما رو در رو بشم اما الان که باهاتون آشنا شدم خیلی حس بهتری دارم خیلی خوب و صمیمی هستید .

آیلارچهره ی مجحوب و آرامش دهنده ای داشت . درست مانند پریناز ، وقتی می خندید و نگاهم می کرد چهره ی خواهرم در مقابلم تداعی می شد . یه لحظه خیره نگاهش کردم و به فکر فرو رفتم . آیلار متوجه ی نگاهم شد .

-چیزی شده عزیزم ؟

به خود آمدم .

-شما خیلی شبیهه خواهرم هستید .

چهره ش غمگین شد .

-خدا رحمتشون کنه . سام هم همیشه میگه .

تشکر کردم . پرهام مدام می خندید و دلبری می کرد . دست به دست به دور همه می چرخید و کلمات و حرکاتی که تازگی ها یاد گرفته بود را به همه می گفت .

بلند شدم و آرام به آشپزخانه پناه بردم . حس بهتری داشتم . شربت آلبالو را در لیوان ها ریختم .

در عالم دیگری سیر می کردم که سام را ندیدم .

- کمک لازم داری ؟

ترسیده پارچ را بر روی زمین گذاشتم و هین گفتم .
نگاهم کرد .

- بسم ... جن که ندیدی .

دستم را از روی قلبم برداشتم .

- بیهویی وارد میشی خب ترسیدم .

سینی را بلند کردم . کنارم آمد و گفت :

- بده من می برم .

- نه خودم می تونم .

با لبخند گفت :

- گل ساقه تو برو پیش مهمان ها بشین من انجام میدم . برو دیگه !

- آخه .

اخم بانمکی کرد .

- ببینم با این سن و سالت بهت یاد ندادن رو حرف بزرگ تر نباید حرف زد ؟

لبخند زدم و سینی را به دستش دادم .

با خجالت کنار آیلاز نشستیم . حس کردم جو کمی گرفته است . سام سینی را یک دور چرخاند و سپس بر روی مبل کنار میلاد نشست . آهسته گفت :

-چی شده ؟

پدر مشغول صحبت با مسیح بود .

آراد به میلاد نیم نگاهی کرد و آهسته رو به سام زمزمه ای کرد . حس کردم چهری سام سرخ شد .

دستش را مشت کرد و نفس عمیق کشید . نگاهم به حرکت سام بود . رو به آیلاز گفتم :

-خبری شده ؟

-ظاهرا یکی از بچه ها زنگ زده میخواد بپاد .

متعجب گفتم :

-خب بپاد .

پرستو با چشم های گرد نگاهی به آیلاز کرد و گفت :

-اخره سام زیاد با این دوستان میونه ی خوبی نداره .

به صدلی ام تکیه دادم . شامه ی زنانه ام به کار افتاد . نکند این دوست

همان صدای ظریف باشد ؟ یا..یا همان پشت خطی دیروز ؟

سام با جدیت تمام با میلاد صحبت می کرد. میلاد سر تکان داد و سر به زیر چیزی نگفت آخرین لحظه صدایش را شنیدم که گفت:

-داداش میگی چکار کنم؟ دروغ بهش می گفتم؟ یعنی بعد از بچه ها نمی فهمید اومدیم پیش تو؟

سام پوف کلافه ای کشید و از جایش بلند شد. پرهام در آغوش محمد گریه کرد. سام عصبی دستی به موهایش کشید و فریاد کشید:

-این بچه چرا اینقدر گریه می کنه؟

آرام گفتم:

-خوبه داری میگی بچه. خب بچه است دیگه.

سام کلافه گفت:

-پرهام بس کن.

پرهام از شنیدن فریاد سام گریه اش بیشتر شدت گرفت. دلخور نگاهش کردم. محمد به سویم آمد و بچه را به دستم داد.

-بفرمایید پریا خانم بچه دست شما.

آرام خم شدم و در گوش پسرکم نجوا کردم:

-هیس عزیزم مامان اینجاست قربونت برم.

پرهام پر بغض گفت:

-دیگه..بابا...دوست...ندالم .

سرش را بوسیدم . پدر اشاره داد تا پرهام را به اتاق ببرم .

لحظاتی در اتاق پرهام را در آغوشم تکان دادم . کودک دلبندم هم یک قربانی بود . سام از جای دیگر پر می شد تلافی ش را بر سر من و پرهام خالی می کرد . ای خدا چه می شد کمی فقط کمی این مرد را به راه راست هدایت می کردی ؟ دیگر قرار است چه بر سرمان بیاید ؟ این کیست که با آمدنش جمع دوستان قندیل بست ؟

تقه ای به در زده شد . صدایم را رسا کردم .

-بله ؟

-منم آیلا .

-بفرمایید .

در باز شد و قامت آیلا پدیدار . با لبخند گفت :

-پسر کوچولومون چطوره ؟

پرهام هنوز در چهره ش غم پیدا بود بینی سرخش را بالا کشید و با اخم آیلا را نگاه کرد .

با دیدن اوضاع و احوالات پرهام خندید و گفت :

-اوه اوه ظاهرا خیلی هم رو به رو را نیست. پرهام نغ زد. اشاره دادم ایلار محلش ندهد.

با دلخوری گفتم:

-انگار فقط زورش به بچم میره. این زبون بسته که جز خنده و گریه چیز دیگه ای بلد نیست ظاهرا سام خوش نداره ببینه.

آیلار با آرامش کنارم نشست.

-درکش کن. گرچه رفتار اون هم خوب نبود اما خب یکم کوتاه بیا.

-مگه چشمه؟ دردش چیه؟

-من تو رو میشناسم البته از راه دور. سام از دوست های قدیم من و مسیحه. یه جورایی مثل داداشم می مونه. از من نخواه راز هاشو برات بگم.

. به مراتب از همه چیز خبر دار میشی اما خب این مهمون ناخوانده هم در این جریانات بی تاثیر نیست.

رنگ از رخسارم پرید.

-مهمون کیه؟ خانمه یا آقا؟

بلند شد و مقابل پنجره اتاق ایستاد.

-یکی از دوست های قدیمه. آیسودا اسمشه.

پس خانم بود.

پرهام با انگشت به آیلار اشاره کرد. آیلار انگشتش را بوسید که باعث شد خنده ی شیرینی کند.

-دوست های سام ربطی به من نداره آیلار خانم.

-ربطش و بعدا می فهمی. تو داری خودت به کوچه علی چپ می زنی.

لبخند زدم و به چهره ی دقیقش نگاه کردم. بگذار او هم از حال نهانم سر درآورد.

نزدیک های عصر مهمان ناخوانده یمان از راه رسید. علی رقم اینکه حس کردم با دختری خشن رو به رو می شوم یا نه شاید هم با جادوگر قصه ها، یا زنی مانند نامادری سیندرلا اما او با آمدنش تمام معادلتم را برهم زد او خودِ خود سیندرلا بود. آیسودا به همراه برادرش آمین آمدند. چهره ی آرام و صدالبته زیبا داشت. حریف قدری بود کسی که با نگاه اول نمی توانستم با آن همه زیبایی از او چشم پوشی کنم.

حسی مانند خوره به جانم افتاد. دختری با پوست روشن، چشم های آبی رنگی که مانند دو تکه یخ جلای زیبایی به خرمن موهای طلایی رنگش می داد. بینی کوچک و سربالا داشت. لب های گوشتی و برجسته ای که با رژ قرمز زینت بخشیده شده بودند. از همان نگاه اول شیفتگی در چشمانش نمایان بود شیفتگی که بر روی سام حس کردم. به خود نهیب زدم "پریا تو

زیبایی چیزی از آن دختر کم نداری؟ چی شده که اینقدر زود میدون و خالی کردی؟" در دلم آشوب بود. مگر می شد سام و آیسودا کنار هم باشند و من حال خوبی داشته باشم؟ رفتار سام معمولی بود اما طوری رفتار می کرد که انگار آیسودا را نمی بیند. یا شاید هم من دلم می خواست اینگونه تعبیر کنم. خیلی زود همه مشغول خنده و شوخی شدند. میلاد پسر ها را مشغول کرده بود و هر از گاهی صدای خنده هایشان به گوش می رسید.

آیسودا فوراً لباس هایش را عوض کرد. موهای طلایی رنگش را بافته بود. کنار کیارا و کتایون نشست. پدر گوشه ای مشغول بازی با پرهام بود. و من مانند تماشاچی ها فقط نگاه کردم.

آمین رو به جمع گفت:

-بچه ها اگه گفتین الان چی می چسبه؟

هرکس یه چیز گفت:

-لب دریا؟

-گیتار؟

آمین با خنده گفت:

-بابا خوردنی بگین. چقدر تو فاز هستینا. میلاد بابا جون تو بگو چی دوست داری بخوری؟

میلاد که در حال بازی با تخته نرد بود با خنده گفت:

- چون دادا راضی به زحمت انداختن نیستما . اما میدونی که من غذای سنگین نمی خورم یه غذای ساده مثل گوشت به به ای .

آیسوا با لبخند گفت :

-میلاذ چقدر کم توقعی گوشت به به ای .

آراد که پسری کم حرف و خجالتی بود این بار به حرف آمد :

-این برادر من یا جوگو می خوره یا به به ای .

سام خندید . و با پا ضربه ای به میلاذ زد .

-سردیت نشه میلاذ ؟

میلاذ خودش را لوس کرد و رو به سام گفت :

-صاحب خونه ؟ جوگو هم دوست دارم .

سام :

-تو که همیشه مثل زن حامله یه چیز ویار می کنی خدا به داد من برسه .

میلاذ مهره هایش را انداخت با خوشحالی رو به آراد گفت :

-یا ابلفضل . جفت شیش

چشمکی به آراد زد و رو به سام گفت :

-داداش اگه نمی خوای مهمونمون کنی لااقل اینقدر لیچار بارمون نکنا ؟

مسیح دست پرهام را گرفت و گفت :

-میلااد بشین سرجات .اینقدر اذیت نکن داداشمو کی حال داره بال و گردن
برای تو خرس کباب کنه ؟

آراد با خنده گفت :

-اینقدر جوجو و به به ای گفتی ها تسلطم به بازی از بین رفت بابا اصلا
نخواستیم .

میلااد :

-حالا مقصر من شدم ؟

آیسودا رو به روی سام نشسته بود . خیره نگاهش کرد . دلم به درد آمد . با
سرخوشی گفت :

-منم با میلااد موافقم با جوجو موافقید ؟

سام جدی نگاهش کرد . رای اکثریت جوجه کباب بود . یا به قول میلا
جوجو .

نگاهش به سوی من چرخید ، اخم کمرنگی میان ابروهایم نقش بست سام
متوجه ی وخامت اوضاع شد.

همه به دهانش خیره شده بودند بلند شد و رو به همه گفت :

-خیلی خوب جوجه کباب می کنیم .

چشم هایم را بستم . انگار که دل مرا کباب کردند . اولین تیر را پرتاب کرد .
سام چه ساده به درخواستش بها داده بود . آیسودا چشم هایش درخشید و با
لبخند با سام نگاه کرد . بغض به اندازه ی سیب در گلویم گیر کرد . سعی
کردم خود را عادی نشان بدم . اما مگر می شد ؟ هیچ چیز نمی توانست
عادی باشد آن در این شرایط .

بالاخره همه در تدارک بودند . پسر ها به دور منقل جمع شده و با سر و صدا
و شوخی هایشان سر به سر هم می گذاشتند . زن ها هم در جنگل قدم می
زدند . پدر مواظب پرهام بود و دستش را رها نمی کرد پرهام شطینت می
کرد و گاهی جیغ می کشید و به دنبال توپ قلقلی اش می دوید .
کنار پدر ایستادم و گفتم :

-بابا باد سردی میاد بچه سرما نخوره .

لبخند زد .

-نه بابا جان . به اندازه ی کافی این بچه رو بچه پیچ کردی .

رو به من گفت :

-تو از چیزی ناراحتی ؟

نگاهم را از سام گرفتم .

-نه .

- پس این غم بزرگ چیه تو چشم هات باباجون ؟

لبخند زدم .

- خسته م و گرنه غم ندارم بابا .

به آسمان نگاه کرد .

- من دختر خودمو بیشتر از خودش می شناسم . هر موقع لازم دونستی منو
و محرم اسرار ت بدون باشه؟

آیلار از دور صدایم زد . اشاره کرد به جمعشان بروم . سری تکان دادم و به
سویشان رفتم .

کنار خودش نشستم .

هر از گاهی به سام نگاه می کردم که مشغول کباب کردن جوجه بود . همه
مشغول حرف بودند اما من فقط آیسودا و سام را نگاه می کردم چشم هایم
در پی رد و بدل شدن نیم نگاهی بینشان بود . بالاخره کباب ها آماده شدند و
همه دور هم در بیرون خانه مشغول خوردن جوجه شدیم .

موقع نشستن دیر تر از همه رسیدم پدر کنار خودش اشاره کرد و گفت :

- پریا بیا کنار من بابا جان .

لبخند زدم و کنار پدر نشستم . سر بلند کردم با دیدن آمین که رو به رویم
نشسته بود و نگاهم می کرد معذب شدم . خود را بی تفاوت نشان دادم .
صدای آیسودا را شنیدم که گفت :

-سام دستت درد نکنه مثل همیشه کباب های تو حرف نداره .

گاز کوچکی که به ران مرغ زدم . طعم زعفرانیش چنگ به دلم زد .

سعی کردم به سام نگاه نکنم اما مگر می شد ؟

سام :

-نوش جانتون .

آیسودا با عشوه گفت :

-طعم همیشگی رو میده .

لقمه به گلویم پرید . به سرفه افتادم . آمین با نگرانی لیوانی پر از دوغ به

سویم گرفت و گفت :

-بفرمایید .

لیوان را گرفتم و سر کشیدم .

پدر به آهستگی گفت :

-مواظب باش بابا جان .

سام چشم هایش نگران شد با دلخوری نگاهم را ازش گرفتم . رو به آمین گفتم :

-دستتون درد نکنه .

-نوش جانتون .

آیسودا گفت :

-پریا جان چرا با غذات بازی می کنه ؟

چقدر هم که به من و غذایم حواسش بود .

همه ی نگاه ها به سویم چرخید . لبخند به ظاهر تصنعی زدم .

-اشتها ندارم .

-چرا ؟

-شاید به خاطر تغییر آب و هوا .

چشم هایم به صورت آرام آیلار افتاد . لبخند زد در نگاهش چیزی شبیه

دلگرمی یا نه شاید جمله ی همه چیز درست می شود نفس بست .

رو به سام گفتم :

-دستت درد نکنه .

به غذای دست نخورده م نگاه کرد . حس کردم چهره ش کلافه شد . با

نگاه نافذش نگاه کردم .

دل‌م لرزید . به خود نهیب زدم "نلرز لعنتی نلرز"

-نوش جانت .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

موقع جمع کردن سفره حضور سام را در کنارم حس کردم . اخم کمرنگی کردم و بی توجه به حضورش ظرف‌ها را حمل کردم . کنارم ایستاد و آهسته گفت :

-پریا چی شده ؟

خواستم از کنارش رد شوم سد راهم شد .

به چشم‌هایش نگاه کردم . در آستانه‌ی خشمگین شدن بود .

به سردی گفتم :

-میشه بری کنار ؟

-این ادا اصولاً چیه از خودت درمیاری ؟ چرا ناهارت و نخوردی ؟

هیچ کس حواسش به ما نبود جز آیلار . آهسته گفتم :

-اشتها نداشتم . با معده‌ی منم سر جنگ داری ؟ بیا دوتا داد هم سر معده

من بزن .

ظرف ها را از دستم گرفت . با آرامش گفت :

-همه چیز و برات توضیح میدم . شاید بدونم دلیل این کناره گیری هات چیه .

با بی قیدی گفتم :

-چیزی واسه من مهم نیست پس سعی نکن خودتو قانع کنی .

عصبی دستم را کشید و به تنه ی درخت چسباند در معرض دید هیچ کس نبودیم فقط ما بودیم و خدا . دستش را به تنه ی درخت زد و سرش را نزدیک آورد . از این همه نزدیکی آدرنالین خونم بالا رفت .

-حرف بزن ... ده هزار بار گفتم حرف بزن اما خودتو و منو عذاب نده ..
بغض به زیر گلویم ریشه دواند .

-من و تو هیچ وقت به تفاهم نمی‌رسیم . حرف های من به مزاق تو خوش نمیاد .

نفس های گرمش به صورتم خنکا بخشید . مثل نسیم بهاری در دل جنگل بود .

-دختر تو چت شده ؟ از دادی که به پرهام زدم ناراحتی ؟

دهان باز کردم و گفتم :

-بهتره به عشاقان کباب هاتون برسین .

از حصارى که برايم ساخته بود بيرون آمد و از کنارش گذشتم . صدای قدم هایش را شنیدم که پشت سرم می آمد .

-پس بگو دلیل این همه دلخوری خانم چیه ؟

-هر چی می خوامی تعبیر کن دیگه مهم نیست ... الانم دست بچه مو می گیرم و از اینجا میرم تو هم به دوست هات از جمله اون خانم برس .

با یک حرکت راهم را سد کرد . به اطراف نگاه کردم خوشبختانه هیچ کس نبود اما با این حال گفتم :

-برو کنار لطفا الان یکی میاد ...

-تا گوش ندی هیچ جا نمیرم ...

دست هایم را به سینه زدم . نفس عمیق کشیدم و با آرامش گفتم :

-عزیزم اونها مهمان ما هستند باور کن منم راضی به اومدن اون دختر

نیستم اما می بینی که؟ همیشه کاری کرد میگی چکار کنم دستشو بگیرم

بندازمش بیرون ؟ دندان رو جیگر بزار زور از اینجا میرن تو که اینقدر بد

خلق نبودی ...

لبم را از درون گاز گرفتم .

-حس خوبی به اون دختر ندارم !

با این وجود ادامه دادم :

-به شرط اینکه زود برن ؟

لبخند زد و نفس عمیق کشید . آرام گفت :

-دوست داری کمی قدم بزنیم ؟ آرام می‌شیم .

سرم را تکان دادم . شانه به شانه ی هم به سمت جنگل رفتیم .

-چرا غذا نخوردی ؟

به نیمرخش نگاه کردم .

-واقعا میل نداشتم .

-منم اشتها کور شد .

متعجب ایستادم اما او به راهش ادامه داد ، سر به زیر !

-تو که بلند شدی با اون نگاهت ...

به پشت سر برگشت .

-چرا وایسادی ؟ حرکت کن !

به خود آمدم .

-هان ؟ باشه !

باد سردی وزید . به خود لرزیدم .

سام گفت :

-سردته ؟

موهایم را به درون شال فرستادم .

-نه نه .

به چانه ی لرزانم نگاه کرد .نگران گفت :

-دختر تو داری می لرزی .

با لکنت گفتم :

-نه...نه...من خوبم .

دستم را گرفت .

-سرده دستت بیا برگردیم .

راه رفته را بازگشتیم .

-بچه ها ؟

با دیدن آیسودا که توپ والیبالی را به هوا پرتاب می کرد پوف کلافه ای

کشیدم .

سام بلند گفت :

-بله ؟

آیسودا با سرخوشی گفت :

-نمیاین بازی؟

دختران و پسران به دو گروه تقسیم شده بودند. سام نگران نگاهم کرد:

-حالت خوبه؟ دوست داری بازی کنی؟

کمی بهتر شده بودم.

-آره بریم.

از آنجا که در بازی والیبال سرر شته داشتم و چندرین بار مقام کسب کرده بودم دلم نمی خواست پیشنهادش را رد کنم.

به دو تیم شش نفره تقسیم شدیم. آیسودا رو به سام گفت:

-سام میای تو گروه ما؟

بی توجه به سام به گروه دختران پیوستم. سام معذب از درخواست آیسودا سری تکان داد و گروه مقابلمان که شامل محمد و مسیح و علی و آراد و خودش و آیلار بود. و گروه ما شامل آمین و کتایون و کیارا و در آخر من و میلاد و یک پسری که لب ساحل بود و با ما همراه شد. لحظاتی بعد بازی شروع شد. با اعتماد به نفس شروع به بازی کردیم. میلاد با زدن ضربه های من شروع به تشویق کرد و با شوخ طبعی گفت:

-احسنت. پریا خانم بازیتون بی نظیره.

آمین حرفش را تایید کرد.

-شکی درش نیست .

سام اخم کرد . در اینکه رقیبی به قدری سام در تیم مقابلم بود کارم کمی سخت بود . ضربه های توپی که وارد می کردم را سام بی جواب نمی گذاشت . دو ست مساوی شدیم . نفس هایمان به شمار افتاده بود آسودا پا به پای سام فعالیت می کرد ، حس خوبی نداشتیم ، اگر روزی سام مال دیگری می شد چه بر سر من می آمد ؟ من بدون سام و وجودش چه می کردم ؟ اگر آن دزد عشق آیسودا باشد و مسابقه را ببرد چه ؟ توپ را با خشم در دستانم چرخاندم و پرتاب کردم ؛ توپ بالا رفت آیسودا پرشی کرد در یک لحظه توپ به صورتش برخورد کرد و بی حال بر روی زمین افتاد . من چه کردم ؟ نادم به آیسودای نیمه جان نگریستم . سام به سویش رفت . همه به دورش رفتند و من ؟ من همان کسی بودم که انگشت اتهام به سویش گرفتند . من کردم ؟ من آنقدر قوی بودم که به کنارش رفتم و گفتم :

-من واقعا معذرت می خوام .

از بینی آیسودا خون زیادی فوران کرد . با دیدن آن همه خون رنگ از رخسارم پرید . بدشانسی از این بدتر ؟ حتی مانند دختر های رُمان شانس آن را نداشتیم که به جای او مسدوم شوم تا کمی ، فقط کمی خودم را در دل سام جا باز کنم . آنقدر کم شانس بودم که در آغوش سام از حال بروم .

آیسودا گریه ش شدت گرفت ، مشخص بود درد زیادی متحمل شده نمی دانم شاید هم فیلمش بود .

به دکترهای حاضر در جمع نگاه کردم . همه دست به کار شده بودند . آیسودا سرش را در سینه ی سام پنهان کرده بود و بلند بلند گریه می کرد . دست پاچه به و کلافه به سام نگاه کردم . کمی نزدیک تر رفتم گفتم :
- آیسودا جان من واقعا نمی خواستم ... من واقعا متاسفم .

با خشم و گریه گفت :

- تاسف تو به چه درد من می خوره ؟ صورتم داغون شده خدا .

لکنت به زبانم چنگ زد :

- من ... من ...

- نمی خوام صداتو بشنوم . دختره ی احمق مگه کور بودی ؟

برادرش آمین با دیدن من و حرف ناشایست خواهرش رو به من گفت :

- شرمندتون پریا خانم . درکش کنید حالش خیلی بده .

حس کردم با صدای آیسودا که در جمع مرا مخاطبش قرار داده بود خورد

شدم . شکستم . آب دهانم را قورت دادم و با بهت به آیسودای غرق در

خون نگریستم . شاید اگر کمی فقط ذره ای شعور و منش حالش می شد و

مرا احمق خطاب نمی کرد نظر دیگری نسبت به او داشتم اما دل چرکین شدم . من احمق بودم ؟ من ؟؟

دست سام را گرفته بود و گریه می کرد . حس کردم سام معذب است و دلش رهایی می خواهد اما مگر مهم بود ؟

ناباورانه نگاهش کردم . اشک هایم را دید که چشم هایم را احاطه کردند . عقب عقب رفتم . ای کاش سام کاری می کرد . حمایت می کرد . ای کاش سام از او طرفداری نمی کرد . ای کاش در آن شرایط تیکه گاهش نمی شد . با ناراحتی از جمع فاصله گرفتم و خود را به کنار ساحل رساندم . شانه هایم شروع به لرزیدن کردند .

لحظاتی گذشت ؛ از اینکه مقابل همه ضایع شدم حس بدی داشتم !

-پریا ؟

نمی توانستم بایستم . تقریباً در کنار ساحل می دویدم . دست هایم را بر روی گوش هایم قرار دادم و با صدای بلند گریستم .

-پریا ؟ یه لحظه بایست . خواهش می کنم .

با دیدن سام که به سویم دوید به قدم هایم سرعت دادم . عاقبت نفس کم آوردم راهم را سر کرد و دست هایم را گرفت . با خشم بریده بریده گفتم :

-نمی خوام صداتو بشنوم . نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم .

-پریا آرام باش لطفا .

سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم اما قدرتش را نداشتم .
-همش یه اتفاق بود . بخدا تقصیر من نبود . خودش پرید هوا . من...من...
-هیس اروم باش . می دونم پریا جان . می دونم حق باتوئه .
با هق هق گفتم :

-من...من نمی خواستم اون اتفاق بیافته . بخدا من دلم نمیاد کسی آسیب
بینه ...

صورتتم را میان دست هایش قاب گرفت و با صدای آرامی گفت :
-قلب بزرگی که تو داری رو هیچ کس نداره مگه نمی دونی مامان پرهام
بهترین قلب دنیا رو داره ؟
اشک هایم شدت گرفت ، باد موهایم را به بازی گرفته بود . چانه ام لرزید .
با انگشت شستش قطره ی اشک بر روی گونه ام را پاک کرد . حس کردم
قلبم طپشش منظم شد .

نگاه بی قرارش را به چشم هایم دوخت . با بغض گفتم :
-اون به من گفت احمق . تو چطور گذاشتی به من توهین کنه ؟ منو جلوی
همه خار کرد .

لبخند آرامش بخشی زد و با صدای گیرایش گفت :

-دوباره شدی همون دختر کوچولویی که همیشه دوست دارم حمایتش کنم
. اما خانم کوچولو این بار با دفعه های قبل فرق داره .

اخم کردم لبخند زد .

ادامه داد :

-از قدیم گفتن مهمون حیب خداست . اونا مهمان ما هستند . به وقتش پریا
به وقتش عزیزم تو صبوری کن ! در ضمن شاید آیسودا تا حالا از کارش
پیشمون شده باشه ؟

حس کردم آرام تر شده ام . بینی ام را بالا کشیدم . سام خم شد و پیشانی م
را بوسید . شوک زده نگاهش کردم . حس کردم جای بوسه ش می سوخت
. چه کرد ؟ چه کرد ؟ می دانست چه آتشی در من به پا می کند که اینکار را
کرد ؟

-دیگه هیچ وقت گریه نکن . باشه ؟

زمزمه ش را شنیدم که گفت "اگه بدونی این اشک ها چه به روز من
میاره"

نفس کم آوردم در ان هوای ازاد و دریای بی کران حس خفگی کردم . گر
گرفتم !

-حالا اشک هاتو پاک کن . اگر عمو تورو با این حال روز بیینه قیامت به پا
میکنه .

کمی فاصله گرفت . دست هایش را از روی صورتم برداشت .

با گوشه ی شال اشک هایم را پاک کردم و گفتم :

- ما بر می گردیم . همین امشب .

سام اخم کرد و با جدیت گفت :

- شما جایی نمیرید . ما با هم برمی گردیم .

- شما به مهمان هاتون برسید .

دلخور نگاهش کردم . ادامه دادم :

- شما برای همه ی حیب های خدا آغوشتون رو باز می کنید ؟

خندید . از همان هایی که دلم قنچ می رفت .

- پریا به من فرصت بده همه چیز رو برات توضیح میدم . باشه ؟

سکوتم را مثبت معنا کرد .

- با این اوصاف می دونی چقدر توضیح به من بدهکاری ؟

با آرامش گفت :

- من دلم نمی خواد گل ساقه از دستم رنجور بشه . برای همین هر چی

بخواد براش توضیح میدم باشه ؟

لبخند زدم .

- سام من واقعا روی اینکه پیام ندارم . خجالت می کشم .
- دلیلی برای خجالت کشیدن نیست . باور کن راست میگم چرا اینقدر تو همه چیز رو سخت می گیری ؟
- لج کردم مانند همه ی روز ها شاید هم سالها ...
- من نمیام .
- از کنارش رد شدم و بر روی شن های ساحل قدم زدم . دستم به عقب کشیده شد .
- بچه بازی رو بزار کنار . تو با من برمی گردی .
- نه .
- همین که گفتم .
- عصبی گفتم :
- تو چرا همیشه دوست داری به من امر و نهی کنی ؟
- با آرامش نگاهش را از من گرفت و به دریای بی کران خون آلود نگریست .
- تو چرا از حرف های من هر برداشتی که دلت می خواد می کنی ؟
- نگاهم را به خورشید سرخ دوختم . غروبش ناجوانمردانه غریبانه بود . دل هر دویمان را گرفت از رفتنش . سام ادامه داد :
--

-اینکه همراهم بیای و کنارم باشی خواسته ی زیادیه؟ من و تو باهم این بازی رو شروع کردیم پریا، نباید بابای پرهامو ترک کنی تحت هیچ شرایطی، همونطور که پرهام به تو نیاز داره منم گاهی به بودنت نیاز دارم. پیش نامنظم قلبم اوج خواستن را نشان می داد و اگر آنقدر شجاعت داشتم تا سرم را روی شانه ش بگذارم و بگویم تا همیشه همراهی ت می کنم، تو دلیل و بهانه ی بودنم هستی چه رویای شیرینی می شد. ای کاش می توانستم دست های قدرتمندش را بگیرم و هرگز رها نکنم من برای این هرم نفس ها جان می دادم قطه به یقین!

با چشم های مهربان نگاهش کردم. او مرا لایق بودن و ماندن در کنارش می دانست چه رویای شیرینی؟

-بودن من تو این شرایط حال هیچ کس و خوب نمی کنه سام. من از نگاه های آیسودا خوشم نمیاد.

شانه به شانه ی هم شروع به قدم زدن کردیم. با صدای خسته گفت:

-بودنت حال منو خوب می کنه اینو بفهم!

سرم را پایین آوردم. گوش هایم سوختند. به خداوندی خدا که آن لحظه گوش هایم سوخت با شنیدن حرف هایش.

هر دو سکوت کردیم . تنها صدای موج های آرام دریا بر روی شن های ساحل سکوت را می شکست . ای کاش این حس خواستنش ، عشق داشتنش مرا لحظه ای رها می کرد .

بی هوا گفتم :

-سام ؟

ناگهانی گفت :

-پریا ؟

به هم نگاه کردیم .

-تو اول بگو .

خجالت زده گفتم :

-تا وقتی هستم همراهیت می کنم اما ...اما این همیشگی نیست . نمی خوام با بودنم اونم اینجا موجب رنجش کسی بشه .

بند کفش ورزشی م باز شد . توجهی ای نکردم حرف زدن با سام مهم ترین کار ممکن در آن لحظه بود.

نفس عمیق کشید . طبق عادت همیشگی اش دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت :

-آیسودا برای من تمام شده است .

آب دهانم را قورت دادم . پس روزی شروعش کرده بود ؟ چه دردناک .
ادامه داد :

-وقتی انگلیس بودم باهاش آشنا شدم . پدرش یکی از بهترین دوست های پدر بود . ارادت خاصی بهم داشت و همیشه منو پسر خودش می دونست این پیشنهاد و داد که با آیسودا آشنا بشم . آیسودا دختر بدی نبود اما اونی هم نبود که من بخوام و دلخواهم باشه . همیشه نارپرورده بابا و داداشش آمین بود .

مادرش چند سال پیش طلاق گرفت و تشکیل زندگی داد . وقتی تنهایی خودم و اونو می دیدم با بی فکری پیشنهاد آقای سخاوت و قبول کردم با وجود اینکه تو قلبم ، تو ذهنم یه خانم کوچولو بوده که همه ی دنیام بود . بالاخره با وجود حماقتم وارد رابطه شدیم . متأسفانه درست حدس می زدم آیسودا دختری که باب طبع من باشه نبود تو حرکاتش رفتارش حرفاش دنبال اثری از اون دختر بودم اما نبود اون دختر تک بود هیچ کس مثل اون نمی شد . آیسودا بزرگ شده ی خارج کشور بود و از تعصب های منو و زندگی من خبری نداشت .

هر روز بی میل تر برای ادامه ی این رابطه می شدم اما اون مصمم تر . وقتی می دیدم چقدر وابسته ی من شده بیشتر عذاب می کشیدم که الکی پای یه دختری به زندگیم باز کردم که هیچ کششی نسبت بهش نداشتم . کم کم گذشت به خودم تلقین کردم آیسودا خوبه ، خوشگله ، مهربونه دوست

داشتنش و به خودم تلقین کردم . خلاصه بعد از یک سال نامزد کردیم ... باید نامزد می کردیم دیگه همه از ما توقع یک رابطه ای رو داشتن که بشه روش اسم عاقلانه ای گذاشت

قلبم ایستاد . پایم به بند کفش گیر کرد و سکندری خوردم . اگر دستان قدرتمند سام نبود قطعا به زمین می خوردم . با ترس گفت :

-خواست کجاست دختر ؟

بی هوا خندیدم .

-بخشید . آخ ببخشید اینقدر بی دقتم که بند کفشم و نبستم . داستان زندگی جالبی داری .

با خشم نگاهم کرد .

-خواستو جمع کن . اگر نگرفته بودمت معلوم نبود چه بلایی سر خودت می آوردی خیلی سر به هوایی .

سپس مقابل پایم خم شد و بند کفشم را سفت و خشن گره زد . ته دلم قنچ رفت انگار که دل مرا گره می زد از این همه حمایت های بی دروغش لبخند

زدم ، سام همیشه در اوج بود هیچ گاه دلم نمی خواست او را با آن قامت بلندش از پایین نگاه کنم . سام من ، مرد رویا هایم همیشه باید استوار بماند .

معذب به بند کفش گره زده ام نگاه کردم . ایستاد . هنوز هم اخم زیبای
ابروهایش را در بر داشت .

سرم را پایین بردم و زیر لب تشکر کردم . صدایم کرد . بی آنکه برگردم
ایستادم .

-پریا؟

-بله؟

-حسی بین من و آیسودا وجود نداره . از جانب خودم مطمئنم اون برای من
تمام شده است من هنوزم عاشق همون دختر کوچولوی دوست داشتنی
هستم .

لبخند تلخی زدم .

-انشالله هرچی خیره .

-پریا؟

اسمم را دوست داشتم ، خوش آوا بود . گوینده اش را هم دوست داشتم .
-بله؟

-بابت همه چیز ممنون . این همه صبوریت رو به پای چی بزارم؟

ای کاش می توانستم بر سرش فریاد بزنم ، ای کاش اینقدر صبوری به
خرج نمیدادم .

آهسته گفتم :

- پای چیزی که خودمم نمیدونم اسمش چیه .هروقت ترجمه ی دلم با
عقلم یکی شد ، شاید بیتونم جواب سوالت و بدم .
حضورش را کنارم حس کردم . نسیم خنکی وزید موهایم را به دورن شال
هدایت کردم .
-امیدوارم .

به ساعت نگاه کردم با استرس گفتم :

-وای دیر شد . پرهام الان بابا رو اذیت کرده .
-خوش به حال پرهام .

متعجب گفتم :

-چرا ؟

-چون همه جا به فکرشی . حتی بیشتر وقت ها بیشتر از خودت بهش توجه
می کنی . تو خاله ی اونی ، تو همین دوسال خیلی در حقش مادری کردی
، کارهایی کردی که حتی منی که دو تا خواهر دارم این کارها رو نکردن ..
-من این کارو نکردم که ازم تقدیر بشه .
-میدونم تو فرشته ای .

ای کاش وقتی کنارش بودم همه ی ساعت های دنیا به خواب خرگوشی
برفتند .

با دلگرمی گفتم :

-تو هم کم نداشتی . تو این یک سال پا به پای من بودی . اصلا بعضی
وقت ها فکر می کنم میگم اگر سیاوش بود هم همین کار ها رو می کرد؟
من و تو وارد بازی شدیم که خیلی دوشش داریم . این نقطه ی مشترکی که
مارو بهم گره زده خیلی وقته شده همه ی زندگیمون .
لبخند زد .

-تو همون دختر کوچولوی واقعا ؟

سرخوشی گفتم :

-خیلی وقته بزرگ شدم .

-همیشه یه عروسک پارچه ای داشتی و براش لالایی می خوندی .

لبخند زدم . به نقطه ای خیره شد ، در خاطرات غرق شده بود .

-یه روز همبازیت عروسکتو پاره کرد .

با اشتیاق به سوش چرخیدم .

-هنوز یادته ؟

سرش را تکان داد . چتری هایم را بهم ریخت .

-اونقدر گریه کردی که من اون روز شدم عروسک پارچه ای تو . و تو شدی مامان من .

با خجالت چشم هایم را بستم . با خنده گفت :

-انصافا لالایی ها که می خوندی زیبا بود . هنوز اون صدای قشنگت تو گوشمه !

-یادته می گفتم یه روزی بهترین مامان دنیا میشی ؟

سرم را تکان دادم .

-اون روز رسیده .

نگاهش کردم . چشم هایش این اطمینان را به من داد که مادر لایقی هستم .

قدم زنان خود را به ویلا رساندیم . هوای رامسر عجیب خوب بود ، عجیب !

اینکه کسی باشد که تو را آرام کند و مانند مسکن عمل کند خوب است ، اما

امان از روزی که دردی بگیری که مسکن آرامت نکند . روحی که بیمار

شود هیچ مسکنی آرامش نمی کند . مسکن زندگی من برای لحظه ای

خوب و خوش بود آن هم زمانی بود که کنارم بود ، آرام بودم . زمانی که

نبود همه چیز مسموم می شد ، همه چیز حتی هوایی که در آن نفس می

کشیدم !

لباس های نو پرهام را برایش پوشاندم . یقه ی پیرهنش را به روی سرش کشیدم در همین حال زمزمه کردم :

گنجشکک اشی مشی

لب بوم ما نشین

برف میاد گوله میشی

بارون میاد خیس میشی

می افتی تو حوض نقاشی

پرهام خندید و با لحن بامزه اش گفت :

-گُنگِشت .

بینی اش را بوسیدم .

-گُنگِشت منی تو .

خندید . با ذوق گفتم :

-موش موشی منی . قربون خنده هات برم

این بار از ذوق خنده اش از ته دل بود .

موبایلم به صدا درآمد . با دیدن نام شادی لبخند زدم . جواب دادم :

-چه عجب؟ یادی از ما کردی شادی خانم.

با لحن طلبکارانه ای گفت:

-اولا سلام دوما خدا پدر ادیسون و بیامرزه تلفن و اختراع کرد.

خندیدم آن هم از ته دل پرهام متعجب نگاهم کرد.

-دختر این حرفا و جایی زنی می خندن بهت؟ اون الکساندر گراهام بل بود.
ادیسون که برق و اختراع کرد خنگول.

خندید و با بی قیدی گفت:

-اصلا چه فرقی می کنی؟ مهم این بود که اونم مخترعی چیزی بوده
دیگه. با من بحث نکنا؟

-از دست تو شادی بعد مدت ها خندیدم یه دل سیر.

-با من حرف می زنی خفه شو. از دستت شکارم؟

پرهام خودش را بر روی تخت انداخت و مشغول بازی با عرسکش شد.

-آخه چرا؟ باز چی شده مثل این پیرزنا تا منو می بینی سر درد و دل و گله
بازیت گل می کنه؟

-آخه پشمک حاج عبدا... خوب نیست یه زنگی بزنی ما؟ مثلا دلم برات
پوسیده پیام طرفت بده؟

با خوشحالی چشم هایم برق زد.

- الان کجایی؟

خندید.

- اصلاً نیام . به تو چه .

- شادی اذیت نکن داری میای اینجا؟

با عشوه گفت:

- بله عجبم . اگر ناراحتی برگردم؟

- وای نه دیوونه . منم دلم پوسید خیلی خوشحالم کردی داری میای .

- میگم زشت نباشه ما خودمون جُل کردیم؟ مهمون این مدلی دیده بودی؟

تقه ای به در خورد . گوشی را از کمی فاصله دادم .

- بله؟

- منم پریا .

- بیا تو .

گوشی را به دهانم نزدیک کردم .

- پس منتظرتم .

- باشه گلم به بابا سلام برسون .

سام وارد شد با دیدنم چشم هایش درخشید و با تحسین سر تا پایم را نگاه کرد. تازه متوجه شدم بدون شال مقابلم ایستادم. موهایم بلند و خرمایی رنگم که تا کمر می رسیدند چشم هایش را تسخیر کرده بود. لبم را گاز گرفتم و شالی از روی میز برداشتم و هراسان روی سرم گذاشتم. لبخند زد و به سوی پرهام رفت.

-بچه رو تازه از حمام آوردم بهش شکلات ندی؟
پرهام شروع به پریدن کرد.

-می خوام بابایی ..

با شیطنت نگاهم کرد.

خودش را بر روی تخت پرت کرد و صورت سفید و سرخ پرهام را چلانده.
-چه بوی خوبی میدی تو وروجک من.

رو به سام که مشغول بازی با پرهام بود گفتم:

-دوستم داره میاد.

سرش را از گردن پرهام بلند کرد و با تعجب گفت:

-کدوم دوستت؟

-شادی.

حس کردم اخم کرد. پرهام دیدن چهره ی سام خنده اش کمرنگ شد.

دست پاچه گفتم :

-اگر نمی خوامی نیان موردی نیست بالاخره این جا خونه ی توهه حق داری....

میان کلام پرید .

-پریا ؟

نگاهش کردم ، کمی خود را مظلوم نشان دادم تا شاید دلش به رحم بیاید .
-بله ؟

-خیلی خوب می دونی بحث من سر این نیست . ویلا به این بزرگی جای کسی رو تنگ نمی کنه . منم خیلی مهمان دوست دارم اینو خوب می دونی .

خودم را به خنگی زدم .

-پس بحث سر چیه ؟

با دیدن من لبخند زد و پرهام را بر روی دستانش بلند کرد و به آسمان پرت کرد .

-خیلی خوب می فهمی خانم کوچولو . امان از دست شما خانم ها .

خود را عادی نشان دادم .

-من که متوجه نمیشم .

-باشه باشه . حالا دوستت کی می رسه ؟
-چند دقیقه دیکه .
صدای جیغ های از سر خوشحالی پرهام لبخند را بر روی لب هایم آورد .
-بچه رو اینقدر بالا پایین نکن . عروسک که نیست .
بلند شد و روی یک دست پرهام را بغل زد .
پرهام با خوشحالی گفت :
-بابایی قهرمان...
سام لپش را گاز گرفت . و رو به من گفت :
-ما می ریم پایین . تو هم زود بیا .
بلند شدم که باعث شد شال بر روی شانم بیفتد . نگاهش مهربان شد .
سام ؟
-بله ؟
-ممنون .
دست پرهام به سوی موهایش رفت . لبخند زد .
-نیازی به تشکر نیست .

بعد از آن اتفاق دیگر با آیسودا رو در رو نشدم . دلم نمی خواست بینمش . با خود فکر می کردم شاید که نه صد در صد او هم چشم دیدن مرا ندارد به همین دلیل جلوییش آفتابی نشدم. مانند هر روز به اصطبل اسب ها رفتم تا اسب سفید رنگ زیبایم را که به گفته ی سام نامش " کژال بود " ببینم . به یاد گذشته لبخند زدم ، حتی اسب سواری هم روزی سام به من یاد داده بود به قدری حرفه ای اسب سواری می کرد که از دیدن سوارکاری اش غرق لذت می شدم ، چندین بار مقام اول را در مسابقات کسب کرده بود . دقیق چند روز قبل از رفتنش .

با احتیاط دستم را جلو بردم و کژال را نوازشش کردم . حس کردم خوشش آمد چون سرش را تکان داد . لبخند زدم .

-کژال چه چشم های قشنگی داری . چقدر خوبه که تو مال من شدی .

سرش را جلو آورد . لبخند عمیق تر شد .

-خیلی خوشگلی .

چشم هایم را بستم و سرم را نزدیک سرش بردم . با بغض گفتم :

-اون منو دوست داره ؟ مگه نه ؟ وگرنه معنی این همه حمایت چی می تونه

باشه ؟ وقتی از گذشته اش صحبت می کنه وقتی دلش می خواد کنارش

باشم ، وقتی تورو به من هدیه میده پس چی می تونه معنی این کارا باشه ؟

هان ؟ ما باهم بزرگ شدیم . باهم خیلی خاطره داریم کژال

-همچین به خودت مطمئن نباش خانم کوچولو .

پلک های بسته ام باز شدند . با ترس به سوی صدا برگشتم . با دیدن
آیسودا رنگ از رخسارم پرید لبخند مضحکش حاله را بهم زد . با خشم
گفتم :

-از ادب به دوره کسی با خودش خلوت می کنه گوش کنی به حرفاش .
پوزخندی زد و آرام به سمت من و کژال آمد . کژال کمی تکان خورد .
آیسودا دست هایش را بالا آورد و شروع به تشویق کرد با خنده گفت :
-آفرین آفرین چه نمایش رویایی ؟

اخم کردم . نزدیک تر آمد ، به خاطر قد بلندش باعث شد سرم را بالا تر
بگیرم . با غرور نگاهم کرد الحق چشمانش دو تکه یخ بودند .
-چیه ؟ چرا اینطور نگاهم می کنی ؟ نطقته خاموش شد ؟
پره های بینی ام باز و بسته شد .

-به کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن .

چشم هایش را بست و با خشم گفت :

-دقیقا برای همین اینجا اومدم . که بگم دخالت نکن .

گنگ نگاهش کردم .

-متوجه نمیشم ؟

-از زندگی سام برو بیرون . دست بچه خواهرت و بگیر و برو هر جایی که دلت می خواد .

نفس در سینه ام حبس شد . آخ پرهام ، آخ می بینی این زندگی چقدر برای ما تنگ و تاریکه ؟

-تو کی هستی که برای من امر و نهی می کنی دختر ؟

حس ماهی را داشتم که در تنگ بلوری به دور خود می چرخید ، حس ماهی کلافه ای که در سفره ی هفت سین در آب می چرخید و باز به بن بست می رسید .

-همونی که چند سال پیش دست تو دست سام بوده و الان برگشته تا دوباره از نو شروع کنه . خیال خام ورت نداره جونم . نمیزارم سام به همین راحتی ترکم کنه . می دونم دلخوره اما می تونم دلش و به دست بیاره . پوزخند زدم . او قوی بود ؟ هرگز . خودش را گول می زد . پوزخند زدم به این همه ترسش .

-اگر اینقدر مطمئنی چرا به من پناه آوردی تا از میدون به در شم ؟ متعجب شد . نمی دانست چه جوابی بدهد .

-ببین دختر جون . از من بترس . بلایی به سرت میارم که مرغ های آسمون به حالت زار بزنن . من آب از سرم گذشته دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم . تنها امید من تو دنیا سام . که نمیزارم دست تو بیافته .

-داری درباره ی یک آدم حرف می زنی کسی که نفس می کشه. حواست هست؟ نه یک شی!

نفسش را رها کرد و با چشم های آبی رنگش که به خون آغشته بود گفت:

-تو این دنیا هر چی رو که خواستم داشتم. نمیزارم کسی مثل تو عشق زندگیمو از چنگم در بیاره.

عصبی گفتم:

-تو مریضی. حالت عادی نداری.

به سویم خیر برداست و فریاد زد.

-پس از من مریض بترس.

زمزمه کردم:

-من به جایی که بهش تعلق دارم ایستادم. تو زندگی یه چیزهایی هست

که حتی اگر ازش دور بشی قلبا کنارشی. تو نمی تونی منو و احساسمو به

بازی بگیری. احساس من فلج نیست دختر جون نمی تونی اینقدر خودخواه

باشی که همه چیز و برای خودت بخوای و دست به هر کاری بزنی. حالا

تو گوش کن بین من چی میگم. زندگی من متفاوته. من و سام پدر

مادری هستیم که یک بچه داریم درسته که رسماً توی شناسنامه ی هم

نیستیم اما پدر مادریم. مسئولیم در قبال زندگی یک فردی که تنها

بازمانده ی یک تصادفه. حالا اگر به نوعی سام بخواد ازدواج کنه حالا با هر

کسی که مد نظرش باشه من نمی تونم مانعش باشم؟ می فهمی؟ بحث سر یک عمر زندگیه. زندگی که می دونی چیه منظورم همون زیستن خوردن خوابیدن نفس کشیدن جایی که یارت کنارت باشه. ناسلامتی تحصیل کرده ای باید منظورمو خوب بفهمی. حالا اینجا منو خفت کردی و تهدیدم می کنی چی بشی؟ که مثلا زهر چشم بگیری؟ هنوز نمی دونی کش و هرچی بیشتر بکشی بیشتر در میره؟ نمی دونی با زور با اجبار هیچ چیز درست نمیشه؟

چشم هایش کاملا سرخ سرخ شد. فریادش شیه ی کژال را درآورد. ترسیده قالب تهی کردم.

-خفه شو. خفه شو. لازم نکرده تو از زندگی واسه من حرف بزنی. این همه فلسفه می بافی و مظلوم نمایی می کنی که چی بشه؟ من می دونم تو چه مارمولکی هستی دختر. من تو و امثال تورو خوب می شناسم.

-تو چی از من می خواهی؟

چانه ام را در دست گرفت و محکم فشرد.

-سام.

با حرص گفتم:

-تو اگر لایق سام بودی. همون سال ها نگهش می داشتی.

-تو چی می دونی از زندگی من؟

-همون اندازه ای می دونم که با بی لیاقتیت سامو از خودت دور کردی .
از کوره در رفت . یقه ام را میان دستانش گرفت و به دیوار چسبندم .
-خفه شو بی آبرو !

-گمشو کنار دختر دیوونه . تو تعادل شخصیتی نداری .
-اتفاقا الان بهتر از هر زمان دیگه ام . برای باز آخر بهت میگم از زندگی
سام و هر چیزی که بهش تعلق داره فاصله بگیر . من سامو دوست دارم .
می دونم که اونم همین حسو نسبت به من داره .
چشم هایم سوختند . انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت .
-به نقطه ضعفم دست نزن . که نقطه ضعف و خوب می دونم چیه .
دست هایم را بالا آوردم به عقب هولش دادم .
با خنده گفت :

-پرهام ؟ پسر خوشگل و نازی مگه نه ؟
فریادکشیدم .

-اسم پسر منو به زبون نیار عوضی .

-میل با خودته . از من گفتن بود .

-تو چه آدمی هستی ؟ کی هستی واقعا ؟

با خنده گفت :

-بلای جونت .

نفس هایم از شدت خشم به شمار افتاده بود . دلم آغوشی گرم و مطمئن می خواست . ای کاش همه ی این اتفاقات خواب باشد . آیسودا سیندرلا نبود او خود خود مادر سیندرلا بود . اصلا همان جادوگر قصه ها بود . بعد از رفتنش بر روی زمین افتادم و بی حال زانوهایم را در آغوش گرفتم .

لرز کردم . مقابل با او از عهده ی من خارج بود . سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم و بی صدا اشک ریختم . پرهام تمام زندگی من بود . چطور می توانست اینقدر بی رحم باشد ؟ آیسودا بویی از انسانیت نبرده بود . باید از چنین آدمی ترسید . کمی با خود خلوت کردم . سام همیشه در زندگی م حکم میوه ی ممنوعه را داشت . نگاه کردنش هم حرام بود . خدایا عشق همین است ؟ این همه سختی ؟ این همه سال ؟ دیگر کششی ندارم خدایا مرا امتحان نکن . دیگر رقمی برای دویدن ندارم صبر ایوب ندارم .

-پریا ؟

صدای نگران سام مرا از افکارم بیرون آورد . بی مهابا سرم را بلند کردم . با دیدن من در آن وضع به سویم آمد . مقابلم زانو زد . با نگاه نافذش صورت بی رنگ و رویم را نگریست . دست های لرزانم را در دست گرفت و با نگرانی گفت :

- چی شده پریا؟ چرا دستات داره می لرزه؟
سعی کردم خود را عادی نشان دهم .
- چیزی نیست من خوبم .
- با نگرانی دست هایم را در دستش گرفت و محکم فشرد . به یک باره ترس
از بین رفت از گرمای وجودش آرام شدم .
- رنگ به رو نداری؟ دارم میگم چی شده؟
چانه ام را در دست گرفت .
- یهو سرم گیج رفت .
با دقت پیشانی ام دست کشید .
- می تونی بلند شی؟
سرم را تکان دادم .
- آروم باش الان میریم خونه معاینه ت می کنم .
شانه هایم را در دست گرفت . به کمکش بلند شدم . عطر تنش قلبم را به
بازیز گرفته بود . این همه نزدیکی توان می خواهد .
- آب دهانم را به سختی قورت دادم .
- من خوبم .

به یک باره سرم گیج رفت و در آغوشش پرت شدم .

با حرص گفت :

-آره معلومه .

نمی دانم از آخرین بار که سرم بر روی سینه اش بود چند وقت گذشته اما عجیب این آغوش گرم و سینه ی ستبرش آرامم می کرد . چشم هایم را با لذت بستم ، همه ی ترس و دلهره ی چند لحظه قبل از بین رفت . صدای کوبش نامنظم قلبش جان تازه ای به روحم داد . همچون ابی بر روی آتش . آرام شدم ، آرام آرام مگه شهر هرت است ؟ هیچ کس نمی توانست سامم را از من جدا کند . او مرا نمی خواست؟ خیالی نبود . من که او را می خواستم از جانم برایش مایه می گذاشتم به وقول پدر که همیشه می گفت مگر می شود گوشت را از ناخن جدا کرد ؟ لحظاتی بعد صدای طپش های قلبش آرام شد . آرام و با تردید دستش را بالا آورد و سرم را به سینه اش چسباند . انگار که هیچ کدامان قصد بهم زدن این آرامشی که از هم دریافت می کردیم نداشتیم . صدای شیهه ی کژال بلند شد . سام در گوشم نجوا کرد .

-خوبی ؟

روی آن را که سرم را بلند کنم نداشتم . بوی خوب پیرهنش شامه م را پر کرد .

فقط سرم را تکان دادم .

- می خوامی بریم معاینه ت کنم ؟
سرم را به معنای نه تکان دادم .
این بار با صدای مهربانی که ازش بی سابقه بود شنیدم .
-اگه می شد با زبونت حرف بزنی خیلی خوب می شد .
خندیدم .
-گل ساقه نمی خواد بگه چی دل کوچیکش رو رنجونده ؟
با یادآوری آیسودا و حرف هایش اخم کرد .
-کی دل کوچولوتو رنجونده ؟
لب ورچیدم .
-هیشکی .
موهیم را نوازش کرد . مرا بهتر از هر کی دیگری می شناخت .
-اگر چیزی شده به من بگو . با هم حلش می کنیم .
همیشه با هم مشکلات را حل می کردیم مانند آن زمان ها .
- حالم بد شد فکنم مال آب و هوای اینجاست بدنم عادت نداره .
مرا از خودش فاصله داد . وادارم کرد به چشم هایش نگاه کنم .
-توقع داری باور کنم ؟

خدایا چگونه می توانستم بار دیگر نبودش را طاقت بیاورم ؟ چگونه می توانستند

با شرم دخترانه نگاهم را دزدیم این همه خیرگی بالاخره کار دستم می داد .
حس کردم چشم هایش خندان است .

لبخند زد .

-دختره ی لوس .

با غم گفتم :

-دلهم خیلی هوای مامان و خواهرمو کرده .

حس کردم چشم هایش غمگین شد . گونه م را نوازش کرد . چانه ام لرزید .

اخم کمرنگی میان ابروهایش جا افتاد . مانند همان روز های قدیم که از

همه گلایه می کردم و به آغوشش پناه می بردم این بار هم به آغوشش پناه

بردم و گریه کردم . دست هایم را به دور کمرش قفل کردم .

نفس عمیق کشید و مرا به خودش فشرد .

-همه چیز درست میشه . بهت قول میدم .

لحظاتی بعد گفت :

-دوست داری بریم سواری ؟

به کژال نگاه کردم . سری تکان دادم .

-آره خیلی .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان <http://nevisadl.com>)

دست هایم را مقابلش گرفتم و گفتم :

-نه لازم نکرده خودم از پس مشکلاتم بر میام .

کلافه گفتم :

-اما من عذاب وجدان می گیرم . بزار کمکت کنم .

-خیلی ممنون . اما ترجیح میدم تنهایی از پس مشکلاتم بریام .

لبخند غمگینی زد. به رنگ غروب دلگیر امروز .

-خوشحالم . تو لایق بهترین هایی امیدوارم مشکلاتتون حل بشه .

لبخند تلخی زدم . به تلخی همه روز های سیاه و خاکستری که گذرانده ام .

او چه گناهی کرده بود ؟ او هم وارد بازی که آیسودا شروع کرده بود شد .

-ممنونم .

گفتم :

-از این به بعد به عنوان یک برادر منو کنار خودت بدون . دلداده شدی نمی

تونم بهت خرده بگیرم . فقط برات آرزوی خوشبختی می کنم .

به سام اشاره کرد .

-برو باهات صحبت کن . هیچ وقت برای حرف زدن دیر نیست .

از کنارم گذشت . اشک هایم را با سر انگشت پاک کردم . به سوی سام

دویدم .

صدایش زدم :

-سام یه لحظه وایسا .

بی توجه به من رو به روی دریا ایستاده بود و با اخم به افق نگاه کرد . با

دیدن قامت بلندش دلم لرزید .

دست هایش را به درون جیب فرو برده بود و پاهایش را به عرض شانه باز

کرده بود .

کنارش ایستادم . به سختی نفسی تازه کردم . خم شدم و دست هایم را بر

روی زانو قرار دادم .

صدایش را شنیدم .

-چرا اومدی ؟

نفس در سینه حبس شد .

به نیمرخ گرفته اش نگاه کردم . ادامه داد :

-مگه کری ؟ دارم میگم اینجا چه غلطی می کنی ؟

یکه خوردم . این صدای خش دار صدای سامم بود ؟

به خود جرات دادم ، آرام گفتم :

-سام..من...من...

مقابلم ایستاد . اخم غلیظی میان ابروهایش جا خوش کرده بود . فریادش مرا ترساند .

-تو چی ؟ هان ؟ تو چی ؟ حرفی هم مونده که بخوای بگی ؟

-با من اینجور صحبت نکن . منم پریا نمیشناسی ؟

-دیگه نمی شناسمت پریا . تو واقعا کی هستی ؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

-همه ی حرف های اون دختر دروغ بود . باورم کن .

-شواهد امراما خلاف اینو ثابت می کنه . تو آزادی برای زندگی تصمیم

بگیری برای تصمیم هایی که می گیری دلیلی نداره توضیح بدی . من کی

هستم تو زندگی ؟ پدر بچت ؟ عموی پرهام ؟ برادر داماد ؟ دوستان دوران

بچگی ؟

با التماس گفتم :

-خواهش می کنم بس کن . تو همیشه بودی . هستی ...تو حال

...آینده...گذشته ...

به سردی گفت :

-دیگه نمی تونم باشم !

نالیدم :

-سام چرا نمی خوای بفهمی اون دخترپرت و پلا گفته . همش ساخته ی ذهن خودشه .

پلک هایش را محکم بر روی هم بست و دندان قروچه رفت .

-ساکت باش . باید کور باشم و نبینم چجور وقتی از اسب افتاد رفتی بالا سرش ، باید کور بود اون همه محبتی که در حقش می کنی و نادیده گرفت . باید کور باشم ؟ دیگه بسه هر چی خودمو به خواب زده بودم...وقتشه از خواب بیدار شم !

دستانم را به یقه ی پیرهنش گرفتم و اشک ریزان گفتم :

-دروغه همش دروغه . هادی برای من تنها یک دوسته نه بیشتر . چرا نمی خوای بفهمی وظیفه ی انسان دوستانه مو به خرج دادم و رفتم بالای سرش ؟

عصبی شد و در چشم هایم فریاد کشید :

-ساکت شو . بسه دیگه . هر جور دلت خواسته منو بازی دادی دیگه نمی دونم باید چکار کنم تا منو ببینی اینقدر کوری و غرق خودت شدی که..که..دیگه مهم نیست...از یه مادر مثل تو بعیده .

دهان باز کردم دستش را مقابل دهانم گذاشت . صدایم خفه شد . ادامه داد :
- خجالت می کشم که تو مادر پرهامی . تو اونقدر بی حیا شدی که بجای
اینکه مادری کنی در حق پسرت میری دنبال عشق و حال خودت . اونقدر
خود سر شدی که...

دستم را بالا بردم و در صورتش فرود آوردم . صدای آوازی که همیشه می
خواندیم در گوشم نجوا شد.

دیدم تو خواب وقت سحر

شهزاده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سفید

می اومد از کوه و کمر

چانه ام لرزید . گفتم :

- این سیلی و زدم تا بیشتر از این دل یه مادر رو نشکنی .

بفضم را خوردم . سرم را پایین بردم و ادامه دادم :

دستم را بار دیگر بالا بردم اما دلم نیامد ، دلم نیامد... در هوا ماند...

- این سیلی و زدم تا بیشتر از این نجابت منو زیر سوال نبری .

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه ، دریا بشه ، این دو چشم پر آبم
روزی که بختم وا بشه ، پیدا بشه ، اون که اومد تو خوابم
صدایم مانند تارهای دلم لرزید .

-تو نمی خواد از مادری و آداب و اصولش برای من حرف بزنی . من خودم
می دونم تو دلم چی میگذره می دونم از زندگی چی می خوام ... تو لازم
نیست از جانب پسر دو ساله ام حرف بزنی از دل خودت بگو... اینقدر پشت
پرهام پنهان نشو... دو سال چشم انتظارت بودم بی معرفت ... دوسالی که
برگشتی دلم روشن بود ...

چشم هایش سرخ شد . رگ های گردنش برجسته شد . با نگاهش مرا آتش
زد ، جانم را به آتش کشید . ای کاش می دانست همین دو چشم سیه چه بر
من آورده که اینقدر بی پروا شده ام ، آخ ... آخ که دستم بشکست چه کردم
با تو ؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد و با خشم فریاد زد .

-نمیزارم بچم زیر دست یه مرده دیگه بزرگ بشه پریا . خوب تو گوشتات
فرو کن . فکر اینکه سر من شیره بمالی و بچم و ازم بگیری و بری پی
عیش نوش خودت کور خوندی . نمیزارم آب خوش از گلوت پایین بره .
به پشت سرم اشاره کرد و غرید :

- دست هرکی و می خوام بگیر و از زندگیم برو بیرون برای همیشه برو .
دیگه خسته شدم از این زندگی.. از این سردرگمی! خسته شدم از اینکه هر
لحظه چشم باز کنم و ترس از دست دادنت و داشته باشم می فهمی پریا ؟
می فهمی ؟

چشم هایم سوختند ...مردمک چشم هایش در نوسان بود . قدمی نزدیک
شد .

شهزاده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی تو... .

از خواب شیرین ، ناگه پریدم ، او را ندیدم ، دیگر کنارم به خدا

جانم رسیده ، از غصه بر لب ، هر روز و هر شب ، در انتظارم به خدا

اشک هایم جاری شد .

- هر جا می خوام بری برو . ولی بدون حق نداری پسرمو با خودت ببری .
بچم مال منه .

- داری اشتباه می کنی سام . من نمی خوام هیچ کدومتون از دست بدم .
من...من...من زندگی با شما رو دوست دارم...آخه چرا منو احساساتم و نمی
بینی ؟

انگشت اشاره اش را مقابل دهانش گذاشت .

-هیس! هیچی نگو. بسه هر چی سر منو شیر مالیدی. من احمق بگو که فکر می کردم میشه رو تو حساب کرد. نگو می خواستی بچه رو بگیری ... فریاد زدم.

-تو از دل من خبر داری. خبر داری و اینجور داری قضاوت می کنی؟ چرا منو می چزورنی؟ چرا یه دقه به حرفام گوش نمیدی؟

-حرفی باقی نمونده همه چیز رو که باید می فهمیدم فهمیدم.

هق هقم شدت گرفت. بریده بریده گفتم:

-اگه سال ها پیش قبل رفتن نگاهی به پشت سرت می کردی. هیچ وقت اینجور مقابلم جبهه نمی گرفتی.

با خشم گفت:

-اگر سالها پیش اون نامه رو نمی خوندم هیچ وقت قصد رفتن نمی کردم.

زمزمه کردم:

-نامه؟

سرش را تکان داد.

-نامه ای که برای عشقت نوشته بودی ارشیا!

پلک هایم را بستم ، نامه ای را که برایش نوشته بودم را گفتم . در نامه اسمش را نگفته بودم ارشیا پسر خاله فرخنده می گفت همانی که هم سنش بود.

متعجب گفتم :

-نامه ؟ برای عشقم ؟

زانوهایم سست شد . بر روی شن و ماسه ها افتادم .

با شانه های افتاده عقب عقب رفت . صدایش کردم .

-سام ؟

ایستاد !

هق هقم را مهار کردم و پر بغض گفتم :

-اگر سالها پیش نامه ای که برات نوشته بودمو بهت می دادم . حال و روز

ما این نبود . اگر به جای اینکه بنویسی خوش بخت بشی مردونه می

ایستادی و تو چشم هام نگاه می کردی پی به حرف های تو نامه می بردی

...

آب دهانم را قورت دادم . متعجب مرا نگاه کرد . انگار که این سوءتفاهم

های جزئی ما را به آتش کشیده بود . اگر می ماند و حرف می زدیم ، اگر

اگر ها نبود دنیايمان گلستان بود . سرم را بلند کردم گفتم :

-چشم های منو ببین . چشم های من راست میگویند یا حرف مردم؟ چشم های من راست میگویند یا حرف های آیسودا؟

صدای نجوا هایمان عجیب در گوشم پیچید . مرا به همان سالها برد...
می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

کاشکی دلم رسوا بشه ، دریا بشه ، این دو چشم پر آبم
روزی که بختم وا بشه ، پیدا بشه ، اون که اومد تو خوابم
با ناورانان گفت :

-من زندگی بدون تو رو تونستم طاقت بیارم . از این به بعد هم می تونم .
دیگه نمی تونم اعتماد کنم پریا دیگه نمی تونم... با من بودن یعنی قفس
...متاسفم !

آرام آرام از من فاصله گرفت ، نگاه شوریده ام را به چشم هایش دوختم... و
باز هم طرد شدن !

شهبزاده ی رویای من باز رفت ... ای کاش هیچ گاه از خواب شیرین پا نشوم
... دیدنش از همین چند فاصله هم شیرین است آن هم در این وضعیت !

دیدم تو خواب وقت سحر

شهبزاده ای زرین کمر

نشسته رو اسب سفید

می اومد از کوه و کمر

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

پس از رفتنش زار زدم . سرم رو بر روی شن و ماسه گذاشتم و از ته دل
ضجه زدم . او همیشه به جای من تصمیم می گرفت ، سکوت آن سالهایش
شده بود مایه ی زجر !

نمی دانم چند دقیقه آنجا گریستم به خود آمدم هوا تیره بود مانند چشم
های دلگیر محبوبم ، دلگیری به رنگه سیاهی چشم های سام . بلند شدم و
با دو خود را به ویلا رساندم ماشینش در حیات نبود . پدر و بچه ها با دیدن
با دیدن حال و روزم نگران شدند . پدر نگران گفت :

-هیچ معلومه کجایی ؟

اشک هایم سرازیر شد .

میلاد سری از افسوس تکان داد . آیسودا و برادرش نبودند . آن دو رفته
بودند . آیسودا بالاخره زهر خودش را ریخته بود . بالاخره مرا نیش زد . حال
آن مهره ای را داشتم که نیش خورده و به پله ی آخر رسیده است . درست
به پله ی اول رسیده بودم . دیگر زندگی بدون سام آن هم حال که
میدانستم دوستم دارد برایم ناممکن بود . پرهام در آغوش آیلار گریه می
کرد . با گریه گفتم :

-سام کجاست؟

پدر نگران کنارم آمد و دستم را گرفت .

-چی شده بابا جان؟ این چه حال و روزیه؟

ضجه زدم .

-بابا . توروخدا بگو سام کجاست؟

پدر به آرام نگاه کرد . و رو به من گفت :

-رفت . با حال پریشونی رفت .

گریه ام شدت گرفت . میلاد با ناراحتی گفت :

-هرکاری کردیم نموند . خیلی داغون بود .

آیلار پرهام را به دستم داد . هردو گریه می کردیم . پرهام با دیدن چشم

هایم خیسم گریه ش شدت گرفت از دیدن ناراحتی من همیشه گریه می

کرد .

با بغض گفت :

-مامان...دودو...

هیچ کس نمی توانست آرامم کند انگار هر لحظه دلشوره ام بیشتر می شد .

دیگر مهم نبود که همه فهمیدند سام را دوست دارم پدر نگران به من نگاه

کرد و سری نشان از تاسف تکان داد .

میلااد کنارم آمد و با آرامش گفت :

-پریا خانم خودتون ناراحت نکنید . ما همه می دونیم آیسودا حرف الکی زده
توروخدا خودتون ناراحت نکنید .

پرهام را بوسیدم خودش را در آغوشم پنهان کرد .

آراد گفت :

-همه چیز درست میشه .

نگران گفتم :

-سام خیلی داغون بود . نباید میذاشتید با اون حال و روزش رانندگی کنه.

رو به پدر گفتم :

-بابا برگردیم توروخدا .

پدر تسبیحش را دور دست پیچاند .

-الان شبه بابا جان فردا تو روشنایی برمی گردیم .

بغض کردم . پرهام را تکان دادم . مسیح برای اینکه آرام شوم گفت :

-بزارید من زنگ بزنگ بینم کجاست !

پدر زیر لب شروع به ذکر گفتن کرد . او چه گناهی کرده ؟ یک دختر دارد و

هزار آرزو !

مسیح لحظاتی بعد گرفته رو به جمع گفت :

-موبایلش خاموشه .

آیلار پرهام را بغل کرد و سعی کرد سرگرمش کند .

-بیا خاله قربونت بره بیا بریم با عروسکها بازی کنیم .

پرهام چشم های خیسش را نگاه کرد . خم شد و گونه ام را بوسید . لبخند زد .

-برو مامان برو با خاله بازی کن .

حس خفگی کردم . جایی که سام نفس نکشد جهنم است . جهنم واقعی یعنی همین .

شب هنگام خواب بر روی مبلی که همیشه بر رویش می خوابید رفتم و نشستم . به یاد آن شب افتادم . همان شبی که خوابیده بود و یک دل سیر نگاهش کردم چشم های بسته اش ، مژه های بلندش !

به سمت اتاقش رفتم . تختش مرتب بود . سکوت مطلق به اتاق چمبر زده بود . بر روی تخت نشستم بالشتش را در آغوش گرفتم ، بوی عطرش را می داد . گریه ام شدت گرفت سام من الان کجا بود ؟ چگونه می توانست زندگی بدون مرا امتحان کند ؟

صدای تیک تاک ساعت مانند پتکی به سرم ضربه زد ...

خدایا این چشم‌ها عجب قدرتی دارند با این همه اشک هنوز می‌بینند
عجب قدرتی دارند هنوز هم از چشم‌هایم خون می‌بارد!

به تاخ تخت تکیه دادم و بالشت را در آغوش فشردم. انگار همین حوالی
حضور داشت. بوی عطرش آرامش عجیبی به دلم تزریق کرد. کم‌کم پلک
هایم سنگین شدند، چشم‌هایم را بستم نفهمیدم کی به خواب رفتم!

نیمه‌های شب صدای زنگ موبایلم به گوش رسید. کورمال کورمال دستم
را دراز کردم و به صفحه چشم دوختم. نور موبایل باعث شد چشم‌هایم
اذیت شود. کمی اخم کردم به شماره نگاه کردم نام سام برق از چشمانم
گذراند. مردد به شماره نگاه کردم نفس عمیق کشیدم و آب دهانم را قورت
دادم، با فکر اینکه پیشمان شده و زنگ زده لبخند زدم. بی‌درنگ جواب
دادم.

-بله؟

-الو سلام خانم.

با شنیدن صدای مرد غریبه نیم‌خیز شدم. دستم را بر روی قلبم گذاشتم.
پرسیدم:

-سلام ببخشید شما؟

صدای پیچ کردن دکتر به بخش اورژانس به گوشم رسید . مرد با اضطراب گفت :

- شما چه نسبتی با این شماره دارید ؟

هراسان لب های ترک خورد ام را تر کردم .

- چی شده آقا ؟ تو رو خدا بگید .

- آروم باشید خواهر. فقط بگید چه نسبتی با این اقا دارید ؟

همسرم نبود ، برادرم نبود ، فقط پدر بچه بود . پدر پرهام !

- از اقوامم هستن .

لحظاتی سوکت کرد . با اضطراب ادامه دادم :

- آقا ؟ تو رو خدا بگید چی شده ؟

مردد گفت :

- متأسفانه سرعتشون بالا بوده این اقا توی جاده تصادف کردند . الان هم

توی بیمارستان هستند .

زمزمه کردم :

- یا امام غریب !

- خواستم اطلاع بدم .

با التماس گفتم :

- الان حالش چطوره ؟ زنده است ؟

- هنوز معلوم نیست . تصادف سختی رو پشت سر گذاشتن .

با گریه گفتم :

- آدرس بدید . کدوم بیمارستان ؟

صدای گریه ام اهل خانه را بیدار کرد ... همه چیز در یک لحظه خراب شد ... به یک باره خانه بر سرم آوار شد . گریه کنان شال و مانتو پوشیدم به همراه همه عازم تهران شدیم . هیچ کس حال خوشی نداشت ، دلداری دادن به من کار ناممکنی بود .

آنقدر در راه دست به دعا خدا و ائمه شدم که سامم زنده باشد . که این بار خدا به من رحم کند او را به من ببخشد . اگر بلایی سرش می آمد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم . من باعث این اتفاقات بودم . من خود درد بودم . سر بار بودم . او همیشه مردانه پشتم بود و دست حمایتش را از من دریغ نکرد این من بودم که کور بودم و او را نادیده می گرفتم ، اصلا هرچی می گفت حرف حق بود ... من عاشق بودم اما عاشقی کردن را بلد نبودم . من لایق او و حمایتش نبودم . پرهام را به خود چسباندم و زمزمه کردم :

- خدایا به این بچه رحم کن . یه بار دیگه یتیم نشه . خدایا این بار سام به من و پرهام ببخش !

پدر با دیدن حال اشک در چشم هایش جمع شد. انگار که تازه دختر عاشقش را می دید آب شدن من برایش سخت بود. تا خود تهران اشک ریختم. بی قراری کردم. خدا لعنتت کند آیسودا چنان آتشی به پا کرد که سام عصبی و راهی جاده شد.

پدر دستی به سرم کشید:

-دختر قشنگم امیدت به خدا.

وقتی خواهرم را از دست دادم به او پناه بردم، او بود که با بودنش و دلگرمی هایش مانند مسکن عمل می کرد. گاهی وقت ها تا آدم هایی را که دوست داریم از دست ندهیم ارزششان را درک نخواهیم کرد. گاهی وقت ها ستاره ای در دست داریم اما قافل از اینکه دستانمان را نگاه کنیم در آسمان به دنبال ستاره هستیم، سام من ستاره ی من بود. شهرزاده ی رویای من بود. او نمی توانست مرا ترک کند.

او این زندگی را به من بدهکار بود. نمی توانست دلخور مرا ترک کند و به دنیای دیگر سفر کند.

وقتی به بیمارستان رسیدیم در اتاق عمل بود. شانه هایم شروع به لرزیدن کردند. زانوهایم سست شد و همان گوشه کنار بر روی زمین نشستیم. سرم را بر روی زانوهایم قرار دادم. صدای گریه ام دل همه را به درد آورده بود.

حس کودکی را داشتیم که مادرش را گم کرده است . سام علاوه بر دوست
مادرم بود . نگاهش لطافتی به زیبایی گل رز داشت که همیشه مرا به یاد
مادر می انداخت .

آیلار مقابلم زانو زد و سرم را در آغوش گرفت . صدای پدر را شنیدم .
-بلند شو بابا جون هنوز که چیزی معلوم نیست . بلند شو امیدت به خدا
باشه .

هق هقم شدت گرفت . پدر دستم را گرفت بلند شدم سرم را در آغوشش
پنهان کردم و بلند گریستم .

کاشکی دلم رسوا بشه ، دریا بشه ، این دو چشم پر آبم
دیگر مهم نبود . رسوا شدن دلم آن هم مقابل پدر .

-بابا بنظرت سام دووم میاره ؟

پدر مرا به خود فشرد .

-انشالله دخترم .انشالله .

قلبم سوخت . با زاری گفتم :

-بابا من بدون اون نمی تونم . من زندگی بدون سامو نمی خوام .

پدر سرم را بوسید . پر بغض گفت :

-قربون دل عاشقت برم .

دستم را گرفت و کمکم کرد بر روی صندلی بنشینم . سرم را به دیوار
چسباندم و چشم هایم را بستم .

زمزمه کردم :

-همش تقصیر من شد .

آیلار کنارم نشست . دستم را گرفت .

-خودتو سرزنش نکن . هیچ چیز تقصیر تو نبود .

پر بغض گفتم :

-بهش نگفتم چقدر دوستش دارم . خیلی پشیمونم . پشیمونم .

کاسه ی چشمم پر از آب شد . چشم های سرخم را باز کردم و به سقف پراز
چراغ مهتابی چشم دوختم .

پدر نفس پر آهس کشید و شروع به خواندن دعا شد .

آیلار گونه ی خیسم را بوسید .

-آروم باش پریا . سام خوب میشه وقتی سالم و صحیح برگشت می تونی

بهش بگی من مطمئنم !

آب دماغم را بالا کشیدم .

-راست میگی آیلار ؟

-آره عزیزم . تو فقط آرام باش . با این بی قراری هایی که می کنی که چیزی حل نمیشه . تو دختر قوی هستی !
نالیدم .

-دیگه نمی کشم . دیگه طاقت ندارم خدا.
چشم هایم لحظه ای از در اتاق عمل برداشته نشد . نمی دانی چقدر سخت است همه ی زندگیت در آن اتاق در حال جنگیدن با مرگ است . چشم های دلخورش لحظه ای از مقابلم دور نشد .

لبم را به دندان گرفتم . مسیح پرهام را بغل کرد و سرش را بوسید . پرهام علاوه بر من و سام در آغوش مسیح احساس امنیت می کرد و بی قراری نمی کرد .

با آمدن خاله لیلا و عمو سعید و دخترها گریه ام شدت گرفت . خاله سرم را بوسید و مرا به خود فشرد دیگر همه فهمیده بودند جانم به جانش بند است پس کی از اتاق عمل بیرون می آمد ؟

عاقبت در اتاق باز شد و دکتر جراح بیرون آمد . بلند شدم و گفتم :

-چی شد دکتر ؟ عمل موفقیت آمیز بود ؟

دکتر ماسک سفیدش را در آورد و با چشم های سبزش نگاهم کرد . و آرام گفت :

-به جمجه آسیب جدی دیده بود .

اشک هایم روان شد .

-خوب میشه ؟

-باید برای بهوش اومدنش دعا کنید .

خاله لیلا دست هایش را بالا برد و خدا را صدا زد .

مصیب در زندگی ما تمامی نداشت . انگار طلسم شده باشیم . چندمین بار

بود که خداوند امتحانمان می کرد ؟ ای کاش بدانست ما رفوزه ی

هر دو عالمیم ...

دو روز بی آنکه خواب به چشم هایم بیاید در بیمارستان ماندم . دست سام را

در دست گرفتم و لبخند زدم .

-چقدر می خوابی سام ؟ خجالت نمی کشی ؟

دستمال سفید را بر روی پیشانی اش کشیدم و با مهربانی گفتم :

-نمیگی دلم برای نگاهت ، صدات ، لبخندات تنگ میشه ؟ هوم ؟

زیر چشم هایش را تمیز کردم . موهای مشکی اش را نوازش کردم . همان

موهای خوش حالتی که با هر بار دیدنش جذابیتش را دو چندان می کرد .

-حالا من به کنار . پرهام بونه تو میگیره . چطور دلت میاد بیدار نشی ؟

بغض کردم . به چهره ی بی رنگ و رویش نگاه کردم . دلم به درد آمد .
مرد من همیشه در اوج بود .

دستم را بر روی سیلی که زدم گذاشتم . چانه ام لرزید .

-دستم بشکنه . ای کاش تو هم جواب سیلی منو میدادی .

لب های ترک خورده اس را نگاه کردم . با صدای لرزانی گفتم :

-منو ببخش . منو ببخش که اینقدر عاشقتم .

سرم را بر روی دست هایم گذاشتم و با صدای آرام شروع به گریستن کردم
. نالان گفتم :

-هرچی گریه می کنم سبک نمیشم سام . انگار یه چیزی تو این دنیای به

این بزرگی کمه ؛ بخدا راست میگم انگار وقتی تو نیستی همه جا برام تنگ

و تاریکه مثل قبر ، انگار یه باری رو دوشمه . من بدون تو دووم نمیارم

...چطور ده سال تونستم بدون تو زندگی کنم ؟

آب دماغم را بالا کشیدم . سرم را بلند کردم ، مژه های بلند و خوش حالتش

سایه به زیر چشمم انداخته بود . اشک هایم قل خوردند و تا انتهای گلویم

خیس شد .

-من بدون تو نمی تونم پرهام بزرگ کنم . من بدون تو نمی تونم . بخدا

نمی تومم . به خاطر من برگرد.

دستی بر روی شانه ام قرار گرفت . ترسیده سرم را بلند کردم . با دیدن خاله لایلا نفس در سینه ام حبس شد . کنارم نشست .

آهسته گفت :

-عاشقی درد شیرینیه .

زمزمه کردم :

-خیلی .

-سیاوش خدابامرز می گفت عاشقی مثل خوردن شرابه اولش تلخ اما بعد چنان مست میشی که به تلخیش می ارزه ...

خاله لایلا آهی از اعماق وجود کشید و با دست پیشانی بلند سام را نوازش کرد .

-همیشه نگاهش به تو خاص بود . وقتی تو چهارساله بود اولین بارتو تولدت دیدت . سام با هیچ دخترچه ای میونه ی خوبی نداشت منزوی بود آخه . رفتی کنارش وبا بلبل زبونی بهش گفتم سلام عمو همین یه جمله ی تو خنده رو به لبش آورد آخه اونقدر ها هم سنش بالا نبود یه پسردوازده ساله که تا حالا هیچ کس عمو خطابش نکرده بود . وقتی چشم های مشتاق تورو دیدلبخند زد بغلت کرد و روی پای خودش نشوندت . حس بزرگونه بهش دست داد . زمانی که کیک می خوردی مراقبت بود لباست و کثیف نکنی وقتی براش شعر می خوندی چنان با ذوق برات دست می زد . کم کم

وقتی بزرگ تر شدین حواش بود درسها و خوب بخونی . همین شیفتگی اون منو متعجب می کرد . اون بیشتر به تو می رسید تا خواهرهای خودش . وقتی بزرگ تر شدین فهمیدم بهمدیگه علاقه پیدا کردین خیلی دوست داشتیم و دارم کی بهتر از تو می تونست عروس من باشه ؟ وقتی تو عروسی پریناز تورو کنار سام دیدم به سعید گفتم دوست داری عروس دومی هم از این خانواده بگیرم ؟ خندید گفت منت سرمون بزارن چرا که نه ؟ اونم خیلی تورو دوست داشت . من و سعید می دونیم سام چقدر تورو دوست داره . چانه ام لرزید .

-همه چیز با یه سوتفاهم شروع شد خاله ...

دست سام را گرفت و بوسید . قطره ی اشکش بر روی دستش چکید .
-یه شب وقتی از خونتون برگشتیم از این رو به اون رو شد . از فردای اون روز پیشنهاد رفتن به انگلیس و داد . اول فکر کردم داره شوخی میکنه اما بعد فهمیدم توی تصمیمش کاملا جدیه . هرچی میگفتم مطمئنی مادر جون؟ با جدیت گفت آره . پدرش هم تعجب کرد وقتی فهمید . گفت سالها پیش وقتی بهت پیشنهاد رفتن دادم می گفتی بدون پریا نمیری حالا چی شده ؟ با جدیت گفت پریا دیگه بزرگ شده و می تونه بدون من هم موفق باشه گفت نمی تونم که همیشه بالای سرش باشم بالاخره اونم زندگیه خودش و داره . پدر کمال تعجب گفت باید هر کس راه زندگی خودش و پیش بره . گفتیم مگه دوشش نداری ؟ گفت همیشه مثل خواهرام دوشش

داشتیم . هیچ وقت نفهمیدیم اون همه عشق و علاقه چی شد ؟ چرا تصمیم
به رفتن کرد...چرا تورو خواهرش کرد ؟

اشک هایم را پاک کردم ...

خاله موهای پسرش را نوازش کرد .

-تو حتی برای بدرقه ش به فرودگاه نیومدی به وضوح دیدم منتظر یه اشاره
از تو بود تا بزنه زیر هر چی سفر و انگلیسه اما تو نیومدی . حتی برای جشن
خداخافظی هم شرکت نکردی کم کم فکر کردم شاید ابرازعلاقه کرده و تو
پسش زدی چون اون مغرور بود گفتم شاید به غرورش بر خورد .بعد از
رفتنش تو مریض شدی . تب کردی . جلوی چشم ما آب شدی . دیگه همه
فهمیده بودیم تو هم دوشش داری . اما چی باعث این اتفاق شد ؟نه تو
حرفی می زدی نه اون چیزی می گفت ...این وسط منو نرگس هاج و واج
مونده بودیم ...

زمزمه کردم :

-یه نامه !

خاله اشک هایش را پاک کرد .

-چی ؟

به صورت سام نگاه کردم .

-اون زمان پسر خاله فرخنده رو یادتون ؟

خاله فرخنده دوست مادر بود که پسری هم سن سام داشت . ارشیا تنها پسرش بود . همیشه به خانه یمان می آمدند . بعد ها به آمریکا رفتند و دیگر هیچ کس از شان خبر دار نشد . رابطه یمان کمرنگ شد .

سری تکان داد .

-آره خاله یادمه .

پر بغض گفتم :

-سام همیشه از ارشیا بدش می اومد . چندین بار هم بهم تذکر داده بود زیاد محلش نزارم اما من دلم نمی اومد بهش بی محلی کنم اخه اونم دوست ما بود . از حرف های سام هم چیزی متوجه نمی شدم . هر وقت می گفتم چرا مگه ارشیا چه هیز تری بهت فروخته ؟ برافروخته می شد . بعد ها فهمیدم خاله فرخنده قبل از رفتن به امریکا منو برای ارشیا خواستگاری کرده .

همیشه یه دفتر داشتم از همه چیز می نوشتم اون اواخر از دوست داشت سام می نوشتم . اونقدر با اون دفتر درد و دل می کردم تا دلم آروم بگیره . یه شب که اومدین یادم رفت دفتر و مخفی کنم جایی . سام به اتاقم میاد وقتی می بینم نیستم دفتر و می بینم حتم دارم نوشته های دفتر و خونده چون برام نوشته بود خوشبخت بشی . اون روزها هرچی فکر می کردم کی این جمله رو نوشته هیچ کس به ذهنم نمی رسید . چون اصلا به ذهنم خطور نمی کرد ممکنه سام نوشته هامو خونده باشه . اون با فکر اینکه من ارشیا رو دوست دارم تنهام گذاشت به خیال خودش به من لطف میکنه و

خوشبخت میشم . بعد از رفتنش خاله فرخنده منو خواستگاری کرد وقتی دید
جوابم منفی دست پسرش و گرفت و رفتن آمریکا !
نفس عمیق کشیدم .

-دارم آتیش می گیرم خاله . کم آوردم .

خاله آه سردی کشید و سرم را بر روی شانه اش گذاشت .

-خدا خودش به شما دو تا رحم کنه .

-ای کاش بدونه اینجا چشم انتظارشم !

صدای گریه ی خاله بلند شد .

-پریا دیگه طاقت ندارم . دیگه نمی تونم یه بار دیگه سیاوش و پیرینازمو از

دست بدم . خدایا به دست بریده ی ابلفضل قسمت میدم به جونی پسر و

دخترم رحم کن !

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان <http://nevisadl.com>)

عصر ساناز و سوگل آمدند . هر کدامشان را در آغوش گرفتم . ساناز گفت :

-تو برو خونه . دو شبه که خواب به چشمت نیومده برو یه دوش بگیر تو

این دو روز خیلی ضیف شدی .

لب هایم را تر کردم.

-نه دلم جا نمی گیره . می مونم .

سوگل گفت :

-پرهام همش بهونه میگیره . بچم همش سر می گردونه ببینه تو کجایی .
نکن با خودت اینجوری بخدا سامم راضی نیست تو اینقدر اذیت بشی .

اشک هایم را پاک کردم .

ساناز مصمم گفت :

-بیا من می رسونمت خونه یه دوش بگیر . یه خورده پرهامو بغل کن دلت
آروم میشه باز دوباره برگرد باشه گلم ؟

سری تکان دادم . دلم به حال پرهام سوخت اون چه گناهی داشت ؟

به همراه ساناز خانه رفتم و دوش سرسری گرفتم حتی آب روان هم
نتوانست از التهاب هایم کم کند .

لحظاتی به پرهام بازی کردم اما دلم آنجا نبود پرهام مدام سراغ سام را می
گرفت و مرا خون به دل می کرد. حس می کردم نمی توانم نفس بکشم ای
کاش کنار سام می ماندم اما از طرفی دوری از پسرکم مایه ی عذاب بود .
ساناز با دیدن چهره ی گرفته ام حاله را درک کرد به زور و اصرار چند
قاشق غذا خوردم و بعد راهی بیمارستان شدم .دیگر همه مرا می شناختند
برایم لقب "لیلی" گذاشته بودند . می گفتند مجنونت هنوز خواب است ؟و

من با آه سردی سرم به معنای اری تکان می دادم. یقین داشتم مجنون من بی وفا نیست می دانستم بالاخره چشم هایش را باز می کند.

سرم را از روی مهر برداشتم و قران کوچکم را باز کردم. "سوره ی یس" را در آوردم و شروع به خواندن کردم. لحظاتی بعد به گوشه ی دیوار تکیه دادم. موبایلم را از کیف درآوردم و پوشه ی عکس ها را باز کردم. عکس های سام و پرهام را نگاه کردم تک به تک. در یک عکس سام پرهام را بر روی دست هایش رو به آسمان بلند کرده بود، هردو از ته دل می خندیدند. لبخند زدم و صفحه ی موبایل را به لب هایم چسباندم. عکس دیگر هردو خواب بودند. پرهام سرش را بر روی سینه ی سام گذاشته بود و ملوس بخواب شیرینی رفته بود.

دلتنگ چشم هایش که می شدم عکسش را نگاه م کردم، لبخندش تسکین دهنده ی روز های سخت و طاقت فرسایم بود. با دیدن لبخندش جان تازه می گرفتم.

شش روز دیگر مانند برق و باد گذشت همچنان سام هوشیاری اش پایین بود. سرمش را چک کردم و کنارش نشستم. گاهی ساعت ها کنارش می نشستم و صورتش را نگاه می کردم. به خود می آمدم می دیدم ساعت هاست غرق تماشای صورتش هستم. به ساعت نگاه کردم ده شب بود

حس کردن سام تکان خورد. با خوشحالی نزدیک شدم. از شدت هیجان زبانم بنده آمده بود با استرس گفتم:

-سام؟

پلک هایش لرزیدند. لبم را به دندان گرفتم و کمی نزدیک تر شدم.

-سام صدای منو میشنوی؟

آرام لای پلک هایش را گشود. اشک در چشم هایم جمع شد. اشک شوق. اشک سپاس گزاری!

-خدایا شکر.

بی حال چشم هایم را باز کرد. با شتاب از اتاق خارج شدم و دکتر را صدا زدم. خیلی زود دکتر بالای سرش رفت و علائمش را چک کرد. سام خسته گفت:

-من کجام؟

دکتر گفت:

-مجنون خسته به زندگی خوش اومدی.

با صدای خسته گفت:

-من چم شده؟

دکتر گفت:

-تصادف کردی . چیزی یادت نیست ؟

-نه ! امروز چند شبه است ؟

پرستار گفت :

-یکشنبه .

-چند روزه اینجام ؟

دکتر گفت :

-هشت روزی میشه .

به دیوار تکیه دادم . هشت روزی که مانند هشتاد سال گذشته بود . چشم
هایم را بستم و خدا را برای هزارمین بار ستایش کردم . سام من برگشته بود .
پدر پرهام برگشته بود آن هم از سفری دور .

دکتر به من نگاه کرد و با خنده گفت :

-لیلی ما هنوز داره گریه می کنه ؟ دخترم بین مجنونت سالم و صحیحه
؟ بیا دخترم بیا کنارش .

آب دهانم را قورت دادم . خجالت کشیدم . با قدم های آرام به سوی تخت
رفتم . سام با دیدن اشک هایم اخم کرد !

سرفه کرد . با صدای خش داری گفت :

-چرا گریه می کنی ؟

با صدای لرزانی گفتم :

-همینجوری .

از شدت خوشحالی اشک هایم شدت گرفت . نتوانستم خوددار باشم دستم را مقابل دهانم گذاشتم و با دو از اتاق خارج شدم .

وقت ملاقات همه آمدند . از دوستانش گرفته تا اقوامشان و همکارانش همگی خوشحال بودند . گوشه ای ایستاده بودم و مانند کودکان بی سر پناه لبخند هایش را نگاه می کردم .

خسته بود و با چشم های خمارش به اطرافیان نگاه می کرد . کنار پنجره ایستادم و دست هایم را درآغوش گرفتم . خیرگی نگاهم را حس کرد . با دیدن نگاهم مات شد . لبخندش را جمع کرد و نگاهش را ازم گرفت .
طپش های قلبم شروع شد . این کم محلی هایش را پای آن روز کذایی بگذاشتم ؟

لحظاتی بعد در اتاق باز شد و در کمال تعجب آیسودا و آمین وارد شدند . دست گلش را به سام داد و با نگاه مشتاقش سلام کرد . خاله لیلا و پدر نگاهمی به من سپس به سام کردند . سام جواش را داد .

آیسودا گفت :

-خوشحالم که سالم می بینمت .

-ممنون .

آیسودا رو به من گفت :

-آقا هادی نیستن ؟

اخم کردم .

-اطلاعی ندارم .

ایلار با خشم گفت :

-آیسودا شروع نکن .

خنده ی زشتی کرد و طلبکارانه گفت :

-مگه بد میگم ؟ والا !

سام بی توجه به آیسودا رو به همه گفت :

-ممنون از اینکه به یادم بودید و تشریف آوردین .

آیلار نگاهم کرد . با لبخند گفت :

-باید از کسی که شبانه روز بالای سرت بوده تشکر کنی !

ابرو های سام از شدت تعجب بالا رفت .

-از کی ؟

آیلار گفت :

-از پریا .

خجالت زده لبخند زدم سام در چشم هایش خشم موج زد .
آیسودا به طعنه گفت :

-هرکی خربزه می خوره پای لرزش میشینه دیگه .

پدر زیر لب ذکر گفت و با نگاهش مرا به آرامش دعوت کرد به حرمت پدر
سکوت کردم و لب از لب باز کردم . چشم هایم را از نگاه خبیث آن زن
گرفتم .

پس از اتمام ملاقات من و خاله لیلا ماندیم . سام حتی نگاهم نکرد ، انگار
که اصلا وجود ندارم .

رو به خاله گفت :

-پرهام کجاست مادر ؟

-خونه پیش سوگل مادر . خیلی بونه میگیره .

اخم کرد و با جدیت گفت :

-مادرش مگه کجا بوده ؟

دست های لرزانم غرق کردند . خاله گفت :

-این دختر بنده خدا از وقتی این بلا سرت اومد یه لحظه هم تنهات نداشت
مادر . همش بالای سرت بود .

سام اخمش غلیظ تر شد .

-مادر میشه مارو چند لحظه تنها بذاری ؟

یک چیز مانند سوهان روحم را تراشید . من از تنهایی ها ترس دارم . از آخرین تنهایی نه روز گذشته و باز هم تنهایی ما یعنی جنگ ، چشم هایش سر جنگ داشتند اما من به همین چشم های عصیانگر هم راضیم .

خاله نگاهی معنا داری بینمان رد و بدل کرد و گفت :

-چرا که نه پسرم . من میرم تا راحت باشید .

بعد از رفتن خاله . به سردی زمستان گفت :

-بیا نزدیک تر .

از سردی کلامش یخ زدم . انگار که میان کوهی یخ رهایم کرده باشند .

-مگه نشنیدی ؟

از جایم پریدم . دست پاچگی از رفتارم مشهود بود . نامطمئن به کنارش رفتم . دست هایم را بهم وصل کردم و سرم را پایین بردم .

-به من نگاه کن .

خجل سرم را پایین تر بردم . طوری که چانه ام در گردنم بود .

-چرا سرتو پایین گرفتی ؟

....-

-پریا ؟

ته دلم خالی شد . آرام سرم را بلند کردم . شنیدن اسمم از زبانش شیرین بود .

نگاهش کردم . سرد نگاهم کرد درست برعکس گرمی نگاه من .
با جدیت گفت :

-معنی این کارا یعنی چی ؟

-کدوم کارا ؟

کم طاقت گفت :

-همین رفتارات . همین نگرانی بیجا . همین نگرانی های بی مورد ...

رنگ دیوار های سفید و بی روح اتاق حالم را بد کرد . انگار که دیوار ها به سویم هجوم آوردند . نکند در قبر هستم ؟

لب هایم لرزید .

-سام من نگرانت شدم ... تو این چند روزی که تو بیهوش بودی هزار بار مردم و زنده شدم .

پوزخند زد که از چشم هایم دورنماند .

بدون اینکه حس خجالت بر من غلبه کند دل به دریا زدم .

-تو این چند روزی که بیهوش بودی فهمیدم با تموم وجود دوستت دارم .
من...من...بدون تو نمی تونم سام !

نگاه نافذش را به من دوخت . سکوتش را که دیدم ادامه دادم :

-من همیشه تورو دوست داشتم . همه چیز از یه سوءتفاهم شروع شد .
کلافه میان حرفم آمد .

-از این حس ترحم متفرم . تو فکر کردی با بچه طرفی ؟
قدمی نزدیک شدم . با دست مانع شد .

-کافیه هرچی دل سوزوندی . ازت یه خواهش دارم .
....-

سکوتتم را که دید گفت :
-از من فاصله بگیر .

حس کردم چشم هایم سیاهی رفت .
....-

-برو دنبال زندگی خودت .
از ته چاه صدایش زدم :

-سام ؟

-قبلا هم بهت گفتم زندگی بدون تورو تجربه کردم پس از این به بعدش
هم می تونم .

گریه ام گرفت .

-اما من دیگه نمی تونم . تو نباید از جانب من تصمیم بگیری !

-از اینکه از سر ترحم اینجایی و دلت به حالو روزم سوخته از خودمو تو بدم
میاد .

-سام .

-نه دیگه هیچی نگو . بیشتر از این منو خورد نکن . حس می کنم بدبخت
ترین آدم روی زمینم .
هق زدم .

-خیلی بی رحمی . چطور دلت میاد منو از خودت برونی ؟ من و تو سرپناه
یکی دیگه هم هستیم چطور می تونی خودتو از اون دریغ کنی ؟

-همه جوهره پسرمو نگه میدارم . نمیدارم هیچکس بهش آسیب برسونه .
ازت توقع نداشتم . منو از خودت میرونی .

-امیدوارم خوشبخت باشی .

حس کردم ته مانده ی غرورم زیر پاهایش له شد . قفسه ی سینه م سوخت
. طپش های کذایی قلب وامانده م شروع شد . از اتاق خارج شدم . خاله با
دیدن حال و روزم به گونه اش زد و گفت :

-خاک به سرم . چی شده ؟

بغضم ترکید .

-از خودش پرسید .

با شانه های افتاده از کنار خاله گذشتم . برای اولین تاکسی دست تکان دادم
و با حالی نزار سوار شدم . هنگامی که به خانه رسیدم پدر با دیدنم تعجب
کرد .

-سلام پریا . زود برگشتی !

لب ورچیدم و گفتم :

-سلام همه چیز تموم شد.

به سوی اتاق رفتم و در را محکم بستم . جیغ کشیدم و هرچه دم دستم بود
پرت کردم و شکاندم . فریاد زدم

-من یه احمقم . من یه احمق به تمام معنام .

پدر محکم به در زد و با صدای بلندی گفت :

-درو باز کن بابا . نکن این کارارو بیا بگو چی شده آخه ...

جیغ کشیدم .

-راحتم بزار . اصلا همش تقصیر تو و مامانه .

-چشم عزیزم تو آرام باش الان حمله عصبی بهت دست میده .

با مشت به آینه کوبیدم .

-همش تقصیر توهه .

آینه شکست . دستم پاره شد اما سوزش دستم کمتر از قلبم بود.

-تو منو توری بزرگ کردی که ضعیفم . که هرکی بهم ترحم کرد فکر میکنم عاشقمه . اونقدر احمقم که باز هم طرد شدم . دیگه هیچی برام مهم نیست بابا هیچی .

پدر با التماس گفت :

-درو باز کن دخترم . خواهش می کنم .

هق زدم.

-راحتم بزار . بزار به حال خودم بمیرم . این همه سال تو خودم ریختم بسه دیگه .

با دیدن خون روی دستم ضعف رفتم .

-عروسکم بیا این درو باز کن می دونم حق باتوهه .

ای کاش هنوز هم آنقدر کوچک بودم که می توانستم در کمد مخفی شوم . گوشه ی اتاق نشستم و زار زدم . پدر صدایش را بلند کرد .

-باز کن این درو .

.....-

با دیدن خون چشم هایم را بستم . آرام بلند شدم و در را باز کردم . پدر با دیدنم به سویم هجوم آورد .

نگران گفت :

-چه کردی با خودت ؟

سرم را در آغوشش گرفت . پر بغض گفتم :

-مهم نیست . بزار بمیرم .

شانه هایش لرزید .

-من تو این دنیا فقط تورو دارم . دلت میاد پدر پیرت و تنها بزاری ؟

چشم های رنجورم را بستم . بوی عطر پدرانه اش به من یادآوری کرد تکیه

گاهم هنوز پابرجاست . به اطراف نگاه کرد همه چیز خورد و خمیر بود ؛ با

افسوس نگاهم کرد . پدرانه سرم را بوسید . به روی مبل نشاندم . تکه های

شیشه را درآورد . نگاهم به نقطه ای نامعلوم بود . پدر گفت :

-بین با خودت چه کردی . دختر پاک زده به سرت ؟

.....-

-میخواهی منو دق بدی ؟

....-

برخورد پنبه الکلی سوزشی روی پوست دستم ایجاد کرد . بوی الکل تداعی روز های بدون سام بود همان روز هایی که چشم های زیبایش بسته بود .

چشم هایم را بستم . نالیدم :

-خستم بابا .

...

-از همه چیز . همه کس .

دستم را باندپیچی کرد . با همان لباس ها روی مبل دراز کشیدم ، خیلی زود بعد از روز ها ساعت ها و ثانیه های بی سام به خواب رفتم .

نمی دانم چقدر خوابم صداهایی گنگ و نامفهوم را شنیدم .

-الهی بمیرم . بین چه به روز بچم اومده .

آرام لای پلک هایم را باز کردم . گرمم است . انگار که در آتش افتاده باشم . ناله کردم .

خاله لیلا آب بینی اش را بالا کشید و با دلسوزی گفت :

-پریا خاله صدام میشنوی ؟

سوگل با گریه گفت :

-مامان خیلی تب داره .

خاله دستی به گردنم کشید .

-بچم داره تو تب می سوزه .

نالاه کردم .

-گرمه .

حس کردم لباس هایم را درآوردند . لحظات بعد پاهایم سرد شدند . لرز کردم . سرم در آغوش گرمی فرو رفت . حس کردم بوی مادر را می داد . بوی گل نرگس از همان هایی که همیشه مادر به خود می زد . دلم هوایش را کرد . با صدای مرتعشی گفتم :

-مامان ..مامان جونم اومدی ؟

-جان دلم ...جان دل مامان...

موهای بلندش تا کمر می رسید . پدر همیشه موهای بلندش را دوست داشت . لبخند زد و گونه ام را نوازش کرد

-خیلی وقته حتی دیگه به خوابم نمیای...فکر کردم منو یادت رفته...

-من همیشه کنارتم دخترم ...همیشه ...

مادر با لبخند نگاهم کرد . لبخند زدم . در آغوشش فرو رفتم عطر تنش را به ریه هایم فرستادم .

فاصله گرفت . ناراحت گفتم :

-مامان نرو .

اما با لبخند برایم دست تکان داد و آرام دور شد .

-مامان .

ناله کردم .

-نه . منم ببرم . مامان...نرو...

دستی بر روی پیشانی ام نشست . اخم کمرنگی میان ابروهایم نقش بست .
لب های خشک و ترک خورده ام را باز کردم ...

خاله لیلا و دختر هایش بالای سرم نشسته بودند . پدر هم در گوشه ای
نشسته بود .

همه پژمرده و گرفته بودند . با دیدن چشم های بازم جان گرفتند . بی رمق
گفتم :

-آب .

خاله بلند شد . لحظاتی بعد با لیوان آبی به سویم آمد . سوگل کمکم کرد تا
بلند شوم . لیوان را به لب هایم نزدیک کرد ، جرعه ای نوشیدم . آب به
گلویم پرید . سرفه کردم ، بارها و بارها دستم را مقابل دهانم گذاشتم .

پدر تسبیح شاه مقصودش را در دست پیچاند .

-نوش .

به سخی توانستم آب دهانم را قورت دهم .

خاله بالشت را پشت کمرم تنظیم کرد . دستانش را بالا آورد .

-خدایا شکر .

بی جان گفتم :

-چقدر خستم بدن درد دارم .

خاله با بغض گفت :

-ته چه شه قه ربون (قربون چشمت بشم)

سوگل گفت :

-بهتری ؟

صادقانه گفتم :

-نه زیاد .

پدر :

-چندین بار دکتر بالا سرت اومد بابا . سه روز همه مون و به مرز سخته

بردی .

سرم را پایین بردم .

-ببخشید .

-خدا بیخشه بابا جان . بین جلوی خاله ت هم میگم تو استرس برات خوب نیست خواهش می کنم به فکر خودت باش .

چشم چرخاندم تا پرهام را بینم رو به ساناز گفتم :

-بچم کو ؟

ساناز به پدر نگاه کرد . پدر دستی به محاسن جوگندمیش کشید .

-پیش پدرشه .

اخم کردم .

-زنگ بزنید بیارنش . شب باید پیش من باشه .

ساناز نور امیدی در چشم هایش درخشید . پدر جدی گفت :

-نه بابا جان . تو هنوز حال مساعدی نداری درست نیست بچه کنارت باشه .

بی حال به خاله نگاه کردم . حس کردم همه چشم هایشان ناراحت است .

چشم چرخاندم اثری از سام نبود رو به خاله گفتم :

-سام کجاست ؟

پدر اخم هایش در هم رفت . زیر لب لعنتی به شیطان فرستاد و از اتاق

خارج شد .

بغض کرده با نگاهم رفتنش را بدرقه کردم . خاله خم شد و شیشه ام را

بوسید :

-ته بلا می سر (دردت به جونم)

مصمم گفتم :

-اتفاقی افتاده ؟

حرفی به میان نیامد . کم طاقت گفتم :

-خاله ؟ اتفاقی برای سام افتاده ؟

خاله سرش را بلند کرد و با لبخند گفت :

-نه عزیزدل خاله .

-پس سام کجاست ؟

-پیشب مرخص شد . خونه است .

-پرهامم خوبه ؟

-اونم خوبه . همه خوبن جز تو . یکم به فکر خودت باش .

سوگل گفت :

-از وقتی رفتی داداش خیلی عوض شده . مثل مرغ سرکنده یه جا بند نی .

سوگل به دستش زد که از چشمانم دور نماند .

ناراحت سرم را پایین بردم .

-پس چرا نیومد ؟

ساناز گفت :

-چون بابات...

خاله میان حرفش پرید و گفت :

-الهی فدات بشم خاله الان چه بحث این حرف هاست؟ بزار یه خورده جون بگیری استراحت کن .

خاله به ساناز چشم غره رفت که از چشمم دور نماند . چرا امروز همه مشکوکند ؟

به ساناز گفتم :

-چون بابام چی ؟

ساناز خندید .

-هیچی بابا .

-ساناز حرفتو کامل بزن .

ساناز گفت :

-هیچی بابا . باور کن خواستم بگم بابات گفته دور و ورت شلوغ نباشه تا خوب استراحت کنی .

مردد گفتم :

-سام که غریبه نیست . اون اگه بدونه وضعیت من بد بوده میومد .

آخ که آخرین دیدارمان را از یاد بردم . یعنی واقعا مرا از زندگیش حذف کرده بود ؟

مادر پرهام را ؟

خاله موهایم را نوازش کرد .

-اونم تازه از بیمارستان مرخص شده نتونست بیاد مادر .
زمزمه کرد :

-خدا هردوتون رو بهم بخشید .

پتو را رویم کشید . اشک از گوشه ی چشمش چکید .

-دو روز تمام افتاده بودی .

لبخند زدم.

-گریه نکن خاله . الان بهترم .

خم شد و پیشانی ام را بوسید .

-چشم ما میریم تا تو بخوابی .

سانازوسوگل رفتند . دست خاله را گرفتم . به سویم برگشت .

-جانم ؟

مظلومانه گفتم :

-شب می مونی ؟

چشم هایش را با اطمینان بست .

-می مونم .

روی دستم را بوسید .

-آروم بخواب به چیزی هم فکر نکن .

لبخند زدم ، چشم هایم را بستم . چراغ اتاق را خاموش کرد .

به پهلو چرخیدم . اشک از گوشه ی چشمم جاری شد .

کسی که باید باشد در چنین لحظاتی نیست . عجیب بود خیلی عجیب با تمام دلخوری و دل آزرده‌گی که از او داشتم هنوز مهرش در دلم بیشتر از قبل بود . هنوز دوست داشتم از اعماق وجود . دوست داشتنش در رگ و پی من عجین شده بود .

چشم هایم را بستم ، چهره اش مقابلم نمایان شد . پوف کلافه کشیدم و به پهلو چرخیدم .

پتو را کنار زدم . سرم را میان دست هایم گذاشتم . زمزمه کردم :

-سام...سام...سام..

حس کردم دلم ضعف رفت . اسمش خیلی خوش آوا بود .

-بی معرفت .

پاهایم را در آغوش کشیدم . مسکن من خودش بود . این همه دارو و سرم نمی توانستند مانند او مرا خوب کنند . دلم برای پرهام پر کشید . حتی پسرکم هم با خودش برده بود . دلم برای چشم های ابی رنگ زلالش پر کشید ...

صدای موبایل مرا از فکر بیرون آورد . صفحه ی موبایل را نگاه کردم . با دیدن نامش "سام" چشم هایم از حدقه بیرون زد . پس ذره ای معرفت داشت . به خود نهیب زدم فقط ذره ای ؟

وقتی صدای گرمش در گوشم پیچید خون در شریان هایم جاری شد .
-سلام .

دستم را بر روی قلبم گذاشتم . سعی کردم بی تفاوت خود را نشان دهم .
-سلام .

حس کردم سر و صدای پرهام که کنارش بازی می کرد به گوشم رسید .
-خوبی ؟

به طعنه گفتم :

-ممنون از احوالپرسی های شما .

صدای نفس های عمیقش را شنیدم .

-می دونم دلت از من گرفته . تو خودت خوب می دونی ناراحت کردن تو از عهده ی من خارجه .

دلگیر شدم .

-اما همیشه بدون اینکه بدونی ناراحتتم می کنی .

هردو سکوت کردیم . هرازگاهی صدای نفس هایمان می آمد .

-پریا ؟

-بله ؟

-به من فرصت بده .

-دوست داشتن زوری نمیشه . می دونم که دیگه دلت با من صاف نمیشه .

صدای خنده ی پرهام دلم را مالش داد .

صدایش را شنیدم که که به پرهام گفت " بشین اینجا بابایی آفرین "

-پریا من بابت اون ..چطور بگم... نمی خواستم اون جوری باهات حرف بزنم .

-مهم نیست .

-مهم نیست ؟

....-

واقعا مهم نبود ؟

آهسته طوری که دلم برای خودم سوخت گفتم :

-وقتی اونروز تو صورتم زل زدی و گفتم دیگه بهم اعتماد نداری باید فکر اینجاشو هم می کردم من از غروروم گذشتم به خاطر تو اما تو چکار کردی ؟ به بدترین شکل منو شکستی . یه کوزه ی سفالی بعد از چندین بار ترک خوردن آب چکه می کنه...

....-

صدای جیغ پرهام خاری شد در چشم هایم .

-حرف آخریت اینه ؟

-آره .

با صدای لرزانی افزودم .

-این روزها خوبتونستم بشناسمت . اونقدر برات بی ارزش و ناچیزم که حتی نتونستی یه سر به مادرپرهام بزنی...

به آرامش دعوتم کرد .

-تو برای من بی ارزش نیستی پریا اینو بفهم...

با ناراحتی گفتم :

-هستم .

با ناراحتی گفت :

- نیستی به خداوندی خدا که نیستی .

- پس دلیل این کارهاست چیه؟ نبودی این چند روز؟ حتی بهم سر نزدی؟

- اونطور که تو فکر می کنی نیست ... من خواستم پیام باور کن ...

گریه ام گرفت . فریاد زدم :

- آره تو همیشه نیت می کنی برای کارهایی که می خواهی انجام بدی ... تازه

میگی خواستی پیام؟ نه دیگه لازم نیست بیای ... این دیدارهامون به همین

جا ختم میشه ...

نفس های کلافه اش حاله را دگرگونه کرد .

- فقط می مونه بچمون پیش من باشه بهتره ... هر وقت هم خواستی بیا

بیرش بالاخره تو پدرشی این حقو ندارم که بگنم نبینش ...

- پریا ...

....

- پریا جان با من این کارو نکن .

انقدر شیرین و با احترام جملاتش را ادا کرد که نتوانستم حرفی بزنم .

سکوتم را که داد ادامه داد :

-من بدم ، من بدترین آدم روی زمین اما تو خوبی پاکی فرشته ای منو از خودت نرون ...من و تو با هم این بازی رو شروع کردیم . نمی تونیم جا بزیم .

بغض به گلویم ریشه دواند .

-من خسته شدم...از رفتارات...از اینکه هنوز داری تو گذشته سیر می کنی .
من بیگناهم سام چرا نمی خوای قبول کنی ؟

-می دونم . تو هر چی که بگی حق داری . ولی نمی تونی خودتو از من دریق کنی . حق اینکارو نداری ..

خشم کلامش به دلم چسبید . اما علی رغم دلم گفتم :

-تو زندگی من اجبار وجود نداره سام .

رگه های خشم را در تک تک جملاتش فهمیدم .

-حق نداری از جدایی حرف بزنی . می فهمی ؟

با خشم بر سرش فریاد زدم .

-تو معلوم نیست چته . با خودت چند چندی؟ یه روز میگی از زندگی من برو

بیرون یه روز میگی بمون حق نداری بری . مگه من عروسک خیمه شب

بازیم که هر چی بگی بگم چشم؟نه دیگه نمی توم ازعهده ی من خارجه

بسه این همه صبوری بزار یک بارم که شده من آدم بده ی این روزگار

باشم ...

فریادش بند دلم را پاره کرد .

-تو حق نداری از من فرار کنی پریا .

قلبم تیر کشید . صدای "آخ" گفتم به گوش های تیزش رسید .

با نگرانی گفت :

-پریا گوشت با منه ؟ الو ؟

نفس عمیق کشیدم .

-پریا چی شده ؟

آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم :

-چیزی نیست .

-کاری نکن همین امشب راه بیافتم پیام اونجا .

-دارم میگم چیزی نیست . من خوبم .

-مطمئن باشم ؟

سوزش قلبم کمتر شد .

-آره .

نفس عمیق از سر آسودگی کشید .

-باشه برو استراحت کن .

-شب بخیر .

-پریا ؟

سام امشب سام همیشه نبود .

-بله ؟

-مواظب خودت باش .

لبخند زدم .

-حتما . پرهامو جای من ببوس .

-باشه .

-شب بخیر .

-شب بخیر .

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

"می گذرد این روزها

بی تو

اما

هرگز

گذشتن از تو؟

نه هرگز؟"

یک هفته گذشت ، اما خبری از سام نشد همه آمدند و او که باید باشد و بیاید نیامد . دیگر جواب تلفتن هایش هم نمی دادم . من زن بودم غرور و داشتم . از طرفی پدر هم هیچگونه اعتراضی نمی کرد و کاملاً عادی برخورد می کرد . خاله لیلا پرهام را چند شب کنارم من می گذاشت و گاهی بچه ام را با خود می برد . کلافه از تخت پایین آمدم و به سالن پناه بردم . دستم را به کمر زدم و ساعت را نگاه کردم . شش عصر را نشان می داد .
-چی شده دخترم؟

کلافه گفتم :

-بچم پیشم نیست یه حالی ام .

-تا همین یک ساعت پیش که کنارت بود .

با بغض گفتم :

-چی می شد مثل سابق کنار خودم بود ؟ این دیگه چه صیغه ای بچمو

آلاخون والاخون می کنید ؟

پدر تسبیح شاه مقصودش را برداشت و شروع به ذکر گفتن شد. با اخم نگاهم را ازش گرفتم و طول و عرض سالن پذیرایی را قدم برداشتم. تنها صدای نجوای "یا حی یا قیوم" پدر به گوش می رسید.

کلافه دستی به پیشانی کشیدم و صدایم را بلند کردم.

-بابایی شما چرا عوض شدید؟

-یا حی یا قیوم.

با عجز گفتم:

-بابا؟ خواهش می کنم. دلم بچمو می خواد وقتی صداش تو خونه نیست کلافه میشم انگار یه چیزی کمه.

-یا حی یا قیوم.

مقابلش زانو زدم و با عجز به چشم های عسلی رنگش که درست مانند چشم های خودم عسلی بود نگریستم.

دلجویانه گفتم:

-شما خودت هم پدری می دونی اگر بچت ازت دور باشه عاجزی.

-یا حی یا قیوم.

بغض به گلویم چنگ زد.

- یعنی تا کی این بچه این ور اون ور بچرخه؟ جای بچه پیش مادرشه . من مادرشم .

پدر به چشم هایم دست کشید و نم اشک هایم را گرفت .

- یا حی یا قیوم .

- بزارید زنگ بزنم سام بیاد بچم پیش خودم باشه .

پدر همچون برق گرفته ها از جایش بلند شد . تسبیحش را دور دست پیچاند و "استغفرالله" زیر لبی گفت . بلند شدم و مقابلش ایستادم . دستش را مقابلم گرفت و با خشم گفت :

-دیگه نمی خوام اسم این مردو تو این خونه بشنوم .

قلبم هزار تکه شد .

نالیدم .

- واسه چی ؟

صدایش را بلند کرد . سفیدی چشم هایش به سرخی زد .

- همین که گفتم . اسم سام تو این خونه حرامه .

لب ورچیدم .

- آخه چرا ؟ اون که بابای پرهام . اون نقش مهمی تو زندگی پرهام داره .

نمیشه که که...

نزدیک تر شد . با خشمی که ازش سراغ داشتتم غرید :

-لعنت بر شیطان یکه بدو گن . دختره ی لجباز من تورو از سر راه نیاوردم
که به این آسونی از دستت بدم . هر چی با لطافت و نرمی می خوام باهات
تا کنم بدتر میکنی این مرد جز آسیب روحی چه کاری تونست برات بکنه ؟
نالیدم :

-بابا .

دستش را به نشان تهدید بالا آورد .

-بابا بی بابا . دیگه تموم شد .

دستم را مقابل دهانم گرفتم ناباورانه پدر را نگاه کردم . جدیت در تک تک
جملاتش ظاهر بود .

-حرف آخرم . نه میری خوشون نه کلامی با این مرد حرف می زنی .

نفس در سینه حبس شد .

زمزمه کردم :

-پسرم چی میشه ؟ یادگاری خواهرم؟

دستی به محاسنش کشید .

-بی تابی تو . بی تابی خودمم هست بابا . نصف هفته پیش ما باشه نصف

هفته ی دیگه پیش خودشون بالاخره نوه شونه دلم نمیاذ زور بگم...

انگار با آرنج به قفسه ی سینه ام کوبیدند . با گریه گفتم :

-بابا خواهش می کنم . تجدید نظر کن اگه ذره ای منو دوست داری اگه برات مهمم ...

دستش را به نشان سکوت بالا آورد .

-ختم جلسه .

التماس کردم .

-تورو خدا بابا . این انصاف نیست...

-حرف اضافی موقوف . وسلام .

آخرین تلاشم را به کار گرفتم ...با زاری گفتم :

-پس قلبم چی میشه ؟تورو به ارواح خاک...

میان کلامم پرید و با صدای بلندی گفت :

-عاقبت می کنم . منو به عزیزام قسم نده .

زانوهایم سست شد .

ناامید چشم هایم را بستم . عجب قدرتی داشتند اشک هایم ؟

بر روی زمین پهن شدم . بی رمق گفتم :

-بابا من...من عاشق اون مردم .

فریادش تیری شد در قلبم .

-این مرد تو امتحان خودش مردود شده . تو این سالها بدجور تاوان عشقشو پس دادی . من می دونستم چقدر خاطرش برات عزیزه . اما اون با نامردی شونه خالی کرد . چشم بستم رو همه ی اینا اما روز آخری که داغون برگشتی پی بردم که تورو از خودش رونده ..دیگه نمی تونم چشم پوشی کنم ...بسه هرچی مراعات خانواده ش کردم ...نمی خوام دست گلم تنها یادگار نرگسم جلو چشم های من آب بشه...
به جلو خم شدم ...صدای هق هقم بلند شد . پدر کنارم آمد و دستش را بر روی شانه ام گذاشت .

-از این عشق حذر کن دخترم...حذر کن !

از کنارم گذشت . بر روی سرامیک های سرد دراز کشیدم . مانند جنین در شکم مادر خود را در آغوش کشیدم . اشک های شورم بر روی سرامیک غلتید...

با تو گفتم حذر از عشق ؟ ندانم

سفر از پیش تو ؟ هرگز نتوانم

روز اول که دل من به تمنای تو پر زد

چون کبوتر لب بام تو نشستم

با رفتن پدر گریه ام شدت گرفت . اتمام حجت کرده بود . عمرا اگر سخنش برمی گشت .

خدایا حال با نبود سام چه می کردم ؟دیگر حتی از یک ملاقات ساده هم محروم شده بودم . چرا حالا؟ حالا که فهمیده بودم سام هم مرا دوست دارد همه چیز در هم و آشفته شده ؟

لبم را به دندان گرفتم ، شوری خون را حس کردم! آن سال ها که در انگلیس ساکن بود ، نبودش را بیشتر توانستم تاب بیاورم ، حال که می دانم در این شهر و حوالی است با فاصله ی چند کوچه آن ور تر نفس می کشد چه می کردم؟ یقین دارم می مُردم . یک سیب وقتی به زمین می افتد هزار چرخ می خورد ، من حکم آن سیبی را داشتم که در ثانیه های آخر هیچ دستی برای گرفتنش بلند نشد. سهم زمین شدم ، می دانستم همین روزها هم پلاسیده می شدم ...

" دوست داشتنت آنقدر شیرین است که هیچ قهوه ای نمی تواند کامم را تلخ کند "

به همان اندازه که یک زمانی همه چیز خوب بود ، حال دم های عید همه چیز در خانه ی ما آشفته بود . پسرکم تنها سه روز از هفته کنارم بود . باقی روز را کنار خاله لیلا بود . نبودش مانند سوهانی روحم را می تراشید ذره ذره آب می شدم و پدر نمی دید ، یعنی نمی خواست که ببیند آن پدر و

پسر همه ی زندگی من هستند . آنقدر حجم غصه خوردن هایم زیاد بود که دیگر جایی برای وعده ی غذایی نداشتم آنقدر تنهایی به دورم تنیده بود که به پیشنهاد مینو قرار بر این شد که به سرکار برگردم خسته و بی حوصله گل های نرگسم را در دست گرفتم و از کیف کلید را بیرون آوردم . گرمای اسفند ماه ته مانده ی انرژی ام را گرفته بود . دیگر حتی جواب تلفن های سام هم نمی دادم انگار شنیدن صدایش عذاب آور بود. قصد جانم را کرده بودم می دانستم نفسم است اما خود را برای ذره ی اکسیژن دریغ می کردم .

کلید را در قفل چرخاندم . آهسته وارد خانه شدم . کفش های پاشنه بلندم را با رو فرشی های آبی رنگم عوض کردم .

-بابا ؟ خونه ای ؟

...-

صدایی نشنیدم .

-بابا ؟

حس کردم بوی عطر آشنایی به مشامم رسید طپش های قلبم نشان می داد کسی جز سام این عطر را نمی زد . گل های نرگسم را بر روی گلدان پر آب گذاشتم . کمی بو کشیدم ، نه هرگز عطر تلخش را با دیگری اشتباه نمی گرفتم ! حس کردم صدای صحبت کردن پدر به گوش رسید . پاورچین

پاورچین خود را به سالن پذیرایی رساندم و طوری که دیده نشوم گوش سپردم .

-بین جوون دیگه دلیلی نداره به اینجا بیای . تو با دختر من سنخیتی نداری .

صدای گرم سام دلم را مالش داد .

-میدونم عمو جان . هرچی بگید حق دارید ولی من و پریا یه زمانی باهم بزرگ شدیم فکر نمی کنم شناختی که از من و خانواده ی من دارید کم باشه ؟ از طرفی پرهام به وجود پریا عادت کرده ...

چقدر دلم برای حرف زدنش تنگ شده بود ؟ چقدر آوای صدایش را دوست داشتم ؟ با شنیدن حرف هایش دلم به تکاپ افتاد .

-اون مال زمانی بود که دخترکم بچه بود الان دیگه بزرگ شده پسرم صلاح نمی بینم کنارش باشی برادرانه هاتو خرج خواهرت کن .

-عمو دلیل این همه کناره گیری چیه ؟

پدر با جدیت گفت :

-خیلی پافشاری می کنی حالا که سوال پرسیدی جوابش هم میدم اگه می بینی اینقدر سخت گیری می کنم خود تو دلیل این کارهای منی .

...

پدر نفس عمیق کشید . با جدیت افزود :

-از دخترم فاصله بگیر پسر جان. این حرفو از من که پدر داغ دیده ای هستم گوش کن دخترم به آرامش روحی لازم داره فکر می کردم بودن تو کنارش اونو به آرامش می رسونه اما با دیدن رفتارهای تو متاسف شدم . به خداوندی خدا ببینم اشک تو چشماش لونه کرده دستشو می گیرم و از اینجا می برمش .

سام معذب گفت :

-عمو جان شما بزرگ مایی درست احترامتون واجبه اما دلیل این اعتصاب یهویی آخه واقعا نمیفهمم پریا چیزی به شما گفته ؟

لبم را به دندان گرفتم ، حرف های پدر تیری در قلبم شد . چطور می توانست اینقدر بی رحم شود ؟ آن هم حالا که خود سام برگشته ؟ سرم را به دیوار چسباندم ...صدای پدر را شنیدم که گفت :

-نه پریا چیزی نگفته . اما رفتارهای دخترمو می بینم ...هرروز داره پژمرده تر از دیروز میشه . فکر کردی من بهت فرصت ندادم ؟ کوپن تو دیگه تمام شده . اون روزی که دخترمو با اون حال و روز؛ روونه خونه کردی باید فکر این جاشم می کردی که مثل مرغ سرکنده یه جا بند نیستی...اون روزی که بعد از ده روز بالای سرت پا به پای تو با مرگ دست و پنجه نرم کرد و تو با غرور بی جات دلشو شکستی باید فکر الان هم می کردی...

سام سکوت کرد . حرف های پدر را قبول داشت . خدایا حال روزم را می بینی ؟ می گویم خوبم ، اما تو باور نکن ،،

-به حساب دوستی چندین و چند ساله ای که باهم داریم ازت می خوام از ما فاصله بگیری بالاخره روزی نون و نمک همدیگه خوردیم پسر بهترین دوستمی چه کنم که دلم نمی خواد خار به چشمت بیاد باباجان ؟ اما با این رفتارها تیر هیچ راهی برام نداشتی؟ چه کنم طاقت ندارم ؟ اشک ریختنش یعنی تیر تو قلب من فرو کردن . تو با این کارت منو ناامید کردی . در حال حاضر هیچ چیز و هیچ کس مهم تر از دخترم پریا نیست...نور چشمه من و مادر خدایا مرزش بود ...روزی که اشک این دختری برای چندین بار درآوردی قلبم تیر کشید تو اینقدر خودخواهی و مغروری که هیچ کسو جز خودت نمی بینی اما تو زندگی ت ضربه می خوری نتیجه اش هم همین میشه مثل الان...

سام با صدای تحلیل رفته ای گفت :

-جبران می کنم . عمو جان قول میدم جبران کنم شما به بزرگی خودتون ببخشید . از سر تقصیرات من بگذرید ...به پرهام فکر کنید ...
پدر خندید .

-اینقدر غرور داری که به جای اینکه مقابلم بایستی و بگی به دل عاشقم رحم کن پشت یک بچه ی دو سه ساله سنگر گرفتی !

با همان ته مانده ی غرورش به پدر گفت :

-به دل عاشقم رحم کن عمو جان .

اشک هایم شدت گرفت . ای کاش پدر به دل عاشقمان رحم می کرد . پدر
با زندگیمان چه می کرد؟

-نه پسرم متاسفم . به سعید و لیلا خانم هم گفتم این دفعه کوتاه بیا نیستم

-من و پریا به کنار شما که رحم به دل متا نمی کنی این طفل معصوم چی
میشه ؟

قلبم تیر کشید از لحن کلامش !

پدر گفت :

-طفل معصومی که ازش حرف می زنی نوه ی منه . صلاح در این دیدم
سه روز کنار ما باشه .

سام قصد رفتن کرد .

-حرف آخرتون اینه عمو ؟

پدر آرام گفت :

-ختم کلام .

سام با جدیت گفت :

-هرکس خربزه می خوره پای لرزش هم میشینه . من یه اشتباهی کردم
تاوانش هم پس میدم اما از پریا دست نمی کشم .

پدر زیر لب "استغفرالله" گفت و با خشم رو به سام افزود :

-فکر پریا و از ذهنت پاک کن . چون دیگه من نمیزارم عذابش بدی .
سام قصد رفتن کرد با همان صلابت کلامش گفت :

-متاسفم . نمی تونم پسر حرف گوش کنی باشم از من نخواید از دختر
رویاهام دست بکشم .

اشک هایم روان شد . قلبم ساز نواختن کرد . دلم هوایش را کرده بود . چند
روز از ندیدنش می گذشت ؟ چند روز چشم های سیاهش را ندیده بودم ؟ به
خود لرزیدم ...ای کاش قدرت این را داشتم تا فریاد بزنم من سام را با تمام
وجود دوست دارم . به سوی اتاق رفتم .

اشک هایم را به سختی پاک کردم و عکسش را از آلبوم درآوردم . تبسمی
زیبایی در چهره ی پرغرورش نهفته بود . لبخند زدم عکسش را به سینه ام
فشردم و گفتم :

-همیشه دوست دارم عشق من .

عکسش را برای هزارمین بار بوسیدم و نگاه کردم . چشم های سیاهش در
عکس برق عجیبی داشتند . زمزمه کردم :

-بی تو میمیرم . می دونم یه راهی پیدا می کنی تا اون موقع صبر می کنم .

در کیف پنهان کردم . مقابل آینه ایستادم چشم های عسلی رنگم غم بزرگی داشتند .

همه چیز را به دست زمان سپردم ، می دانستم بالاخره خورشید زندگییم از پشت ابر نمایان می شد .

اولین شیفت کاری را با بی حوصلگی سر کردم . در میان این همه سرگردانی کار در بیمارستان قوز بالای قوز بود . به اصرار مینو کار را شروع کردم . نماندن در آن خانه ی تنگ و تاریک که برایم حکم قفس را داشت بهتر بود ماندن در خانه عذاب بود . باید خود را در کار خفه می کردم . در استیشن دکتر زرافشان با دیدنم لبخند زد و گفت :

-به به سلام خانم کم پیدا ؟

لبخند زدم .

-سلام دکتر حال شما ؟

-خوب خوبم . شما خوبی ؟ دختر رفتی حاجی حاجی مکه ؟

خجل سرم را پایین بردم .

-شرمنده هرچی بگید حق دارید من خیلی بی معرفتم .

-دشمنت شرمنده . خوشحالم می بینمت خیلی دلم برات تنگ شده بود .

دستی به مقنه ام کشیدم .

-لطف دارید .

مینو با دیدنم دست تکان داد .

دکتر که مردی جوان و خوش رو بود با دیدن مینو لبخند زد و گفت :

-شما دوتا دوقلوهای افسانه ای باز هم شیفت شدید ؟

مینو خندید . همیشه به ما دو نفر لقب دوقلوهای افسانه ای را می داد .

-بله دیگه شما هنوز نمی دونید بی پریا صفا نداره ؟

دکتر به چشم هایم نگاه کرد . در نگاهش صداقت موج زد . نمی دانم چه در

نگاهش بود که سرخ شدم . زمزمه کرد :

-بر منکرش لعنت .

دقایقی خیره به چشم هایم نگریست که مرا معذب کرد . مینو سرفه ی

مصلحتی کرد .

دکتر دستی به روپوش سفیدش کشید و گفت :

-موفق باشید .

هر دو تشکر کردیم با رفتنش مینو گفت :

-این دکتر می بینی ؟ بدجور گلوش پیش بعضی ها گیر کرده .

بر روی صندلی نشستیم .

-حرف مفت نزن . باز خبر مرگم اومدم تو شروع کردی ؟

خندید .

-بابا بدی بد کاریمه شوهر برات پیدا می کنم ؟بعد هم جنابعالی کور بودی

نگاه شیفته شو ندیدی ؟

لیوان چای را مزه کردم .

-بگذریم . اصلا حال و حوصله ندارم .

-خیلی پشمکی .

حبه قندی در دهان گذاشت و چایی اش را هورت کشید .دهان کج کردم .

گفت :

-از پرهام چخبر ؟

نفس عمیق کشیدم .

-بچم دیشب پیشم بود صبح خاله اومد بردش .

ابروهایش بالا پرید .

-سه روز چه زود تموم شد .

آه پر حسرتی کشیدم و دستم را زیر چانه بردم با حسرت گفتم :

-خیلی .

با بغض گفتم :

-صبح وقتی ازم جدا شد گریه ش دلم و آتیش زد .

با ناراحتی لیوانش را کنار گذاشت گفت :

-من تو کار این بابات موندما بمیرم ای بچه چه گناهی کرده .

-خودمم موندم . تو که دیگه جای خود داری .

به ساعت نگاه کردم . می دانستم سام در بیمارستان است . اما اینکه دقیقا کجا نمی دانستم .

از جایم بلند شدم و رو به مینو گفتم :

-میرم تو بخش . فعلا .

با بی حوصلگی گفت :

-باشه .

در راهرو با شنیدن صدای پیرمردی که با خانم امیری حرف می زد توجه ام جلب شد . پیر مرد رو به خانم امیری با لهجه ی شیرین محلی گفت :

-بابا جان من قلبم درد می کنه مریضم عجرت با خدا منو ببر پیش دکتر قلب .

خانم امیری به سردی گفت :

-نوبت قبلی داشتید ؟

پیرمرد گفت :

-نه بابا . الان قلبم درد میکنه!

-نمیشه متاسفم . الان سرشون خلوت نیست .

با مهربانی رو به پیرمرد گفتم :

-مشکل چیه پدر جان؟

عصایش را گرفت . دستش می لرزید . با فکر اینکه روزی به این مرحله می
رسم لبخند زدم . گفت:

-قلبم درد میکنه . نوبت قبلی ندارم . بابا جان می تونی منو به دکتر قلب

نشون بدی ؟خیر از جونیت بینی .

خانم امیری به چشم ابرو نشان داد نه بگویم . دلم نیامد لبخند زدم و گفتم :

-همراه من بیاید بینم دکتر تشریف دارند یا نه .

خانم امیری گفت :

-پریا جون اما دکتر وقت ندارند .

-من باهاشون صحبت می کنم مسئله ای نیست .

با بی تفاوتی از کنارمان گذشت . پیرمرد مهربان چشم های چروکیده اش

که گذر از چرخ روزگار بود گفت :

-دخترم خیر بینی .

راه را نشان دادم رمانی که به در اتاق سام رسیدم نفس در سینه ام حبس شد .

نمی دانم چند روز از یک دل سیر ندیدنش ، می گذشت . نفس را در سینه حبس کردم و تقه ای به در زدم . در آن لحظه پیرمرد را از یاد بردم و خدا خدا کردم که نباشد اما برخلاف تصوراتم صدای گرمش دلم را گرما بخشید .

-بفرماید ؟

دستگیر در را در دست فشردم و بی معطلی در را گشودم .

سرش پایین بود و اخم کمرنگی میان ابروهایش بود . با دقت عینک های طبی اش را زده بود و برگه های که مقابلش بودند را نگاه می کرد .

لب هایم را تر کردم و آرام گفتم :

-سلام .

با شنیدن صدایم نگاهش بر روی نقطه ای از برگه ثابت ماند . سرش را بلند کرد با دیدنم تعجب را در چشم هایش دیدم . عینک هایش را درآورد و لب زد .

-علیک سلام .

با تمام وجود سر تا پایش را نگاه کردم . چقدر لاغر شده بود ، اما نمی شد از جدابیتش کم کرد .

گفتم :

-وقت داری یه آدم خوب و ویزیت کنی ؟

از جایش بلند شد . نگاه بی قرارش چشم هایم را نشانه گرفت . بعد از مدت ها خواستن را در آن دو گوی سیاه دیدم . با اطمینان دست به سینه شد و گفت :

-چرا که نه ؟

از در کنار رفتم و رو به پیرمرد گفتم :

-بفرمایید پدر جان .

پیرمرد خمیده عصا به دست و آهسته وارد شد . سام با دیدنش لبخند زد و با افتخار نگاهم کرد .

سام به استقبال آمد و دست پیرمرد را گرفت .

-سلام پدر .

-سلام پسر .

کمکش کرد بر روی صندلی بنشیند .

-مشکلتون چیه پدر ؟

پیرمرد کمی به جلو خم شد و دستش را به گوشش نزدیک کرد. لبخند زدم
گوشش سنگین بود.

با صدای بلندی گفتم:

- پدر جان مشکلتون چیه؟

- قلبم تیر میکشه بابا جان یه پام لب گوره. می دونم رفتنی ام.

سام گوشش طبعی را به قلب پیرمرد نزدیک برد.

- دور از جونتون. لطفاً نفس عمیق.

پیرمرد گفت:

- چی؟

به سام نگاه کردم و با صدای بلندی گفتم:

- پدر جان نفس عمیق بکش.

سام لحظاتی بعد با صدای بلند گفت:

- پدر قلبت از یه پسر چهارده ساله هم بهتر کار می کنه ماشالا.

پیرمرد لبخند زد.

- ای بابا جان من می دونم رفتنی ام تو میگی قلبم سالمه؟

سام خندید و دفترچه را ورق زد. پیرمرد مدام داروهایش را نشان سام می داد و توصیه می کرد این این نسخه برایم بنویس، طوری که خنده ی هردویمان را درآورده بود. سام با جدیت سری تکان داد و هرچه پیرمرد می گفت یادداشت می کرد. متعجب از کارش نگاهش کردم. سرش را بلند کرد با لبخند گفت:

-پدر جان شما که خودت یه پا دکتری قربونت برم دیگه برای چی اومدی پیش من؟

نسخه ای در واقع خود پیرمرد برای خودش نوشته بود را پاره کرد و گفت:
-پدر من شما از من هم سالم تری. این قرص هایی شیمیایی لازم نیست.
پیرمرد بی هایش آویزان شد.
خندیدم و گفتم:

-پدر جان غصه نخور دیگه، این دکتر ما دستش شفاست اگر واقعا لازم به قرص و دوا نباشه باید خوشحال باشی دیگه؟
نارضایت سری تکان داد.

-چی بگم والا دخترم؟
رو به سام گفت:

-خیر بیینی پسرم.

-ممنون پدر جان .

لبخند چروک و دلشنین مرد به دلم نشست . رو به سام گفت :

-پسرم تو پدر شدی ؟

سام من را نگاه کرد . با لبخند گفت :

-بله یه پسر دارم .

با صدای لزرانی گفت :

-خدا کس بی کسان است . دم نمی زنم از تلخی این روزگار اما پسرتو

توری بار بیار که به عصای دستش اشاره کرد و تکانش داد و ادامه داد :

-که وقتی به سن و سال من رسیدی به جای این تیکه چوب دست پسرت

عصای دستت باشه .

بغض کردم .

سام سری تکان داد .

-بله چشم پدر جان .

پیرمرد رو به من گفت :

-تو چی بابا؟ بچه داری ؟

به چشم های سام نگاه کردم و گفتم :

-پسر این اقا پسر منم هست .

پیرمرد لبخند زد و گفت :

-ماشالله . چقدر بهم میاید بابا ؟خیر بینی پس منو آوردی پیش شوهرت ؟

معذب سرم را پایین آوردم . سام لبخندش عمیق شد .با اطمینان گفت :

-کار خوبی کردند .

پیرمرد به من اشاره کرد و گفت :

-بابا جون قدر زنتو بدون . همین که دلش به خلق خدا سوخت و منو آورد

پیش تو مهربونیش به من ثابت کرد .

سام با عشق نگاهم کرد .

-قدرشون می دونم خودش می دونه چقدر برام عزیزه.

سرم را بلند کردم.

پیر مرد :

-قدر این طراوت و جوونیتون بدونید بابا . عشقی که تو چشمای شوهرت

موج می زنه منو یاد خودمو خاتون خدایامرز میندازه.....

آرام ار جایش بلند شد و قصد رفتن کرد . سام دستش را گرفت و تا دم در

بدرقه اش کرد . سپس برگشت و مرا نگاه کرد .

لبخند زدم . سام با دیدن لبخندم چشم هایش درخشید .

گفتم :

-من باید برم .

فاصله اش را کم کرد . با غرور و افتخار در چشم هایم نگاه کرد و گفت :

-کار امروزت خیلی برام ارزشمند بود .

لبخند زدم :

-گفتم که من نمی تونم بی تفاوت از آدم ها رد شم حالا می خواد اون شخص دشمنم باشه که تو در دسر افتاده یا می خواد یه آدم عادی باشه .

بی پروا گفت :

-چقدر دلم برای نگاهت تنگ شده بود .

لبم را به داندان گرفتم . به چشم هایم اشاره کرد ادامه داد :

-هیچ کسو این جور نگاه نکن .

به خود جرات دادم گفتم :

-چجوری ؟

-همین جوری که الان دل و ایمنو منو بردی .

عقب گرد کردم و بی معطلی از اتاق خارج شدم . دستم را بر روی قلبم گذاشتم و نفسم به یک باره بیرون فرستادم . از کلام صریحش جا خوردم .
سام در همین چند روز خیلی تغیر کرده بود .

لبخند زدم و پر انرژی به راه افتادم ، همچنان زمان افسار را در دست گرفته بود و زندگی‌مان را هدایت می کرد ...

در آسانسور موبایلم زنگ خورد . یا دیدن نام سام لبخند زدم و جواب دادم :
-بله ؟

صدای خسته اش در گوشم پیچید .

-سلام خانم خسته نباشی .

-سلام سلامت باشی .

-کجایی ؟

-فعلا که تو آسانسور . دارم میرم خونه .

-تنهایی ؟

-آره چطور ؟

-ماشین که نیوردی ؟

-نه !

-می رسونمت .

در آینه به چشم های عسلی رنگم خیره شدم .

- نه مزاحمت نمیشم .

آرام گفت :

-دیگه از این حرف ها نشونم ها ؟گفتم خودم می رسونمت منتظرم باش .

برخلاف دلم گفتم :

-نه ممنونم خودم می تونم برگردم .

صدایش کمی جدی شد .

-چیزی شده ؟

آب دهانم را قورت دادم .

-نه بخدا .

نفس آسوده ای کشید .

-پس چرا از من فاصله می گیری ؟

با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

-نمی خوام بی گذار به آب بزخم . اگر بابا بینمون شاید بدتر از اینا باهامون

برخورد کنه اونوقت دیگه تو بیمارستان هم شاید نتونم بینمت...تو اینومی

خوای ؟

با صدای بی قرار در گوشم نجوا کرد :

-نه اما می‌تونیم مراقب باشیم که بی‌گدار به آب نزنیم .

-آخرش که چی؟ چه فایده داره این قایم موشک بازی‌ها تا کی؟

-هنوز چیزی نشده خسته شدی؟

دستم را به سر گرفتم .

-نه اما واقع بین باش سام . خواهش می‌کنم .

نفس‌های کلافه‌اش دلم را به درد آورد .

-من طاقت دوریتو ندارم پریا بفهم . چرا این روزها رو بهمون زهر می‌کنی ؟

آرام مثل خودش گفتم :

-برای منم سخته سام . دوری از تو دوری از پرهام . فکر می‌کنی آسونه ؟

نفس پر از حسرت کشید :

-بی‌معرفت فکر دل منم باش که اسیرت شده .

با زیباترین لحن که هر مرد عاشقی دوست دارد نامش را از کسی که

دوستش دارد بشوند گفتم:

-سام؟

سرخوش گفت :

-جان دل سام ؟

-ممنونم بابت همه چیز .

نفس عمیق کشید و گفت :

-من از تو ممنونم . که شدی همه ی زندگیم .

آسانسور ایست کرد و تکان عجیبی خورد . ترسیده به اطراف نگاه کردم
ناگهان برق ها رفت. آه از نهادم بلند شد سام نگران گفت :

-پریا گوشت با منه ؟

ترسیده گفتم :

-آسانسور ایستاد سام من می ترسم .

صدای قدم های بلندش را از پشت تلفن شنیدم .

-آروم باش عزیزم الان نجات میدم .

با ترس گفتم :

-توروخدا زود بیا .

حس کردم ارتباط قطع شد . با دیدن خاموش شدن شارژبرقی موبایلم لعنت
به شانس و اقبال فرستادم .

به گوشه ی آسانسور کز کردم . به خود دلداری دادم الان سام می رسد اما
ده دقیقه گذشت و خبری از هیچ کس نشد . زمزمه کردم "الان خفه میشم"

ترس از تنگ نا داشتم ، دست هایم شروع به لرزیدن کرد چشم هایم رابستم و سعی کردم به چیز های خوب فکر کنم اما نمی شد انگار که در قبر تنگ و تاریکی قرار گرفته باشم راه فرار نداشتم طپش های بی امان قلبم گواه بد می داد بدنم شروع به تعریق کرد.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان <http://nevisadl.com>)

سست و بی رمق کف آسانسور افتادم . حس تهوع به سراغم آمد . صداهایی از بیرون به گوش رسید اما با حس اینکه آخرین لحظات عمرم را می گذراندم زمزمه کردم "مامان دارم میام پیشت"
عاقبت در باز شد . نور به درون آسانسور تابید لای پلک هایم را باز کردم
سام چندین مرد را کنار زد و به سویم آمد . نگاه شوریده اش را به چشم هایم نشانه گرفت و پرتشویش گفت :

-پریا...پریا عزیزم چشمتو باز کن بین من اومدم ..

جسم نیمه جانم را در آغوش گرفت در آخرین لحظه لبخند زد و گفتم :
-می دونستم بالاخره میای.

آخرین توانم را برای دیدن چشم هایم به کار گرفتم اما بی فایده بود چشم های اتوماتیک وار بسته شد .

چشم هایم را که باز کردم صورت نگران سام اولین چیزی بود که دیدم
صدای نگرانش را شنیدم که زمزمه کرد

-خدا روشکر .

زمزمه کردم :

-من زنده ام ؟

اخم کرد و با جدیت گفت :

-مگه حق داری زنده نمونی ؟

لبخند خسته ای زدم .

-نه .

با لبخند گفت :

-آفرین دختر حرف گوش کن . تو این زندگیو به من بدهکاری خانم کوچولو
اینو همیشه یادت باشه .

آهسته گفتم :

-پس تو هم یه قولی بده ؟

با شیرین ترین لحن ممکن گفت :

-جانم ؟ هرچی باشه قبوله !

-همیشه کنارم می مونی؟ قول بده؟

چشم هایش را با لذت بست و با شیرین ترین لحن گفت:

-من همیشه کنارت می مونم عزیزم. بهت قول میدم.

لبخند آرامش بخشش جان دوباره به تن خسته ام تزریق کرد.

این زندگی را با تمام تلخی و شیرینی هایش، با تمام فراز و نشیب هایش،

با تمام دوری و نزدیکی هایش دوست داشتم. وقتی سام بود و قول مردانه

می داد مگر می شد زندگی را دوست نداشت؟

پس از اتمام سرم حال بهتری داشتم. هردو از بیمارستان خارج شدیم.

سوار ماشینش شدم و کمربندم را بستم. سام با خنده گفت:

-بالاخره با خودم اومدی.

با اخم بانمکی نگاهش کردم.

-نکنه این جریان آسانسور زیر سر خودت بوده؟

ماشین را به حرکت در آورد. ابروهایش بالا پرید:

-شاید!

آهنگ بی کلامی گذاشت.

-پریا؟

به سویش چرخیدم .

-جانم ؟

-جانت سلامت ، می خوام یک بار دیگه با عمو صحبت کنم .

-بابا خیلی سخت گیر شده سام ...

نفسش را پر حرص به بیرون فرستاد ، به نیمرخ جذاب و جدی اش خیره شدم اخم بین ابروهایش جذابیتش را دوچندان کرد .

-دیگه نمی تونم ازت دور باشم . دلم می خواد وقتی از خونه برمی گردم تو و پرهامو خندون ببینم دوست دارم بی دغدغه مثل همه این آدم هایی که عادی تشکیل زندگی میدن باهم یه آشیونه بسازیم خونه ای که تو خانم خونه ش باشی چراغ خونه ش باشی خواسته ی زیادیه ؟!

ناراحت سرم را پایین بردم . حال که هردو می خواستیم پدر نمیگذاشت چراغ خانه ش بشوم .

دلجویانه گفتم :

-بابا خیلی عوض شده . حساس شده . لطفا یکم دست نگه دار می دونم سخته بخدا برای خودمم سخته دوری از شما اما زمان همه چیز و حل می کنه...بزار یه کم خشمش بخوابه...خودم باهاش صحبت می کنم ...

دستم را در دست گرمش گرفت و محکم فشرد ، با سر انگشت پست دستم را نوازش کرد . انگار می خواست بودنم را باور کند.

-پرهام خیلی بهونت می کنه ، پسر من این وسط چه گناهی کرده ؟اونم باید به گناه پدرش بسوزه ؟ پرهام خیلی سن حساسی رو می گذرونه پریا ، اون باید هردوی مارو باهم در کنارهم داشته باشه نه تو این وضعیت درهم برهم یه روز اینور یه روز اونور. این فاصله اجباری اصلا برای هردومون سمه بخدا این فاصله ها بیشتر مارو از هم دور می کنند نگرانم پریا نگران ، نگرانم تورو واسه همیشه از دست بدم . نگرانم باز یه اتفاقی بیافته وازهم برنجیم من یه بار یه حماقتی کردم بدون اینکه ازت بپرسم اون نامه رو واسه کسی نوشتی با بی رحمی رفتم ...می دونم بد ضربه ای به خودمو خودت زدم عزیزم منو ببخش بزار به حساب سن و سال و غرور بی جام ،اون زمانی حس می کردم به ارشیا علاقه داری دلم نمی خواست برنجی برای خوشبختی تو رفتم اما بدون اینکه بدونم سوتفاهم پیش اومده. می دونم سختی کشیدی بابتش هر تاوانی هم بگی به جون میخرم جز جدایی از تو، الان هستم با تمام وجودم حاضرم برای آرامش تو بچه مون هرکاری بکنم ...فقط تو باش ، نفس بکش کنارم ، تا زندگی کنم ، منو دلگرم کن به بودند آرامش من تویی....

لبخند زدم نگاهش را از خیابان شلوغ گرفت و به چشم های عاشقم نگریست چشمکی بازمره ای زد و گفت :

-اصلا من به همین قرارهای یواشکی راضیم ...مثل این پسرهای عشاق میام دم خونتون و به پنجره اتاقت سنگ می زنم خوبه ؟

از فکر این حرکتش خنده ام گرفت .

-سام اصلا بهت نمیاد منو نخندون .

دنده را عوض کرد .

-والا این عمومی فولاد زره ای که ما داریم دیگه همه چیزاز من بر میاد گلم

دستم را مقابل دهانم گذاشتم و ریز خندیدم . با سرخوشی گفت :

-ای جانم قربونت خنده هات بشم که اینقدر معصومانه می خندی . اصلا

وقتی می خندی انرژی می گیرم .

با شرم گفتم :

-خدا نکنه . تو حق نداری فدا بشی گفته باشم ؟

-چشم خانم . نگفتی حالا دوست داری با گیتار پیام پشت پنجره اتاقت

بخونم ؟ یا مثلا پیام موها تو بفافم ؟

خندیدم که باعث شد خودش هم بخندد . خنده اش را مزه کرد ..

با عشق گفتم :

-مرد من همین که به فکرم باشه برای یه دنیا ارزش داره نه می خوام با

سنگ به شیشه اتاقتم بزنی نه گیتار بزنی...همین که بدونم دوستم داری

خوشحال میشم .

-به روی چشم!

خجالت زده به بیرون چشم دوختم ، به مردم هایی که در این شلوغی دم عید در رفت و آمد بودند .

-پرهام چگونه؟

-خیلی بهونه می گیره می کنه نبودت هم منو آزار میده هم اونو .
آه کشیدم :

-بمیرم الهی .

چنان با اخم نگاهم کرد که نزدیک بود سخته کنم با خشم گفت :

-این جمله تو نادیده می گیرم . منو و تو باید همیشه باشیم مرده ی ما چه به درد پرهام می خوره ؟

لبخند زدم .

-عاشق این حرفاتم . خیلی قشنگ حرف می زنی .

-شیطون .

با توقف ماشین کمر بند را باز کردم . نگاه عمیقش بدرقه ی راهم شد . از

ماشین پیاده شدم . شیشه ماشین را پایین آورد . گفتم :

-دستت درد نکنه .

-وظیفه بود .

با ناراحتی گفتم :

- پرهامو جای من ببوس .

گرفته شد . با تاسف سرش را تکان داد .

- به زودی زود تو خونه ی خودمون قبل خواب می بوسیش .

بدون خجالت نگاهش کردم .

- امیدوارم .

لبخند خسته ای زد .

- همه چیز درست میشه من مطمئنم ، غصه نخور خانمم .

نفس عمیق کشیدم از سر رضایت با مهربانی گفتم :

- ممنون که هستی سام !

لبخندش عمیق تر شد .

- تشکر لازم نیست خانم کوچولو برو بدون فکر کردن به چیزی استراحت

کن . همه چیزو بسپار به من .

نگران گفتم :

- تو هم استراحت کن چشمت قرمزه این کم خوابی ها دو ازجون مریضت

میکنه .

-به روی چشم .

با بی میلی گفتم :

-خداحافظ .

-مواظب خودت باش عزیزم.

وقتی به خانه رفتم انگار همه ی زندگیم را در آن ماشین جا گذاشته بودم .
فکر و ذهنم مشغول بود و نمی توانستم به حرف های در تمرکز کنم .

عید با آمدنش طراوت و سرسبزی اش را به روحم بخشید . عید امسال کمی متفاوت تر از سال های پیش برایم بود . دیدارهای مخفیانه امان هنوز ادامه داشت ، راست می گفتند هر چیزی یواشکی و پنهانی بودنش مزه ی خاص و ملسی را به همراه دارد . یواشکی دوست داشتنی است آنقدر شیرین بود که هیچ نگاه تلخی نمی توانست کام هیچ کدامان را تلخ کند .

دلتنگ به ساعت نگاه کردم . قرار های پنهانی هر پنجشنبه شبمان در پارک را دوست داشتم .

سام وقتی دلتنگی و بی قراری ام را از ندیدن پرهام دید ناراحت شد و تصمیم گرفت هر پنجشنبه پرهام را به بهانه ی دیدن من به پارک بیاورد .
نگاهم را به دختر بچه های سه چهارساله که با خنده به دنبال هم می دویدند دوختم . لبخند زدم ، با فکر اینکه روزی بچه دار شوم و پرهام خواهر

داشته باشد هورمون های مادرانه ام تحریک شد . از فکر اینکه بچه ی من و سام را در بطنم پرورش دهم دختر زیبا داشته باشیم که مثل همه ی دختر بچه ها خودش را برای پدرش لوس کند و با حرف هایش دل سام را آب کند آخ که چه رویای شیرینی ،،،

سرم را چرخاندم با دیدن پرهام که در آغوش سام می خندید از جایم بلند شدم و به سویشان رفتم دست هایم را از هم باز کردم و با خوشحالی گفتم :
-قربون خنده هات بشم نگاه چه ذوقی هم کرده...

با خوشحالی گفت :

-سلام مامانی .

سام با عشق نگاهم کرد و پرهام را به دستم داد .

-سلام منم اینجا هستم ها ؟

چپ چپ نگاهش کردم .

-پرهام می بینی ؟بابایی چقدر حسوده ؟

پرهام خندید و خودش را در آغوشم پنهان کرد . از اینکه با دیدنم اینگونه عکس العمل آشنایی نشان می داد و ذوق می کرد غرق خوشی می شدم .
سام گفت :

-می بینی ؟حتی پرهامم از وجودت آرامش می گیره .

با عشق نگاهش کردم .

-عاشقتونم تا آخر عمرم .

پرهام به سوی تاب هایی که چند پسر بچه بازی می کردند اشاره داد . گونه ی داغش را بوسیدم .

-جانم مامان تاب تاب عباسی می خوای ؟

-آره تاب تاب عباسی ...

با انگشت اشاره ی کوچک به آن سمت اشاره کرد به همراه سام به سوی اسباب بازی ها رفتیم و پرهام را بر روی تاب نشانیدیم . دلواپس از اینکه خدای نکرده نیافتد به سام گفتم رو به رویش بایست و خودم آرام پشت تاب ایستادم و با حرکات آرام تاب را تکان دادم . با خوشحالی گفتم :

-تاب تاب عباسی

خدا منو نندازی

خم شدم و صورت ذوق زده ی پرهام را نگاه کردم . لحظاتی تاب بازی کرد . خندید و به بازی کودک های دیگر نگاه کرد . سام گفت :

-پرهام بابایی دوست داری سرسره بازی ؟

سرش را تکان داد . با مهربانی از روی تاب بلندش کرد و بر روی زمین گذاشت تا کمی راه برود . کنار سام ایستادم و به قدم های کوتاه پرهام چشم دوختم ، کی فکرش را می کرد روزی پرهام نفسمان شود ؟

آرام گفتم :

-پرهام خوشبخته مگه نه ؟

با لبخند به پرهام نگاه کرد و برایش دست تکان داد . چشم های آبی رنگ پرهام برق زد و به بستنی که در دست دختر بچه ای بود اشاره کرد .

با مهربانی گفت :

-با وجود همچنین مادری مگه میشه خوشبخت نبود ؟

خجالت زده گفتم :

-خجالتم نده . آخه من اینقدر هم که تعریف می کنی نیستم !

دستم را گرفت .

-یکی از همکارهام دیروز طلاق گرفت .

با ناراحتی گفت :

-آخی !

صدایش را بلند کرد و به پرهام گفت :

-پرهام خان ؟ بیا اینجا بابایی بیا نرو اون سمت بیا بریم بستنی بخریم .

و اشاره ای به بستنی فروشی که در دل پارک بود کرد .
رو به من گفت :

-متأسفانه همسرش علاقه ای به زندگیش نداشت و حتی بخاطر دوقلوهایش
که دوتا دخترن راضی به موندن نشد .

لبم را گاز گرفتم .

-چرا ؟

-چون همه مثل تو نیستن . همه دلشون مادرانه زندگی کردن نمی خواد .
من شیفته ی همین روحیات شدم پریا ... این گذشت و فداکاری دلسوزی
...

دستش را فشردم .

-منم از بچگی عاشق رفتارهای مردونه ی تو شدم . اینکه همیشه حامی
بودی !

خندید .

-من خیلی خوشبختم پریا . مادر پرهامو خودم بزرگ کردم ..

خندیدم .

-تو خیلی منو لوس می کردی .

-دوست داشتم اینقدر لوست کنم که هیچ کس حوصله تو جز من نداشته باش .

نگاهش کردم .زیر لب گفتم :

-بدجنس .

با سرخوشی خندید و گفت :

-شنیدم چی گفتی ها ؟

سپس به سوی پرهام رفت و دستش را گرفت . وقتی برایش بستنی قیفی سفارش دادیم چشم هایم دیدنی بود . وقتی بستنی وانیلی را به دستش دادیم خندید و با ذوق بستنی را به دهانش نزدیک کرد .

هر دو خندیدم . آرام گفتم :

-بچم چقدر ذوق کرد انگار تا حالا بستنی نخورده .

سام با دستمال دهان و دماغ بستنی شده ی پرهام را پاک کرد .

پرهام اخم کرد و بستنی را به سویم گرفت و گفت :

-مامان...مامان...بخور..

خندیدم و گفتم :

-خودت بخور مامانی مامان نه ...خودت بخور به به..

اخمش غلیظ تر شد . به سام نگاه کرد و بستنی را به سوی سام گرفت .

-بابا...بابا..

سام خم شد و گونه اش را بوسید .

-مهربون بابا . ای جونم چقدر شیرینی پرهام .

-سام یه خورده از بستنیش بخور تا الم شنگه به پا نکرده .

پرهام با حرص ب بستنی اش نگاه کرد و به سام چشم غره رفت .

سام خندید و کمی از بستنی اش خورد . این بار لبخند زد و با سر خوشی بقیه ی بستنی اش را مزه کرد .

صدای خنده اش بلند شد . بستنی را به صورتش چسباند و بلند بلند شروع به خندیدن کرد .

-توروخدا نگاه کن چکار میکنه تمام لباسش کثیف کرد .

پرهام :

-دوست دارم بستنی بازی کنم

با خنده گفتم :

-مگه آب بازیه ؟

سام خندید .

-عزیزم بزار راحت باشه بچه اس .

و من مانند همه مادران و همسران دلوایس گفتم :

-آخه این لباس نو بود . از دست تو پرهام .

پرهام با دیدنم غش غش خندید و بستنی را به چشم هایش نزدیک کرد .

سام این بار بستنی را از دستش گرفت و با جدیت گفت :

-انگار حق با مادرته داری زیاده روی می کنی شیطون !

پرهام شروع به نق زدن کرد .

دست و صورتش را تمیز کردیم و از آنجا خارج شدیم .

پرهام خسته از راه رفتن رو به رویم ایستاد و دست هایش را بالا گرفت که یعنی "بغلم کن" سام مانع شد و بغلش کرد .

گفتم :

-بده بغل من باشه .

-نه بغل من باشه بهتره .

پرهام خسته سرش را بر روی شانه ی سام قرار داد .

متعجب گفتم :

-چرا ؟

-سنگین شده اذیت میشی .

و من برای هزارمین بار عاشق مردم شدم که اینقدر همیشه حواسش به همه چیز بود .

زنگ موبایلم نواخته شد . با دیدن نام پدر معذب کمی فاصله گرفتم :

-سلام بابا .

-سلام پریا خوبی ؟

-ممنون بابا جان .

متعجب پرسید :

-کجایی ؟

-پارک اومدم . کمی قدم بزنم .

نفس عمیق کشید .

-امشب کمی زودتر بیا خونه باهات حرف دارم .

استرس به جانم افتاد .

-چیزی شده بابا ؟انشالله خیره .

-نه بابا . اومدی خونه مفصل با هم حرف می زنیم .نگران نباش امر خیره .

اخم کردم و به سام نگاه کردم . من در این زندگی هیچ امر خیری جز سام را

نمی خواستم به چه زبانی باید می گفتم ؟

-باشه بابا پس می بینمتون .

-خداحافظ دخترم .

با حرص گوشه را در کیف پرت کردم . سام نزدیکم آمد . متعجب گفت :

-چیزی شده ؟

آب دهانم را قورت دادم سعی کردم خود را عادی نشان دهم .

-بابا بود گفت کجایی .

چشم هایش را ریز کرد .

-همین ؟

شانه ای بالا انداختم .

-همین .

پرهام خمیازه کشید و دست هایش را دور شانه ی سام انداخت .

سام گفت :

-پس چرا اینقدر پریشون بنظر میرسی ؟

-نه چیز نیست .

-به من دروغ نگو عمو چیزی گفته ؟تا قبلش که خوب بودی .

دستی به پیشانی کشیدم و نفسم را از دهانم بیرون فرستادم .

-نه شاید به خاطر خستگی شب کاری هاست .

به ساعت نگاه کردم هشت شب را نشان داد .

با عصبانیت گفت :

-وقتی میگم دوست ندارم کار کنی برای همینه . دلم نمیخواد پژمرده

بینمت شب بیداری و این شیفت های لعنتی برای تو خوب نیست ..

حس کردم از کوره در رفتم .

-یعنی میگی این همه درس خوندم بشینم کنج خونه ؟آره ؟

پرهام به خواب شیرنی فرو رفته بود .

سام گفت :

-من چنین حرفی زدم ؟

-نه همچنین برداشتی کردم .

نفس کلافه ای کشید و سرش را برگرداند که باعث شد موهایش بر روی

پیشانی بریزد .

-خانمم چرا نمی خوامی باور کنی من نگرانتم ؟من تو رو محدود کردم ؟از کی

تا حالا ؟منی که همیشه مشوقت بودم که پیشرفت کنی حتی زمان کنکور،

من دارم میگم شب کاری برات خوب نیست تو بدنت ضعیفه شب بیداری

برات سمه ! من اینجور سلاح می بینم که همون شیفت صبح ثابت برات

کافیه ، زمانی هم که ازدواج کردیم دلم نمی خواد در این باره بحثی بشنوم
پرهام آسیب می بینه از طرفی خودت آسیب می بینی اما اگر شبا تو خونت
باشی و استراحت کنی بهتره . اما چه کار کنم ؟ تو علاقه داری روی پای
خودت باشی و کار کنی .

با عصبانیت گفتم :

-محدومدم نکن سام . من باید رو پای خودم بایستم خرج خودمو در بیارم ...
حس کردم چشم هایش از شدت خشم سرخ شد . دستم را بر روی دهانم
گذاشتم ، چه می گفتم ؟ حرص پدر را بر روی مرد زندگیم خالی می کردم ؛
خدا از سر تقصیراتم بگذرد .

سام با عصبانیت که هر لحظه بیشتر اوج می گرفت گفت :

- خداروشکر مشکل مالی نداریم ؛ خداروشکر دستمون به دهنمون میرسه
اصلا لازم به کار کردن تو بیرون از خونه نیست . من اینقدر دارم کار می
کنم از صبح تا شب زحمت می کشم برای رفاه و آرامش تو و پرهام اونوقت
تو میگی خرج خودمو دربیارم ؟ من هرچی دارم برای شماست حتی زمانی
هم که دیگه نباشم ...

کم طاقت گفتم :

-منو ببخش . می دونم سام می دونم دیگه نگو انشالله همیشه سایه ت
بالای سرمون باشه ... می دونم خیلی خودخواهم !

با آرامش گفت :

- عزیزدلم . دیگه از این به بعد یاد بگیر تو متعلق به خودت نیستی . تو مال منی ، من مال تو خیلی وقته ما شدیم . اگر هم چیزی میگم باور کن برای خودته و سلامتیت . بیشتر به حرفام گوش کن!

زمزمه کردم :

- می دونم ؛ می دونم تو چقدر قلبت پاکه مرد مهربونم .

و در دل افزودم "مرد مهربونم کی اینقدر می تونه نگرانم باشه ؟"

سوار ماشین شدم پرهام را در آغوش گرفتم و سرش را به سینه ام چسباندم . بارها سرش را بوسیدم و بوییدم فکر اینکه دو روز دیگر زمان ماند پیش من است دلم کم طاقت شد .

سام با دیدن بغضم عصبی به بیرون چشم دوخت ؛ می دانستم پدر از خر شیطان پایین نیامده و حتی آخرین مکالماتشان بی هیچ نتیجه ای اتمام یافت .

لحظاتی بعد چشم از جاده گرفت ومرا نگاه کرد . با دیدن اشک هایم نفس هایش سنگین شد .

-منو دیوونه نکن پریا .

-خوب میشم . سعی می کنم خوب بشم...

آب دماغم را بالا فرستادم . با سر انگشت اشک هایم را پاک کردم ؛ خم شدم و چانه ی پرهام را بوسیدم .

-من بازم با عمو حرف می زنم ؛ من پا پس نمی کشم عزیزم بخداوندی خدا برای بودن باتو لحظه شماری می کنم . هر کاری می کنم تا رضایت عموجانو جلب کنم...

زمزمه کردم :

-می دونم تو هرکاری می کنی .

-پس دیگه اشک نریز عزیزم . من طاقت اشک ریختن تورو ندارم .

پرهام را به خود فشردم و گفتم :

-بابت پرخاشگری که کردم عذر می خوام .

دستی به موهایش کشید .

-موردی نداره .

از سردی کلامش دلم یخ بست . به نیمرخش نگاه کردم .

-سام ؟

...

این بار کمی به خود جرات دادم و بلند تر گفتم :

-سام ؟ با شما بودما ؟

ابروهایش بالا پرید و به سویم چرخید ، انگار که در افکارش غوطه ور بود .

-جانم ؟

-دلخوری ؟

دنده را عوض کرد و پوف کلافه کشید .

-خودت چی فکر می کنی ؟

صادقانه گفتم :

-که دلخوری !

-خب راستش هم بخوای هستم .

...

سرم به سوی پنجره چرخاندم .

ادامه داد :

-تو فکر کردی باور کردم گفتمی این رفتارات به خاطر شب کاری هاست ؟

لبم را از درون گاز گرفتم ، وای برمن اگر آن چیزی که ازش هراس داشتم

در ذهنش باشد ؟

-متوجه نمیشم .

انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت و گفت :

- خوب متوجه میشی خانم کوچولو منتها خودت زدی به ندونستن . همیشه
گفتم از اینگه منو احمق فرض کنی بدم میاد مگه نگفتم ؟

ترسیده سرم را به معنای آره تکان دادم . ادامه داد :

-اگر نمیخواستی بگی عمو چی پشت تلفن بهت گفته چرا الکی کارو بهونه
می کنی ؟

....-

-چیزی هست که من نمی دونم ؟

....-

صادقانه گفتم :

-نه چیزی نیست یعنی هنوز معلوم نیست .

با توقف ماشین سر پرهام را بوسیدم .

آرام گفت :

-امیدوارم .

-بابت همه چیز ممنون خیلی شب خوبی بود .

با هزار بدبختی و آه پرهام را بر روی صندلی پشت خواباندم . در آخرین

لحظه دست تپل و سفیدش را بوسیدم .

شب بخیر مختصری گفتم و راهی خانه شدم .

گوش هایم درست شیدند ؟

-بابا ؟ شما داری از جانب من تصمیم میگیری ؟

پدر گفت :

-من کی چنین حرفی زدم ؟ من دلم خوشبختی تو رو می خواد تو مجردی و
خب طبیعی برای هر دختر مجردی خواستگار بیاد چیز عجیبی گفتم ؟

عصبی از جایم بلند شدم و گفتم :

-ظاهرا جای شما رو تنگ کردم تو این خونه ی درندشت !

پدر زیر لب "استغفرالله" گفت .

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم .

-شما از تکرار بحث های تکراری خسته نمیشید ؟

خونسرد از جایش بلند شد .

-قرار نیست به اجبار تو رو به کسی تحمیل کنم . دلم می خواد بیشتر با حاج

فتح ... و پسرش آقا شایان آشنا بشی ، مرد مونی خانواده داره سرشناسه

پسرش آرزوی هر دختریه ...

با صراحت گفتم :

-اما من آرزوی هر دختری رو نمی خوام داشته باشم بابا .

پدر دلجویانه گفت :

-به هر حال دوست چندین و چند ساله ی منه درست نیست حرفم دوتا بشه
بابا جون یه شب رسمی خدمت میرسن بعدش هم که دیگه خدا بزرگه ، در
این باره دیگه نمی خوام اعتراضی بشنوم یک بار هم که شده به حرف
پدرت گوش کن ؛ تو این دنیا هیچ کس و هیچ چیز دلسوز تر از پدر و مادر
خود آدم نمیشه !

حس کردم نفس کم آوردم ؛ دیگه دوره ی آن سر آمده که بدون اطلاع و
مشورت دختر خانه خواستگار بیاید . پدر برای اینکه به خیال خودش مرا از
سام دور نگه دارد تا کمتر ضربه ی روحی بخورم این تصمیمات را می
گرفت ؛ اما این رسمش نبود ؛ پس دل عاشق و شیدایم این وسط چه می
شد ؟

با دلخوری از جایم بلند شدم و به اتاق پناه بردم مانند را جایز ندانستم ؛
نفس کشیدن در جایی که سام و حضورش نباشد مسموم بود . راه زیادی در
پیش داشتم آیا این بود تاوان خوشبختی که انتظارش را داشتم ؟ چرا پدر
چشم هایش را بسته بود ؟ دیدن من در کنار سام اینقدر سخت بود؟
برای هزارمین بار عکس سام را نگاه کردم و درد و دل کردم .

جالب است درد و دل کردن با عکس سه در چهارش شیرین تر از حضورش
بود چرا که همیشه با لبخند و نگاه سیاهش پذیرایی غرها ؛ و گلایه هایم
بود .

آشوب تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم. از اینکه شخصی را ناخواسته وارد زندگی‌م کنم اصلاً راضی نبودم. از طرفی نمی‌دانستم چگونه جریان را برای سام توضیح کنم، از اینکه او را ناخوسته برنجانم حس بدی به من دست داد.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسندگان <http://nevisadl.com>)

بالاخره آن روز کذایی که ازش بیزار بودم فرا رسید. شال آبی آسمانی را بر روی سرم گذاشتم و بی آنکه آرایش به صورتم ببخشم منتظر به ساعت چشم دوختم. از شدت استرس دست‌هایم را بهم ساییدم کمی بدجنس بودن که بد نیست؟ در دل خدا خدا کردم؛ ماشینشان پنجر شود؛ شایان پسر حاج فتح... کسالت جزئی داشته باشد، اصلاً خدا در دلش مهر دختری را نشانده باشد و منصرف این خواستگاری اجباری شوند. اصلاً چه می‌دانم اتفاقی بیفتد و این خواستگاری سر نگیرد اما شانس کی در خانه ام را زده بود که این بار دومین بارش باشد؟

با شنیدن زنگ خانه انگار که زنگ سمفونی مرگم را زده باشند پدر از جا بلند شد و به استقبال رفت.

سعی کردم به اعصاب خود مسلط باشم، بازدمم را از دهان خارج کردم و دستم را بر روی قلبم گذاشتم؛ به خود دل‌داری دادم از این مراسم مسخره خواستگاری سام هیچ وقت چیزی نمی‌فهمد و من یک جور این خواستگار

ها را دست به سرم خواهم کرد. با صدای خوش و بش پدر به پیشواز رفتم و کمی عقب تر از پدر یر به زیر و مودب سلام و خوش آمد گویی کردم. حاج فتحی مردی قد بلند و چهارشانه بود که چشم های درشت قهوه ای رنگش اولین چیزی بود که توجه ام را جلب کرد. بعد از آن همسرش که زنی قد کوتاه و چادری بود وارد شد با دیدنم گونه ام را دو سه بار بوسید و مرا به خودش فشرد و با محبت گفت:

-هزار ماشالا مثل پنجه آفتاب می مونی دخترم.

بعد از آن دخترش شیدا که قدش را از مادرش و چشم هایم درشت پدرش را به ارث برده بود وارد شد خیلی خوب و خونگرم برخورد کرد. شالم را کمی جلو آوردم؛ بعد از آن مردی قد بلند و چهارشانه که موهای مشکی رنگی داشت وارد شد. پسری که در همان نگاه اول صفت جذاب بودن را می شد لقب داد. سلام آرامی گفتم و گل ها را از دستش گرفتم. متین لبخند زد و سرش را پایین برد. از نجیب بودنش خوشم آمد؛ اما ای کاش این خواستگاری تمام بشود خدایا. اینجا خود، خود منگنه بود؟

کنار پدر نشستیم و به حرف های بقیه گوش سپردم. خانم حاتمی با چشم های مشتاق و لبخند های عمیق نگاهم می مرد و من به لبخند هول هولکی سرم را پایین می بردم. هر کی ندانست با دیدن این برخوردها خیال می کرد من هم تمایلی به این وسلط دارم. شایان بی نهایت شبیه پدرش بود اما زیبایی چهره اش را از مادرش به ارث برده بود. با احترام به صحبت

های پدر و حاج فتحی گوش می سپرد و هر سوالی ازش می پرسیدند مودب و سنگین جواب می داد .

نگاهم را ازش گرفتم ، آرام از جایم بلند شدم و به آشپزخانه پناه بردم . چایی ها را یک رنگ و یک اندازه در لیوان ریختم و شیرینی ها را در ظرف چیدم .

با احتیاط وارد سالن شدم و اول سینی را مقابل حاج فتح ... و سپس پدر تعارف کردم . حاجی چشم های مهربان داشت و با محبت مرا نگاه می کرد . نمی دانم در چهره ام خودم را می دید یا مادر خدایا مرزم را ، سینی را مقابل همسرش گرفتم با محبت گفت :
- دستت درد نکنه عروس خانم .

از درون لب هایم را گاز گرفتم ؛ ای کاش این خواستگاری اجباری تمام شود . ای کاش امشب یک خواب باشد . شیدا لیوان چایی برداشت و تشکر کرد و در آخر شایان سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. برعکس من نگاهش نکردم لیوان چایی برداشت و آرام گفت :
- دست شما درد نکنه .

مانند خودش گفتم :

- نوش جان .

کنار پدر نشستیم و به گل های قالی دست بافت خیره شدم . صحبت ها درباره ی جوان های قدیم و امروزی بود . از هر دری سخن می گفتند و من خوشحال بودم ؛ خانم حاتمی کم طاقت گفت :

-حاجی جان این وقت برای این صحبت ها هست امشب برای چیزه دیگه ای خدمت رسیدیم اصل موضوع رو فراموش کردید ؟

حاجی خندید و دستی به محاسنش کشید . رو به پدر گفت :

-حق با خانمه .بسم الله ؛ والاغرض از مزاحمت خدمت رسیدیم که به دستور خدا و سنت پیامبر دختر گلتون پریا خانم رو برای اقا پسر مون شایان خواستگاری کنیم ..اگر این وصلت سر بگیریه و این دو تاجوون مهرشون به دل هم بیفته که از قضا این شایان ما دختر خانم شمارو چندین بار دیده و به خواست خود ایشون اینجا هستیم سعادتت برای ماست ...
پدر تسبیح شاه مقصودش را دور انگشت پیچاند و گفت :
-اختیار دارید حاجی .

حاج خانم با لبخند گفت :

-خدا رحمت کنه همسر گلتون رو ، ماشالا نجابت و وقار دخترتون رو همیشه گفتیم از مادر یاد گرفتند.

پدر تشکر کرد . حاج خانم گفت :

-اگر شما راضی باشید پسر و گل دخترتون با هم صحبتی داشته باشند
احمد آقا؟

پدر دستی به صورتش کشید و به چشم های ملتسمم نگریست. آب دهانم
را قورت دادم که یعنی من تمایلی به این همیشینی چند دقیقه ای ندارم که
پدر با خوشرویی گفت:

-بله حتما.

سپس رو به من گفت:

-بلند شو بابا جان اقا شایان رو راهنمایی کنید.

کوبش نامنظم قلبم ساز مخالف زد اما پدر نشیند. یا شاید هم خود را به
نشیندن زد.

معذب از جایم بلند شدم؛ شایان هم بلند شد راهنمایی اش کردم در حیات
بنشینم. لحظاتی بعد رو به روی هم نشستیم بودیم اما هیچ کدامان قصد
شکستن سکوت را نداشتیم.

به حوض کوچک وسط حیات نگاه کردم. به آن زمانی که من و پریناز
کودکانه می خندیدیم و به دینال هم می دودیدیم به همان زمانی که مادر غر
می زد "نیفتید تو حوض" و ما سر خوشانه آب بازی می کردیم.

"خاطرات هرگز نمی میرند؛ می مانند و تو را ذره ذره آب می کنند"

شایان طمانینه گفت:

-قصد ندارید شروع کنید؟

به صدلی تیکه دادم و گفتم:

-نمی دونم باید چی بگم؟

با لبخند گفت:

-ما زیاد همدیگر رو نمی شناسیم. شما رو گاهی توی عروسی ها؛ مهمانی ها می دیدمتون از همون موقعه شیفته ی متانت و نجابتتون شدم ...

آرام گفتم:

-ممنونم.

-من خواسته ی زیادی از همسر آینده ام ندارم پریا خانم. یه زندگی آرام و بی دردسر می خوام مثل همه ی زوج هایی که ازدواج می کنند و بچه دار میشن، من سی و چهار سالمه و در خودم می بینم که یه زندگی خوب و ایده آل و براتون فراهم کنم، خدایم مهندس عمران هستم و دستم به دهنم میرسه اگر قسمت باشه زیر یک سقف زندگی کنیم نمیزارم اب تو دلتون تکوت بخوره ...

ای کاش قدرت این را داشتم تا گوش هایم را ببندم و از ته دل فریاد بزنم "تمامش کن"

او حرف می زد؛ از خودش می گفت از خاطراتش ،،، و من به صورتش نگاه می کردم اما فکر و ذکرم در دو گوی سیه رنگ پرسه می زد . عاقبت شایان گفت :

-خب این از من حالا شما شروع کنید .

لب هایم را تر کردم .

-من قصد ازدواج ندارم .

لبخندش عمیق تر شد .

-این حرف رو همه ی دخترا می زنند .

جدی گفتم :

-اما من از سر تعارف این حرفو نزدم . من واقعا دلم نمی خواد ازدواج کنم

آقا شایان شما خوب هستید و نمونه یک همسر ایده آل رو دارید آرزو می

کنم یه زن خوب نصیبتون بشه اما از من نخواید علی رغم خواسته قلبیم تن

به کاری بدم که دوست ندارم .

با احترام گفت :

-آخه چرا پریا خانم ؟

-شخصیه .

-اما من پا پس نمی کشم .

جدی گفتم :

-میل خودتونه ولی چشم انتظار من نباشید چون من جوابم منفیه .

-یعنی نمی خواید روی پیشنهادم فکر کنید ؟

آرام گفتم :

-متاسفم !

متعجب سرش را تکان داد .

-اما من تلاش خودمو می کنم پریا خانم .

نسیم خنک وزید . چشم هایم را بستم دلم هوای سام را کرد اما خودش نبود تا با بودنش دل گرم کند. هر دو بلند شدیم و به جمع پیوستیم . حاج خانم با نگاه معنا داری هردوی ما را پایید . معذب کنار پدر نشستیم و با لبه ی شالم بازی کردم .

حاج فتح ا... گفت :

-دخترم اجازه هست کاممون رو شیرین کنیم ؟

پر از درد به شایان نگاه کردم ؛ در آن لحظه به دادم رسید .

-بابا پریا خانم وقت می خوان برای فکر کردن .

حاج خانم مشکوک نگاهم کرد . ای کاش شایان کار را یک سره می کرد .

موقع رفتن شیدا و حاج خانم مرا بوسیدند . شیدا در گوشم گفت :

-عروس خانم مارو منتظر نزاری ها ؟

حاج خانم گفت :

-عروس گلم رو سفیدم کن .

از فکر اینکه آنها از دلم خبر ندارند گونه هایم از شدت خجالت سرخ شدند .
اما سرخی گونه هایم را چیز دیگری تعبیر کردند . پس از رفتنشان شالم را از
سر کندم و با حرص به سوی اتاق دویدم.

بغض داشتم به وسعت رودخانه ی کارون ، به بلندای نخل های جنوب ،
انگار روحی بودم در میان آدمیان ، هیچ کس صدایم را نمی شنید ، تقلایم
بی فایده بود در میان دریای از تصمیم های پدرغرق شده بودم . اگر سام از
این خواستگاری اجباری باخبر می شد چه عکس العملی از خود نشان می
داد ؟ از ترس جدایی اش لرز بر اندام نشست خدا آخر و عاقبتمان را به خیر
کند .

لحظاتی بعد چشم هایم را بستم و پر استرس به خواب رفتم .
در خواب دیدم سام پشت به من ایستاده و به دریا نگاه می کرد صدایش زدم
؛ برنگشت بلند تر صدایش زدم ، صامت و ساکت بود . نگران به سویی
رفتم و مقابلش ایستادم با دیدن چهره ی شایان متعجب شدم .

با لبخند گفت :

-جانم عزیزم ؟

دستم را مقابل دهانم گذاشتم و جیغ کشیدم .

ناگهان از خواب پریدم نفس نفس زنان دستم را به سوی چراغ خواب بردم و دکمه اش را زدم .

گلویم می سوخت انگار که ساعت ها بی وقفه دویده باشم ، عرق روی پیشانی ام را پاک کردم .

به تاج تخت تکیه دادم . موبایلم را روشن کردم سام من کجا بود ؟ شایان در خوابم چه می کرد ؟

لبم را از درون گاز گرفتم ؛ نگران به ساعت چشم دوختم دو همیشه شب بود . حدس زدم خانه باشد باید زنگ می زدم نمی توانستم بی خبر از او آرام به خواب بروم .

شماره ش را گرفتم پس از چند بوق صدایش در گوشم پیچید :
-جانم ؟

صدایش خواب آلود نبود . پس او هم بیدار بود .

متعجب طوری که شک نکند گفتم :

-سلام سام تویی ؟!

-سلام آره منم . چی شده ؟

خمیازه کشیدم و گفتم :

-ببخشید از خواب بیدارت کردم .

-بیدار بودم عزیزم تو چرا بیداری ؟

-خواستم به مینو زنگ بزنم الان بیمارستانه کارش داشتم اشتباهی شماره ی تورو گرفتم .

حس کردم دروغ شاخ دارم را باور نکرد اما هرچه بادا باد .

لبخند مچگیرش را حس کردم اما به روی خود نیاوردم . نفس عمیق کشید
گفت :

-چیزی شده گلم ؟

با لکنت گفتم :

-ن..نه . تو چرا بیداری؟

-بی خوابی زده بود به سرم .

-چرا ؟

مردد گفت :

-نمی دونم از سر شب یه جوویه ام .

لب هایم را تر کردم .

-از بی خوابیه . استراحت کن عزیزم .

-چشم حتما .

-مزاحمت نمیشم .

با صدای آرامشبخشی نجوا کرد :

-مراحمی . صداتو شنیدم آرامش گرفتم .

هراسان گفتم :

-خوب بخوابی .

-همچنین .

تلفن را قطع کردم و به سینه ام فشردم . ضربان قلبم ریتم خوش آهنگی به خود گرفت . زیر لب "خدایا شکرت" گفتم و دراز کشیدم . به پهلو چرخیدم و دستم را زیر سر بردم . ؟

اگر سام از وجود شایان باخبر می شد چه می کرد؟ یقینا برخورد تندی با من می کرد .

خاموش روشن شدن صفحه ی موبایلم توجه ام را جلب کرد . جواب دادم :

-بله؟

-سلام .

متعجب گفتم :

-سام تویی ؟

-چرا امشب منو نمیشناسی ؟

خندیدم .

-چیزی شده؟

نفس عمیق کشید .

-حتما باید چیزی شده باشه ؟دلتم خواست صداتو بشنوم ...

لبخندم پررنگ تر شد .

-تو چرا امشب بیداری ؟

خمیازه کشید و گفت :

-خواب دیدم ..

بلند شدم و به سوی پنجره رفتم ، پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم .

کوچه در سکوت مطلق فرو رفته بود .

-خیره انشالله ...چه خوابی ؟

-خواب دیدم هرچی می خوام صورتت نگاه کنم روتو ازم میگیری چادر

میزاری رو سرت.

نفس در سینه ام حبس شد .

آب دهانم را به زور قورت دادم . آهسته گفت :

-یه خواب بوده بیخیال .

آرام گفتم :

-بهش فکر نکن . باشه ؟

-پریا ؟

-جانم ؟

-حس می کنم چیزی رو داری از من مخفی می کنی ؟

نسیم خنک به صورتم برخورد کرد . بی فکر گفتم :

-نه مثلا چه چیزی ؟

-مطمئن باشم همه چیز اوکیه ؟

مردد گفتم :

-آ..آره .

ای کاش قدرت این را داشتم تا حقیقت را به او بگویم ، اما لال شدم و همه

چیز را پنهان کردم .

یک هفته گذشت؛ حاج خانم هر روز تماس می گرفت و احوالاتمان را می پرسید. همه منتظر و پر تشویش نگاهشان به دهان من بود، منی که هیچ رغبتی برای این وصلت نداشتیم و نمی دانستم چگونه جواب منفی را با منطق پیش بکشم. شایان از همه نظر خوب بود و شرایط ایده آل یک همسر آینده را داشت اما از نظر پدر یک چیز جزئی این وسط لنگ می زد که احتمالا پدر نمی دیدش؛ آن هم دل عاشقم بود که بی منت برای دیگری می تپید؛ اگر نامی از سام و عشقی که به او داشتیم می بردم قطعاً پدر من را می کشت؛ می کشت...»

-بیمار اتاق بیست و سه چگونه؟

به منیژه نگاه کردم همیشه اخمو و مقرراتی بود آن هم در وقت کار.

-خوبه خداروشکر.

منیژه آرام گفت:

-راستی یادم رفت بهت بگم؟

متعجب گفتم:

-چی رو؟

با آب و تاب از شکلاتش مزه کرد و گفت:

-یه مرده خوش برو رو چندباری اومد با تو کار داشت .

ابروهایم را بالا دادم .

-با من ؟

چشمکی زد .

-عاشق پیشه است ناقلا ؟

لب هایم را تر کردم .

-نمیشناسمش بابا .

-عجیبه .

-نگفت فامیلیش چیه ؟

کمی اخم کرد و گفت :

-چرا اتفاقا من چقدر گیجم ، دقیق یادم نیست همتی بود ، نمی دونم یادم نیست .

زمزمه کردم :

-همتی ؟

سری تکان داد.

-یه چیز تو همین مایه ها .

به شانه اش ضربه زدم و با خنده گفتم :

-از دست تو منیژه خدا خیرت بده انگار معما داریم حل می کنیم اگر بار
دیگه ای این آقا رو دیدی فامیلی ازش بگیر یا ساعت شیفت کاریمو بهش
بده ...

-حتما.

به ساعت نگاه کردم سام کار مهمی داشت می داستم الان در اتاقش است .
از منیژه خداحافظی کردم وبه قصد اتاق سام راه افتادم . تقه ای به در زدم .
-بفرمایید .

با لبخند وارد شدم .

-سلام .

سرش را بر روی ساعدش گذاشته بود . سلام خسته ای گفت .

با نگرانی گفتم :

-خوبی سام ؟

سرفه ی خش دارش دلم را به درد آورد .

-خوبم عزیزم .

نگران کنارش رفتم .

-خوب نیستی !!

- چشم هایش را باز کرد سرخی چشم هایش نشان از حال خرابش را داد .
-چشمات سرخ سرخه .
- چیزی نیست گلم نگران نباش .
- بغض کردم . با نگاه تب دارش نگاهم کرد . سرفه کرد و به سختی گفت :
-راستش دیشب از حمام بیرون اومدم جلوی بادکولر خوابم برد سرما خوردم
بدجور .
- لبم را گاز گرفتم .
- چرا دقت نمی کنی ؟
- لبخند خسته زد و با صدای خش داری گفت :
-خوب میشم خانم کوچولو . خوب میشم .
- تی بگ را در لیوان گذاشتم و چای ساز را روشن کردم .
-سرما خوردی نباید می اومدی بیمارستان آخه ...
- خوب بودم یهواز پا درم آورد .
- کنارش نشستم و نفسم را با صدا بیرون دادم . نیم نگاهی به صورت گرفته
ام کرد و آرام به بینی ام ضربه زد .
- گل ساقه ی من بغض نکنه ها؟دنیا رو آتیش می زنه .

بغضم را قورت دادم .

- کاشکی زود خوب شی . باید یه سوپ گرم برات درست کنم امروز .

با نگاه گرم و عاشقانه ای دلم را نوازش کرد . گفت :

- کاشکی خوب نشم .

اخم کردم . با خنده گفت :

- همیشه اینجوری نگاهم کن خب؟

مشتی به بازویش زدم با حرص گفتم :

- بدجنس .

با صدای چایی ساز بلند شدم .

- سام خودت خودتو ویزیت کن .

خندید . آب جوش را در لیوان ریختم .

- شیطون کوچولو .

خندیدم و چای گرم را مقابلش گذاشتم .

- بخور تا گرمه برات خوبه .

- به روی چشم .

با دلواپسی گفتم :

-خاله امروز بچمو میاره خوبه که پیش من باشه بهونه ای میشه یه هفته پیشم باشه ؟

با چشم های منتظر نگاهم کرد .

آرام گفت :

-امان از این چشم ها .

خودم را لوس کردم :

-باشه؟؟

خندید و سپس سرفه کرد .

-باشه خاله قزی باشه چه کنم که نمی تونم نه بگم ؟

خندیدم و با عشق چشم هایم را بستم .

"وقتی چشم هایت را می بندی دلم می گیرد ؛ تقصیری نداری تو که خبر از

دل عاشق و رسوایم نداری ، دنیای من در این دو چشم است و بس ؛ جهان

من چشم های توست"

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا <http://nevisadl.com>)

رو به سام گفتم :

-نمیری خونه ؟

- چشم هایش را بست و شقیقه هایش را ماساژ داد .
- نه گلم امروز کلی کار رو سرم ریخته .
- مضطرب و دلواپس بالای سرش رفتم و دستم را بر روی پیشانی گذاشتم .
- هنوز کمی تب داری .
- لای پلک هایش را باز کرد ، حس کردم لب هایش می خندد .
- لب هایم را جمع کردم و گفتم :
- چیه ؟
- خدا پدر این سرما خوردگیه و بیامورزه ها ؟
- چشم غره ی نثارش کردم و نیشگونی از بازویش گرفتم .
- دستت درد نکنه دیگه ؟ یعنی میگی من همیشه بی اعتنام نسبت بهت ؟
- سیب گلویش بالا و پایین شد .
- نه همیشه دل میبری زیبای خفته .
- دستم را مقابل دهانم گذاشتم تا صدای خنده ام بالا نرود .
- سام سرش را بلند کرد . با خنده گفتم :
- سام عزیزم خودتی ؟ یا هذیون میگی ؟
- سرفه کرد .

- فکر کنم اثرات داروهاست .

اخم کردم .

- به خدمت می رسم نکنه دلت بار هوس پنی سیلین کرده ؟

چشم هایش گرد شد .

- خانم چرا می زنی ؟ من همینجوری هم مست این دو چشم عسلی رنگت شدم....

با خنده سام بلند بالای گفتم و از اتاق خارج شدم .

در راهرو منیژه به سویم آمد و به انتهای راهرو اشاره کرد .

با ذوق و مرموز دستم را گرفت و زیر لب گفت :

- بیا اینم همون جلتنمن که همش دخیل بسته اینجا ؟

رد نگاهش را گرفتم . با دیدن شایان قلبم از شدت استرس به طیش افتاد .
به سختی گفتم :

- اینجا رو از کجا یاد گرفت ؟

منیژه گفت :

- تریپ عشقیه ؟

با اخم گفتم :

-نه تو همین جا باش من برمی گردم .

شایان با دیدنم لبخند زد . جدی جواب سلامش را داد . با احترام گفت :

-بیخشید مزاحم شدم .

اخم کردم و به سردی گفتم :

-خواهش می کنم . ولی دیگه لطفا از این کارها نکنید ؛ اینجا محل کار منه

نمی خوام نقل مجلس بشم آقای حاتمی .

متوجه جدی بودن بحث شد . دست و پایش را گم کرد .

-میدونم پریا خانم حق باشماست . اما یه خورده منصف باشید خودتون

بزارید جای من ؟ نه شماره ای ازتون داشتم نه روی این رو داشتم به مادر

بگم تماس بگیره به شما ...

دست هایم را در سینه جمع کردم .

-بابت ؟

-نظرتون راجع به من ؟ جواب خوستگاری من ؟

نفس عمیق کشیدم .

-گفتنی ها رو همون موقع گفتم جوابم منفیه .

-من به این راحتی کوتاه نمیام .

منیره از دور نگاهم کرد و لبخند معناداری زد .

رو به شایان کردم و جدی گفتم :

-من باید برم شما هم لطف کنید برید .

-اما..

-اما و اگر نداره . تو رو خدا برید .

چنگی به موهایش زد و پوف کلافه ای کشید.

-باشه من میرم اما بازم برمیگردم .

خواستم اعتراض کنم که با شتاب فاصله گرفت و دور شد .

بعد از رفتنش دستم را به دیوار زدم و ناراحت به جای خالی اش نگریستم .

"ای کاش می شد یقه ی احساساتم را بگیرم و به صورتش مشت بزنم ؛ که

می تواست بی پروا مقابل دیگران به عشق سام اعتراف کند ؛ ای کاش می

توانست"

یک روزی ؛ یک جایی ، یک نفر همه ی زندگی تو می شود . در این دنیای

بی در و پیکر می شود همه ی دغدغه ی تو و تو می مانی و هزار باید و

نباید ها ، هزار خواستن و نخواستن ها در این میان می شود به قلب هایتان

رجوع کرد ؟ پس تلکیف این عشق در سینه های پنهان چه می شود ؟

ماکارونی خوش عطر و بو را مقابل چشم های بشاش پرهام گذاشتم . با خوشحالی تکان خورد و به رشته های ماکارونی اشاره کرد .

رشته را در دست گرفت و به دهان گرفت .

-نوش جونت .

رشته را از دهان درآورد و رو به من گفت :

-ماکا ماکا ماکا...

خندیدم و رشته ی دیگری از ظرف درآوردم .

-مامانی تو ماکا خودت بخور منم مال خودم .

سری تکان داد و کودکانه مشغول خوردن شد . از فکر اینکه امروز خاله به دنبالش می آید بغض به اندازه سیب در گلویم جا خوش کرد .

قاشق ماست را به دهانش گذاشتم و گفتم :

-پرهام خیلی حرکات شیرینه ای کاش همه چیز درست شه و کنار هم زندگی کنیم . بدون دغدغه..

خندید . خم شدم و سرش را بوسیدم . این هفته بهانه ی سرماخوردگی سام

را آوردم . دیگری بهانه ای برای گفتن نداشتم . عصر سام زنگ زد ، گفت

که خودش دنبال پرهام می آید .

لباس مرتبی به تن پرهام کردم و بغلش کردم . پرهام مدام حرف می زد و به آسمان و گل های باغچه اشاره می کرد . با تک بوق سام در را باز کردم و پرهام را به خود فشردم .

سام از ماشین پیاده شد سلام خسته ای گفتم . سام گفت :

-پرهام مامان رو که اذیت نکردی ؟

من به جای پرهام گفتم :

-بچمه اذیتی نداره که؟

پرهام پر بغض لب ورچید و خودش را به من چسباند .

-مامان نمیمرم...

سام نزدیک تر آمد و شاخه گلی مقابلم گرفت . به صورتش نگاه کردم رنگ و رویش جا افتاده بود اما کمی چهره اش نمایان کسالتی که داشت می داد . پیرهن چهارخانه اش عجیب در تنش دلربایی می کرد . آستین های پیرهنش را مثل همیشه تا آرنج تا زده بود .

تشکر کردم اما حتی یک شاخه گل رز هم نتوانست درد دلم را تسکین دهد .

با مهربانی گفت :

-نمی خوای روی خوش به ما نشون بدی ؟

پرهام موهایم را دور دست هایش پیچ تاب داد . با اخم به سام نگاه کردم ؛
انگار مقصر همه ی این روزها بود .

وقتی نگاهم را دید کلافه شد .

- عزیزم ، خانمم بخدا برای منم سخته میگی چکار کنم ؟ سر از خود عقد
کنیم ؟

بغضم را قورت دادم .

- ای کاش واقعا می شد .

خندید .

- تو اگه راضی باشی من از خدامه . اما بعدها نمی تونم تو روی بابات نگاه
کنم .

نارحت گفتم :

- ای کاش خدا یه راهی پیش رو ما بزاره .

پرهام را از دستم گرفت و بغلش کرد .

- هزار بار گفتم بچه رو بغل نکن سنگین شده این گل پسر باباش .

لبخند زدم و گلم را بوییدم .

- بابت گل ممنون .

- قابل خانم خوشگله رو نداره .

به چشم هایش نگاه کردم . اگر درصد خلوص نگاهش را محاسبه می کردند
صدرد صد بود عشقش نسبت به من .

لب زد :

-جبران می کنم همه ی این روز ها رو..

گل هارا نوازش کردم .

-شک ندارم وقتی تو بگی حتما همینطوره .

پرهام دست هایش را به سویم کشید.

-مامان بغل ...مامان نرو...-

سام لب سفیدش را بوسید و کمی فاصله گرفتم .

-پرهام با مامان خداحافظی کن ؟

-نه...مامان...مامان...بابای بد !

آرام گفتم :

-مواظبش باش . خداحافظ

جوشش اشک را حس کردم

عقب گرد کردم و در را بستم . پست به در چسبیدم و گل را بارها بوییدم

همه ی زندگیم را پشت در جا گذاشتم و خدا می داند چقدر برایم سخت بود

.

صدای گریه ی پرهام شدت گرفت برگشتم تا در را باز کنم که صدای جیغ لاستیک ها نوید رفتنشان را می داد ناگهان چقدر زود دیر می شود،،،،
"همیشه همه ی رفتن ها به یک خداحافظ کافی نیست ،،، باید باشی و بدرقه کنی حتی با همان اشک های شور،،،"

پدر پشت پنجره با افسوس نگاهم کرد ؛ بی رمق کنار حوض رفتم و لبه نشستم .صندل هایم را از پا در آوردم و پاهایم را در آب فرو کردم خنکای آب حس خوبی به زیر پوستم دواند . ماهی های نارنجی رنگ نزدیک آمدند و پاهایم را نوازش کردند . مشتتم را پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم ؛
خدایا میبینی ؟عشقم و پاره ی تنم نیستند؟

نفس عمیق کشیدم و به ماهی های بی عار و درد که بازیگوشانه می رقصیدند خیره شدم زندگی بی دردسری که برای خودشان ساخته بودند آن هم در این حوض آبی رنگ مرا به حسرت وا داشت.

هنوز بوی عطر مطبوع سام در مشام می پیچید شاخه گلش را به خود فشردم به اتمسفری که ایجاد کرده بود غبطه خوردم ، چشم هایم را بستم و نگاه آخرش را تجسم کردم لبخندش ، نگاه پر از دلتنگی و عاشقش همه ی این ها نشان از عشق مرد من بود . به قول سام "همه چیز درست میشه"
چشم هایم را باز کردم .

-پس کی دیگه ؟

کش را دور موهایم تاب دادم و موهایم را بستم ، مقنه ام را سر کردم . کیفم را بر روی دوش جبه به جا کردم و رو به مینو گفتم :

-کاری با من نداری ؟

-امروز برنامه ت چیه ؟

لب هایم را تر کردم .

-عصر با سام پرهامو می بریم پارک .

-چه خبره همش تو پارک ؟

دستم را زیر چانه بردم .

-اون هفته که نشد بریم ؛ این هفته میریم خیلی دلتنگشونم .

خندید .

-بسوزه پدر عاشقی .

آهی از اعماق وجود کشیدم .

-بسوزه .

-برو خواهر وقتت نگیرم .

-فعلا .

از بیمارستان خارج شدم . دلم کمی قدم زدن در میان آدم ها را خواست . خیلی وقت بود در میان مردم راه نرفتم ، از عرض خیابان گذشتم حس کردم شایان را دیدم ان هم در ماشین نشسته چشم هایم را ریز کردم ، مثل اینکه خودش بود با دیدنم از ماشین پیاده شد .

آه از نهادم بلند شد . دسته ی کیفم را در دست فشردم .

لبخند بر روی لبش بود .

-سلام .

آب دهانم را قورت دادم .

-سلام .

-ببخشید من باز سر راه شما سبز شدم .

آن لحظه یاد سبزه ، یا چمن افتادم . خنده ام را مهار کردم .

-آقا شایان مگه من قبلا در این باره با شما صحبت نکردم اینجا محل کار منه .

خندید .

-الان که دیگه توی بیمارستان نیستیم .

به اطراف اشاره کرد .و ادامه داد :

-از مرز عبور کردید .

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم .

-پس بزارید منم کمی از مرز خارج بشم .

میان کلامم پرید .

-شما حتی نمی خواهید درباره ی من چیزی بدونید .

-نه لطفا اصرار نکنید .

-به حرفام گوش کنید

-ما قبلا همه ی حرفامون و زدیم .

برای لحظه ای نگاهم را چرخاندم ، پشت به شایان در تیر راس نگاهم سام را دیدم که با بهت و ناباوری به من خیره شده بود . قالب تهی کردم . حس اینکه سوتفاهم پیش بیاید مرا به مرز جنون رساند . شایان با دیدن نگاهم به پشت سر برگشت ، سام اخم غلیظی میان ابروهایش جا خوش کرده بود با دیدن شایان چشم هایش از شدت عصبانیت برق زدند .
دستی به پیشانی کشیدم و رو به شایان گفتم :

-بهتره من دیگه برم آقا شایان لطفا این بحث خواستگاری همین جا ختم به خیر بشه .

شایان سرافکنده نگاهم کرد .

-پای کسی در میونه ؟

-این جواب کاملا شخصیه .

به پشت سر اشاره کرد .

-یعنی باور کنم اون اقا با شما کار نداره ؟

از درون لب هایم را گاز گرفتم .

با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

-لطفا از اینجا برید .

لبخند زد و با چشم های غمگین نگاهم کرد.

-امیدوارم خوشبخت بشید اگر از همون روز اول می گفتید جریان از چه

قراره این همه پافشاری نمی کردم پریا خانم .

سپس قبل رفتن بار دیگر نگاه غمگینش را به من دوخت .

-هیچ وقت یادتون نره یه مرد عاشق طاقت دیدن رقیب نداره .

به سام نگاه کردم . خشم در نی نی چشمانش بی داد می کرد .

مانند شیری هر لحظه آماده ی غرش بود . شایان گفت :

-اگر لازم باشه من با ایشون حرف میزنم .

بغضم را قورت دادم .

-نه ممنونم . خودم درستش می کنم.

-من نمی خواستم براتون دردرس درست کنم .

ماندن را جایز ندانستم .

آهسته گفتم :

-خداحافظ .

ناراحت به سمت ماشینش رفت .

بعد از رفتنش سام مقابل پاهایم ترمز کرد . با عصبانیت در ماشین را باز کرد .

به اطراف نگاه کردم مبادا آشنایی بینم . با تردید نگاهش کردم بین سوار شدن و نشدن مانده بودم که صدای خشمگینش بند دلم را پاره کرد .

-سوار شو دیگه . استخاره می کنی ؟

طپش بی امان قلبم اعصابم را برهم زد . آهسته سوار شدم و در را بستم .

ماشین به حرکت در آمد . هردو در افکار خود پرسه می زدیم . انگار که در

ماشین خاک مرده پاشیده باشند ، لحظاتی بعد به خود جرات دادم گفتم :

-سام ؟

با صدای آرامی که مرا به یاد آرامش قبل از طوفان می انداخت گفتم :

-اون مرده کی بود ؟

-پسر دوست بابا بود .

مشکوک نگاهم کرد و سرعتش را بالا برد .

با نگرانی گفتم :

-آروم تر برو خواهش می کنم .

پوزخندی زد . و با نگاه ترسناکی گفت :

-که پسر دوست بابات بود ؟

با نگرانی به سویش چرخیدم .

-منظورت چیه ؟

با دلشوره به جاده چشم دوختم و جیغ کشیدم .

-آروم برو سام . تورو خدا آروم باش...من می ترسم .

پایش را بر روی ترمز گذاشت که ماشین به طرز وحشتناکی ایستاد . دستم

را بر روی قلبم گذاشتم .

به سویم چرخید و با خشم گفت :

-که پسر دوست بابات بود ؟

سرم را به معنای آره تکان دادم .

با صدای بلندی گفت :

-از کی تاحالا من شدم غریبه و اون مردک شده پسر دوست بابات؟ اصلا
عمو چطور اجازه داده بیاد پیش تو؟

....-

با خشم ادامه داد:

-اصلا اون چه کار مهمی با تو داره که همش جلو روت سبز میشه؟

....-

سکوتم را که دید غرید:

-مگه من با تو نیستم دختر؟ به من نگاه پریا؟

چشم هایم سوختند. به سختی با پشت دست اشک هایم را پاک کردم.

انگشت اشاره اش را مقابلم گرفت و با تهدید گفت:

-یه قطره اشک ریختی نریختی ها؟

با بغض گفتم:

-بخدا من بی تقصیرم.

انگار که داغ دلم تازه باشد. دلم به حال خودم سوخت "من واقعا بی تقصیر
بودم"

اشک هایم شدت بیشتری گرفت. سام فریاد کشید.

-گریه نکن لعنتی . آتیش میزنی منو با گریه هات .

عجب قدرتی داشتند اشک هایم انگار که برخلاف دستور سام عمل کردن را دوست داشتند.

سام به صدای تحلیل رفته ای گفت :

-به خاطر تو هر سختی ب جون میخرم تا پیام پشت کمی آرام کنی ...اما تو روز به روز دور تر میشی ...اصلا مگه ما قرار نداشتیم به همدیگه دروغ نگیم ؟ پنهون کاری تو کارمون نباشه ؟

به سختی آب دهانم را قورت دادم . مظلومانه گفتم :

-آره قول دادیم .

مشتی به فرمان کوبید .

-پس این چه رسمیه که من باید از مادرم بفهمم که خواستگار برات اومده ؟

با حیرت گفتم :

-خاله گفت ؟

عصبی چنگی به موهایش زد .

-دروغ گفت ؟

....-

داد زد .

- بگو که دروغ گفت .

- راسته !

- چشم هایم را بستم .

- خاله از کی فهمید ؟

- خود خانم حاتمی به مادر گفت .

- به التماس به سام نگاه مردم .

- سام ؟

- خانم حاتمی دیگه چی ها گفت ؟

پر بغض گفتم :

- نمی خواستم اذیت بشی خودت خوب می دونی دل من فقط دل داده توهه .

- چرا منو از خودت ناامید کردی ؟

نالیدم :

- سام تورو خدا گوش کن ...

خسته تر گفت :

- چرا نگفتی بهم ؟

-سام من دوستت دارم . نمی خواستم با گفتن این حرف ها تورو عصبی کنم !

-چرا باید از زبون یکی دیکه بفهمم ؟

بغضم ترکید . چرا هایش تمامی نداشت .

-دوستت دارم . این برات مهم نیست ؟ باورم کن .

-دوست داشتن خشک و خالی نمیشه . وقتی منو محرم اسرار خودت نمی

دونه چطور می تونم دوست داشتنت و باور کنم ؟

هق هقم شدت گرفت .

با خستگی گفت :

-پریا انگار همه چیز دست به دست هم داده تا مال من نباشی .

لبم را گزیدم . شوری خون را حس کردم .

-نگو سام !

دستش را مشت کرد و آرام به دهانش ضربه زد .

-اون از عمو که حتی حاضر نیست حتی به حرای من گوش کنه . اینم از

جریان خواستگاری که راه انداخته

با گریه گفتم :

-بابا اصرار داشت به این خواستگاری منم تن به خواسته ش دادم اما به چشمت قسم سام تو همون جلسه ی اول نارضایتی مو به پسر حاتمی گفتم .

چشم هایش را محکم بست .

-پس امروز چی می خواست محل کارت ؟

نفس عمیق کشیدم .

-اومده بود منو متقاعد کنه .

خشمگین نگاهم کرد که ترسیدم . ادامه دادم :

-اما فهمید که تورو دوست دارم برامون آرزوی خوشبختی کرد .

...-

آرام صدایش کردم .

-سام ؟

...-

نفس عمیق کشید و با جدیت ماشین را روشن کرد. این بار کمی آرام تر از قبل رانندگی کرد .

هنگامی که به خانه رسیدیم نگران به سویش چرخیدم .

-سام نمی خوای نگاهم کنی ؟

- پیاده شو پریا .

قالب تهی کردم . سردی کلامش تنم را لرزاند .

مردمک چشم هایم به یک باره گشاد شدند . درست می شنیدم ؟ پیاده شوم ؟

"منی که این همه راه را پیاده آمدم تا به سوی تو برسم ، نفسی تازه نکرده راه آمده را برگردم؟"

با لکنت گفتم :

- چ چی ؟

- برو خونتون .

- امروز مگه نمی ریم پارک ؟

جدی گفت :

- نه دیگه پارک بی پارک . شاید دیگه درست نباشه همون سه روز که عمو

تعیین کرده بچه رو بینی .

دهانم باز ماند .

- تو به چه حقی منو از بچه خودم دور می کنی ؟

پر درد چشم هایش را بست .

-به همون حقی که همه ی زندگیم و ازم دور می کنند . می فهمی ؟به
همون حقی که یه فرصت به من نمیدن ...منم به خودم این اجازه میدم که
بی رحم باشم...

آستین لباسش را گرفتم .

-نکن سام...توروخدا این بازی رو شروع نکن...این وسط منم که از پا
درميام...پرهامو ازم دور نکنن.

صدایش از عمق چاه به گوش رسید .

-متاسفم عزیزم .متاسفم که راه دیگه ای ندارم

تمام معادلاتم را برهم زد . اشک هایم بر روی گونه ام جاری شد . به سویم
برگشت با دیدن قطره های درشت زیر چشم هایم غمگین شد با سر انگشت
اشک هایم را پاک کرد .

-منو ببخش . همه ی این روزها رو جبران میکنم .

لبم را به دندان گرفتم :

-این آخرین حرفته ؟

مشتاقانه به لب هایش نگاه کردم تا شاید حرفش را پس بگیرد اما دریغ !

-متاسفم .

سعی کردم لرزش صدایم را کمتر کنم . آرام گفتم :

-دیگه نه بهم زنگ بزن نه سر راهم سبز شو .
ناباورانه نگاهم کرد . اشک هایم دیدم را تار کرد .
صدایم زد .

-پریا؟
نمی دانم خودم شنیدم یا نه اما آرام گفتم :
-خداحافظ .

با شانه های افتاده از ماشین پیاده شدم . کیفم بر روی زمین افتاد به خود
آدمم و کیف را برداشتم .

در میان جنگ پدر و سام گیر افتاده بودم . از طرفی پدری که سالها برایم
پدری کرده بود دلم نمی آمد موجب رنجش بشوم ، از طرفی عشقی که
همیشه دست حمایتش را از من دریغ نکرده بود .

من و پرهام قربانی بودیم . انگار دیگر مرده و زنده بودنمان برایشان مهم
نبود .

دو هفته از دیدارمان گذشت ، هر روزش مانند زهر به کامم تلخ شد . جای
جای خانه صدای خنده ی پرهام به گوش می سید اما خودش نبود تا با
وجودش دلگرمم کند .

دیگر نه جواب تلفن های سام را دادم نه در بیمارستان جلوی آفتابی می شدم . مانند عنکوبتی تارهای تنهایی ام را به دور خود تنیده بودم . پدر بوهایی برده بود . مدام سراغ پرهام را می گرفت اما با سکوت من مواجه می شد . روز ها به گوشه ی اتاق کز می کردم و به نقطه ی نامعلومی خیره می شدم دلتنگ بودم دلتنگ دو چشم سیه رنگی که با بی رحمی مرا از خودش را راند تا شاید فرجی شود . دلتنگ پسرک کوچکم بودم که تنها یادگار خواهرم بود .

پدر روز به روز کلافه تر می شد عاقبت طاقت نیاورد و با خانه ی عمو سعید تماس گرفت ؛ عمو سعید شرمسار از تصمیم سام ماجرا را برای پدر بازگو کرد ، پدر خمشگین شد و با صدای بلندی گفت :

-برادر من مگه ما چه گناهی کردیم ؟ نوه ی من هیچ ارتباطی به جریان دخترم نداره این رسمش نیست این دختر روز به روز داره اب میشه ...به پسرت بگو از خر شیطون بیاد پایین... تمام وجود گوش شدم .

-.....

پدر گفت :

-لعنت بر شیطون یکه بدو کن . این حرف آخرشه ؟

.....-

-به پسر بگو بد بازی رو شروع کردی .

چانه ام شروع به لرزیدن کرد . بازی های زندگی ما چرا تمامی نداشت ؟
مارپله هم با تمم فراز و نشیب هایش به مقصد می رسید و ما هنوز گرد
جهان می گشتیم .

....-

-نه برادر من نمی تونم دختر دست گلمو بدم دست پسر ت .

....-

-قسم نده سعید ...قسم نده....

...-

دیگر صدایشان را نشنیدم . کتاب ارتباط با خدایم را در آوردم و دعای هر روزم
را شروع به خواندن کردم . پدر با عصبانیت تلفن را قطع کرد . چشم هایم را
بستم به سختی از جایم بلند شدم .

پدر با دیدنم متعجب شد . دستم را به دیوار گرفتم و به سختی گفتم :

-با این کارها می خواید چی رو ثابت کنید بابا ؟

پدر با صدای بلندی گفت :

-برو تو اتاقت دختر .

- چرا اینقدر لج بازی می کنید؟ تورو خدا این کارهارو انجام ندید!

فریاد کشید؛ طوری که ستون های خانه به لرزه درآمدند.

- گفتم برو تو اتاقت. اینقدر گستاخی نکن.

مانند خودش فریاد کشیدم.

- نمیرم. یه بارم که شده به حرفام گوش کن بابا. من با تمام وجودم سامو

دوست دارم.

با چند قدم فاصله یمان را کم کرد و مقابلم ایستاد. از چشم هایش آتش

می بارید.

به خود جرات دادم.

- من عاشقشم بابا می فهمی؟ عاشقشم...

یک طرف صورتم سوخت، سیلی محکمش برق از سرم پراند.

فریاد زد.

- اینو زدم تا یاد بگیر جلوی پدرت از یه مرد غریبه دم از عشق نزنی.

دستم را بر روی جای سیلی گذاشتم و گفتم:

- همه ی این سیلی ها و تو دهنی هارو به جون می خرم قربونت برم اما

تورو به هرچی می پرستی بزار سام خودشو به تو ثابت کنه... بهش یه فرصت

بده بابا...

زانوهایم سست شد . بر روی زمین نشستم و زار کنان گفتم :

-بزار منم مثل پریناز با کسی که دوشش دارم زندگی کنیم بابا . بخدا که
سام پسر خوبیه ..می دونم دلم شکوند اما بابا جبران کرد ...به خداوندی خدا
با عشقی که بهم داشت جبران کرد ...

پدر سببش را از جیب درآورد و زیر لب ذکر گفت . و با عصبانیت از کنارم
گذشت و به حیاط پناه برد . بلند شدم و پرده را کنار زدم . بعد از مدت ها
یک نخ سیگار در گوشه ی لبش خودنمایی کرد .

لبم را گزیدم . آه عمیق کشیدم و عکس سام را به سینه ام فشردم .
به عکسش خیره شدم حتی در این شرایط هم لبخند بر روی لبش بود .
چشم هایش درخشش داشت انگار هنوز هم امیدی برای جبران این روز
های تلخ را داشت .

زمزمه کردم :

-میدونم بالاخره این روز ها رو جبران میکنی عشقم !

تنگ ماهی را در دست گرفتم . ماهی خوش خط و خالی را که برای آکواریوم
خانه ام پسندیده بودم را با عشق نگاه کردم .

کنار خیابان ایستادم تا چراغ قرمز شود. دفتر تنهایی ام پر شده بود. هرچه ورق می زدی به تنهایی هایم می رسیدی، یک ماه دیگر سپری شد بدون سام؛ بدون پرهام، و این ته ته بدبختی بود.

چراغ قرمز شد. تنگ بلورین را در دست گرفتم و از خط های سفید مخصوص عابرین گذشتم در راه زنی عجله داشت که بی حواس تنه ای به شانه زد و رد شد. تنگ در دست هایم لیز خورد و با صدای بدی بر روی زمین افتاد. قلبم بی مهابا به سینه برخورد کرد. اگر چراغ سبز می شد بی شک ماهی تنگ بلورینم خواهد مرد. دست هایم لرزیدند. تکه های شیشه را کنار زدم و ماهی خوش رنگم را که در آن میان با دهان باز تکان می خورد را در دست گرفتم که باعث شد لیز بخورد.

سرم را بلند کردم با دیدن سام که به سویم دوید متعجب شدم. کنارم زانو زد و ماهی را در دست گرفت و گفت:

-بدو بریم ماهی رو باید به آب برسونیم.

چشم های دلتنگم لحظه ای از دیدنش سیر نشد. لب باز کردم تا چیزی بگویم که گفت:

-بدو باید بریم.

نفس نفس زنان به سوی ماشینش رفتیم، ماهی را به دستم داد و خودش پشت فرمان نشست.

آرام گفتم :

-تو اینجا چکار می کردی ؟

سرعزتش را زیاد کرد ؛ می دانستم پارکی همین نزدیکی هاست .

به چهره ی تکیده و لاغر نگاه کرد .

-داشتم می رفتم سرکار که یه خانم کوچولو رو به روم دیدم که داشت از خیابون رد می شد اول باورم نشد خودتی...آخه خیلی لاغر شدی اما بعد ...

با نگرانی به ماهی کوچکم که دیگر نای تکان خوردن نداشت نگریستم و گفتم :

-سام تورو خدا نزار بمیره .

با اطمینان گفت :

-نگران نباش الان می رسیم به پارک اونجا میزاریمش تو حوض .

دلَم به حال ماهی کوچکم سوخت . انگار قسمت نبود در حوض خانه ی من باشد نصیب حوض پارک شد . اشک هایم بر روی گونه ام لغزید .

سام با مهربانی گفت :

-قربون دل کوچیکت برم .

با دلخوری نگاهم را به شیشه چرخاندم . وقتی سکوتم را دید آرام گفت :

-نمی خوای به صدات مهمونم کنی ؟

-حرفی برای گفتن نداریم .

ماشین متوقف شد . ماهی را به دستش دادم ، هردو پیاده شدیم و با شتاب به سوی پارک دویدیم .

می دانستم برای خوشحال بونم هرکاری می کند . لبخند زدم و با عشق نگاهش کردم .

ماهی را در حوض گذاشت ، جان تازه گرفت و با بازیگوشی در آب شروع به شنا کرد .

نفس آسوده ای کشیدم و برای بودن فرشته ی نجاتم که همیشه بود خدا را شکر گفتم .

به سویم برگشت ، آفتاب با بی رحمی به صورتش تابید "ای کاش خورشید می دانست چقدر محتاج نگاهش هستم تا اینگونه بی رحمانه به چشم هایش نمی تابید "

عقب گرد کردم ، باید می رفتم ...

-پریا ؟

آخ ، حس کردم پر تمنا صدایم زد . دلم لرزید .

آرام برگشتم .

-بله ؟

-نرو .

ناراحت نگاهش کردم .

-موندنم دردی و دوا نمی کنه .

فاصله را کم کرد و رو به رویم ایستاد . نگاهم را ازش گرفتم و به حوض

خیره شدم . دیدن چشم هایش دلم را هوایی می کرد .

نفس های گرمش به صورتم برخورد کرد .

-نمی خوای نگاهم کنی ؟

...-

بغض کردم .

آرام تر گفتم :

-پریا عزیزم ؟

نگاهش کردم . چشم هایش برق زد از آن برق هایی که لایه ی اشک بر

روی چشم هایش خیمه زده بود .

با دلخوری گفتم :

-صدام نزن ، نگاهم نکن ،...

لبخند خسته ای زد و مشتاق نگاهم کرد . کمی خم شد و به چشم هایم

نگاه کرد .

-دیگه چی؟ می‌خوای عاشقتم نباشم؟

اخم کمرنگی میان ابروهایم نشست. لبخندش پررنگ تر شد. "نچی" کرد و ادامه داد:

-اما نمی‌تونم عاشقت باشم. از عهده‌ی من خارجه...

در دلم قند آب شد. حس کردم خون در شریان‌های جاری شد.

آفتاب چشم‌هایم را اذیت کرد سرش را بلند کرد و مقابل آفتاب ایستاد. درمانده گفت:

-خودت و زدی به نفهمی یا من بلد نیستم بهت حالی کنم چقدر دلم برات تنگ شده لعنتی.

اشک‌هایم را پاک کرد.

-گریه نکن...

بغضم را قورت دادم.

-تو نمی‌دونی چه دردی می‌کشه عاشقی که دور باشه از....

حرفم را خوردم.

کلافه دستی به موهایم کشید.

-منو ببخش.

کم طاقت نگاهش کردم .

-زندگی من شده مثل ماهی امروز...بیرون حوض موندم دارم برای ذره ای آب تقلا می کنم هیشکی نمی بینه انگار...

سرش را پایین برد .

عقب عقب رفتم .

سرش را بلند کرد .

-پریا با من غریبگی نکن .

-می خوام تنها باشم سام .

-پریا ؟

با قدم های بلند از آنجا دور شدم . گاهی برای ماندن ، باید رفت ..

صدایش را شنیدم که گفت :

-چند روز دیگه با بزرگ فامیل میایم خونتون ...

لبخند زدم ؛ هیچ وقت از تلاش دست نمی کشید خصلتش بود !

در آینه به چهره ی آراسته خود نگریستم . پدر از صبح متعجب نگاهم کرد
انگار متعجب بود از خوشحالی وصف ناپذیرم . پیراهن آبی رنگم را پوشیدم و
شال سفید رنگم را به سر کردم .

عطر شیرینم را به مچ دست مالیدم . حس کردم چشم هایم شوق را بی داد می کنند .

صدای زنگ خانه به صدا در آمد . پدر در را گشود در اتاق خود را حبس کردم و تمام وجود گوش شدم صدای سلام و عیلق عمو سعید و خاله لیلا به گوش رسید ، صدای سوگل و ساناز به گوش رسید حتی حس کردم نامزد سوگل هم به همراهشان آمده بود . کوبش قلبم شروع شد نمی دانستم عکس العمل پدر چیست اما هر چه بود این را می دانستم مهمان حبیب خداست و پدر همیشه میزبان خوبی بود .

لحظاتی گذشت مردی شروع به صحبت کرد .

-آقای فنایی امروز اینجا گرد هم اومدیم تا سبب کار خیری بشیم ، سعید جان بنده رو مطلع جریانات اخیر گذاشتن بهتره به خاطر دوستی و پیوند برادری که از قبل باهم داشتین دلخوری ها رو دور برزید و دست این دوتا جوون و بزارید تو دستم هم ...

پدر ساکت بود .

مرد ادامه داد :

-من این ریش سفیدم و گرو میزارم . این پسر گلمون رو تضمین می کنم خدا یار و یاور عاشقاست اگر خطایی از این جوون سر زده به بزرگی خودت ببخش مرد . همیشه گفتن بخشش از بزرگونه .

خاله لیلا پر بغض گفت :

-آقا احمد می دونم از پسر ما دل خوشی نداری اما پسر من مثل بچه خودت می دونه ما یه عمر نون و نمک همدیگه رو خوردیم تورو به خدا بزار این دوتا جوون برن سر خونه زندگیشون فکر این طفلک پرهامو بکن که به این دوتا وابسته شده ...من یک بار برای دختر بزرگت خواستگاری کردم خدا روشکر شناخت کافی روی ما دارید ...مارو نا امید نکن ... پدر نفس عمیق کشید .

-وقتی علاقه ی بین این دوتا جوون می بینم غبطه می خورم . اگر پافشاری من نبود شاید این دوهیچ وقت به عشقی که به همدیگه داشتن اعراف نمی کردند . اگر سام رو محدود نمی کردم هیچ وقت به خوشد نمی اومد...هیچ وقت قدر این دختری نمی دونست ...

عمو سعید گفت :

-می دونم احمد جان در این که شما با درایتی و هیچ کارت بدون فکر نیست شکی نیست .

بزرگ جمع گفت :

-در کار خیر هیچ استخاره نیست احمد آقا . اگر اجازه بدید خطبه ی عقد بین این دو جوون جاری کنم؟

از شدت هیجان دست هایم را به هم ساییدم . خدایا درست شنیدم؟ نکند خوابم؟

پدر لحظاتی سکوت کرد . دست هایم از شدت استرس یخ زده بودند .

پدر متعجب گفت :

-چه عجله ای دارید؟

خاله لیلا با شوق گفت :

-تعمیل در کار خیر مورد علاقه خداوند است .

پدر :

-باید با پریا مشورت کنم .

خاله لیلا گفت :

-عروس گلمو نمی بینم آقا احمد؟

پدر با صدای رسایی گفت :

-پریا بابا؟

آرام از اتاق خارج شدم و خود را به سالن پذیرایی رساندم . همه ی مهمان ها دور تا دور سالن نشسته بودند و منتظر به من نگاه کردند . خاله لیلا و عمو سعید کنار مردی میان سال با ریش های جو گندمی نشسته بودند . سوگل و

ساناز هم در گوشه ی دیگر کنار سام نشسته بودند . آرام به همه سلام کردم که با گشاده رویی جوابم را دادند .

رو به پدر گفتم :

-جانم بابا منو صدا زدین ؟

کنار خودش جایی باز کرد و گفت :

-بیا اینجا بشین بابا جان .

چشم های مشتاقم را مهار کردم تا سام را نگاه نکنم . طپش های نامنظم قلبم نشان از شوق درونی ام را داد . آرام گفتم :

-بفرمایید ؟

پدر دستم را گرفت و با عشق گفت :

-می خوام تن بدم به خواسته ی قلبیت دخترم . امروز اومدن دنبالت متعجب به چشم های غمگینش نگاه کردم .

-بابا ؟

با آرامش گفت :

-میدونم تو هم خیلی دوشش داری . سام هم مثل پسر خودم می مونه سخت گیری هایی که در حقش کردم برای خودتون بود بابا . حلالم کنید سعی کنید از این به بعد قدر تک تک لحظاتتون رو بدونید .

اشک های شوقم جاری شد .

پدر رو به جمع گفت :

-حرف حق رو باید زد . یک بار دختر به این خانواده دادیم خدا می دونه
نرگس خدایبامر ز راضی بود هیچ بدی از این خانواده ندیدم می دونم که این
دخترم جای بدی نمیره ...

خاله اشک هایم را با دستمال پاک کرد و با ناراحتی گفت :

-احمد آقا به خدا این دخترت و حواسم بهش هست . می دونم چه خانومی
نصیب پسر شده خودم این دختر بزرگ کردم می دونم چه نجابتی داره ...
ریش سفید جمع گفت :

-اگر دلتون رضاست این دوتا جوون از قضا عاشقو به عقد هم دربیاریم .

به سام نگاه کردم چشم هایش خندان تر از همیشه به رویم خندید . لبخند
زدم و خجل سرم را پایین بردم . همگی رضایتشان را اعلام کردند .

ریش سفید که نامش رحمان بود رو به سام گفت :

-پسرم بیا کنار خانم بشین .

سام متین و موقر از جایش بلند شد و کنارم نشست . از شدت هیجان دست
هایم لرزید اما مگر همین را نمی خواستم ؟ بودن در کنار همه ی زندگیم ،

حامی ، تکیه گاه ، کسی که تا آخرین روزی های زندگی کنارم باشد ، چرا به خداوندی خدا که همین را می خواستم اما این استرس تلفیق شادمانی ایست پدر کنارم نشسته بود و با مهربانی به چشم های زلالش نگاه کردم . آرام گفتم :

-همیشه کاری می کنی که می دونی عاقبتش چی میشه بابا خیلی دوست دارم . نمی دونم چطور جبران کنم ؟ دستم را گرفت و محکم فشرد .

-فقط خوشبخت باش ؟

سام به عرض ادب به پدر گفت :

-عمو جان قول میدم خوشبختش کنم .

پدر لبخند زد و سر سام را بوسید .

-این تنها یادگاری منه پسرم امانت دست تو باشه باغبون خوبی باش .

سام خم شد تا دست پدر را ببوسد که پدر با جدیت مانع این کار شد و او را پدران در آغوش کشید .

لحظاتی بعد هردو آرام کنار هم نشسته بودیم و به آیاتی که از زبان آقا رحمان جاری می شد گوش سپردیم . حس کردم پریناز هست ، مادر هست ، سیاوش هست ... همه با لبخند نگاهمان می کردند .

- برای بار سوم میگویم آیا بنده و کیلم عروس خانم؟
به پدر نگاه کردم .

- با اجازه ی پدرم و همه ی بزرگان جمع بله .

سام آرام در گوشم نجوا کرد :

- در نو میدی بسی امید است ؛ پایان شب سیه سپید است .

لبخند زدم و با عشق در چشم هایش نگاه کردم .

آرام گفتم :

- اگر سیه ی چشمای تو باشه که امیدوارم هیچ وقت سپیدی رو نبینم من

دوست دارم تا آخر عمر اسیر همین سیاهی زلال باشم ...

خندید و دستم را در دستش گرفت . گرمای دستش آرامش عجیبی به زیر

پوستم دواند .

صدایش ساز خوشبختی را برایم به ارمغان آورد .

- دیدی ؟ بالاخره شدی خانوم خودم .

زمزمه کردم :

- خیلی خوشحالم . خیلی .

با محبت خم شد و دستم را بوسید . از شدت احساسات اشک در چشم هایم جمع شد و بغض کردم.

خاله کل کشید و با شادمانی کنارمان آمد . هر دویمان را در آغوش کشید و صورتمان را بوسید در چهره ی او هم غم نبود پریناز و سیاوش نهفته بود . سوگل مرا در آغوش گرفت و صورتم را بارها بوسید آرام گفت :
- ای دستت راستت تو سر من .

خندیدم .

- شیطون این اقا مهندس ما خبری ازش نیس ؟

خندید و آرام تر گفت :

- بابا فعلا داره تحقیق می کنه همین روزاست که ماهم بله بریم قاطی مرغا .

صورتش را بوسیدم .

- خیلی خوشحال شدم .

ساناز کنارم آمد .

- از امروز خواهر شوهر بازی رو شروع کنم ؟

سام خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد .

- زن منو از گل نازک تر کسی حق نداره بهش بگه ؟

ساناز خندید و گونه‌ی برادرش را بوسید .

-تو عشق منی داداش . مگه دلم میاد به این پری چیزی بگم ؟

سام با خنده گفت :

-خدا بشناست ساناز .

همه خندیدم . سام مرا به کناری برد و آرام گفت :

-عروسی خشک و خالی نمیشه .

متعجب گفتم :

-ولی لازم به جشن و سرور هم نیست .

-مگه میشه ؟

...

سپس با مهر گفت :

-من دلم می خواد چیزی تو دل خانم خوشگلم نمونه دوست دارم تو لباس

عروس پری خوشگله رو ببینم .

از تعریفش خنده ام گرفت آرام به بازویش ضربه زد .

-از دست تو .

به اصرار سام جشن مجلل و باشکوهی برپا کردیم . جشنی که مرا به وجد آورد و بهترین تولد دوباره برای هردویمان شد ، الحق که هیچ چیز کم و کسری نبود . آن شب همه برایمان آرزوی خوشحالی کردند و دستمان را در دست هم گذاشتند . پدر لبخندش یک لحظه هم از روی صورتش پاک نمی شد.

چشم هایش شوق عجیبی داشت . پرهام با آن کت و شلواری که پوشیده بود عجیب خواستنی شده بود بارها بوسیدمش و با او رقصیدم خوشحالیمان جشن داشت .

خاطره انگیز ترین رقص دونفره مان بود به صورت زیبایش نگاه کردم ، از چشم هایش نور می درخشید ، آن قدر چشم های سیاهش برق عجیبی داشت که انرژی بی حد و اندازه اش را به من تزریق کرد . دست هایم را بالا آوردم و گونه اش را لمس کردم .

لب زدم :

-هیچ وقت این چشم هارو از من نگیر !

مژه های بلند و خوشحالتش از نزدیک جلوه دیگری داشت .

بیخندش عمیق تر شد . دستم را به لب هایش نزدیک کرد و گرم بوسید .

-این چشم ها فقط دنبال یه نفره مطمئن باش از تماشای زیبایی هات سیر همیشه خانم خوشگلم !

سرم را به سینه اش گذاشتم .

-تو چرا انقدر زود پیش قدم میشی ؟همیشه یه پله جلوتری دختر !

خندیدم . سرم را بلند کردم .

-در چه مورد ؟

چشمکی زد .

-لالایی های عاشقانه رو از بری !

هر دو خندیدم و در عمق چشم های هم غرق شدیم ؛ و خدایی که در این نزدیکی ایست به صورتمان لبخند زد .

از فکر بیرون آمدم ، نگاهی به پنجره ی اتاق کردم هوا گرگ و میش بود
سام تکان آرامی خورد ، لای پلک هایش را باز کرد با دیدن من و لبخندم
متعجب نگاهم کرد چندین بار پلک زد شاید باورش نمی شد من هستم آن
هم با لبخند ! پرهام را از رویش بلند کرد و بر روی تخت خواباند . آرام
گفت :

-چرا بیدارم نکردی ؟

آهسته کنارش خزیدم .

-دلم نیومد اگه بدونی خیلی قشنگ خوابیده بودین .

خمیازه ای کشید و لبخند زد. با دست سینه ی ستبرش اشاره کرد. نزدیک تر رفتم و سرم را بر روی محکم ترین و امین ترین تکیه گاه زندگیم گذاشتم. سرم را نوازش کرد. با سر انگشت بر روی پیرهنش خطوط فرضی ترسیم کردم.

با صدای خواب آلودی گفت:

- چرا نخوابیدی خاله قزی؟

آرام طوری که پرهام بیدار نشود گفتم:

- از دیدن شما دو تا سیر نشدم!

چشم های خمارش را به چشم هایم دوخت.

- حس می کنم دوباره برگشتی به گذشته ها؟

سرم را آرام تکان دادم.

- برگشتم و خاطراتو بارها و بارها دوره کردم و توی هر سطر خدارو بخاطر

داشتنتون شکر گفتم.

سرم را بوسید.

- تو بهونه ی زندگی منی خانومم.

سرم را بلند کردم . با عشق در چشم های سیه رنگش نگریستم برای
هزارمین بار به خود گوشزد کردم با تمام وجود در این سه سال بیشتر از قبل
شیفته ی چشم های زلالش هستم و حاضرم برایشان جانم را فدا کنم .
با آرامش سرم را بر روی سینه اش گذاشتم .

و با عشق گفتم :

-هیج وقت منو از لالایی های عاشقانه ت محروم نکن .

"پایان"

پگاه مرادی

دوستای عزیزم از این که وقت گذاشتید و رمان بنده رو مطالعه کردید بی
نهایت سپاس گزارم .
کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>